بسمِ اللهِ الرّحمٰنِ الرّحیم

پایان نامهٔ دکترای زبان و اَدَبیّاتِ فارسی

تصحیح و تدوین و تحشیهٔ

دیوانِ سعید خان ملتانی

(قصاید و غزلیّات)

با پیشینهٔ شعرِ فارسی در شبه‌قاره و شرحِ احوال و آثارِ شاعر



اُستادِ راهنما:

پروفسور دکتر آفتاب اصغر

رئیسِ گروهِ زبان و اَدَبیّاتِ فارسی، دانشکدهٔ خاور شناسی
دانشگاهِ پنجاب، لاهور

نگارش :

غُلام مُعینُ الدّین نظامی

استادیارِ گروهِ زبان واَدَبیّاتِ فارسی، دانشکدهٔ خاور شناسی
دانشگاهِ پنجاب، لاهور

۱۳۷۸شمسی/۱۴۲۰قمَری/۲۰۰۰ میلادی

به سُخنورِ گرانمایه، ادیبِ شهیر،

دوستِ عزیز و برادر

محمّد اظهار الحق

سپاسنامه

با کمالِ احترام از همهٔ سروران و عزیزانی که همواره یار و یاورِ من بوده و از هیچگونه کمک به اینجانب دریغ نکرده‌اند، سپاسگزاری می کنم:

خانوادهٔ محترمِ استادِ فقید دکتر محمّد بشیر حسین، استاد بزرگوار جناب آقایِ دکتر آفتاب اصغر، خانم دکتر خالده آفتاب، شادروان استاد شیخ نوازش علی، دکتر عارف نوشاهی، جناب آقای شبیر احمد اختر، آقایِ مهندس محمّد کاظم سوهانی، دکتر اعجاز احمد ندیم، دکتر نگهت عابد حُسین، شعیب احمد، احسان احمد، دکتر زاهد منیر عامر، شوکت سعید، مرحوم شهباز حسن تارر، فیاض حسن تارر، محمد طارق حبیب، نوید احمد گِل، آقایِ سیّد نویدالحسن، سیّد اختر حسین شاه، ملک محمّد اسلم اعوان، غلام معین‌الدین هاشمی، محمّد نصراللّٰه، خانم عظمٰی رفیق، خانم عظمٰی عزیز خان، خانم نائله نذر اعوان و همهٔ اعضایِ خانواده ام.

۲۰ - ۲ - ۲۰۰۰ م

معین نظامی

فهرست مطالب

پیشگفتار

دیوان سعید

قصیده‌ها

غزلها

خاتمه دیوان

برگهایی از نسخه هایِ خطی

فهرستِ مَنابع



پیشگفتار

بابِ اوّل

پیشینهٔ شعرِ فارسی در شبه قاره

معرّفیِ شبه قارهٔ

شبه‌قاره که امروزه شاملِ کشورِ بنگلادش، بوتان، پاکستان، سری لانکا و هندوستان است، به شکل شبه‌جزیرهٔ بزرگی است، در منطقهٔ آسیایِ جنوبی و دارایِ شکلِ مثلّثی است. مساحتِ آن تقریباً ۳۹۶۰۰۰۰کیلومتر مُرَبّع است. در جنوبِ آن، اقیانوسِ هند و در شمالِ آن کوه‌هایِ بلندِ همالیا واقع است که بزرگترین قُلّه‌های جهان را دارد[۱]. مردم این منطقه احتمالاً به دویست و سه زبان حرف می‌زنند[۲]. مهمترینِ ان زبانها اردو، بنگالی و هندی است. زبانِ اردو که بیشترِ مردمِ پاکستان به آن صحبت می‌کنند و نیز به عنوانِ زبانِ رسمیِ این کشور شناخته شده است، ریشهٔ هند و آریایی دارد[۳]. لغاتِ بسیاری از زبانها از جمله فارسی، ترکی و عربی در آن وارد شده است. زبانِ بنگالی، زبانِ رسمیِ بنگلادش و هندی، زبانِ رسمیِ هندوستان است. اغلبِ مردمِ تحصیلکردهٔ شبه‌قاره انگلیسی بلد هستند که یادگارِ زمانِ استعمارِ دولتِ انگلیسی است.

زبانِ فارسی که زیر شاخه‌ای از زبانهایِ هند و ایرانی است، با زبانهایِ شبه‌قاره پیوندِ دیرینه‌ای دارد و به دنبالِ ارتباطِ چندین هزار سالهٔ ایرانیان و مردمِ شبه قاره، نزدیک به نهصد سال [ازقرن۵تا۱۳هـ/۱۱تا۱۹م] زبانِ رسمی، دیوانی، سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و ادبیِ این سرزمین بوده‌است[۴].

نژادِ مردمِ این نواحی، هند و آریایی است. آریاییها اصلاً مردمِ بومیِ این منطقه نبودند[۵]. آغازِ رُوی آوردنِ آنان به شبه‌قاره دقیقاً مشخّص نیست. ورودِ آنان به شبه‌قاره را برخی از محقّقان در حدودِ ۲۵۰۰ سال پیش از میلادِ مسیح[۶] و بعضی دیگر نزدیک به ۱۵۰۰ سال پیش از میلاد[۷] نوشته‌اند.

۱ - پارسی گویان ایرانی در شبه‌قارهٔ [۱۱۳۵هـ ق/۱۷۲۲م - ۱۳۴۴هـ ق/۱۹۲۵م]، دکتر اعجاز احمد ندیم، پایان دورهٔ دکتری، دانشگاهِ تهران، ایران، ۱۳۷۲ش، ص یک.

۲ - مسئلهٔ زبان در هند، عنایت حمید، مجلّهٔ سخن، تهران سال نهم، شمارهٔ ۵، ص ۱۶۸.

۳ - تاریخ زبان فارسی، محسن ابوالقاسمی، تهران، ۱۳۷۳ش، صص ۶-۵.

۴ - ورود زبان فارسی به شبه‌قاره و گسترش آن، دکتر محمّد سلیم مظهر، مجلّهٔ نامهٔ پارسی، تهران، سال ۳، شمارهٔ ۱، ص ۴.

5 - Government of India. Ministry of Education and Welfare. India. 1937 Vol.1, P.458.

۶ - فرمانروایان ایرانی در هند، رشید شهمران، مجلّهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علومِ انسانی مشهد، سال ۸، شمارهٔ ۲، ص ۳۶۲.

۷ - سیر تمدن، رالف لنتون، ترجمهٔ پرویز مرزبان، تهران، ۱۳۷۴ش، ص ۱.

دُور نمایِ تاریخیِ روابطِ ایران و شبه‌قاره:

تاریخ روابطِ ایرانیان و ساکنانِ شبه‌قاره، سابقهٔ چندین هزار ساله دارد[۱]. ایرانی‌ها در سدهٔ پنجم پیش از میلاد به هند تا ختند[۲]. نخستین بار در دورهٔ هخامنشیان(۵۴۶-۳۳۰ق.م) حکومتِ ایرانیان در زمانِ کوروشِ کبیر[۵۲۹ق.م - ۵۳۹ق.م] گسترش یافت[۳] و مناطقِ سند و پنجابِ شبه‌قاره جزوِ قلمِ و هخامنشیانِ ایران در آمد[۴]. سپس داریوش بزرگ در سالِ ۵۱۲ ق.م به هند حمله کرد و بخشِ عمدهٔ پاکستانِ فعلی را تسخیر نمود[۵] و آنجا را به صورتِ بیستمین اُستانِ دولتش در آورد[۶]. منطقه‌هایِ وسیعی امثال سند و کابل و پیشاور و پنجاب زیر سلطهٔ او بود[۷].

از میانِ پادشاهانِ اشکانی نیز مهرداد اوّل [۱۷۴ تا ۱۳۶ق.م][۸] و مهرداد دوم[۱۲۴ - ۸۸ ق.م][۹] نفوذِ سیاسیِ خود را در شبه‌قاره حفظ کردند و آن را گسترش دادند[۱۰] ساسانیان[۶۵۱ - ۲۲۶ میلادی] نیز ارتباطاتِ خود را با مردمِ شبه قاره وسعت دادند و در قرنِ سوّمِ میلادی تا قلبِ هندوستان پیش راندند[۱۱]. خسرو اوّل انوشیروان ساسانی[۵۷۹ - ۵۳۱م] سند و پنجاب و حتیٰ همالیا را هم اشغال کرد[۱۲]. ارتباطِ فرهنگی،

۱ - زبان و ادب فارسی در هند، کیومرث امیری، تهران، ۱۳۷۴ش، ص ۱.

۲ - الف)سرزمین هند، علی‌اصغر حکمت، تهران، ۱۳۳۷ش، ص ۱۵؛

ب)دوستی جاودانه و روابط فرهنگی ایران و هند وجلوه‌های پُرشکوه آن،مهدی غروی، مجلّهٔ هنرومردم، تهران، سال ۲، شماره ۲، ص ۶.

۳ - تاریخ کامل ایران، عبدالله رازی، تهران، ۱۳۶۲ش، ص ۲۱.

۴ - همانجا، ص ۲۶.

۵ - سوابق تاریخ ایران و پاکستان و ترکیه، جواد مشکور، مجلّهٔ وحید، تهران، سال ۶، شمارهٔ ۱۰، ص ۸۵۳.

۶ - تاریخ مختصر هندو روابط سیاسی وادبی آن با ایران،محمدحسین مشایخ فریدنی،پایاننامهٔ دورهٔدکتری،دانشگاه‌تهران، ۱۳۳۶ش، ص ۶۵

۷ - جغرافیای مفصّل ایران سیاسی، مسعود کیهان، تهران، ص ۱۵

۸ - تاریخ کامل ایران، ص ۴۴.

۹ - ایران و پاکستان، مجلّهٔ هلال، کراچی، سال ۴، شمارهٔ ۳، ص ۴.

۱۰ - رجوع شود به : "روابط سیاسی و فرهنگی بین ایران و هندوستان"(مطابق باشاهنامه)در "نمیرم از این پس که من زنده‌ام" مجموعهٔ مقالات کنگرهٔ جهانی بزرگداشت فردوسی، غلام رضا ستوده، دانشگاه تهران، ۱۳۷۴ش، ص ۷۳ - ۶۶۵

۱۱ - میراث ایران، اَبِع اربری، ترجمهٔ احمد بیرشک و دیگران، تهران، ۱۳۷۴ش، ص ۱۳۸.

۱۲ - الف)نگاهی به روابط ایران و هند، فرهاد آبادانی، مجلّهٔ وحید، تهران، سال ۱۲، شماره ۲۴۳، ص ۳۸.

ب)روابط دیرینهٔ ایران و پاکستان،ظهورالدین احمد، ترجمهٔ دکتر محمّد حیدر شیبخی، مجلّهٔ کیهان فرهنگی، سال ۵،تیر ۱۳۶۷ش،ص ۲۶.

علمی و ادبی بینِ ایران و هند در این دوره بیشتر شد[۱] و "شطرنج" و کتاب "کلیله و دمنه" به ایران و از انجا به دستِ جهانیان رسید[۲].

روابطِ تجارتی بین این دو سرزمین نیز از دورهٔ بسیار قدیم برقرار بود[۳]. شواهدِ موجودِ تاریخی نشانگرِ این واقعیّت است که بازرگانان، سپاهیان، معماران، پزشکان و هنرمندانِ ایرانِ و هند در هر دو سرزمین مشغول کار بوده‌اند[۴]. نفوذِ علمی و مذهبی و فرهنگی از جانبِ هند نیز به ایران اعمال می‌شده و مذهب و فرهنگِ بودایی در آن سرزمین رشدِ چشمگیری داشته است[۵] و به قولِ علی اصغر حکمت، هند از سده‌های پیش از میلاد تا زمانِ فتوحاتِ اسلام همواره در تحتِ نفوذِ فرهنگیِ ایران بوده است[۶].

با منقرض شدنِ شاهنشاهیِ ساسانی در سال ۳۰ه‍/۶۵۱م، حکومتِ ایران به دستِ مسلمانان رسید. دینِ زرتشتی، دینِ کشورِ ایران و سرپرستی از آن بر عُهدهٔ شاهان بود. پس از انقراضِ سلطنت، زرتشتیان خود را ناایمن پنداشتند و برایِ حفظ و بقایِ مراسمِ دینیِ خود نگرانیِ زیادی داشتند[۷] وعدهٔ کثیری از آنان از طبقاتِ مختلف به نواحیِ غربیِ هندوستان روی آوردند و در گجراتِ هند اقامت گزیدند. در اوایل خود را با کارهایِ کشاورزی، بازرگانی، صنعتی و حرفه‌ای مشغول ساخته، مراسمِ دینیِ خود را در جریان گذاشتند. پس از مدّتی با زیرکی و زحمتکشی و استقامت اوضاعِ حالِ خود را مستحکم کردند

۱ - روابط دیرینهٔ ایران و پاکستان، ملک الشعراء بهار، بهار و ادب فارسی، تهران، ۱۳۷۱ش، جلد ۲، ص۱۳۵.

۲ - زبان و ادب فارسی در هند، ص۲.

۳ - رجوع شود به:

الف) تمدّنِ هند، گستاولی بان، ترجمهٔ سیّد علی بلگرامی، لاهور، ۱۹۶۲م، ص ۲۲۷.

ب) تاریخ عیلام، پیرآمیه، ترجمهٔ شیرین بیانی، دانشگاهِ تهران، ۱۳۴۹ش، ص۲.

() Discovery of India. J.L. Neheu. London. 1959.P.58.

د) تمدّن و فرهنگ عیلام، شمس‌الدّین گون آلنان، ترجمهٔ داور اصفهانیان، مجلّهٔ وحید، سال ۱۰، شماره ۳، ص۳۲۳.

ه) روابط ایران و هند در عهد باستان، علاءالدّین اذری، مجلّهٔ بررسیهای تاریخی، سال ۱۶، شماره ۲، ص۱۱۵.

و) همبستگی‌های دیرین ایران و پاکستان، شهریار نقوی، مجلّهٔ بررسیهایِ تاریخی، سال۳، شماره ۱، ص۹۲.

۴ - سرزمین هند، ص ۳۷.

۵ - الف)زبان و ادب فارسی در هند،ص۲.

ب)سیر روابط فرهنگی ایران و پاکستان، سبط حسن رضوی، مجلّهٔ هلال، کراچی، سال۱۱، شماره۸، ص ۳۵.

۶ - نقش پارسی بر احجار هند، علی اصغر حکمت، تهران، ۱۳۳۷ش، ص۹.

۷ - آغاز و ارمغان زبان فارسی در شبه‌قاره، دکتر ظهورالدّین احمد، اسلام‌آباد، ۱۳۷۸ش/۲۰۰۰م، ص۹.

و در جهانِ علمی و بازرگانی و سیاسی اشتهار یافتند[۱]. بزرگترین جمعیّتِ زرتشتیانِ جهان، در حالِ حاضر در هند به سرمی بَرَند و به نام "پارسیان" معروف اند. اینان از بقایایِ همین زرتشتیانِ مهاجرِ دورهٔ ساسانی هستند و در واقع "پرچمدار و مظهرِ نخستین میراثِ فرهنگیِ مشترکِ ایران و شبه‌قاره"[۲]اند. زبانِ انان، پهلوی یعنی فارسیِ میانه بود. می توان گفت که زرتشتیان نخستین کسانی بودند که زبانِ فارسی را به هند وارد کردند[۳].

ورودِ اسلام به شبه‌قاره و نقشِ ایرانیان در آن:

با ظهورِ اسلام، ارتباطِ فرهنگی ایران و شبه‌قاره گسسته نشد بلکه رُو به گسترش و افزونی نهاد. دو عنصرِ اصلیِ این میراثِ مشترکِ فرهنگ، دینِ اسلام و زبانِ فارسی بود که تاکنون نیز اصالتِ خود را از دست نداده است و مهمترین عاملِ حفظِ شخصّیتِ ملّیِ مردمِ مسلمانِ این دیار محسوب می‌شود. باید اذعان کرد که این ایرانیان بودند که اسلام را در این سامان معّرفی و در گسترشِ آن تلاشهایی کردند[۴].

مسلمانان در دورهٔ خُلَفایِ راشدین[۲۰ - ۱۱هـق/۶۶۰ - ۶۳۲م] چندین بار بر بندرهایِ مختلفِ شبه‌قاره حمله کردند ولی موفقیتِ چشمگیری به دست نیاوردند[۵] بازرگانانِ مسلمانِ عرب نیز به سواحلِ غربیِ هند رفت و آمد داشتند امّا به دلیلِ ماهیّتِ شغلی کاسب کارانهٔ خویش طبیعتاً نتوانستند در معرفی و اشاعهٔ اسلام چندان پیشرفت کنند[۶].

نخستین حملهٔ مسلمانانِ عرب به سرزمینِ شبه‌قاره در سالِ ۱۵هـ و در زمانِ خلیفهٔ دوم حضرت عمر فاروق(رض) روی داد. در این حمله سپاهِ مسلمان از راهِ بحرین به شهرِ "دیبل" رسیدند[۷] و برگشتند. در دورهٔ خلیفهٔ سوّم حضرت عثمان غنی(رض)[۳۵ - ۲۳هـ]، حکیم بن جبله العبدی به شبه‌قاره حمله کرد و

1 - Parsis: Ancient and Modern and Their Religion, F.K. Dada Chanji, Karachi, 1986,P.13

۲ - زبان وادبِ فارسی در هند، ص۳

۳ - آغاز و ارتقای زبان فارسی در شبه‌قاره، ص۹

۴ - تأثیر عنصر ایرانی در نشر اسلام در جهان، سیّد جعفر شهیدی، تهران، ۱۳۷۴ش، ص۶۹

۵ - عرب و هند کے تعلقات، سیّد سلیمان ندوی، الٰه‌آباد، ۱۹۳۰م، ص۱۳

۶ - زبان و ادب فارسی در هند، ص۴

7 - Arab Kingdom of Almansurah in Sindh, Mumtaz Hussain, Karachi, 1974, P.39.

اطّلاعاتِ لازم در بارهٔ این سرزمین به دست آورد و گذارشِ آن توسّطِ عبداللّه بن عامر- والیِ عراق- به خلیفه داد[۱]. بعدها در زمانِ خلیفهٔ چهارم حضرت علی-کرّم اللّه وجهه- در سالِ ۹-۳۸هق. حارث بن مره العبدی به شبه‌قاره حمله کرد و پیروزیهایی نصیبِ اوشد. ولی در ۴۲هـ‌ق او نیز کشته شد[۲] سپس ثاغر بن دعر و در دورهٔ امیر معاویه، عبداللّه بن سوار و در سالِ ۴۴هـ مهلب بن ابی صفره بدین دیار لشکر کشیدند. امّا هیچیک از این حملاتِ دستاوردِ قابلِ توجّهی نداشتند و جز در بعضی نقاطِ مرزی نتوانستند کارِ خود را پیش ببرند[۳]. بنا به گفتهٔ دکتر آفتاب اصغر: "این حملات جدّی نبودند و غالباً "جنبهٔ آزمایشی داشته‌اند"[۴].

در زمانِ ولید بن عبدالملک اموی[۹۶ - ۸۶هـ/۷۱۴ - ۷۰۴م] حجاج بن یوسف-که والیِ عراق بود- برادر زاده و دامادش محمد بن قاسم ثقفی[۹۸ - ۷۲هـ/۷۱۴ - ۶۸۱م] را با لشکری از راهِ فارس و شیراز به قصدِ تصّرفِ سند و هند بدین نواحیِ گسیل داشت[۹۳هـ/۷۱۱م] و در نتیجهٔ آن سند و ملتان به تسلّطِ مسلمانان در آمد و تقریباً دویست سال جزوِ خلافتهایِ اُمَوی و عبّاسی بوده[۵] و حاکم‌هایِ آنجا از طرفِ خُلَفایِ بنی اُمیّه و بنی عبّاس فرستاده می‌شدند[۶]. در این دوقرن مسلمانان هیچگاه نکوشیدند تا حدودِ مستعمرات خود در هند را توسعه بدهند و حتی تسخیرِ بقیّهٔ مناطقِ هندوستان از راهِ سند صورت نگرفت بلکه از طریقِ افغانستان انجام پذیرفت[۷].

در خلافتِ معتمدِ عبّاسی[۲۸۹-۲۷۹هـ‌ق/۸۷۸ - ۸۶۸م] یعقوب بن لیث صفّاری[۲۶۵-۲۵۴هـ‌ق/۸۷۸ - ۸۶۸م]

۱ - فتوح البلدان، ابوالحسن بلاذری، مصر، ۱۳۵۰هـ‌ق/ ۱۹۳۲م، ص ۱ - ۴۲۰.

۲ - فتوح البلدان، ص ۴۲۱.

۳ - زبان و ادب فارسی در هند، ص۵.

۴ - تاریخنویسیِ فارسی در هند و پاکستان(تیموریان بزرگ)، دکتر آفتاب اصغر، لاهور، ۱۳۶۴ش/۱۹۸۳م، ص ۳.

۵ - آب کوثر، شیخ محمد اکرام، لاهور، ۱۹۵۸م، ص ۳۲.

۶ - پارسی گویان ایرانی در شبه‌قاره، ص ۱۲.

۷ - تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان، دکتر سید علی رضا نقوی، تهران، ۱۹۶۸م، ص۵۲ برای آگاهیِ بیشتر رجوع شود به:

الف)تاریخ پیشرفت اسلام، شهیدبخت کامران مقدّم، اسلام‌آباد، ۱۳۶۴ش، ص ۲۲ - ۱۹.

ب)تاریخ مسلمانان پاکستان و بهارت، کراچی، ۱۹۵۵م، ج۱، ص ۵ - ۷۰.

ج) هندوستان مین عربون کی حکومتین، مولانا قاضی اطهر مبارکپور، کراچی، ۱۹۶۷م.

د) روابطبازرگانی هندوعرب، سیلمان‌ندوی، ترجمهٔ محمد حسین مشایخ فریدنی، مجلّهٔ تحقیقاتِ اسلامی، ج۳(۱۳۶۶) ش ۲، ص ۷۰ - ۴۰.

حکومتِ سند را به عهده داشت[۱]. سپس برادرِ او عمرو بن لیث [حکومت: ۷۸ - ۲۶۵هـ‌ق/۹۰۰ - ۸۷۹م] حاکمِ آن منطقه شد و برخی از ناحیه‌ها را زیرِ تصرّف آورد و بعضی از هدایایِ به دست آمده را به خلیفه معتمد باللّه عباسی [۲۸۹ - ۲۷۹هـ‌ق/۲۰۹ - ۸۹۲م] فرستاد[۲]. در سالِ ۲۹۷هـ‌ق/۹۰۹م اسماعیلیان هجوم آورده، ملتان را تحتِ خلافتِ فاطمیِ مصر در آوردند[۳]. سلطان محمود غزنوی آنان را در ۴۰۱هـ‌ق/۱۰۱۰م در ملتان و سرانجام در سالِ ۴۰۹هـ‌ق/۱۰۱۸م در منصورهٔ سند شکست داد و این مناطق جزوِ سلطنتِ غزنویان قرار گرفت.

در اواخرِ دورهٔ سامانیان ایران [۳۸۹ - ۲۷۹هـ‌ق]، در سالِ ۳۵۱هـ‌.ق یکی از سردارانِ بزرگِ آنان به نام الپتگین غزنه را گرفت و در آنجا استقلالِ خود را اعلام کرد[۴]. پس از وفاتش، امیر ناصرالدّین سبکتگین [حکومت ۸۷ - ۳۶۶هـ‌ق/۹۷ - ۹۷۷م]- که دامادِ الپتگین بود - رویِ کار آمد. در آن روزها راجه جیپال حاکمِ پنجاب بود. مرزهایِ غزنویان از دستِ او ایمن نبود. جیپال برایِ توسعه دادنِ به سلطنتِ خود سه بار به آن نواحی تهاجم آورد. امّا دوبار [۳۷۶هـ‌ق۹۸۶/م و ۳۷۸هـ‌ق۹۸۸/م] به دستِ سبکتگین و بارِ سوّم [۳۸۷ق/۹۷۷م] به دستِ محمود غزنوی شکست خورد[۵]. سبکتگین نواحیِ پیشاور را تحتِ تسلّطِ خویش در آورده بود و محمودِ غزنوی [۴۲۱ - ۳۸۸هـ‌ق] درمیانِ سالهایِ ۳۹۲ و ۴۱۵ هـ‌ق دوازده بار به هندوستان تاخت و تمامِ نواحیِ پاکستانِ امروزی را جزوِ سلطنتِ غزنویان ساخت. پادشاهانِ غزنوی تا سالِ ۵۸۲هـ‌ق/۱۱۸۶م در این سرزمین حکومت داشتند.

هنگامِ ورودِ لشکرِ محمّدبن قاسم به سند [۹۲هـ‌ق/۷۱۲م] آثارِ فرهنگِ ایرانی از جمله زبانِ دری در آنجا مشهود بود. از آنجا که محمد بن قاسم مدّتی نزدیکِ شیراز پادگان داشته[۶] و نه تنها ایرانیان جزءِ

---

۱ - ایران و برّصغیر کـ روابط علمی و ادبی. دکتر ظهورالدّین احمد. ارمغان دانشگاه، لاهور. ۱۹۷۱م، ص ۲۳۷.

۲ - الف) مروج الذّهب و معادن الجواهر. مسعودی. مصر، س. ن.، ج ۴، ص ۳۳۷.

ب) تاریخ سیستان. تهران. ۱۳۳۹ش. ص ۸ ۲۳ - ۲۲۸

۳ - آب کوثر. ص ۳۲.

۴ - تاریخنویسی فارسی در هند و پاکستان. ص ۱.

۵ - ورودِ مسلمانان در شبه‌قارهٔ پاکستان و هند. محمد مطیع الاسلام. مجلّه وحید. سال ۴. شماره ۳. ص ۲۵۰.

۶ - مسالک و ممالک. اصطخری. تهران. ۱۳۶۸ش. ص ۱۱۱.

لشکرِ او بودند[۱] سربازانِ عربِ او نیز- با توجّه به روابطِ اجتماعی با اهلِ شیراز- زبانِ فارسی دری را اندکی فراگرفته بودند و آن را- هر چند بسیار اندک- به نواحیِ مفتوحهٔ سند انتقال دادند[۲]. سیرِ عارفان و اهلِ ادبِ ایران نیز از عواملِ گسترشِ اسلام و زبان فارسی در این مناطق بوده‌اند[۳]. گفته‌هایِ جغرافیدانان و جهانگردانی مثلِ اصطخری[۴]، مقدسی[۵] وَ ابنِ حوقل[۶] نیز تأیید می‌کند که در اواخرِ قرنِ ۴هـ‌ق/ ۱۰م، فارسی در نواحیِ مکران و ملتان رواج داشت[۷]. امّا در حالِ حاضر هیچ اَثرِ کتبی از آن زمان در دست نیست[۸]. نخستین سخنور فارسی این نواحی رابعه دخترِ کعب خضداری بود (متولّد ۳۲۹هـ) که در مرزِ سند و بلوچستان به سر می بُرد[۹].

لاهور: نخستین مرکزِ بزرگِ ادبِ فارسی در شبه‌قاره:

باوجودِ این که مناطقِ مکران و سند با ایران هم مرز بودند و فرهنگ و زبانِ ایران از زمانهایِ بسیار قدیم در آن نواحی نفوذ داشت ولی زبان و ادبِ فارسی در آنجا رواج نیافت و این افتخار نصیبِ

---

۱ - الف)آغاز و ارتقای زبان فارسی در شبه‌قاره، ص ۱۲.

ب)چج نامه، ترجمهٔ علی بن احمد کوفی، بمبئی، س.ن. ص ۱۷۴.

۲ - زبان وادب فارسی در هند، ص ۵ - ۴.

۳ - الف)آغاز و ارتقای فارسی در شبه‌قاره، ص ۱۶.

ب)تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان، ص ۶ - ۵۵.

۴ - مسالک و ممالک، ص ۱۵۱.

۵ - احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم، مقدسی، بیروت، ۱۹۰۶، ص ۶۸.

۶ - صورة الارض، ابن حوقل، لیدن، ۱۹۳۹م، ص ۳۲۵.

۷ - مقالات احسن(دکتر عبدالشکور احسن) به کوشش آفتاب اصغر، معین نظامی، لاهور، ۱۹۹۹م، ص ۳۰۶.

۸ - تاریخ نویسی فارسی در هند و پاکستان، ص ۵.

۹ - رجوع شود به:

الف)از رابعه تا پروین، کشاورز صدر، تهران، ۱۳۲۶ش، ص ۹ - ۱۲۲.

ب)تاریخ ادبیات در ایران، ذبیح الله صفا، تهران، ۱۳۶۳ش، ج۱، ص ۵۱ - ۴۴۹.

ج)تذکرة‌الخوانین، ملک الکُتّاب شیرازی، بمبئی، ۱۳۰۶هـ‌ق، ص۱۲۹.

د)زنان سخنور، علی‌اکبر مشیر سلیمی، تهران، ۱۳۳۵ش، ج۱، ص ۲۰۸-۱۹۸.

ه)شعر فارسی در بلوچستان، دکتر انعام الحق کوثر، راولپندی، ۱۳۵۳ش، ص ۸ - ۱.

و)مشاهیر زنان ایرانی و پارسی گوی، محمد حسین رجبی، تهران، ۱۳۷۶، ص ۲ - ۱۰۱.

غزنویان[۵۸۲ - ۳۵۱ه‍.ق/ ۱۱۸۶ - ۹۶۲م] گردید که آنها را در سراسرِ شبه‌قاره رواج دهند[۱].

چنانکه غزنه در زمانِ محمود به صورتِ بزرگترین کانونِ علم و ادب در آمده بود، لاهور در دورهٔ غزنویان نامِ "غزنهٔ خُرد" را به خود گرفته، نخستین مرکزِ زبان وادبِ فارسی در شبه‌قاره گشته بود[۲]. شهرِ لاهور در آن زمان به اوجِ شکوفایی رسید و پایتخت پنجاب شد. هرچند که از اوایلِ فتحِ لاهور به دستِ غزنویان، آمدورفتِ مردمِ غزنه به لاهور و بالعکس آغاز شده بود ولی در دورهٔ سیف الدّوله محمود رونقِ بیشتری یافت[۳]. بسیاری از امیران، دولتمردان، سربازان، اهلِ فرهنگ و هنر و امثالِ آنان با خانواده هایشان ساکنِ لاهور شدند و برایِ آموزش و تربیتِ فرزندانِ خود مدرسه‌ها، مسجدها و همچنین دیوان‌هایِ دادگستری ساختند. روابطِ اجتماعیِ فارسی زبانانِ مهاجر با مردمِ محلّی برقرار شد. مردم برایِ روابطِ نزدیک با حاکمان، درکِ فرمانهایِ آنان و به دست آوردنِ شغلهایِ مناسب به آموختنِ زبان فارسی - که زبانِ رسمی و دولتی شده بود - روی آوردند[۴]. با توجّه به تشکیلِ حکومتِ غزنوی در لاهور، راه‌هایِ تجارتی میانِ مناطقِ فارسی زبان و شهرهایِ شبه‌قاره - به ویژه لاهور - گشوده شد و در نتیجهٔ آن، زبانِ فارسی در لاهور و مناطقِ نواحیِ آن رواج پیدا کرد[۵].

تلاشهایِ عارفان و عالمانِ فارسی زبان برایِ ترویج و اشاعهٔ اسلام و عرفان در شبه‌قاره نیز در

۱ - الف)تأثیر زبان فارسی بر زبان اردو، محمد صدّیق خان شبلی، اسلام‌آباد، ۱۳۷۰ش، ص۹.

ب)تاریخ نویسی فارسی در هند و پاکستان، ص ۲.

ج)پاکستان مین فارسی ادب، دکتر ظهورالدین احمد، لاهور، ۱۹۶۲م، ج۱، ص ۱۸۸.

د)مقالات احسن، ص ۳۲۳.

ه)نگاهی کوتاه بر تاریخچهٔ زبان و ادبیات فارسی در شبه‌قاره، دکتر ساجد الله تفهیمی، در مجموعهٔ سخنرانیهای نخستین سمینار پیوستگی‌هایِ فرهنگی ایران و شبه‌قاره، اسلام‌آباد، ۱۳۷۲ش، ج ۱، ص ۸.

۲ - تاریخ نویسیِ فارسی در هند و پاکستان، ص ۲.

۳ - الف)پاکستان مین فارسی ادب، ج۱، ص ۷ - ۳۵.

ب)تأثیر زبان فارسی برزبان اردو، ص ۱۰-۹.

ج)تاریخ شعر و سخنورانِ فارسی در لاهور، یمین خان لاهوری، لاهور، ۱۹۷۱م، ۹ - ۳۴.

د)طبقات ناصری، منهاج سراج، تهران، ۱۳۶۳، ج۱، ص ۳ - ۲۲۲.

۴ - الف)پاکستان مین فارسی ادب، ج۱، ص ۳۷.

ب)تأثیر زبان فارسی بر زبان اردو، ص ۱۰.

۵ - ورود زبان فارسی به شبه‌قاره و گسترش آن(مقاله)، ص ۶

ترویجِ زبانِ فارسی خیلی مؤثر بود[۱] و مرکزِ آنان نیز لاهور بود. شیخ اسماعیل در ۳۹۵هـ.ق/۱۰۰۵م[۲] و سیّد علی هجویری معروف به "داتا گنج بخش" پس از سال ۴۳۱هـ.ق/۱۰۳۹م از غزنه به لاهور رفتند[۳]. با ورودِ این بزرگان دین نه تنها اهالیِ شبه‌قاره به دینِ اسلام گرویدند بلکه به سبب ارادتِ فراوان به مُرشدانِ خود زبان آنان را نیز فرا گرفتند و در ترویجِ آن کوشیدند. بنا براین لاهور در مدّتِ کوتاهی به صورتِ بزرگترین مرکزِ ادب و فرهنگِ فارسی در شبه‌قاره درآمد[۴].

پادشاهانِ غزنوی پرورش یافتهٔ دربارِ سامانیان بودند و طبقِ سُنّتِ درباریِ سامانیان در دربارِ خود در لاهور از شعرا و نویسندگانِ فارسی زبان تشویق و حمایت کردند[۵].

شعرایِ دورهٔ غزنویان:

ابو عبداللّٰه روز به النکتی[د. ۴۳۲هـ.ق/۱۰۴۰م] نخستین کسی در شبه‌قاره بود که از او ابیاتی چند به فارسی موجود است[۶]. وی نخستین مدح سرایِ پادشاهانِ غزنوی در هند بود[۷]. شعرایِ معروفِ این دوره عبارت انداز: مسعود رازی، مسعود شالی کوب، غمرالواشی، محمد بن رشید، عبدالرافع، ابوبکر خسروی، یوسف بن محمد در بندی، عطابن یعقوب و یوسف بن نصراللّٰه.

ابوالفرجِ رونی[د. ۴۹۲هـ.ق/۱۰۹۸م] از شاعرانِ پُرآوازهٔ این دیار بود[۸]. در قصیده سرایی سَبکی تازه را به دست آورد و به دقّتِ خیال گرایش داشت. انوری - با آن همه بزرگی و استادی در قصیده - قصایدی

۱ - الف) پاکستان میں فارسی ادب، ج ۱، ص ۳۷.

ب) دورنمای تاریخی پیوستگیهای فرهنگی ایران و کشورهای شبه‌قاره، دکتر غلام سرور، مجموعهٔ سخنرانیهای نخستین سمینار... اسلام‌آباد، ۱۹۹۳م، ج ۱، ص ۴ - ۲۱.

۲ - آب کوثر، ص ۶ - ۷۴.

۳ - آب کوثر، ص ۸۱ - ۷۶.

۴ - تاریخ نویسی فارسی در هند و پاکستان، ص ۲.

5 - The Later Ghaznavids, C.E. Bosworth, New York, 1966, P.90

۶ - الف) پارسی گویان هند و سند، هرومل سدارنگانی، تهران، ۱۳۴۵ش، ص ۴ - ۳.

ب) ادبیات فارسی در هندوستان، سعید نفیسی، مجلهٔ ارمغان، تهران سال ۱۰، ش ۹ - ۸، ص ۵۶۹.

۷ - ادبیات اسلامی هند، آنه ماری شمیل، ترجمهٔ یعقوب آژند، تهران، ۱۳۷۳ش، ص ۱۵.

8 - The Early Persion Poets of India, Iqbal Hussain, Patna, 1937, P.57.

در پیروی از رونی دارد[۱] و بارها اشعارش را ستوده است.

بزرگترین شاعرِ این دوره مسعود سعد سلمان[د ۵۱۵هـ‌ق/ ۱۱۲۱م] است. اهلِ لاهور بود[۲] و بهره‌ای وافر از دانشهایِ متداولِ آن زمان داشت. او با جبسیه‌هایِ خود فصلِ تازه‌ای در ادبیّاتِ فارسی گشود. شعرِ او دارایِ قطعاتِ احساس برانگیزاست. در مدح گویی نیز کمال داشت. مسأله‌ای که بخصوص در شعرِ او قابلِ اعتنا است، اقتباس از قالبهایِ شعر محلّیِ هند است[۳]. شاعری مثلِ سنائی غزنوی به گردآوریِ دیوانِ او پرداخت که نشانگرِ اهمیّتِ شعرِ مسعود سعد سلمان است. او دیوانِ عربی و هندی نیز داشت[۴]. مسعود سعد سلمان حالِ زار و رقّت بارِ خود را در دخمه‌هایِ زندان به خوبی نشان می‌دهد. به همین دلیلِ زندان نامه‌های وی ماندگارترین نمونهٔ شعرِ فارسی است که تاکنون نظیرِ آن سروده نشده است[۵].

حکومتهایِ بعد از غزنویان و پیش از تیموریانِ هند:

در دورهٔ چهار قرنِ بعد از غزنویان و پیش از تیموریانِ هند، خانواده‌هایِ زیر در شبه‌قاره حکومت داشتند: غوریان[۵۸۲هـ‌ق - ۶۰۲هـ‌ق]، غلامان[۶۰۲ - ۶۸۹هـ‌ق]، خلجیان[۶۸۹ - ۷۲۰هـ‌ق]، تغلقان[۷۲۰ - ۸۱۷هـ‌ق]، سیّدان[۸۱۷ - ۸۵۵هـ‌ق] و لودیان [۸۵۵ - ۹۳۲هـ‌ق].

دورهٔ غوریان

غوریان چه در فتوحات و چه در ترویجِ فرهنگ و زبانِ فارسی روشِ غزنویان را در پیش گرفتند[۶]. محمد غوری[ح ۵۶۹ - ۶۰۲هـ‌ق/۱۱۷۳ - ۱۲۰۶م] در امرِ آموزش و مدرسه سازی توجّهی بلیغ نشان داد[۷]. در

---

۱ - لباب الالباب، عوفی، لیدن، ۱۹۰۶م، ج۲، ص ۲۴۱.

۲ - سخن و سخنوران، بدیع الزّمان فروزانفر، تهران، ۱۳۶۹ش، ص ۲۰۷.

۳ - تاریخ ادبیات در ایران، ج۲، ص ۴۹۰.

۴ - بزرگان و سخن سرایانِ همدان، دکتر مهدی درخشان، تهران، ۱۳۷۴ش، ج۱، ص ۱۰۸.

۵ - خستهٔ آفت لهاوور، ذوالفقار رهنمای خرمی، مجلّهٔ ادبستان، تهران، ش ۲۳، ص ۶۱.

۶ - ورود اسلام به شبه‌قاره، غلام علی آریا، مجلّهٔ نامهٔ فرهنگ، تهران، شمارهٔ ۱۲، ص ۱۲۸.

۷ - زبان و ادبِ فارسی در هند، ص ۸.

زمانِ غوریان علما و دانشمندانِ بسیاری از ایران به هند رفتند و در آنجا اقامت گزیدند. این دوره از نظرِ نشرِ زبان فارسی در مناطقِ مختلفِ شبه‌قاره خیلی اهمیّت دارد[۱].

دورهٔ غلامان

سلطان قطب الدّین ایبک[ح.۶۰۲ - ۶۰۷هـ.ق/۱۲۰۶-۱۲۱۰م] نخستین سلطانِ مستقلِ سلطنتِ اسلامی در شبه‌قاره به شمار می‌رود[۲]. او مؤسّسِ خانوادهٔ غلامان بود[۳]. سلطان شمس‌الدّین اَلْتُتْمَش[ح.۶۰۷ - ۶۳۳هـ.ق/۱۲۱۰-۱۲۳۵م] به جایِ لاهور، دهلی را پایتختِ خود قرار داد. افزون بر آن مناطقِ دیگری چون ملتان، اُچ، تُلَنبه، اجودهن (پاک پَتَنِ کنونی)، هانسی، سنام و سیالکوت به عنوانِ مراکزِ زبان و ادبِ فارسی شناخته شدند[۴].

اهمیّتِ این دوره در گسترش زبان و ادب و فرهنگِ فارسی بسیار چشمگیر است زیرا که فقط چهارده سال پس از تشکیلِ آن دولت و همزمان با یورش‌هایِ چنگیزخان[د. ۶۱۶هـ.ق/۱۳۱۹م] و هولاکوخان[د. ۶۵۱هـ.ق/۱۲۵۳م] مهاجرتِ گسترده و دسته جمعی شاعران، ادیبان، دانشمندان، امیران و امثالِ آنان از ایران و آسیایِ میانه به شبه‌قاره آغاز شد[۵] شاهانِ خانوادهٔ غلامان این مهاجران را با آغوشِ باز پذیرفتند[۶]. ناصرالدّین قباچه حاکمِ سند[ح. ۶۰۷ - ۶۲۵هـ.ق/۱۲۱۰ - ۱۲۲۷م] مشوّقِ بزرگِ علم و ادب و دربارِ او از بزرگترین مراکزِ زبان و ادبِ فارسی بود[۷].

---

۱ - الف) تاریخ سیاسی و نظامی دودمان غور، مهدی روشن ضمیر، تهران، ۱۳۵۳ش، ص ۲۱۰.

ب) تاریخ ادبیات در ایران ج ۲، ص ۱۲۶.

۲ - تاریخ نویسی فارسی در هند و پاکستان، ص ۵ - ۴.

۳ - طبقات ناصری، ج ۱، ص ۴۱۵.

۴ - ارمغانِ پاک، محمداکرم، لاهور، ۱۹۵۰م، ص ۳۳.

۵ - الف) تاریخ فرشته، محمدبن قاسم هندوشاه، کانپور، ۱۸۸۴م، ج ۱، ص ۷۵.

ب) فتحنامه، علی بن حامد کوفی، دهلی، ۱۹۲۹م، ص ۲۳۹

۶ - یک دورهٔ ناشناخته در تاریخ ادبیات فارسی پاکستان، شیخ نوازش علی، در مجموعهٔ سخنرانیهایِ نخستین سمینار پیوستگیهایِ فرهنگیِ ایران و شبه‌قاره، ۱۹۹۳م، ج ۱، ص ۴۳۹.

۷ - پارسی گویان ایرانی در شبه‌قاره، ص ۱۹.

منهاج سراج، سدیدالدّین محمد عوفی، حسن نظامی نیشاپوری، فخرمدبّر، بهاءالدّین اوشی، تاج‌الدّین ریزه، شهاب‌الدّین مهمره، امیرروحانی سمرقندی، شمس بلخی، فضلی ملتانی، عمید سنامی و شمس دبیر وغیره شاعران و ادیبانِ این دوره بودند که به دربارهایِ پادشاهان، وزیران، حاکمان و امیران وابسته بودند و با دریافتِ صله‌هایِ گران شهرت یافتند[۱].

دورهٔ خلجیان

پس از خاندانِ غلامان، سلاطینِ خلجی [۶۸۹ - ۷۲۰هـ‌ق/۱۲۹۰ - ۱۳۲۰م] رویِ کار آمدند. بنیانگذارِ این سلسله سلطان فیروز شاه [ج.۶۸۵ - ۶۹۵هـ‌ق/۱۲۹۰ - ۱۲۲۹م] خودش شاعرِ فارسیگوی بود و از شاعران و ادیبانِ فارسی پُشتیبانی می‌کرد[۲]. در دورهٔ علاءالدّین [ج.۶۹۵ - ۷۱۵هـ‌ق/۱۲۹۵ - ۱۳۱۵م] دهلی از نظرِ فرهنگ و زبان و ادبِ فارسی به اوجِ کمال رسید. بدایونی[۳] نامِ چهل و شش نفر از شاعران و نویسندگانِ فارسی را آورده است که به دربارِ خلجیان وابسته بودند و زادگاهِ اغلبِ آنان شبه‌قاره بود که خود دلیل بر پیشرفت زبانِ فارسی در آن سرزمین تواند بود.

دوشاعر و دانشمند در این زمان معروفترین بودند. یکی از امیر خسرو [د. ۷۲۵هـ‌ق/۱۳۲۵م] و دیگری دوست و برادرِ طریقتش حسن دهلوی [د. ۷۲۷هـ‌ق/۱۳۲۷م] که به لقبِ "سعدیِ هندوستان" شهره‌داشت. امیر خسرو ملقّب به "طُوطیِ هند" از نوابغِ روزگار بود و تمام ادب دوستان دنیا از هنر عالیِ او ستایش کرده‌اند[۴].

وی در قصیده و غزل و مثنوی استاد بود به هندی و فارسی و عربی شعر می‌گفت. موسیقی‌دانِ بزرگی نیز بود. او به اتّفاق بزرگترین مقلّدِ خمسهٔ نظامی است[۵] مهارت خسرو در آوردنِ تشبیهاتِ بدیع

---

۱ - بزمِ مملوکیه، صباح الدّین عبدالرحمان، اعظم گره ۱۹۵۴م، ص ۲۹ - ۹.

۲ - الف) زبان وادبِ فارسی در هند، ص ۱۲.

ب) میراثِ جاویدان، سید کمال حاج سید جوادی، اسلام‌آباد، ۱۳۷۰ش، ج ۱، ص ۷ - ۱۶.

۳ - منتخب التواریخ، عبدالقادر بدایونی، کلکته، ۱۸۶۸م، ج ۱، ص ۳۵۲.

۴ - شعر ناب، غلام نظام الدّین، لاهور، ۱۹۶۸م، ص ۴۶.

۵ - شعر العجم، شبلی نعمانی، ترجمهٔ سیّد محمد تقی فخر داعی گیلانی، تهران، ۱۳۶۸ش، ج ۲، ص ۱۱۵.

و سهولت بازی با کلمات خواننده را به حیرت می‌افگند[۱] غزلهایش لذّت بخش[۲] غالباً آهنگین و ضربی است و به همین سبب عموماً در قوّالی‌ها و محافلِ سماعِ صوفیه در شبه‌قاره بیشتر از شعرش استفاده می‌شود[۳]. او در بیانِ زیبایهای طبیعت روشِ جالبی دارد[۴].

شعرِ حسن دهلوی [د ۷۲۷هـ‌ق/۱۳۲۷م] خیلی ساده و روان و دارایِ تأثیرِ خاصّی است. وی بعد از امیر خسرو بزرگترین شاعرِ فارسیِ شبه‌قاره است[۵] اگرچه قصایدِ متعدّدی در استقبال از شاعرانِ پیشین دارد و در آن مؤفق هم هست امّا اهمیّت و شهرتش در غزل سرایی است[۶].

در این زمان شعرِ عرفانی نیز خیلی پیشرفت کرد. شیخ جمال الدّین هانسوی [د ۶۵۷هـ‌ق/۱۲۶۰م] - که از مشایخِ معروف چشتی‌است - غزلهایِ ساده و به خاطر سپردنی دارد[۷]. شعر شیخ بوعلی قلندر [د.۷۲۴هـ‌ق/۱۳۲۴م] بزرگترین نمونهٔ شعرِ رندانه و قلندرانه در شبه‌قاره است[۸]. شیخ عثمان مرندی معروف به "لعل شهباز قلندر" [د.۶۷۳هـ‌ق/۱۲۷۴م] از بنیانگذارانِ شعرِ فارسی و عرفانی در سند محسوب می‌شود[۹]. شیخ فخرالدین عراقی [د.۶۸۸هـ‌ق/۱۲۸۹م] از تربیت شدگانِ خانقاهِ سهروردیّهٔ شیخ بهاءالدین زکریّا ملتانی [د.۶۶۱هـ‌ق/۱۲۶۳م] بود. ابیاتِ دلنشینِ عارفانهٔ وی در واقع شاهکارِ شعرِ عرفانی است[۱۰].

دورهٔ تغلقان

دورهٔ سلاطینِ تُغلقی [۷۲۰هـ ۸۰۲هـ‌ق/ ۱۳۲۰ - ۱۳۹۹م] نیز در راهِ گسترشِ زبان و ادبیّاتِ فارسی از اهمّیتِ

۱ - شعرِ فارسی در شبه قارهٔ هند و پاکستان، آنه ماری شمیل، ترجمهٔ ص - شهبازی، مجلّهٔ ادبستان، تهران، ش ۱۱، ص ۸

2 - Studies in Persian Language and literature, Dr.Abd-ul-Shakoor Ehsan, Lahore, 1992, P.72

3 - The Life and Works of Amir Khusrow, Waheed Mirza, Calcutta, 1935, P.200.

4 - Persian Love Poetry of Khusrow, Waris Kirmani, Memorial Volume of Amir Khusrow,New Delhi, 1975, P.76.

۵ - شعرِ فارسی از آغاز تا امروز، پروین شکیبا، تهران، ۱۳۷۰ش، ص ۱۳۸.

۶ - ارمغانِ پاک، ص ط.

۷ - شعرِ فارسی در شبه قارهٔ هند و پاکستان (مجلّهٔ ادبستان)، ص ۸.

۸ - شعرِ ناب، ص ۴۳.

۹ - مقالاتِ احسن، ۳۳۷.

۱۰ - شعرِ ناب، ص ۸ - ۳۷.

زیادی برخوردار است. در این زمینه تلاشهایِ سُلطان غیاث الدّین تغلق[۷۲۰هـ ۷۲۵هـ.ق/ ۱۳۲۰ - ۱۳۲۵م] در خورِ ستایش است[۱]. دانشمندانی مانندِ شمس سراج عفیف، شرف‌الدین یحیٰی منیری، ضیانخشبی، مخدوم جهانیان جهان گشت، خواجه مسعود بیگ، خواجه گیسو دراز، بدر چاچ، عصامی و مُطّهر کره مشغولِ فعّالیتهایِ علمی و ادبیِ خود بوده‌اند.

شعرِ مسعود بیگ از شطحیات و طاماتِ عارفانه لبریز است. همین تندرویهایِ بی پروایش دربارهٔ وحدتِ وجود، سببِ کُشته شدنِ وی در سالِ ۷۸۲هـ.ق ۱۳۸۱/م گردید. غزلیّاتِ خواجه گیسودراز چشتی [د.۸۲۵هـ.ق/ ۱۴۲۲م] غالباً با حفظِ شیوهٔ سنّتی سروده شده و در عینِ حال بیانگرِ عشقی گرم و روشنی بخش است.

قصایدِ بدر چاچ یاد آورِ چکامه‌هایِ دشوار پسندِ خاقانی است. با استفادهٔ فراوان از آرایه‌هایِ لفظی و معنوای و اصطلاحاتِ دانشهایِ گوناگون شعرش با اشکالات مواجهه گردیده است[۲]. غزلهایِ نغزو شیوایِ مطهر از سلاست و روانی برخورداراست[۳].

ابنِ بطوطه در همین دوره به شبه‌قاره آمد و از زبانِ یک زنِ محلّی جمله‌هایِ فارسی شنیده بود[۴] که شاهدی دیگر بر رواجِ فارسی درمیانِ عامّهٔ مردم در شبه‌قاره است. در همین زمان سیّد شریف الدّین بلبل شاه سهروردی[د.۷۲۷هـ.ق/ ۱۳۲۷م] به عنوانِ نخستین مبلّغِ اسلام و مروجِ زبانِ فارسی به کشمیر رفت[۵]. سپس امیرِ کبیر سیّد علی همدانی[۷۱۳-۷۸۶هـ.ق/ ۱۳۱۳ - ۱۳۸۳م] همراه با هفتصد نفر از مریدان و یاران واردِ کشمیر شد و اسلام و فارسی را رواج داد[۶].

---

۱ - فارسی ادب به عهدِ سلاطینِ تغلق، شعیب اعظمی، دهلی ۱۹۸۵م، ص ۱ - ۱۷۰.

۲ - ایران و برّصغیر مین فارسی شاعری، ایک جائزه، محمّد اعظم شاهین، لاهور، ۱۹۹۹م، ص ۶۰.

۳ - ارمغانِ پاک، ص ک.

۴ - سفرنامهٔ ابنِ بطوطه، ترجمهٔ علی مؤحّد، تهران، ۱۳۳۷ش، ج ۲، ص ۳۸.

۵ - ارمغانِ کشمیر، دکتر آفتاب اصغر، لاهور، ۱۹۹۲م، ص ۶۵

۶ - الف)احوال و آثارِ میر سیّد علی همدانی، محمد ریاض، اسلام‌آباد، ۱۳۷۲ش، ص ۶۴ - ۴۸.

ب)ارمغانِ کشمیر، ص ۷ - ۶۶ و ۱ - ۱۸۰.

ج)مروّجِ اسلام در ایرانِ صغیر، دکتر پرویز اذکایی، همدان ، ۱۳۷۰ش.

دورهٔ لودیان:

به سببِ حمله‌هایِ تیمور به شبه‌قاره، تغلقان دُچارِ ضَعف گردیدند و اغلبِ نواحی را از دست دادند. سپس برایِ مدّتی کوتاه، خانواده سیّدان [۸۱۷ - ۸۵۵هـ ق/۱۴۱۴ - ۱۴۵۱م] در شبه‌قاره حکومت داشتند. آخرین پادشاهِ سادات، عالم شاه [ح.۸۴۷ - ۸۵۵هـ ق/ ۱۴۴۳ - ۱۴۱۵م] بود. بهلول لودی [ح.۸۵۵-۸۹۴هـ ق/۱۴۵۱-۱۴۸۹م] بابرانداختنِ سادات، سلسلهٔ لودیان را بنیاد نهاد. علاوه بر او، جانشینانِ وی اسکندر لودی [ح.۸۹۴ - ۹۲۳هـ ق/۱۴۸۹ - ۱۵۱۷م] و ابراهیم لودی [ح.۸۲۳ - ۹۳۲هـ ق/۱۵۱۷ - ۱۵۲۶م] نیز به زبانِ فارسی و شاعران و ادیبان اعتنایِ ویژه‌ای داشتند[۱]. اسکندر لودی - که توانا ترین پادشاهِ این سلسه بود - در گسترشِ فارسی درمیان هندوان نقشِ مهمی داشت[۲]. خیلی ادب دوست و علم پرور بود. خودش هم شعر می‌گفت. تخلّصِ او "گُلرخ" بود[۳].

جمالیِ دهلوی [۸۶۲ - ۹۴۲هـ ق/۱۴۵۸ - ۱۵۳۶م] با اسکندر لودی روابطِ دوستانه‌ای داشت[۴] وی بزرگترین شاعرِ دورهٔ بعد از امیر خسرو و پیش از تیموریانِ هند به شمار می‌رود. مثنویِ مهروماهِ او باآن‌که سراسر عشقی است، مملو از مضامینِ عرفانی و اخلاقی است[۵]. ظاهراً بعد از مثنویهایِ امیر خسرو، در مدّتِ دویست سال اثری از مثنوی در شبه‌قاره نیست و اگرهم شاعری مثنوی سروده باشد، دستخوشِ حوادث گشته و از بین رفته است. بنا بر این جمالیِ دهلوی اوّلین شاعرِ مثنوی سرا پس از امیر خسرو در شبه‌قاره است[۶].

---

۱ - ورودِ زبانِ فارسی به شبه‌قاره و گسترشِ آن(مجلّهٔ نامهٔ پارسی)، ص ۱۰.

۲ - الف)ادبیاتِ فارسی درمیانِ هندوان، دکتر سیّد عبدالله، ترجمهٔ دکتر محمداسلم خان، تهران، ۱۳۷۱ش، ص ۲۶.

ب)تاریخِ تفکرِ اسلامی در هند، عزیز احمد، ترجمهٔ فارسی نقشی لطفی و محمّد جعفر یاحقی، تهران، ۱۳۶۸ش، ص ۷۸.

ج)تاریخ فرشته، ج ۱، ص ۳۴۴.

۳ - الف) منتخب التواریخ، ج ۱، ص ۳۲۳،

ب) مقالاتِ احسن، ص ۳۴۰.

۴ - تاریخ ادبیات در ایران، ج ۱/ ۵، ص ۴۲۹.

۵ - قصّه‌هایِ خواندنی، سیّد علی آلِ داوود، مجلّهٔ نشرِ دانش، تهران، س ۱۴، ش ۵، ۱۳۷۳ش، ص ۴۷.

۶ - منظومه‌هایِ فارسی، دکتر محمّد علی خزانه دارلو، تهران، ۱۳۷۵ش، ص ۲۳۱.

این مثنوی از حیثِ مرقّع نگاری بی‌نظیر است[۱]. جمالی در جهانگردیِ طولانی‌اش با جامی ملاقات کرده بود و احتمالاً نخستین کسی است که تأثیرِ جامی را مستقیما با خود به شبه‌قاره به ارمغان آورده بود[۲].

دورهٔ تیموریانِ هند از بابر تا جهانگیر [۹۳۲-۱۰۳۷هـ‌ق/۱۵۲۶- ۱۶۲۹م]

دورهٔ تیموریانِ هند یا خانوادهٔ بابریان [۹۳۲-۱۲۷۵هـ‌ق/۱۵۲۶-۱۸۵۷م] از نظرِ گسترشِ زبان و ادبِ فارسی شکوفاترین زمان در تاریخِ شبه‌قاره به شمار می‌آید[۳]. بانیِ این خانوادهٔ پادشاهی سُلطان ظهیرالدّین بود محمدبابر بود [ح.۹۳۲-۹۳۷هـ‌ق/۱۵۲۶- ۱۶۲۹م] که در سالِ ۹۳۲هـ/ ۱۵۲۶م سلطان ابراهیم لودی را شکست داد[۴]. و بالاخره تمامِ مناطقِ این سرزمین را تسخیر کرد و سلطنتِ بزرگی را تأسیس نمود. حدودِ فرمانروایی او بخارا و نیز از دریایِ عرب تا مرزهایِ شرقیِ بهارِ هندوستان بوده‌است[۵] او در پنجاه سالگی در سال ۹۳۷هـ‌ق/۱۵۳۰م در گذشت.

سپس پسرش نصیر الدّین محمّدهمایون [ح.۹۳۷-۹۶۳هـ‌ق/۱۵۳۰- ۱۵۵۶م] رویِ کارآمد. اغلبِ دورهٔ حکومتش به فرونشاندنِ شورشهایِ داخلی و طغیانگریِ برادرانش سپری شد[۶]. در سالِ ۹۴۷هـ‌ق/۱۵۴۰م به دستِ شیرشاه سوری- سردارِ افغانانِ بنگال- شکست خورد و مجبورشد اوّل مدّتی در سند و بعد به ایران پناهنده شود[۷].

---

۱ - داستانسرای فارسی در شبه‌قاره، در دورهٔ تیموریان، دکتر طاهره صدیقی، اسلام‌آباد، ۱۹۹۹/۱۳۷۳م، ص ۳۸.
و نیز رجوع شود به :
الف) داستانهایِ عاشقانهٔ ادبیّاتِ فارسی، اقبال یغمایی، تهران، ۱۳۷۳ش.
ب) مثنوی مهروماه، جمالی دهلوی، به کوششِ حسام الدّین راشدی، راولپندی، ۱۳۵۶ش(مقدمه).

۲ - برصغیر مین اسلامی کلچر، پروفسور عزیزاحمد، ترجمهٔ اردو دکتر جمیل جالبی، لاهور ۱۹۹۰م، ص ۳۵۳.

۳ - مقالاتِ احسن، ص ۳۴۰.

4 - The Cambridge History of India, Burn Richard, Delhi, 1958, Vol.4 P.13,17,18,39.

۵ - تاریخ نویسی فارسی در هندوپاکستان، ص ۴۸.

۶ - تاریخِ ادبیاتِ مسلمانانِ پاکستان و هند، دانشگاهِ پنجاب لاهور، ۱۹۷۱م، ج۴، ص ۲.

۷ - منتخب التواریخ، ج۱، ص ۳۵۴ و ۴۴۴.

همایون تقریباً پانزده ماه در دربارر شاه طهماسب صفوی[ح.۹۳۰-۹۸۴هـ.ق/۱۵۲۴-۱۵۷۶م] به سربُرد[۱] و بعد با پُشتیبانیِ شاهِ صفوی و یاریِ لشکرِ قزلباشان سلطنت از دست رفتهٔ خود را دوباره به دست آورد[۲] و به زودی فوت کرد.

در دورهٔ سرگردانیِ همایون در سند، در ۹۴۹هـ.ق/ ۱۵۴۲م پسرش جلال الدّین محمداکبر [۹۶۳-۱۰۱۴هـ.ق/۱۵۵۶-۱۶۰۵م] متولّد شد. همین پسر بعد از پدرش، جانشینِ او گردید و نیم قرن حکومت داشت. اکبر شاهِ بزرگ پادشاهِ عظیم الشأنِ خانوادهٔ بابریان و یکی از بزرگترین پادشاهانِ تاریخ دُنیا بُوده است[۳]. حدودِ سلطنتِ تیموریانِ هند در دورهٔ او فوق‌العاده گسترش یافت[۴].

پس از اکبرِ بزرگ، فرزندش نورالدّین محمد جهانگیر[ح.۱۰۱۴-۱۰۳۷هـ.ق/۱۶۰۶-۱۶۲۷م] به سلطنت رسید. در زمانِ او هیچگونه اغتشاش وشورشی در کشور وجود نداشت و دورهٔ حکومتِ او از امنیت و آرامشِ ویژه‌ای برخوردار بود.

شعرِ فارسی در زمان چهار بادشاهِ اوّلِ بابریان:

بابر- مؤسسِ این سلسله- مردی اهلِ علم و فضل و باکمال بود. به عالمان، شاعران و دانشمندان احترام می گذاشت و آنان را بادلِ گشاده می‌نواخت[۵]. خودش هم در زمینهٔ علم و ادب شاهکارهایی به وجود آورد. به فارسی وتُرکی شعر می‌سرود[۶]. و می توانست ارتجالاً شعر بگوید. خاور شناسِ بزرگ-

---

۱ - الف)یادی از عظمتِ ایران، پناه آوردنِ همایون پادشاهِ هند به شاه طهماسب صفوی، عبدالحسین نوایئی، مجلّهٔ یادگار، س ۲، ش ۱، ۱۳۲۴ش، ص ۹.

ب)ادبیاتِ فارسی در شبه‌قاره هند و پاکستان (۳)، محمد ریاض، مجلّهٔ هنر و مردم، تهران، ش ۱۵۸، ص ۶۷.

۲ - اکبر نامه، شیخ الوالفضل مبارک، تهران، ۱۳۷۲ش، ج ۱، ص ۱۶ - ۳۰۷.

۳ - تاریخ نویسیِ فارسی در هند و پاکستان، ص ۱۰۷.

۴ - داستانسراییِ فارسی در شبه قاره، ص ۴۲.

۵ - کاروانِ هند، احمد گلچینِ معانی، مشهد، ۱۳۶۹، ج ۱، ص بیست و هشت.

۶ - الف)اکبر نامه، الوالفضل علاّمی، کلکته، ۱۸۷۷م، ج ۱، ص ۱۱۸.

ب)تاریخِ ادبیات در ایران، ج ۵/۱، ص ۱۵۱.

ج)تاریخ فرشته، محمد قاسم فرشته، نول کشور، ۱۹۲۲م، ج ۱، ص ۲۱۱. د)هفت اقلیم، امین احمد رازی، تهران، ج ۱، ص ۴۲۶.

h) Babure, Lane Pole, Oxford, 1899, p.10.

دینی سن راس- در پیشگفتارِ دیوانِ بابر، غزلیاتش را موردِ ستایش قرار داده آنها را همسنگ با بهترین غزلهایِ شاعرانِ بزرگ می‌داند[۱]. بابر در موسیقی و عروض مهارتِ تمام داشت. رساله‌ای دربارهٔ عروض به ترکی نوشت[۲] مثنوی‌ای در فقه به نامِ مبین نیز از او به جا مانده است[۳]. علاوه براین رسالهٔ والایهٔ خواجه عبیدالله احرار را در سالِ ۹۳۵هـ‍ق به نظمِ ترکی در آورده بود[۴]. مهمترین اثرِ او همانا"تزکِ بابری" است که به نثرِ روانِ ترکی نوشته شده و به زبانهایِ مختلفِ دنیا برگردانده شده است[۵]. سبکِ نگارشِ او خیلی جالب و در خورِ تحسین است[۶]. تزکِ بابر"نمونهٔ منحصر به فردِ تاریخی واقعی در آسیا"[۷] و"انجیلِ مقدّسِ تاریخِ تیموریانِ هند[۸]" به شمار می‌رود.

بابر منتقدِ صاحبنظرِ ادب نیزبوده است. در زمان قدیم ارزیابیِ آثارِ ادبی یا به اصطلاحِ امروزی "نقدِادبی" در ادبیاتِ فارسی وجود نداشته است. بابر در تزکِ بابری از آثار شعرایِ معاصر خویش انتقادهایی به عمل آورده است که نشانگرِ قریحهٔ ادبی و در عینِ حال نمونهٔ بیطرفی او است[۹].

بنا بر این اگر بابر را یکی از بنیان گذارانِ نقدِ ادبی در ادبِ فارسی بگویم، نابجا نخواهد بود[۱۰]. او به هُنرهایِ زیبا از جمله خوشنویسی و نقاشی نیز علاقه داشت و مانندِ نیاکانش از خوشنویسانِ چیره‌دست بود. اختراعِ خطِّ بابری- که شبیه به خطِّ نسخ‌بود- از ابتکاراتِ هُنری اواست[۱۱]. او مصحفی بدان خط

---

1 - Diwan-i-Baber Shah, Denison Ross, bengal, 1910, P.3.

۲ - الف)منتخب التواریخ، ج ۱، ص ۳۴۳

ب)طبقاتِ اکبری، نظام الدّین‌احمد،کلکته، ۱۹۱۲م، ج۲، ص ۲۷.

۳ - اکبر نامه، ج۱، ۱۱۸.

۴ - بابرنامه، عبدالرحیم خانِ خانان، بمبئی، ۱۳۰۸هـ‍ق، ص ۲۲۷.

۵ - تاریخِ ادبّیاتِ مسلمانانِ پاکستان وهند، ج۴، ص ۴۷.

6 - Cambridge History of India, Sir Richord Burn, Delhi, 1957, P.20.

7 - History of India, Elphinston, London, 1927, P.4529.

8 - Humayun Badshah, Dr. S.K. Banerjee, Oxford, 1938, P.263.

۹ - نقدِ شعرِ فارسی، در پاکستان و هند، دکتر ظهورالدّین احمد، اسلام‌آباد، ۱۳۷۴ش / ۱۹۹۵م، ص ۶۰.

۱۰ - تاریخ نویسی فارسی در هند و پاکستان، ص ۵۱

۱۱ - تاریخِ ادبیّاتِ مسلمانانِ پاکستان و هند، ج۴، ص ۴۷.

کتابت کرده و به مکهٔ معظّمه فرستاد[۱].

بابر عمرِ زیادی نکرد و زندگیِ او بیش از ۴۸ سال طول نکشید. سراسرِ روزگارش به جنگ و مبارزه با خویشان و بیگانگان به هدر رفت و فرصتِ زیادی برایِ سرپرستی و تشویق از دانشمندان و هنروران نیافت[۲]. اما هر گاه کوچکترین فرصتی به دست می‌آورد، مجالسِ شعر و سخن برپا می‌کرد. در خاطراتش مکررّ از این قبیل بزم آراییها یاد کرده است[۳]. بیشتر دانشمندان پس از انقراضِ تیموریانِ ایران، به دربارِ بابر روی آوردند من بابِ مثال خواند میر، شهاب الدّین مُعَمایی، میرزا ابراهیم قانونی و امثالِ آنان موردِ توجّه و تقربِ او قرارگرفتند[۴]. خواند میر[د. ۹۴۲هـ‍ق/۱۵۵۵م] از مؤرّخانِ بزرگِ فارسی بود و بابر از او دعوت کرده بود تا به دربارش بیاید[۵].

شهاب الدّین مُعمّایی [د.۹۴۲هـ‍ق/۱۵۵۵م] از شعرایِ برجستهٔ این دوره و در شعر و معمّا اُستاد بود و دیگر علوم نیز تبحّر داشت. شیخ زین‌الدّین خوافی [د.۹۴۰هـ‍ق/۱۵۳۳م] مؤرخِ رسمیِ دربارِ بابر بود. او یگانه تاریخ نویسِ دورهٔ بابری و نخستین کسی است که در دورهٔ تیموریانِ هند تاریخی به زبانِ فارسی نوشت[۶]. خوافی از ندیمانِ بابر شاه بود و در سفر و حضر همواره همراهش بود. در شعرگویی نیز مهارتی داشت[۷] شیخ ابوالوجد فارغی، سلطان محمد کوسه، میر ابوالبقا، مولانا یوسفی و نظام الدّین خلیفه از شعرایِ ممتازِ این زمان بودند[۸]طبقِ پژوهشِ گُلچینِ معانی، نُه نفر از عالمان و شاعرانِ ایرانی، در دورهٔ بابری به شبه قاره رفتند[۹]. علاوه بر اینان، جمالیِ دهلوی نیز به دربارِ بابر وابستگی داشت.

---

۱ - منتخب التواریخ، ج۱، ص ۳۴۳.

۲ - زبان و ادبِ فارسی در هند، ص ۳۰.

۳ - تاریخِ نویسی فارسی در پاکستان و هند، ص ۵۲.

۴ - تاریخِ فرشته، ج۱، ص ۲۱۰.

۵ - تاریخِ ادبیاتِ فارسی، هرمان اته، ترجمهٔ دکتر رضازاده شفق، تهران، ۱۳۳۷ش، ص ۲۸۲.

۶ - تاریخنویسیِ فارسی در هند و پاکستان، ص ۵۵.

۷ - منتخب التواریخ، ج۱، ص ۳۴۱.

۸ - اکبر نامه، ج۱، ص۱۱۹.

۹ - کاروانِ هند، ج۱، ص شش.

نصیرالدّین محمد همایون پادشاهی بود بی نهایت کریم و صاحبِ ذوقِ سلیم[۱]. علاوه بر عُلومِ مُتَداولِ آن زمان، در نجوم و هیئت و ریاضی نظیری نداشت[۲] از عشق و علاقهٔ او به شعر و ادب همهٔ تاریخنویسان ذکری به میان آورده‌اند. خودش به فارسی و ترکیِ جغتایی شعر می‌سرود. دیوانِ فارسیِ او چاپ شده است[۳]. مثنوی فتح قندهار نیز از آثارِ او است[۴]. برادرانش میرزا کامران، میرزا هندال و میرزا عسکری نیز شاعر بودند[۵]. دیوانِ میرزا کامران نیز به چاپ رسیده است[۶].

همایون از عالمان و شاعران و ادیبان سرپرستی می‌کرد. او هنگامِ بازگشت از ایران به شبه قاره بسیاری از دانشمندان و نویسندگان را همراه برد و موردِ تشویق و الطاف قرار داد[۷]. فارغی هروی را لقبِ امیرالشّعرایی داده بود[۸]. به علاوه نقاشان و خوشنویسان را خیلی دوست داشت. در دورهٔ اقامتِ خود در ایران با میر سید علی تبریزی و خواجه عبدالصمّد دیدارهایی داشته، سپس آنان را به شبه‌قاره دعوت کرده و مقدمِ آنان را خیلی گرامی داشته بود[۹]. تعدادِ شعرا و هنرمندانی که با او یا به دعوتِ او به شبه‌قاره آمدند تا به ۳۳ می‌رسد[۱۰].

عالمان و شاعرانی مانندِ میر عبداللّطیف قزوینی، مولانا الیاس، محمد فاضل سمرقندی، یوسف هروی، محمد بن اشرف الحسینی، بایزید بیات، جوهر آفتابچی، مولانا عبدالباقی ترکستانی، میر

---

۱ - همانجا، ص بیست و هشت.

۲ - (الف)اکبرنامه، ج ۱، ص ۳۶۸.

(ب)طبقاتِ اکبری، ج ۲، ص ۱۸۴.

(ج)منتخب التواریخ، ج ۱، ص ۴۶۷.

۳ - (الف)مجموعهٔ مقالات، هادی حسن، حیدرآباد دکن، ۱۹۵۶م، ص ۱۹۷.

(ب)دیوانِ همایون، به کوششِ هادی حسن، حیدرآباد دکن، ۱۹۵۶.

۴ - تاریخ فرشته، ص ۳۵۱.

۵ - مقالاتِ احسن، ص ۳۴۱

۶ - تاریخ ادبیّاتِ مسلمانانِ پاکستان و هند، ج ۴، ص ۵۳.

۷ - تذکرهٔ همایون و اکبر، بایزید بیات، کلکته، ۱۳۶۰ هـ.ق. ص ۷۰.

۸ - قانونِ همایونی، خواند میر، کلکته، ۱۹۴۰م، ص ۶۰.

9 - Aurangzeb and His Times, Zaheer-ud-Din Farooqi, Bombay, 1935, P.527.

۱۰ - کاروانِ هند، ج ۱، ص شش.

عبدالحی بخاری، خواجه هجری جامی، مولانا بزمی، مُلاّ محمد صالح، مُلاّ جان محمد، جُنُوبی بدخشی، گدایی دهلوی، نادر سمرقندی، عبدالواحد بلگرامی، شاه طاهر دکنی، خواجه ایّوب ماوراءالنّهری، مولانا قاسم کاهی، شیخ امان اللّٰه پانی‌پتی، مولانا جلالی هندی، میرویسی، ضمیری بلگرامی، خواجه حسین و قاسم خان بدخشی با دربارِ همایونی وابسته بودند.

شاه طاهر دکنی [د.۹۵۳هـ‌ق/۱۵۴۵م] پایه‌گذارِ مذهبِ شیعه در دکن[۱] و از علمایِ معروفِ آن دوره بود. گرایشِ بیشتری به دین داشت و معمولاً به سرودنِ اشعارِ مذهبی می‌پرداخت[۲]. نادری سمرقندی "از نوادرِ روزگار و فاضل و جامعِ کامل"[۳] بود. به همهٔ قوالبِ شعر دادِ سخن می‌داد. برخی از قصایدش - که در مدح از همایون سروده شده است - جنبهٔ تاریخی دارد. در ۹۶۶هـ‌ق/۱۵۵۸م فوت کرد. قاسم کاهی مردی دانشمند بود و در تفسیر و منطق و هیئت و موسیقی سرآمدِ روزگار بود. دیوانِ او موجو د است[۴]. مثنوی ای به نامِ گل افشان نیز دارد که به تقلید از بوستان سعدی نوشته بود[۵]. قطعهٔ تاریخِ وفاتِ همایون - که سرودهٔ او است - اشتهارِ زیادی داشته است[۶].

شیخ ابوالوجد فارغی هروی - که به امیر الشعرایی همایون رسیده بود - درویش صفت، خوش مشرب و بذله‌گوی بود. شعرش خیلی روان و دل انگیز بود. همایون برایش احترامِ خاصّی قایل بود زیرا نَسَبش به یکی از صوفیه - شیخ زین الدین ابوبکر خوافی [د.۸۳۸هـ‌ق/۱۴۳۴م] - می‌رسید[۷]. او در سالِ ۹۴۲هـ‌ق/۱۵۳۶م درگذشت.

---

۱ - تاریخ نویسیِ فارسی در هند و پاکستان، ص ۷۶.

۲ - منتخبُ التواریخ، ج ۱، ص۴۷۲.

۳ - همانجا، ص ۴۸۲.

۴ - (الف)تاریخ ادبیاتِ مسلمانانِ پاکستان و هند، ج۴، ص ۵۰.

(ب)دیوان قاسم کاهی، به کوشش پروفسور هادی حسن، کلکته، ۱۹۵۳م.

۵ - (الف)تاریخ ادبیات در ایران، ج۵، ص ۷۵۸.

(ب)منظومه هایِ فارسی، ص ۴۹۲.

۶ - (الف)منتخب التواریخ، ج ۳، ص۱۷۵.

(ب)قاسم کاهی ک حالات و کلام پر روشنی، دکتر نذیر احمد، اوری‌اینتل کالج میگزین، لاهور، ۱۹۵۸م.

۷ - کاروانِ هند، ج۲، ص۴-۹۸۲

غیاث الدین خواند میر هروی [۸۸۰-۹۴۲هـ.ق/۱۴۷۶-۱۵۳۶م] مهمترین شخصیتِ ادبی و بزرگترین تاریخ نویسِ این دوره به شمار می‌رود. ده اثرِ تاریخی از وی به جا مانده است. او با تألیفِ قانونِ همایونی، از طرفِ همایون ملقّب به "امیرالاخبار" گردید[۱] وی در شعر نیز طبعی قادر داشت[۲]. اگرچه در نظرِ استاد جلال الدین همایی "در شعر و شاعری درجهٔ متوسّط دارد"[۳].

همایون مجالسِ شعر - و به اصطلاح "مشاعره ها" - را دوست داشت و اغلب شبها را با عالمان و شاعران به صبح می‌رسانید[۴]. شیفتگیِ او به شعر و هئیت به حدّی بود که امیرالبحر سیّد علی ترکی را نزدیکِ سه ماه پیش خود نگهداشت و از او پذیراییهایِ مفصّلی کرد. این سیّد علی ترکی به مجالسِ شعریِ همایون نیز حُضُورِ مستمرّی داشت[۵]. نصیرالدین محمد همایون در طولِ زندگی‌اش حمایت و پشتیبانی از شعر و ادب را ادامه داد[۶].

دورهٔ جلال الدین محمد اکبر در اشاعهٔ ادب فارسی و ترویج فرهنگ ایرانی دارای همان اهمیتی است که دورهٔ بابری در تاریخِ سیاسیِ شبه قاره دارد[۷]. زبان و ادب فارسی در آن زمان در سراسر شبه‌قاره رونق گرفت[۸]. در زمان هیچ یک از پادشاهانِ ایران و هند عدهٔ شعرا و نویسندگانِ فارسی به اندازهٔ دورهٔ اکبرِ بزرگ نبوده است[۹]. اکبر مردی با فرهنگ و انسان دوست و روشنفکر بود. با آن که از سوادِ ظاهری بهرهٔ چندانی نداشت ولی هیچ درباری به اندازهٔ دربارِ اکبری دانشوران و هنرمندان را گرد نیاورد. به

---

۱ - قانونِ همایونی، ص ۶۰.

۲ - طرائق الحقائق، محمد معصوم شیرازی، تهران، ج ۳، ص ۱۱۷.

۳ - حبیب السّیر، خواند امیر، تهران، ۱۳۶۲ ش، ج ۱، ص ۱۶ (مقدمهٔ کتاب)

۴ - طبقاتِ اکبری، ج ۲، ص ۸۴

۵ - تاریخ ادبیاتِ مسلمانانِ پاکستان و هند، ج ۴، ص ۵۱

۶ - تاریخچهٔ زبان و ادبیاتِ فارسی در شبه قاره، دکتر ساجدالله تفهیمی، مجموعهٔ سخنرانیهایِ نخستین سمینارِ پیوستگیهایِ فرهنگیِ ایران و شبه‌قاره، اسلام‌آباد، ۱۹۹۳م، ج ۲، ص ۲۷.

۷ - تاریخ نویسیِ فارسی در هند و پاکستان، ص ۱۱۲.

۸ - زبان و ادبیات فارسی در عهد اکبر، ضیاءالدین دیسایی، مجلهٔ قندِ پارسی، دهلی، ۱۳۷۲ ش، شمارهٔ ۲۶، ص ۱۰۵-۳۸.

۹ - (الف) پاسدارانِ زبان و ادبیاتِ فارسی در هند، دهلی نو، ۱۳۶۴ش، ص ج.

(ب) تذکره نویسیِ فارسی در هند و پاکستان، ص ۱۱۲.

روزگار او هند پناه گاهِ اندیشمندانِ بزرگِ ایرانی شده بود[۱]. خودِ اکبر گاه گاهی شعر می‌سرود[۲]. در سخن‌شناسی قریحهٔ شگفت‌آوری داشت[۳]. دربارهٔ شعرِ بعضی از شاعرانِ دربارش انتقادهایِ جالبی را ابراز می‌کرد[۴]. در تشویق و تربیت از اهلِ دانش و کمال هیچکس از حکمفرمایانِ شبه‌قاره به پایهٔ او نمی رسد. به همین دلیل صدها نفر از شاعران، ادیبان، دانشمندان، خوشنویسان، نقاشان، موسیقی‌دانان، معماران و طبیبان در دربارِ او گرد آمده بودند. ۲۵۹نفر از اینان تنها از ایران آمدند[۵]. بدایونی تعدادِ شاعرانِ دربارِ اکبری را ۱۷۰[۶] و ابوالفضل اسامیِ ۵۹نفر[۷] نوشته است. "تعدادِ شعرایِ دربارِ اکبر شاه و کسانی که از ایران با فرستادنِ اشعارِ خود موردِ محبتِ او قرار می‌گرفتند، چندان بود که شمردنِ آنها آدم را متعجب می‌سازد"[۸].

---

۱ - برگی از تاریخِ تیموریانِ هند، علی رضا ذکاوتی قراگزلو، مجلهٔ نشرِ دانش، تهران، ۱۳۷۳ش، س، ش۴، ص۱۴.۴۳

۲ - (الف)اکبرنامه، ج۱، ص۲۷۱.

(ب)تاریخ فرشته، ج۱، ص ۵۱۶

(ج)تذکرهٔ روزِ روشن، نواب صدیق علی خان، بهوپال، ۱۲۹۷هـ.ق، ص ۶۳.

3 - A History of Persian Language and Literature at the Mughal Court, M. Abdul Ghani, Lahore, 1983, Vol.3, P.25.

۴ - (الف)آئینِ اکبری، ابوالفضل، بنگال /کلکته، ۱۸۷۷م، ج۲، ص ۲۳۸.

(ب)تزکِ جهانگیری، نورالدین محمد جهانگیر، چاپِ نولکشور، ص ۱۰.

(ج)شعرالعجم، ترجمهٔ فارسی، ج۳، ص۵

۵ - کاروانِ هند، ص شش. برای آشنایی با عللِ گرایشهایِ مهاجرتِ دستجمعیِ ایرانیان رجوع شود به:

(الف)از صبا تا نیما، یحییٰ آرین پور، تهران، ۱۳۵۵ش، ج۱، ص۷.

(ب)تاریخ ادبیات ایران، دکتر رضا زاده شفق، تهران، ۱۳۴۲ش، ص ۳۶۴

(ج)تاریخِ ادبیاتِ ایران، یان ریپکا، ترجمهٔ عیسیٰ شهابی، تهران، ۱۳۵۴ش، ص ۸-۴۶۶

(د)تاریخِ ادبیات در ایران، ج۱/۵، ص۴۹۵.

(ه)سبکِ هندی و کلیم کاشانی، شمس لنگرودی، تهران، ۱۳۷۲ش، ص۲۶-۶.

(و)شعرایِ اصفهانی شبه‌قاره، دکتر ساجدالله تفهیمی، اسلام‌آباد، ۱۹۹۴م، ص۳ تا۶.

(ز)نقدِ ادبی، دکتر عبدالحسین زرّین کوب، تهران، ۱۳۶۱ش، ج۱، ص ۲۵۴.

(ح)مهاجرتِ شعرا به هند در عصرِ صفویّه، سعید حمیدیان، مجلهٔ وحید، ش۵، ۱۳۷۴ش، ص۷-۵۰۵ و ۷۲-۶۶۹

(Z) A Literary History of Persia, E.G. Browne, Cambridge, 1953, Vol.4, P.168.

۶ - منتخب التواریخ، ج۳، ص۱۷۰.

۷ - آئین اکبری، ج۱، ص۲۶۲-۲۳۵.

۸ - دیوانِ صائب، مقدمهٔ امیری فیروزکوهی، تهران، ۱۳۴۵، ص ۳۱.

از میانِ پادشاهانِ شبه‌قاره، اکبرِ بزرگ اوّلین کسی است که منصبِ ملک الشعرایی را در دربارِ خود تأسیس کرد[۱] و غزالیِ مشهدی (۹۳۰-۹۸۰هـ‌ق/۱۵۲۴-۱۵۷۲م) در ۹۶۶هـ‌ق/۱۵۵۸م به این منصب رسید و نخستین ملک‌الشعرایِ شبه‌قاره گردید[۲]. مهمترین شعرایِ دورهٔ اکبری عبارت‌اند از: خان خانان بیرم خان (د.۹۶۸هـ‌ق/۱۵۵۹م.)، حکیم ابوالفتح گیلانی (د.۹۹۷هـ‌ق/۱۵۸۹م.)، خان خانان عبدالرحیم(۹۶۴-۱۰۳۶هـ‌ق/۱۵۵۶-۱۶۲۷م.)، ابوالفیض فیضی فیّاضی (د.۹۵۴-۱۰۰۴هـ‌ق/۱۵۴۶-۱۵۹۵م.)، عُرفی شیرازی (د.۹۹۶هـ‌ق/۱۵۸۸م.)، نظیری نیشاپوری (د.۱۰۲۳هـ‌ق/۱۶۱۵م.)، ظهوری ترشیزی (د.۱۰۲۵هـ/۱۶۱۷م.)، مبلی هروی (د.۹۸۴هـ‌ق/۱۵۷۶م.)، انیسی شاملو (د.۱۰۱۳هـ‌ق/۱۶۰۴م.)، نوعی مشهدی (د.۱۰۱۹هـ‌ق/۱۶۱۱م.)، شکیبی اصفهانی (د.۱۰۳۳هـ‌ق/۱۶۲۴م.)، شیری لاهوری (د.۹۹۴هـ‌ق/۱۵۸۵م.)، ثنائی مشهدی (د.۹۹۶هـ‌ق/۱۵۸۷م.)، صرفی ساوجی (د.۱۰۰۲هـ‌ق/۱۵۹۳م.) و منظری سمرقندی و امثالِ آنان.

تنها اکبرِ بزرگ و اعضایِ خانواده‌اش حامی و مشوّقِ دانشمندان و سخنوران نبودند، بلکه بیشتر صاحب منصبانِ نظامی نیز در این کار سهمی داشتند[۳]. وزیران و امیرانِ شاهنشاه خود در کارِ شعر و شاعری بودند، از پایهٔ شاعرانِ گرانمایه آگاهی داشتند و مجالسِ شعر تشکیل می‌دادند[۴]. حکیم ابوالفتح گیلانی و عبدالرحیم خان خانان برایِ تشویق و تربیت از شاعران، اکادمی ای تأسیس نموده بودند[۵]. اُمَرایی چون خان اعظم کوکلتاش، خان زمان، علی قلی خان، ظفر خان و غازی خان هم گروهی از شعرا را تربیت کردند[۶].

در دورهٔ اکبری انواعِ مختلفِ شعر رواج داشت و شاعران تقریباً در تمامِ قوالبِ شعری آثارِ

---

۱ - تاریخِ زبانِ فارسی، دکتر غلام سرور، کراچی، ۱۹۶۲م، ص ۸۱.

۲ - (الف)شعرالعجم(فارسی)، ج۳، ص۱۳.

(ب)کاروانِ هند، ج۲، ص۹۳۶.

۳ - شعرِ فارسی در شبه قاره هند و پاکستان، (مجلهٔ ادبستان)، ص۹.

۴ - زبان و ادبِ فارسی در هند، ص ۳۷.

۵ - شعرالعجم(فارسی)، ج۳، ص۹.

۶ - همانجا، ص ۱۲.

ارزشمندی خلق کردند. قالبِ غزل بیشتر از دیگر انواع موردِ اعتناء سرایندگان قرار گرفت. قصیده و مثنوی در ردیفِ دوم وُ سوم قرار داشتند[۱].

خانخانان محمد بیرام خان بهارلو فرزندِ سیف علی بیگ قراقویونلو[۲] متولّدِ قلعهٔ ظفر بدخشان در شانزده سالگی به حضورِ بابر رسید. همایون تربیت او را به عهده گرفت. در فتحِ هندوستان دلاوریها نمود. اتالیق و مربّیِ اکبرِ بزرگ بود. پنج سال (۹۶۳-۹۶۸هـ.ق/۱۵۵۵-۱۵۶۰م.) مدارالمهامِ سلطنتِ اکبری بود. سرانجام معزول شده، عازمِ حج شد و در راه از دست مبارک خان افغان کشته شد[۳]. به ترکی و فارسی شعر می گفت[۴]. بابر شعرِ ترکی را با خود به هند آورده بود و آن در شعرِ بیرام خان زنده بود[۵]. شعرِ او دارایِ سوز و گداز و تأثیر است[۶]. افزون بر آن، قریحهٔ نقدِ شعر نیز داشت[۷].

حکیم ابوالفتح گیلانی پسرِ مولانا عبدالرزاق گیلانی با سه برادرِ دیگرش به نامِ حکیم همام، حکیم قراری و حکیم لطف‌اللّٰه به دربارِ اکبری پیوسته بود[۸]. هر چند از منصبِ هزاری فراتر نرفته امّا از مقربانِ خاص اکبر بود و کارش از پایهٔ وزارت نیز درگذشت. از نظرِ علم و فضل مقامی ارجمند داشت و از صاحبانِ دانش و هنر قدردانی می‌کرد[۹]. بسیاری از شعرایِ نامدارِ آن زمان از جمله عرفی تربیت یافتهٔ دربارِ او بودند[۱۰]. شاعرِ نکته سنج و نقادِ سخن بود. شاعرانِ سبکِ هندی به تشویقِ او و روشِ تازه‌گویی را پیمودند[۱۱].

میرزا عبدالرحیم خانِ خانان یکی از برجسته ترین رجالِ سیاسی و ادبیِ زمانِ خویش بوده است.

---

۱ - زبان و ادبِ فارسی در هند، ص ۳۷.

۲ - مآثرِ رحیمی، عبدالباقی نهاوندی، کلکته، ۱۹۲۱م، ج ۱، ص ۶۴.

۳ - مُنتخب التواریخ، ج ۲، ص ۴۵.

۴ - دیوانِ فارسی و ترکی، بیرم خان، به کوششِ ای.دی. راس، کلکته، ۱۹۱۰م؛ دیوانِ فارسیِ وی در کراچی تجدید چاپ شد، ۱۹۷۱م.

۵ - برّصغیر مین اسلامی کلچر، ص ۵۰

۶ - ارمغانِ پاک، ص ل.

۷ - شعرالعجم، ج ۳، ص ۴.

۸ - کاروانِ هند، ج ۱، ص ۴-۱۳.

۹ - رجوع شود به: رقعاتِ حکیم ابوالفتح گیلانی، به کوششِ دکتر محمد بشیر حسین، لاهور، ۱۹۶۸م.

۱۰ - شعرالعجم، ج ۳، ص ۶۸.

۱۱ - مآثرِ رحیمی، ج ۳، ص ۹-۸۴۸.

و در واقع صاحبِ سیف و قلم بود[۱]. هنرهایِ زیبا را دوست داشت. نقّادِ باکمالِ شعر و ادب و بزرگترین حامیِ دانشوران و ادیبان بود[۲]. در زمینهٔ زبانشناسی نیز استعدادِ کافی داشت[۳]. شاعر صاحب قریحه‌ای بود و به زبانهای متعددی مانندِ ترکی، فارسی، عربی و هندی و سانسکریت شعر می‌گفت[۴]. بنا به روایتی بر بعضی از زبانهایِ اروپایی نیز مسلط بود[۵]. شهرهٔ استعدادها و تشویقهایش نسبت به اهلِ علم و ادب حتی به دورترین نقاطِ آسیا رسیده بود. او نخستین مُربی شاعرانِ هندی و دیگر زبانهایِ محلی نیز بوده است[۶]. به علاوه در نثرِ فارسی نیز مهارتی داشت. در شعرِ فارسی استادیِ او مسلّم است. شعرش متین و دلنشین[۷] و روان و پُر از درد و گداز است[۸]. بنا بر این در ردیفِ اوّلِ سخنورانِ این دوره قرار می‌گیرد.

فیضی، به اتّفاقِ همهٔ منتقدانِ ادب بزرگترین شاعرِ فارسی زبانِ پس از امیر خسرو است[۹]. از عالمان و فیلسوفانِ بزرگِ زمان بود. به عربی و سانسکریت نیز یدِ طولانی داشت. در تتبع از نظامی گنجوی، خمسه‌ای سرود که بعد از خمسهٔ خسرو، عالیترین نمونهٔ مثنوی سرایی در شبه‌قاره است[۱۰]. او نثر نویسِ چیره‌دستی نیز بوده است[۱۱]. در سلاستِ سخن و متانت و استحکامِ شعری همپایهٔ شعرایِ بزرگِ ایران به شمار می‌رود[۱۲]. قصایدِ او دارایِ بلاغتِ بیمانندی و غزلیاتش روان و فصیح است[۱۳].

---

۱ - شعرالعجم، ج۳، ص ۶۹.

۲ - رجوع شود به:

شرحِ احوالِ و آثارِ عبدالرحیم خانِ خانان و خدماتِ او برایِ پیشرفتِ ادبیاتِ فارسی، دکتر جعفر حلیم، اسلام‌آباد، ۱۳۷۱ش.

۳ - تاریخ نویسی فارسی در هند و پاکستان، ص ۶۴.

4 - A History of Persian Language and Literature at the Mughal Court, Vol.3, P.225.

۵ - مآثرالامراء، صمصام الدوله شاهنواز، کلکته، ۱۸۸۸م، ج۲، ص ۷۰۹.

۶ - تاریخِ ادبیاتِ مسلمانانِ پاکستان و هند، ج۴، ص ۶۶.

۷ - مآثرِ رحیمی، ج۲، ص ۵۶۲.

۸ - شعرالعجم، ج۳، ص۱۱.

9 - A History of Persian Language and Literature at the Mughal Court, Vol.3, P.225.

۱۰ - تذکرهٔ میخانه، عبدالنبی فخرالزمانی قزوینی، تهران، ۱۳۴۰ش، ص ۵۷-۲۴۷.

۱۱ - انشایِ فیضی، ای-دی-ارشد، لاهور، ۱۹۷۳م. (پیشگفتار)

۱۲ - دیوانِ فیضی، ای-دی-ارشد، تهران، ۱۳۶۲ش. (پیشگفتار)

۱۳ - نگارستانِ فارس، محمد حسین آزاد، لاهور، ۱۹۲۲م، ص۱۰۵.

فیضی بلند نظر و با انصاف و حکمت اندیش بود و شعرِ شیوا و نیرومندش سرشار از حماسهٔ عرفانی - فلسفی و ستایش از صلحِ کل و وحدتِ انسانی است[۱]. زبانِ شعرش لطیف و دلآویز است[۲]. لازم به تذکّر است که او در سالِ ۹۹۳هـ.ق/۱۵۸۵م به منصبِ ملک‌الشعرایی سرافراز شد و دوّمین ملک الشعرایِ شبه‌قاره محسوب می‌شود[۳]. به گفتهٔ آنه ماری شیمل: "اشعارِ فیضی پخته و خوشاهنگ و نمایانگرِ معلوماتِ عمیقِ شاعر است."[۴]

عرفی در سرودنِ قصیده، غزل و مثنوی قدرتِ کامل داشت و در ردیفِ اوّلِ شاعرانِ سبکِ هندی قرار می‌گیرد[۵]. در فخریّه هیچکس نمی‌تواند با او برابری کند[۶]. شعرِ او فاخرتر و لبریز از مبالغه‌هایِ شاعرانه و به علّتِ طنطنهٔ کلام و مغلق‌گویی معروف است. در غزلهایش چاشنیِ الفاظ و تراکیب با مفاهیمِ دقیقِ فلسفی عجین شده است[۷]. عرفی از جملهٔ حسّاس ترین شاعران است[۸]. اخلاقیات و عواطفِ تند همراه با فهم تیز و ادراکِ برافروخته همیشه او را تلخکام داشته است[۹]. اغلبِ قصایدش در حوزه‌هایِ علمیِ شبه‌قاره تدریس می‌شده[۱۰] و در ترکیه نیز موردِ تقدیر و تأثیر قرار گرفته است[۱۱].

یکی از شعرایِ برجستهٔ آن دوره نظیری نیشاپوری است. او استادِ قصیده و غزل بود امّا عمدهٔ شهرت و اقبالش مدیونِ غزلهایِ شورانگیز و شیوایِ وی است. مضمون آفرینی، باریک اندیشی و نازک

---

۱ - گزیدهٔ اشعارِ سبکِ هندی، علی رضا ذکاوتی قراگزلو، تهران، ۱۳۷۲ش، ص۶۳

۲ - مقالاتِ احسن، ص ۳۴۴.

۳ - (الف) آغاز و ارتقایِ زبانِ فارسی در شبه قاره، ص ۴۴.

(ب) ادب نامهٔ ایران، مقبول بیگ بدخشانی، لاهور، چاپِ دوم، س.ن.، ص ۶۳۸.

۴ - شعر فارسی در شبه قاره هند و پاکستان (بخش دوم)، آنه ماری شیمل، مجلهٔ ادبستان، تهران، ۱۹۹۱م، ش۱۳، ص۳۰.

۵ - تاریخِ ادبیاتِ ایران، دکتر رضا زاده شفق، تهران، ۱۳۴۱ش، ص ۳۷۰.

۶ - شعر و شاعریِ عرفی، سیّد محمد علی، بمبئی، ۱۳۴۶هـ.ق، ص ۸۰.

۷ - شعرالعجم فی الهند، شیخ اکرام الحق، ملتان، ۱۹۶۱م، ص۲۹.

۸ - تشریحِ احوال و افکارِ عرفیِ شیرازی، علی رضا ذکاوتی قراگزلو، مجلهٔ معارف، تهران، ۱۳۶۴ش، ص۱۴۹-۱۲۹.

۹ - گزیدهٔ اشعارِ سبکِ هندی، ص ۱۲.

۱۰ - شعرالعجم، ج۳، ص ۸۳.

11 - Literary History of Persia, Vol.4, P.246.

کاری از مشخصاتِ بارزِ آثارش است[۱]. سبکِ شعریِ او شیرین و لطیف و ملایم است[۲]. شیوهٔ او دارایِ شگفتگی و نزاکت و ترکیباتِ تازه است[۳]. دیوانش پُر از ریزه‌کاری هایِ عاشقانه و زبانش شفاف و شیوا و دلربا است. شعرش همانندِ فیروزهٔ نیشابور است که با دقّت و مهارت پرداخت شده باشد[۴]. شعرِ او سادگی و روانی را با ابداع و طراوت یکجا دارد[۵].

شاعرِ رنگین و نکته سنجِ متین[۶] نورالدین محمد ظهوری ترشیزی از شعرایِ بنامِ دورهٔ اکبری است[۷]. در قصیده استاد بود و غزلیاتی جالب نیز دارد[۸]. حُسنِ کلام، لطفِ بیان، عذوبتِ لفظ، رقّتِ معنی و طرزِ تازه داشت[۹]. ساقی نامه‌اش شهرتِ بسیار دارد و دارایِ تشبیهات و تعبیراتِ تازه و زیبا است و اوّلین ساقی‌نامهٔ مستقل و مفصل در تاریخِ ادبِ فارسی به شمار می‌رود[۱۰]. در نوشتنِ نثرِ فنّی نیز ممتاز بود[۱۱]. سه نثرِ ظهوری، مینا بازار و پنج رقعهٔ او از کتابهایِ رایجِ درسیِ شبه‌قاره بوده است[۱۲]. شاعران و ادیبانِ بزرگی مانندِ فیضی، غالبِ دهلوی، خانِ آرزو و محمد حسین آزاد از هنرنماییهایش خیلی ستایش کرده‌اند[۱۳].

نورالدین محمد جهانگیر نیز از سُنّتهایِ ادب‌پروری نیاکانش پاسداری کرد و کانونِ شعر و ادب را گرم نگهداشت. از شاعران، ادیبان و دانشمندان حمایت می‌کرد. بارها آنان را طلا، جواهر، املاک و زمین

---

۱ - تاریخ نویسیِ فارسی در هند و پاکستان، ص ۱۱۹.

۲ - نگاهی به اشعارِ نظیری نیشاپوری، دکتر یاسین رضوی، مجلهٔ هلال، کراچی، ش ۶۱، ۱۹۶۶م، ص ۶-۳۲.

۳ - شعرالعجم فی الهند، ص ۲۹.

۴ - فیروزهٔ شعر، شعرِ فیروزه، علی رضا قراگزلو، مجلهٔ کیهان فرهنگی، تهران - اسفند ۱۳۶۸ش، ص ۳۰-۲۸.

۵ - گزیدهٔ اشعارِ سبکِ هندی، ص ۸۱.

۶ - تذکرهٔ میخانه، ص ۳۶۳.

۷ - تذکرهٔ نتائج الافکار، قدرت‌الله گوپاموی، بمبئی، ۱۳۳۶ش، ص ۴۴۷.

۸ - گزیدهٔ اشعارِ سبکِ هندی، ص ۹۴.

۹ - تذکرهٔ مخزن الغرائب، شیخ احمد علی خان هاشمی سندیلوی، اسلام‌آباد، ۱۹۹۲م، ج ۳، ص ۲-۳۴۱.

۱۰ - منظومه هایِ فارسی، ص ۹۵.

۱۱ - شعرایِ ایرانی نژاد در شبه قاره(بخش دوم)، دکتر غلام سرور، مجلهٔ هلال، کراچی، ش ۴۴، ۱۹۶۳م، ص ۲۸.

۱۲ - کاروانِ هند، ج ۲، ص ۸۳۲.

۱۳ - تاریخِ ادبیاتِ مسلمانانِ پاکستان و هند، ج ۴، ص ۴-۳۲۰

می‌بخشید[۱] و برخی از آنان را به زر می‌کشید. افزون بر آن، خودش نویسندهٔ بزرگی بود و خاطراتِ خود را به فارسیِ بسیار روان و ساده به نامِ "تزکِ جهانگیری" نوشت که نثرش خیلی فصیح و زیبا است[۲]. از جهانگیر و ملکهٔ ایرانی‌اش به نامِ نور جهان بیگم اشعارِ فارسی به جا مانده که نمونهٔ شیوایِ بدیهه‌گوییِ آنان است[۳]. شعرشناس و منتقدِ ادبیِ خوبی بوده و ابرازِ نظرهایِ پخته و سنجیدهٔ او دربارهٔ برخی از شاعران دلیل بر حاسهٔ درّاکِ انتقادی او است[۴] قریحهٔ انتقادیِ او دربارهٔ کارهایِ نقاشانِ معاصرش نیز خیلی دقیق بود[۵].

در دورهٔ او ۱۷۳نفر از شاعران و دانشمندان و هنروران از ایران به شبه قاره آمدند[۶]. علاوه‌بر شاهنشاه و ملکه و شاهزاده‌ها، اُمرایی مانندِ مهابت خان، خانِ جهان، فرید بخاری، اعتمادالدّوله، غازی بیگ ترخان[۷] و امثالِ آنها نیز صدها شاعر و ادیب و هنرمند را زیرِ حمایتشان تربیت کردند[۸].

پاره ای از شاعران آن دوره بدین قراراند:

مَلک الشّعرا طالب آملی، سعیدای گیلانی، میرزا رستم صفوی، بابا طالب اصفهانی، غیاث تهرانی، حکیم رکناکاشی، آصف قزوینی، فغفوری گیلانی، صوفی مازندرانی، فسونی یزدی، شاپور تهرانی، مرشد بروجردی، صفی اصفهانی، خاکی شیرازی، اسد قزوینی، معصوم کاشی، لطفی تبریزی، شکیبی اسفهانی و حیاتی گیلانی.

طالب آملی (۱۰۰۸-۱۰۳۶هـ‌ق/۱۵۹۹-۱۶۲۶م)[۹] در سالِ ۱۰۲۸هـ‌ق/۱۶۱۹م به منصبِ

---

۱ - زبان و ادبِ فارسی در هند، ص ۴۵.

۲ - مقالاتِ شبلی، شبلی نعمانی، اعظم گره ج۴، ص ۵۶.

۳ - بزمِ تیموریه، صباح الدین عبدالرحمان، اعظم گره ۱۹۴۸م، ص ۱۳۸.

۴ - نقدِ شعرِ فارسی در پاکستان و هند، ص ۵-۶۴.

۵ - تاریخ نویسیِ فارسی در هند و پاکستان، ص ۲۰۶.

۶ - کاروانِ هند، ج۱، ص شش.

۷ - رجوع شود به: میرزا غازی ترخان و بزمِ ادب، سید حسام الدین راشدی، کراچی، ۱۳۵۰ش.

۸ - برایِ آگاهی بیشتر در بابِ شاعرانِ زمانِ جهانگیر رجوع شود به: تذکرهٔ مجمع الشعرایِ جهانگیری، مُلاّ قاطع هروی، به کوشش دکتر محمد سلیم اختر، کراچی، ۱۹۷۹م.

۹ - تذکرهٔ طالب آملی، خواجه عبدالرشید، کراچی، ۱۹۶۵م، ص ۲۳.

ملک الشعرایی در دربارِ جهانگیری رسید و جوانترین شاعری است که به این افتخارِ بزرگی نایل آمد. به[۱] بدیهه گویی بیمانند بود[۲]. به قصیده و غزل پرداخته امّا غزلیاتِ او بهتر به نظر می‌رسد. شعرش دارایِ تشبیهاتِ خوب و پُر استعاره تر از دیگر شاعرانِ آن دوره است[۳]. وی به حق "جویایِ معانیِ بلند"[۴]، "صاحب طبع و ذوکمال و خوش فکر و خوش خیال"[۵] بود. فکرش به ثریّا و اندیشه‌اش به آسمان می‌رسید[۶]. در به کار بُردنِ صنایعِ بدیعی در شعر مسلّط و موفق بود[۷].

سعیدایِ گیلانی - که از طرفِ جهانگیر به لقبِ "بی بدل خان" سرافراز شده بود - یکی از نوادرِ روزگار بود[۸] در حکّاکی، خطّاطی و جواهرشناسی عدیل نداشت[۹]. مسؤولِ جواهر خانهٔ شاهی بود. تختِ طاووسِ شاهجهانی به سرپرستیِ او ساخته شده بود[۱۰]. شعر و به ویژه مادّهٔ تاریخ خیلی خوب می‌گفت. وی افتخارِ بیمانندی دارد که توسّطِ جهانگیر و پسرش شاهجهان دو بار پنجهزار روپیه هموزنِ خود به جایزهٔ شعر گرفت[۱۱].

بابا طالب اصفهانی(د.۱۰۳۰هـ‌ق/۱۶۲۱م) درویش منش و آزاده بود[۱۲]. به عنوانِ سفیرِ پادشاهی به حاکمِ تبّت رفت. مدّتی صدارتِ گجرات را به عهده داشته[۱۳]. به همهٔ انواعِ سخن شعر

---

۱ - شعرالعجم، ج ۳، ص ۱۳۹.

۲ - رجوع شود به: مقدّمهٔ کلیاتِ اشعارِ ملک الشعراء طالب آملی، طاهری شهاب، تهران، ۱۳۶۴ش.

۳ - نگارستانِ فارس، ص ۱۴۹.

۴ - سروِ آزاد، غلام علی آزاد بلگرامی، لاهور، ۱۹۱۳م، ص ۴۳.

۵ - کلمات الشعراء، محمد افضل سرخوش، لاهور، ۱۹۴۲م، ص ۶۹.

۶ - شامِ غریبان، لچهمی نراین شفیق، کراچی، ۱۹۷۷م، ص ۱۶۶.

۷ - رجوع شود به: زندگینامه و کارنامهٔ ادبیِ طالب آملی، دکتر فرامرزگو درزی، مجلهٔ هنر و مردم، تهران، شمارهٔ ۱۷۳-۱۵۹.

۸ - شاهجهان نامه / عمل صالح، محمد صالح کنبوه، لاهور، ۱۹۶۷م، ج ۲، ص ۹۲-۸۹.

۹ - کاورانِ هند، ج ۱، ص ۵۵۸.

۱۰ - پادشاهنامه، عبدالحمید لاهوری، کلکته، ۱۸۶۸م، ج ۲، ص ۷۹

۱۱ - شاهجهان نامه، ج ۱، ص ۵۶۲.

۱۲ - (الف)تذکرهٔ شعرایِ کشمیر، اصلح میرزا، به کوشش حسام الدین راشدی، لاهور، ۱۹۸۲م، ج ۲، ص ۶۶۶.

(ب)مرآةالعالم، محمد بختاور خان، ج ۲، ص ۶۱۴.

۱۳ - شعرایِ اصفهانیِ شبه قاره، ص ۲۹.

می‌سرود و به قولِ ابوالفضل "از معنی خبری داشت و از معامله دانی نصیبه‌ای"[۱].

مُلاّ محمد صوفی مازندرانی (د.۱۰۳۵هـ‌ق/۱۶۲۶م) عارف مسلک و آزاده منش بود و در هند منزویانه به سر می‌برد[۲] از نزدیکی به دربارها پرهیز داشت[۳]. با شعرِ کلاسیک آشناییِ عمیقی داشت. ساقینامه‌ای نیز سرود که در آن اندیشهٔ آزادش او را تا آستانهٔ تکفیر کشانیده است. هیچگاه از تکلّف شعر نمی گفت. گهگاه دوبیتی هایی نیز سروده است[۴].

شاپور تهرانی (۹۷۵-۱۰۴۸هـ‌ق/۱۵۶۷-۱۶۲۹م) از شاعرانِ خوش قریحه و مسلّط بر همهٔ قوالبِ شعری بود[۵]. طالب آملی در غزلی از او ستایش کرده است[۶].

مرشد بروجردی (د.۱۰۳۰هـ‌ق/۱۶۲۲م) شاعر و نویسندهٔ خوبی و تربیت شدهٔ میرزا غازی ترخان بود. ساقینامه‌ای نیز سروده و در قصیده و مثنوی بهتر از غزل است. زبانِ خوبی داشت و سخن به قدرت می گفت[۷].

اسد قزوینی شاعری توانا و مجلس آرا بود. شعرش به کمال رسیده بود[۸]. رساله‌ای در شرحِ احوالِ خود به نامِ "حالاتِ اسد بیگ" نیز دارد[۹].

لطفی تبریزی (د.۱۰۲۱هـ‌ق/۱۶۱۳م) لقبِ "موزون الملک" داشت. جهانگیر شعرش را خیلی دوست داشت. اوّل والیِ تهته و بعد مسؤول دارالضّربِ گجرات بود[۱۰].

---

۱ - آئین اکبری، ج۱، ص ۳۱۹.

۲ - تذکرهٔ میخانه، ص ۹۲-۴۷۶

۳ - گزیدهٔ اشعارِ سبکِ هندی، ص ۱۲۱.

۴ - دیوانِ صوفی مازندرانی، به کوشش طاهری شهاب، تهران، ۱۳۶۶ش.

۵ - کاروانِ هند، ج۱، ص ۶۱۳-۵۹۹

۶ - (الف)شعرالعجم، ج۳، ص ۱۶۴.

(ب)کلیاتِ اشعارِ طالب آملی، به کوشش طاهری‌شهاب، تهران، ۱۳۶۴ش، ص ۷۰۸.

۷ - سروِ آزاد، ص ۴۱.

۸ - تذکرهٔ هفت اقلیم، امین رازی، به کوشش جواد فاضل، تهران، س.ن، ج۳، ص۳-۱۸۱

۹ - کاروانِ هند، ج۱، ص ۴۶.

۱۰ - تذکرهٔ میخانه، ص ۹-۸۱۸.

شکیبی اصفهانی(۹۶۴-۱۰۲۲هـ‍ق/۱۵۵۶-۱۶۱۴م)[۱] از جهانگیر منصبِ صدارتِ دهلی یافته بود. قصیده، مثنوی، غزل و رباعی می سرود و در همهٔ انواعِ شعری چیره دست بود[۲].

حیاتی گیلانی (د.۱۰۲۶هـ‍ق/۱۶۱۸م) از شاعرانِ توانا و خوش طرزِ دورهٔ جهانگیری بود. در سال ۱۰۱۹هـ‍ق/۱۶۱۱م به دستورِ شاهنشاه جهانگیر، تغلق نامهٔ امیر خسرو را تکمیل کرده که به گذشتِ زمان ضایعاتی پیدا کرده بود، و به جایزهٔ آن به زر سنجیده شده بود[۳].

---

۱ - (الف)سروِ آزاد، ص ۲۹.

(ب)مآثرِ رحیمی، ج۳، ص ۶۶.

۲ - شعرای اصفهانی شبه قاره، ص ۲-۲۰.

۳ - کاروانِ هند، ج۱، ص ۳۳۶.

بابِ دوّم

وضع سیاسی و فرهنگی و ادبیِ دورهٔ سعید خان ملتانی

(۱۰۲۲-۱۰۸۷هـق/۱۶۱۳-۱۶۷۶م)

سعید خان مُلتانی حکومت سه پادشاهِ خانوادهٔ بابری را دیده بود. نخستین پانزده سالِ زندگی‌اش(۱۰۲۲-۱۰۳۷هـ‌ق/۱۶۱۳-۹-۱۶۲۸م) در زمانِ جهانگیر گذشت. او تمام دورهٔ ۳۱ سالهٔ حکومتِ شاهجهان را گذارند. آخرین نوزده سال زندگیِ او (۱۰۶۸-۱۰۸۷هـ‌ق/۱۶۵۸-۱۶۷۶م) در دورهٔ حکومتِ اورنگ زیب عالمگیر گذشت. از دورهٔ جهانگیر که بگذریم چون دورهٔ کودکیِ سعید بوده، دو دورهٔ بعدی یعنی دورهٔ شاهجهان و اورنگ زیب در زندگیِ سعید خیلی اهمیّت دارد زیرا او در همین دو دوره پیشرفتهایِ مادّی و معنوی کرده و از نظرِ شغل و منصب و شعر و ادب به اوجِ اعتلایِ خود رسیده بود.

در اینجا اگر نگاهی به اوضاع سیاسی و فرهنگی و ادبیِ دوره های مزبور افگنده شود، بیجا نخواهد بود بلکه در جهتِ آشنایی نزدیکتری با زندگی و شعرِ سعید یاری خواهد کرد.

وضعِ سیاسی دورهٔ شاهجهان:

دورهٔ حکومتِ شهاب الدین محمد شاهجهان (ح.۱۰۳۷-۱۰۶۸هـ‌ق/۱۶۲۸-۱۶۵۸م) از حیثِ قدرت و شوکت و ثروت و پیشرفتِ فرهنگ و ادب دورهٔ طلایی در تاریخ شبه قاره محسوب می‌شود و حتی دورهٔ اکبر کبیر نیز در برابر این دوره تحت الشّعاع قرار می‌گیرد. او بعد از درگذشتِ پدرش- جهانگیر- رویِ کار آمد. در نخستن سالِ حکومتِ شاهجهان، یکی از اُمرایِ هندو جهجهر سنگ بندیله[۱] علیهِ دولتش قیام کرد و مدّعیِ استقلال شد. لشکرِ شاهجهانی بر طاغیان حمله کردند و آنان را دوباره وادار به اطاعت نمودند[۲] دوّمین شورشی که شاهجهان با آن روبه روشد، قیامِ خان جهان لودی والیِ دکن بود. خان جهان از امیرانِ دورهٔ جهانگیری و تنها استانداری بود که سراز اطاعتِ پادشاهِ تازه باز زد. شاهجهان در سالِ ۱۰۴۰هـ‌ق/ ۱۶۳۱م او را نیز سرکوب کرد[۳]. عده‌ای پرتغالیانِ استعمارگر از پدرِ شاهجهان اجازهٔ تأسیسِ تجارتخانه در هوگلی(بنگال) گرفتند و از آن سوءِ استفاده کرده در آنجا قلعهٔ

---

۱ - رجوع شود به : مآثر الامراء، ج ۲، ص ۱۹۸.

۲ - الف)پادشاه نامه، عبدالمجید لاهوری، ج ۱، ص ۲۸۹.

ب) واقعهٔ جهجهر سنگ، شیخ جلال حصاری، نسخهٔ خطیِ کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا.

۳ - تاریخ نویسیِ فارسی در هندوپاکستان، ص ۲۸۴.

محکمی بنا کردند. چندی بعد آنان دست به راهزنی و غارتگری زدند. لشکرِ پادشاهی آن چپاولگران را در ۱۰۴۲هـ‌ق/۱۶۳۳م از بندرِ هوگلی بیرون کرد[۱]. سپس شاهجهان به طرفِ هندِ جنوبی/دکنْ روی آورد و در ۱۰۴۳هـ‌ق/۱۶۳۴م دولت آباد - پایتختِ احمد نگر - را تسخیر و جزوِ حکومتش ساخت. از سه قرنِ گذشته تا آن زمان شاهجهان اوّلین پادشاهی بود که به فتحِ دولت آباد نایل آمد. درسالِ ۱۰۴۴هـ‌ق/۱۶۳۵م نواحیِ تبّت و بلتستان را مسخّر کرد. در سالِ ۱۰۴۵هـ‌ق/۱۶۳۶م بندیل کهند، در ۱۰۴۶هـ‌ق/۱۶۳۷م دولتِ بیجاپور و دولتِ‌گلکنده و در ۷- ۱۰۴۵هـ‌ق/۸-۱۶۳۶م مناطقِ آسام را فتح کرد.

یکی از مهمترین وقایعِ زمانِ شاهجهان، تصرّفِ مجّددِ تیموریانِ هند برقندهاراست. قندهار از سالها موردِ نزاع فیمابینِ هند و ایران بود و در سالِ ۱۰۳۱هـ‌ق/۱۶۲۲م به دستِ صفویانِ ایران افتاده بود و استردادِ آن ممکن نبود ولی استاندارِ ایرانیِ قندهار به نام علی مردان خان در ۲۱ - شوال ۱۰۴۷هـ‌ق/۲۶فوریه ۱۶۳۸م بدونِ جنگ آن را به شاهجهان تسلیم داشت[۲]. این الحاقِ معجزه آسا واقعاً اقبالِ خوبی بود[۳]. علی مردان خان در پاداشِ این خدمت موردِ تکریمی واقع شد که بی‌سابقه بود. اوّل به حکومتِ کشمیر و بعد به مقامِ منحصر به فردِ امیرالامرایی منصوب شد[۴].

در سالِ ۱۰۵۲هـ‌ق/۱۶۴۳م زمیندارِ طاغیِ کانگره به نامِ جگت سنگ را دستگیر کرد. لشکرِ بزرگِ شاهجهانی زیر فرمانِ شاهزاده مرادبخش و خان جهان بود[۵] و سعید خان ملتانی نیز در این جنگ شرکت داشت[۶].

سمرقند پایتخت مؤسّس خانوادهٔ تیموریان - امیرتیمور - بود و به دست آوردنِ آن آرزویِ دیرینهٔ همهٔ تیموریانِ هند بوده‌است. بدین منظور شاهجهان در ۱۰۵۶هـ‌ق/۱۶۴۶م لشکری را تحتِ

---

۱ - تاریخ نویسی فارسی در هند و پاکستان، ص ۲۸۴.

۲ - تاریخِ روابطِ ایران و هند، دکتر ریاض الاسلام، ترجمهٔ فارسی محمد باقر آرام - عباس قلی غفاری فرد، تهران ۱۳۷۳ش، ص ۱۶۳.

۳ - منتخب اللّباب، خافی خان، کلکته، ۱۹۰۹م، ج ۱، ص ۷ -۵۵۴.

۴ - عملِ صالح، صالح کنبوه لاهوری، کلکته، ۱۹۱۳م، ج ۲، ص ۳۰۴.

۵ - احوالِ جگت سنگ، جلال حصاری، نسخهٔ خطی موزه بریتانیا.

۶ - کلیّاتِ سعید، ۱۷ الف و ب.

فرماندهیِ پسرش مرادبخش روانهٔ ماوراء النّهر کرد. مراد بخش در ۱۰۵۷هـ‌ق/۱۶۴۷م بلخ و بدخشان را در تصّرف در آورد و پادشاهِ آن دیار نذرمحمد خان به ناچار به عنوانِ پناهندهٔ سیاسی به ایران رفت[۱]. مراد نتوانست از این فتوحات بهرهٔ زیادی بردارد و برخلافِ میلِ شاهجهان به کابل رفت[۲]. در ۱۰۵۸هـ‌ق/۱۶۴۸م شاهزاده اورنگ زیب مأمورِ ادامهٔ عملیات در ماوراالنهر شد[۳]. سعید خان ملتانی نیز در این لشکرکشیها حضورِ فعّالی داشت[۴].

شاه عبّاس دوم صفوی[ح.۱۰۵۲ - ۱۰۷۷هـ‌ق/۱۶۴۲ - ۱۶۶۶م] در اواخر ۱۰۵۸هـ‌ق/۱۶۴۸م به قندهار حمله بُرد و اُستاندار تیموریِ آنجا در ۱۰۵۹هـ‌ق/۱۶۴۹م پس از دوماه مقاومت در برابرِ محاصرهٔ شاه عباس، به او تسلیم شد. لشکرِ بابریان تحتِ فرماندهیِ شاهزاده اورنگ زیب (حاکمِ وقتِ ملتان) در ۱۰۵۹هـ‌ق/۱۶۴۹م قندهار را موردِ محاصره قرار داد ولی مؤفق نشد. دو لشکر دیگر در سالهای ۱۰۶۲هـ‌ق/۱۶۵۲م و ۱۰۶۳هـ‌ق/۱۶۵۳م به ترتیب به فرماندهی اورنگ زیب و داراشکوه برای تسخیرِ مجدّدِ قندهار اعزام شدند ولی نتوانستند کاری از پیش ببرند[۵] و از آن پس قندهار برای همیشه از دستِ تیموریانِ هند خارج گردید[۶].

اورنگ زیب پسرِ شاهجهان در ۱۰۶۶هـ‌ق/۱۶۵۶م به گلکنده و در ۱۰۶۷هـ‌ق/۱۶۵۷م به بیجاپور حمله کرد و حاکمانِ آن دیارها را مجبور به اطاعتِ مجدّد کرد.

---

۱ - پادشاه نامهٔ لاهوری، ج ۲، ص ۴۹۳.

۲ - در بارهٔ این جنگ دور سالهٔ منثورِ تاریخی نوشته شد. (الف) احوالِ گرفتنِ بلخ، محمد صالح کنبوه (نسخهٔ خطّی).

(ب) مرآة الفتوح، طغرا مشهدی(نسخهٔ خطّی).

۳ - کتابی منظوم در بارهٔ عملیاتِ نظامیِ اورنگ زیب در ماوراءالنهر توسّطِ علوی نامی به نامِ "افتتاح سلطانی" نوشته شدو به صورتِ نسخهٔ خطی موجود است. رجوع شود به : تاریخ نویسیِ فارسی، ص ۲۸۸.

۴ - کلیّاتِ سعید، ۱۷ ب.

5 - a) History of Shahjahan of Delhi. Banarsi Prasad Saksena. Allahabad, 1932. P.223

b) The North west Frontier Policy of the Mughals M.Jahangir Khan, Cambridge, 1937.P.302 - 330.

۶ - در بارهٔ جنگهایِ ایران و هندوستان برسرِ قندهار رجوع شود به : لطایف الاخبار یا تاریخ قندهار تألیف رشیدخان. (تاریخ نویسیِ فارسی، ص ۳ - ۳۷۰).

جنگِ جانشینی در میان پسرانِ شاهجهان:

در سالِ ۱۰۶۷هـ‌ق/۱۶۵۷م شاهجهان در دهلی در بسترِ بیماری سختی افتاد و شایعهٔ مرگِ او به سرعت انتشار یافت. داراشکوه [۱۰۲۴ - ۱۰۶۹هـ‌ق/۱۶۱۶- ۱۶۵۹م] که فرزندِ ارشد و وارثِ مسلّمِ سلطنت بود، درکنارِ پدر بود و کلیهٔ امورِ مملکت را به دست گرفت. دوّمین پسرِ شاهجهان، شاه‌شجاع [۱۰۲۵ - ۱۰۷۰هـ‌ق/۱۶۱۷- ۱۶۶۰م] حاکمِ بنگال(۱)، سوّمین پسرش اورنگ زیب [۱۰۲۷ - ۱۱۱۸هـ‌ق/۱۶۱۹- ۱۷۰۷م] حاکمِ دکن و چهارمین پسرش مراد بخش [۱۰۳۳ - ۱۰۷۲هـ‌ق/۱۶۲۵- ۱۶۶۱م] حاکمِ گجرات بود. هر چهار فرزند قصدِ به دست آوردنِ حکومت را داشتند.

نخست از همه شاهزاده شجاع در بنگال تا جگذاری کرد، "خود را لقبِ ابوالفوز نصیرالدّین محمد صاحبقرانِ ثالث، سکندر ثانی، شاه شجاع غازی بهادر ملقّب ساخت و با لشکرهایِ ممالکِ مشرقیه به ابّهت و عظمتِ بسیار، به عزمِ گرفتنِ دهلی، از بنگاله به صوبِ دارالخلافه گسیل گردید(۲)". در نزدیکیِ بنارس رو به رویِ هم قرار گرفتند. لشکرِ شجاع شکست خورد [۱۰۶۸هـ‌ق/۱۶۵۸م] و خودِ شجاع به سویِ بنگال فرار کرد و خبرش باز نیامد(۳).

در ۱۰۶۷هـ‌ق/۱۶۵۷م مراد بخش (که سعید خان ملتانی با دربارش وابسته بوده است) نیز در احمد آبادِ گجرات ادّعایِ سلطنت کرد. او در جلوسِ خود خطبه را به سبکِ شیعه خواند(۴) اما سکّه‌هایی که به هنگامِ جلوس زده شد از تسنّنِ او حکایت می‌کند(۵). به هر حال مسلّم است که مرادبخش به تشیّع گرایش داشت. به همین علّت صفویان ایران سراً از او حمایت می‌کردند(۶) و شاه عباس دوم نامه‌هایِ تشویق آمیزی به مُراد فرستاده بود(۷).

---

۱ - دکتر ریاض الاسلام اورا حاکمِ کابل نوشته است: تاریخِ روابطِ ایران و هند، ص ۱۸۶.

۲ - تاریخِ شاه شجاعی، میرمحمد معصوم، (نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ عمومیِ لاهور)، ص ۳۱الف.

۳ - داراشکوه، احوال و افکار، محمد سلیم، لاهور، ۱۹۹۵م، ص ۱۳.

۴ - تاریخِ روابطِ ایران و هند، ص ۱۸۶.

5 - Coins of the Mughal Emperors, R.B. White head, Oxford, 1914, P.136.

۶ - برِصغیر مین اسلامی کلچر، ص ۵۷.

۷ - انشایِ طاهر وحید، لکهنو، ۱۲۶۰هـ‌ق/ ۱۸۴۴م، ص ۱۰ - ۹، ۱۷ - ۱۴.

اورنگ زیب از سادگی و زود باوريِ او استفاده کرد[۱] و با ایجادِ اتّحادیه‌ای لشکرش را با لشکرِ مراد بخش ملحق گردانید و بعد از ۲ ماه و ۲۴ روز در ۴ - شوّال ۱۰۶۸هـ‌ق/ ۲۵-ژوئن ۱۶۵۸م مراد را دستگیر و بعدها در سالِ ۱۰۷۲هـ‌ق/۱۶۶۱م إعدامش کرد[۲].

لشکرهايِ مراد و اورنگ زیب به سويِ پایتخت روانه شدند. داراشکوه لشکری گران را تحتِ فرماندهيِ را جه جسونت سنگ فرستاد تا جلويِ آنان را بگیرند امّا لشکرِ راجه هزیمت خورد. بالاخره خودِ داراشکوه با سپاهِ شصت هزار نفره به جنگِ آنان حرکت نمود. در روزِ ۷ - رمضان ۱۰۶۸هـ‌ق/ ۳۰-مه ۱۶۵۸م جنگِ خونینی درگرفت. این جنگ زیاد طول نکشید و لشکرِ داراشکوه پیش از غروب پراگنده شد و داراشکوه پا به فرار نهاده، به پنجاب و سپس به سند متواری شد. می‌خواست به ایران پناهنده شود ولی موفق نشد و سرانجام در ۲۱ - ذی‌الحجه ۱۰۶۹هـ‌ق/ ۳۰ - اوت ۱۶۵۹م[۳] کشته شد.

بدین طریق دورهٔ ۳۱سالهٔ حکومتِ شاهجهان در ۱۰۶۸هـ‌ق/۱۶۵۸م به پایان رسید و اورنگ‌زیب عالمگیر از حیثِ فاتحِ جنگهايِ جانشینی رويِ کار آمد. شاهجهان آخرین نُه سالِ زندگی‌اش را در بندِ اورنگ زیب و به رنج واندوهِ زیادی به سربُرد و در ۱۰۷۷هـ‌ق/۱۶۶۷م فوت کرد.

شکوفایی فرهنگ و تمدّنِ هندی - ایرانی در دورهٔ شاهجهان:

شاهجهان مقتدرترین فرمانروايِ زمانِ خود بود. اگرچه این دوره نیز مانند ادوارِ گذشته از جنگهايِ طولانی خالی نبوده ولی چُون اغلبِ جنگها در خارج از حدودِ مرکزيِ سلطنت رخ داده، لذا در داخلِ مملکت امنیت و آرامشی حکمفرما بوده است[۴]. شاهجهان مسلمانی متدّین و سُنّيِ راسخ العقیده‌ای بود و می‌خواست تسنّن را رواج بدهد و در این زمینه تلاشهايِ سیاسی نیز کرده[۵]. با این همه رفتارِ او با

۱ - مآثر الامراء، صمصام الدّوله شاهنواز خان، ترجمهٔ اردو پروفسور محمد ایوب قادری، لاهور، ۱۹۶۹، ج ۲، ص ۲۸۹.

2 - The Cambridge History of India, S.W.Haig, Combridge, 1937, Vol.4, P.228.

3 - Dictionary of Indian History, S.Bhattacharya, New York, 1967, P.277.

۴ - تاریخ نویسيِ فارسی در هندوپاکستان، ص ۲۹۱.

۵ - برّصغیر مین اسلامی کلچر، ص ۵۵.

هندوان نیز خیلی ملایم و عادلانه بود. عدهٔ کثیری از هندوان در دورهٔ او به درجهٔ امارت رسیدند[۱] و مهیش داس نامی هندو معتمدترین مستخدمِ شخصیِ شاهجهان بود[۲].

در نتیجهٔ فتوحاتِ سیاسی و نظامیِ آن دوره، مردمِ شبه‌قاره از خوشبختی و رفاه و آسایش برخوردار بوده‌اند و زمینه برایِ پیشرفتهایِ فرهنگی وادبی در این دوره سازگارتر بوده‌است. فرهنگی که بابر و همایون و اکبر و جهانگیر پایه گذارانِ آن بودند، در زمانِ شاهجهان به اوجِ اعتلارسید. شخصِ شاهنشاه عشق و علاقهٔ ویژه‌ای به هنرهایِ زیبا - به ویژه معماری - داشت. قشنگترین ساختمانِ آن دوره "تاج محل" است که گویی نغمهٔ جاودانِ عشق و محبّتِ شاهجهان با ملکهٔ محبوبش - ممتازمحل - توّسطِ پیکره‌های مرمر به وجود آمده است[۳]. شاهجهان در فنِّ خوشنویسی نیز استعدادِکافی داشت[۴]. و خطاطانِ بزرگی تحتِ حمایتِ او بودند[۵] فنِ ظریفِ معماری در دورهٔ شاهجهان به اوجِ کمال رسید به همین علّت در تاریخِ فنِّ معماری در شبه‌قاره، "عصرِ طلائی" به شمار می‌رود. ده‌ها ساختمانِ مجلّل و باشکوه در نواحیِ مختلفِ شبه‌قاره یادگارِ همین دوره‌است[۶] و نمونه‌هایِ درخشانی از تأثیرِ تمّدنِ ایرانی را به نمایش می‌گذارد.

تاریخ نویسان علاقهٔ شاهجهان به موسیقی را نیز بیان کرده‌اند. او با دست و دلِ گشاده از موسیقیِ ایرانی و محلّیِ شبه‌قاره سرپرستی کرد[۷] و خیلی از موسیقی دانان را موردِ لطف و توجّه قرار داد[۸].

در بارِ شاهجهان از حضورِ هنرمندان، شاعران، ادیبان، معماران، پزشکان، نقاشان، خوشنویسان و

۱- پادشاه نامه، عبدالحمید لاهوری، کلکته، ۱۸۶۷م، ج ۲، ۳۲۸ - ۲۹۲.

۲ - همانجا، ص ۶۳۵

۳ - بزم تیموریه، صباح الدّین عبدالرّحمان، اعظم گره ۱۹۴۸م، ص ۱۶۹.

۴ - شاهجهان نامهٔ محمد صالح، ج ۱، ص ۲۶.

۵ - زبان و ادبِ فارسی در هند، ص ۴۹.

6 - The Mughal Emperors of Hindustan, E.S. Holden, 1865, P.289.

۷ - تاریخ ادبیاتِ مسلمانانِ پاکستان و هند، ج۴، ص ۸۴.

۸ - الف) پادشاه نامهٔ عبدالحمید لاهوری، ج ۱، دوم، ص ۵۶

b) History of Shahjahan, P.248.

موسیقی شناسان در ترویجِ فرهنگِ مشترکِ هندی - ایرانی شکوفایی بیمانندی داشت[۱].

وضعِ ادبی در دورهٔ شاهجهان:

شاهجهان نه مثلِ بابر، شاعر بود، نه مانندِ همایون، دانشمند ونه مثلِ جهانگیرادیبِ چیره دست. بنابر این هیچ اَثری کتبی از او در دست نیست لذا هیچگونه قضاوت و تحلیل از نمونهٔ نثر و نظمِ او ممکن نیست[۲]. البّته شواهدی موجود است که شاهجهان خود نیز طبع آزمایی می‌کرد[۳] و به فنون و علوم و ادب علاقهٔ مفرط داشت. افزون بر زبانِ فارسی، ترکیِ چغتایی و هندی نیز بلدبود. در تشویق و سرپرستی از شاعران و ادیبان سنّت نیاکانش را از دست نداد و در بذل و بخشش از پدرانش پیشی جُست. به همین دلیل دانشمندانْ از ایران و ترکیه و آسیایِ مرکزی به دربارش روی آوردند و شکوهش را بالابُردند. دست کم سه شاعر ایرانی از دستِ شاهجهان به وزنِ خویش طلا گرفتند. روزی دهنِ قدسیِ مشهدی را هفت بار با جواهر پُر کرده، همه را به عنوانِ جایزه به او داد. قدسی و کلیم به وزنِ خویش روپیه‌ها یافتند[۴].

دورهٔ شاهجهان از لحاظِ تاریخ نویسیِ فارسی اهمّیتِ فوق العاده‌ای دارد. او ازمیانِ همهٔ انواعِ ادب، بیش از همه به تاریخ نویسی تمایل داشت و در راهِ ترویجِ آن تلاشهایِ جدّی تری‌نمود[۵] در نتیجهٔ آن آثارِ ارزشمندِ تاریخی - اعم از نثر و نظم - به وجودآمد. علاوه بر آن در عصرِ شاهجهان منشآت، تذکره نویسی و لغت نویسی نیز پیشرفتِ شایانی نمود[۶]. ۱۱۴شاعر وادیبِ ایرانی در دورهٔ شاهجهان به هند مهاجرت کردند[۷]. دراین دوره، بعد از تاریخ نویسی بیشترین آثار درزمینهٔ شعر است[۸]. دیگر نکتهٔ مهّم

---

۱ - تاریخِ ادبّیات در ایران، ج ۵، ص ۴۶.

2 - Persian Literature in India During the Time of Jahangir and Shahjahan, M.L.Rehman, Broda (India), 1970, P.128

۳ - الف) پارسی گویانِ هند و سند، ص ۳ - ۵۲.

ب) تاریخ نویسیِ فارسی...، ص ۲۹۴

۴ - پادشاه نامه، ۲، ۱/۲، ص ۱ -۸۰.

۵ - تاریخ نویسیِ فارسی... ، ص ۵ - ۳۰۴.

۶ - تاریخ ادبیاتِ مسلمانانِ پاکستان و هند، ج.۴، ص ۳ -۸۲.

۷ - کاروانِ هند، ج ۱، ص شش.

8 - History of Shahjahan, P.250.

این است که نخستین بار عدهٔ کثیری از شاعرانِ بومیِ شبه‌قاره در زمانِ شاهجهان بروز کردند و آثارِ با ارزشی را به یادگار گذاشتند[1]. علاوه بر شعرایِ فارسی، شاعرانِ هندی نیز موردِ تشویق و حمایتِ شاهجهان قرار گرفتند. سندر داس گوالیاری خطابِ ملک الشعرایی یافت[2]. دیگر سخنورانِ هندی عبارت‌اند از: چنتا منی کانپوری، کونداچارایه، جگن ناتهـ پران ناتهـ دادو و تکارام.

دربارِ شاهزادگانِ شاهجهان مخصوصاً داراشکوه، محمد شجاع ومراد بخش نیز از مراکزِ مهمِ ادب و شعرِ آن دوره بود و بسیاری از شاعران با آنها وابسته بودند. دخترِ شاهجهان، جهان آرا بیگم نیز مشوّقِ شاعران و ادیبان بود و به علاوه برخی از امرا و اعیانِ دولتِ شاهجهان مانندِ ظفر خان، افضل خان، خان زمان، سعدالله خان، راجه جَی سنگ علی مردان خان، سعید خان، خانزاده خان، میرجمله، خان جهان، قاسم خان، جعفرخان، اسلام خان، عنایت خان و لشکر خان و امثالِ آنان نیز ادب دوست و دانش پرور بودند[3]. اغلبِ اینها در ایالتهایِ مختلف مأموریت داشتند و دربارهایِ آنان به صورتِ مهدِبزرگِ ادب و شعر در آمده بود. متأسفانه هیچ اثری از این سرانِ لشکرِ ادب دوست به دست ما نرسیده ولی در کتابهایِ تاریخیِ آن دوره، تاحدودی از خدماتِ علمی و ادبیِ آنان ذکر شده است[4].

شعرایِ معروفِ دورهٔ شاهجهان:

قدسی مشهدی [د.۱۰۵۶هـ‌ق/۱۶۴۶م]، کلیم شانی [د. ۱۰۶۱هـ‌ق/۱۶۵۱م]، صائب تبریزی [د.۱۰۸۰هـ‌ق/۱۶۶۹م]، محمّد قلی سلیم تهرانی [د.۱۰۵۷هـ‌ق/۱۶۴۷م]، حکیم رکنا کاشی [۱۰۶۶ق/۱۶۵۶م]، یحییٰ کاشی [د.۱۰۶۴هـ‌ق/۱۶۵۴م]، رضی دانش مشهدی [د.۱۰۷۶هـ‌ق/۱۶۶۵م]، میرالٰهی همدانی [د.۱۰۶۴هـ‌ق/۱۶۵۴م]، سعیدایِ گیلانی، سرمدکاشانی [د.۱۰۷۴هـ‌ق/ ۱۶۶۲م]، ملاّ شاه بدخشی [د.۱۰۷۲هـ‌ق/۱۶۶۱م]، میر صیدی تهرانی [د.۱۰۶۹هـ‌ق/ ۱۶۵۹م]، آشوب مازندرانی [د. ۱۰۶۷هـ‌ق/۱۶۵۷م]، مرزا محمد طاهر آشنا [د.۱۰۷۷هـ‌ق/۱۶۶۷م]، منیر لاهوری [د.۱۰۵۴هـ‌ق/۱۶۴۴م]، مُلاّ شیدا فتح پوری [د.۱۰۴۲هـ‌ق/ ۱۶۳۲م]، محسن فانی

---

۱ - تاریخ ادبیاتِ مسلمانانِ پاکستان و هند، ج ۴، ص۸۰.

۲ - همانجا، ص ۸۱.

3 - Persian Literature in India, P.128.

4 - Ibid, P.129.

کشمیری[د.۱۰۸۳هـق/۱۶۷۲م]، چندر بهان برهمن[د.۱۰۷۳هـق/۱۶۶۲م]، سلطان شادمان[د.۱۰۷۹هـق/۱۶۶۸م]، غنی کشمیری[د.۱۰۷۹هـق/۱۶۶۸م]، سعید خان ملتانی[د.۱۰۸۷هـق/۱۶۷۶م]، ظفر خان احسن[د.۱۰۷۳هـق/۱۶۶۳م].

با در نظر گرفتنِ اسامیِ فوق الذّکر می‌شود قیاس کرد که بازارِ شعر و شاعری در آن دوره چقدر داغ بود! افزون بر این که در دربارِ شاهجهان مجالسِ شعری برگزار می‌شد[۱]، آگره، دهلی، کابل و کشمیر بزرگترین مراکزِ علمی وادبیِ آن زمان محسوب می‌شدند و مخصوصاً کشمیر محلِّ تجمّع وتمرکزِ شاعران شده بود[۲]. قصیده و غزل رواجِ بیشتری داشت[۳]. شاعران بیشتر به صنایع توجّه داشتند و فکرِ تازه‌ای خیلی کم بود[۴]. موضوعاتِ قصیده و غزل کاملاً سنّتی بود. کاربُردِ تشبیهات و استعاراتِ کهنه بیشتر بود[۵]. دو سبکِ شعر در این دوره رواج داشت. یکی سبکِ هندی[۶] که غالباً موردِ استعمالِ شاعرانِ

1 - Persian Literature in India, P.130.

2 - Ibid, P. 129.

3 - Ibid, P. 130.

4 - History of Shahjahan, P.250.

5 - Ibid, P. 251.

۶ - برایِ آگاهیِ بیشتری از سبکِ هندی رجوع شود به:

الف)دیوانِ صائب تبریزی، با مقدمهٔ امیری فیروز کوهی، تهران، ۱۳۴۵ش.

ب)دیوانِ کلیم کاشانی، با مقدمهٔ پرتو بیضایی، تهران، ۱۳۳۶ش.

ج)دیوانِ کلیم کاشانی، با مقدمهٔ مهدی افشار، تهران، ۱۳۶۲ش.

د)سبک شناسیِ شعر، دکتر سیروس شمیسا، تهران، ۱۳۷۴ش.

ه)سبک هندی و صائب، تهران، ۱۳۵۴ش.

و)سبک هندی و کلیم کاشانی، شمس لنگرودی، تهران، ۱۳۷۲ش.

ز)سیر غزل در شعرِ فارسی، دکتر سیروش شمیسا، تهران، ۱۳۶۹ش.

ح) شاعرِ آیینه‌ها، دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی، تهران، ۱۳۷۱ش.

ط)شعر العجم، ترجمهٔ فارسی، جلدسوم، تهران، ۱۳۶۸ش.

ی)موجِ اجتماعیِ سبک هندی، استاد غلام فاروق فلاح، مشهد، ۱۳۷۴ش.

ک)سبکِ اصفهانی درشعرِ فارسی، ناصر الدّین شاه حسینی، مجلّهٔ دانشکدهٔ ادبیات، تهران، ۱۸، ۱۳۵۰ش.

ل)سبکِ سخنِ هندی، فیض محمد زکریا، مجلّهٔ یغما، تهران، ۱۵ش.

م)نخستین خصیصهٔ غزلِ سبک هندی، اللّه دتّا چودری، مجلّهٔ هلال، کراچی، ج۱۶، ش۱.

ن)ویژگیها و منشاءِ پیدایشِ سبکِ مشهور به هندی در سیرِ تحوّلِ شعرِ فارسی، خانم دکتر قمرآریان، مجلّهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد، سال۹، شماره۲، ۱۳۵۲ش.

هندی نژاد قرار می‌گرفت ودیگری سبکِ فارسی یعنی شیوهٔ سخنسرایی شاعرانِ ایرانی[۱].

حاجی محمد جان قدسی مشهدی از استادانِ مسلّم شعر و از نو آورانِ تلاشِ دورهٔ شاهجهان بود و به طمانِ خود در قلمروِ زبانِ فارسی اشتهارِ تما داشته و موردِ احترامِ همگنان بوده‌است[۲] "شعر را به غایت پخته و بی‌نهایت بمزه می‌سرود"[۳]. نزدیکِ دوازده سال در دربارِ شاهجهانی به سربُرد و خودِ شاهجهان نیز به او خیلی احترام می‌گذاشت[۴]. اگرچه ملک الشعرایِ رسمیِ دربار، ابوطالب کلیم بود ولی ملک الشعرایِ معنوی، قدسی بود و استحقاقِ آن را داشت[۵]. از دستِ شاهجهان، دوبار به وزنِ خود طلا و دوبار به وزنِ خود روپیه دریافت کرد[۶]. افزون بر قصیده، مثنوی، غزل و رباعی به قوالبِ دیگرِ شعر نیز می‌پرداخت[۷]. چهار مثنویِ کوتاه و بلند از او به جا مانده است[۸]. بر قصیده مسلّط بود و اندیشه هایش را در صافترین عبارات بیان می‌کرد. در غزل هم زبانش سلیس، مضمون‌هایش دلنشین و شعرش برروی هم جالب و نمکین است[۹].

ابوطالب کلیم کاشانی /همدانی یکی از بزرگترین شاعرانِ زمانِ خود بود. همه تذکره نویسان او را باعباراتی شیوا و بلیغ ستوده‌اند. او شاعری هنرمند، باذوق، مضمون آفرین و حاضر بجواب و در ترسیمِ تصاویرِ شاعرانه بی‌مانندبود. به همین علّت او را "خلاّق المعانی ثانی" می‌گویند[۱۰]. او در تمامِ انواعِ شعر چیره دست بود. قصیده‌های غرّا، مثنوی‌هایِ بدیع و غزلهایِ دل انگیز دارد[۱۱] امّا هنرِ اصلیِ او

---

1 - Persian Literature in India .... , P. 129.

۲ - کاروانِ هند، ج۲، ص ۱۰۹۵.

۳ - تذکرهٔ میخانه، ص ۸۲۱.

۴ - تاریخ ادبیاتِ مسلمانانِ پاکستان و هند، ج۴، ص ۳۴۴.

۵ - شاهجهان نامه، ج۳، ص ۳۹۴.

۶ - همانجا، ج۱، ص ۵۰۸، ج ۲، ص ۱۶۱.

۷ - قدسیِ مشهدی، احمد گلچین معانی، مجلّهٔ فرهنگ خراسان، سالِ ۲، ۱۳۳۷ش، ش ۳ -۲، ص ۳۷ - ۸.

۸ - منظومه‌هایِ فارسی، ص ۱ - ۴۸۰.

۹ - گزیدهٔ اشعار سبکِ هندی، ص ۱۵۱.

۱۰ - تذکرهٔ نصرآبادی، محمّد طاهر نصرآبادی، تهران ۱۳۱۷ش، ص ۲۲۰.

۱۱ - بزرگان و سخن سرایانِ همدان، ج۱، ص ۲۹۳.

غزل سرایی است[۱]. در به کاربُردنِ تشبیهاتِ دلکش، استعاراتِ نغز واصطلاحات شیرین ممتاز است[۲]. افزون بر مضامینِ جالبِ جدید در لفظ او نیز تنزّل راه نیافته بود[۳]. شعرش کاملاً معتدل است و به غزلهایِ سبکِ عراقی نزدیک‌تر است تا به سبکِ هندی[۴]. او روشِ مصنوع را به کنارگذاشت وعَلَمِ ساده و تازه‌گویی را افراشت[۵]. غزلهایش در اصالت تجربه و مشاهده و ژرفایِ اندیشه و قدرتِ انتقالِ احساس و صداقتِ بیان و خلاقیّتِ معانی کم نظیر است. در شعرش طنز و ظرافتی متین نیز درخششی دارد[۶]. زبانِ شعرش دور از ابتذال است و در عینِ حال ایجاز وقاطعّیتی در حدِّ ضرب‌المثل و شیوهٔ بیانِ محاوره‌ای را دارد[۷].

صایب تبریزی ملکُ الشُّعرایِ دربارِ صفوی و "خاتمِ شعرایِ کلاسیکِ فارسی"[۸] است. او معروف‌ترین شاعرِ سبکِ هندی است[۹]. قصیده و مثنوی نیز سروده است امّا هنرِ فوق‌العادهٔ او در غزل مشهود است. بعد از مولانا، صائب از همه شاعران دیگر بیشتر غزل گفته‌است[۱۰]. هیچ مضمون نیست که در دیوانِ او با ابتکار و ابداع بیان نشده باشد[۱۱]. در ارسالُ‌المَثَل هیچکس به پایهٔ او نمی‌رسد[۱۲]. در آوردنِ مضامینِ تازه، معانیِ نازک ودرستیِ الفاظ استادبود[۱۳]. کُلّیاتِ صائب از آثارِ درجهٔ اوّلِ ادبِ فارسی محسوب می‌شود. همهٔ ویژگی‌هایِ سبکِ هندی در نهایتِ کمال در غزلهایِ صائب موجود است.

---

۱ - شعرالعجم، (فارسی)، ج۳، ص ۱۸۱.

۲ - الف) شمعِ انجمن، محمّد صدّیق حسن خان، بهوپال، ۱۲۹۲هـ.ق، ص ۴۰۲.

ب) کلمات الشعراء، محمّد افضل سرخوش، لاهور، ۱۹۴۲م، ص ۹۴.

۳ - سیرِ غزل در شعرِ فارسی، ص ۱۷۵.

۴ - سبک شناسیِ شعر، ص ۴ - ۲۹۳.

5 - The Cambridge History of India, Vol. 4, P. 220.

۶ - ابوطالب کلیم، شاعرِ حکیم و طنزآور، علی رضا ذکاوتی قراگزلو، مجلّهٔ کیهانِ فرهنگی، تهران، خرداد ۱۳۶۵ش، ص ۳۲ - ۲۹.

۷ - گزیدهٔ اشعارِ سبکِ هندی، ص ۱۸۱.

۸ - شعرالعجم(فارسی)، ج ۳، ص ۱۵۸.

۹ - فرهنگِ اشعارِ صائب (مقدّمه)، احمد گلچین معانی، تهران، ۱۳۶۴ش، ج ۱.

۱۰ - سیرِ غزل در شعر فارسی، ص ۱۷۹.

۱۱ - دیوانِ صائب، با مقدّمهٔ امیری فیروز کوهی، تهران، ۱۳۴۵، ص ۶.

۱۲ - خزانهٔ عامره، میرغلام علی آزاد بلگرامی، کان پور، ۱۸۷۱م، ص ۱۸۸.

۱۳ - تذکرهٔ مرآةُ الخیال، شیر خان لودهی، بمبئی، ۱۳۲۳هـ.ق، ص ۸۸.

شعرِ صائب در دورهٔ سبکِ بازگشتِ ادبی - که عکس‌العملی در برابرِ سبکِ هندی بود - استقبالِ شایانی نداشت، امّا در پنجاه سالِ اخیر، طبقِ اعتلایِ تدریجی موازین نقد ادبی، صائب تبریزی شهرت ومقامِ بحقِ خود را باز یافته است[۱].

محمّد قلی سلیم شاملو طرشتی تهرانی[۲] از شعرایِ مهّمِ دورهٔ شاهجهانی است. کم سواد بود و نشانه‌ها و تأثیراتِ عامیانه در شعرش فراوان است[۳]، بدین سبب حال و هوایِ آثارش طبیعی‌تر است. شعرِ سلیم دلکش و گیراست. کم گو ولی پاکیزه گفتار بود[۴]. تشبیهاتِ غریب و تعبیرهایِ بکر و بدیع در دیوانش فراوان است[۵]. هشت مثنوی نیز از او شناخته شده است[۶].

حکیم رکن‌الدّین مسعود متخلّص به مسیح و معروف به حکیم رکنا دانشمند و شاعرِ بزرگی بوده[۷] و میرزا صایب تبریزی برشاگردیِ او افتخار می‌کرد[۸]. شاهجهان برایِ او بیست و چهار هزار روپیه سالیانه مقرّر کرده‌بود[۹]. مثنوی‌ای به نامِ "مجموعهٔ خیال" و "ساقی نامه" نیز دارد[۱۰].

میرزا رضی‌الدّین محمّد دانش رضوی مشهدی از شعرایِ برجستهٔ زمانِ شاهجهان به شمار می‌رود. شاهجهان در سالِ ۱۰۶۵هـ‌ق/۱۶۵۵م دو هزار روپیه به عنوانِ جایزهٔ قصیده‌ای به او داد[۱۱]. با دربارِ داراشکوه و شجاع نیز وابستگی داشته و صله‌هایی از آنان می‌یافت[۱۲]. شاهزاده داراشکوه یک

---

۱ - گزیدهٔ اشعارِ سبکِ هندی، ص ۲۴۸.

۲ - کاروانِ هند، ج۱، ص ۵۶۶.

۳ - تاریخ ادبیّات در ایران، ج ۵/۲، ص ۱۱۶۰.

۴ - شاهجهان نامه، ج ۳، ص ۱۱۶۰.

۵ - دیوانِ محمّد قلی سلیم، به کوشش رحیم رضا، تهران، ۱۳۴۹ش.

۶ - منظومه‌هایِ فارسی، ص ۳۰۸.

۷ - تذکرهٔ میخانه، ص ۴۹۵.

۸ - شعرالعجم (فارسی)، ج ۳، ص ۱۶۵.

۹ - شاهجهان نامه، ج۱، ص ۲۷۵.

۱۰ - تذکره میخانه، ص ۴۹۸، ۵۰۵.

۱۱ - شاهجهان نامه، ج ۳، ۲۰۹.

۱۲ - کاروانِ هند، ج۱، ص ۳۹۳.

بیتِ او را پسندیده، صدهزار روپیه صله داد[۱]. در قصیده و غزلِ عاشقانه خیلی موفق بود.

میر عماد الدّین الهی همدانی مردی وارسته و درویش و آزاده بود. به امورِ دنیا تعلّقِ خاطری نداشت. در عربی و فارسی دارایِ اطّلاعاتی عمیق بود[۲]. قصیده‌هایِ نیکو و غزلهایِ برجسته دارد[۳]. وی نویسندهٔ تذکره‌ای به نامِ "خزینهٔ گنج" نیز است[۴].

اگرچه سعیدایِ گیلانی در شعر همپایهٔ قدسی و کلیم نیست ولی از قصاید و غزلیاتش چنان بر می‌آید که از شاعرانِ متوسّط وبدیهه گوی بوده و در تاریخ گویی خیلی چیره دست بود[۵]. از هنرمندانِ نابغهٔ آن دوران و افزون براین، آدمِ خوش برخوردی نیز بود. قصیدهٔ تاریخیِ او در جلوسِ تختِ طاووس، خودش یکی از عجایبِ ادبی به شمار می‌رود[۶]. غزلهایش دارایِ سادگی و صراحت است[۷] سعیدایِ گیلانی از شاعرانی است که بافرمانِ شاه جهان به وزنِ خویش طلا یافتند[۸].

محمد سعید سرمد کاشانی مجذوب وضع و سروپا برهنه بود. گرایشِ ویژه‌ای به عرفان داشته و بیشتر افکارِ عرفانیِ خویش را در قالبِ رباعی بیان می‌کرد[۹] شاهزاده داراشکوه برایش احترامِ خاصّی قایل بود. شعرش رنگ و بویِ عرفانی دارد[۱۰]. مشربِ قلندری و ملامتی داشته و بالاخره همین بی‌بند و باری‌اش سببِ کُشته شدنش گردید[۱۱].

شاه محمّد بدخشانی معروف به "مُلّاشاه" و"حضرت اخوند" -که مرشد ومرادِ داراشکوه بود- از

---

۱ - مرآت الخیال، ص ۲۰۸، ولی نصرآبادی این مبلغ را صدتومان نوشته‌است! (ص ۲۵۳).

۲ - بزرگان و سخن سرایانِ همدان، ص ۲۲۳.

۳ - شاهجهان نامه، ج۳، ص ۴۱۵.

۴ - تاریخ تذکره‌هایِ فارسی، احمد گلچینِ معانی، تهران، ۱۳۶۳، ج۱، ص ۲۴ - ۵۱۸.

۵ - تاریخ ادبیات مسلمانانِ پاکستان و هند، ج ۴، ص ۷ - ۳۷۶.

۶ - همانجا، ج ۴، ص ۳۷۹.

۷ - همانجا، ص ۳۸۰.

۸ - زبان و ادبِ فارسی در هند، ص ۴۸.

۹ - الف) خیابانِ عرفان، سیّد محمد حسن بلگرامی، حیدر آباد دکن، ۱۹۲۴م.
ب) رباعیاتِ شاه سرمد سرمست، به کوششِ محمد ملک الکُتّاب شیرازی، بمبئی، ۱۳۰۹هـ.ق.

۱۰ - سرمد شهید، ابوالکلام آزاد، مجلّهٔ نظام المشائخ، دهلی، ج ۲، ش ۲، ژانویه ۱۹۱۰م.

۱۱ - کلماتُ الشعراء، ص ۵۱

شاعرانِ عارفِ این دوره است. او به وحدت الوجود گرایش داشت. شاهجهان و دخترش جهان آرا بیگم نیز با او ارادت داشتند. در دیوانِ او غزلها و رباعیها موجود است که موضوعِ عمدهٔ آنها عرفان است[۱]. ده مثنوی کوتاه نیز از اوباقی مانده است[۲]. دیگر آثارش نیز نشانگر تبحّرِ علمی و ذوقِ عرفانیِ او است.

میر سیّد علی صیدی تهرانی از شاعرانِ خوب و پُراحساسِ دورهٔ شاهجهان به شمار می‌رود[۳] اگرچه کم شعر بود امّا به معانیِ تجیب می پرداخت[۴]. از شاهجهان و جهان آرابیگم صله‌هایِ گرانبها یافت[۵] غزلهایش از لطافت و نزاکتِ ویژه‌ای برخوردار است[۶].

آشوب مازندرانی شاعری خوش قریحه و دارایِ طبعی نیکو بود. به مدح کم پرداخته است امّا غزلهایش از نظرِ کمّی و کیفی در خورِ توجهٔ است[۷].

میرزا محمد طاهر آشنا خطابِ "عنایت خانی"[۸] داشت. امیرِ نامی و کتابدارِ شاهجهانی بود. مردی شوخ طبع، سخاوتمند و در نظم ونثر قویدست بود. دیوانش مشتمل است برانواع شعر و چندین مثنویِ کوتاه و ساقی نامه[۹]. پادشاه نامهٔ عبدالحمید لاهوری را بانثری شیوا تلخیص کرده"مُلَخَّص" نامید[۱۰].

ابوالبرکات مُنیر لاهوری بزرگترین شاعرِ محلّیِ دورهٔ شاهجهان است. او در همهٔ انواعِ سخن طبعش را آزموده و در غزل، قصیده و مثنوی مؤفقیتِ چشمگیری را به دست آورد[۱۱]. به علاوه در نثر نیز

---

۱ - مقالاتِ احسن، ص ۳۵۳.

۲ - منظومه‌هایِ فارسی، ص ۳ - ۵۴۲.

۳ - بزم تیموریه، ج ۲، ص ۲۳۴.

۴ - تذکرهٔ نصر آبادی، ص ۳۵۸.

۵ - شعرایِ اصفهانیِ شبه‌قاره، ص ۱ - ۷۰.

۶ - دیوانِ صیدی تهرانی، به کوشش محمّد قهرمان، تهران، ۱۳۶۴ش(مقدمهٔ دیوان)

۷ - تذکرهٔ نصر آبادی، ص ۳۰۹.

۸ - تاریخ نویسیِ فارسی در هند و پاکستان، ص ۳۵۴.

۹ - کاروانِ هند، ج ۱، ص ۵۲۱.

۱۰ - تاریخ نویسیِ فارسی، ص ۳۵۵.

۱۱ - مقالاتِ احسن، ص ۳۵۲.

یدِ طولایی داشت. نثرِ مُرَصّعِ منشآتش نشانگرِ شیوهٔ نویسندگی او است که سرمشقِ دیگران واقع شد[۱] قریحهٔ نقد شعرِ این دانشمندِ جوانمرگ نیز اعجاب بر انگیز است[۲]. بیش از دوازده مثنوی از او به جامانده است[۳]. مثنوی‌هایِ منیر لاهوری آیینهٔ تمام نمایِ فرهنگ و سرزمینِ شبه‌قاره است.

مُلاّ شیدا فتحپوری شاعر و ناقدِ چیره دستِ آن زمان بود. خیالش غریب و افکارش لطیف بود[۴]. از دستهٔ شاعرانی بود که بر شعرِ معاصرانِ ایرانی ایرداتی می‌گرفتند. به حاضر جوابی و بدیهه گویی بیمانند بود و طبعی بلند و فکرِ دشوار پسند داشت[۵]. در عهدِ خود یگانهٔ زمانه بود[۶]. قصایدِ غرّایی دارد ودر"زمینهایِ سخت" غزلها می‌سرود[۷].

شیخ محسن فانی کشمیری از شاگردانِ یعقوب صرفی کشمیری و خلیفهٔ شیخ محب اللّٰه اله‌آبادی است[۸]. هم نثرِ خوبی می‌نوشت و هم شعر. "خوش طبیعت" بود[۹]. در اواخر زندگی منزوی شده بود[۱۰] در همهٔ انواعِ شعر طبع آزمایی کرده و دادِ سخن داده است[۱۱]. مثنویهایش خیلی عالی است و به همین دلیل از مهمترین مثنوی سرایانِ فارسی درکشمیر به شمار می‌رود[۱۲].

چندربهان برهمن لاهوری نخستین شاعرِ هندو مذهب است که دیوانِ فارسی‌اش را به یادگار گذاشته است[۱۳]. شعرش سادگی و روانی‌ای دارد که در شعرِ دیگر معاصرانش یافت نمی‌شود[۱۴] از

---

۱ - رجوع شود به: کارنامه منیر لاهوری، به کوشش دکتر سیّد محمد اکرم، اسلام‌آباد، ۱۹۷۷م.

۲ - تاریخِ ادبیاتِ مسلمانانِ پاکستان و هند، ج ۴، ۳۶۳.

۳ - منظومه‌هایِ فارسی، ص ۵۲ - ۵۴۸.

۴ - تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۴۴۴.

۵ - تذکرهٔ نتایج الافکار، ص ۴ - ۳۸۳.

۶ - کلمات الشعراء، ص ۵۱.

۷ - خزانهٔ عامره، ص ۲۷۳.

۸ - تذکرهٔ نتائج الافکار، ۵۴۱.

۹ - تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۴۴۷.

۱۰ - تذکرهٔ ریاض العارفین، آفتاب رای لکهنوی، اسلام‌آباد، ۱۹۸۲م، ج ۲، ص ۷۱.

۱۱ - محسن کشمیری، محمد ظفر خان، مجلّهٔ هلال، کراچی، ج ۷، ش ۱، ص ۴۶ - ۳۹.

۱۲ - منظومه‌هایِ فارسی، ص ۵ - ۴۴۲، چهار مثنویِ او به کوشش دکتر سیّد امیر حسن عابدی چاپ شده است، سری نگر، ۱۹۶۴م.

۱۳ - ادبیاتِ فارسی درمیانِ هندوان، دکتر سیّد عبداللّٰه، ترجمهٔ دکتر محمد اسلم خان، تهران، ۱۳۷۱ش، ص ۸۴.

۱۴ - کلمات الشعراء، ص ۱۸.

مطالعهٔ دیوانِ این شاعرِ نامدارِ هندو برمی‌آید که او تحتِ تأثیرِ اندیشه و تفکّرِ اسلامی و مخصوصاً عرفانِ اسلامی بود(۱). داراشکوه آثارش را خیلی دوست داشت(۲). برهمن نویسندهٔ چیره دست بود. اثرِ نیمه تاریخیِ او "چهار چمن" موردِ استفادهٔ اکثر تاریخ نویسان قرارگرفته‌است(۳). نثرِ فارسیِ او نیز بسیار ساده و در عینِ حال ادبی و از نمونه‌هایِ بسیار دلکشِ نثرِ فارسیِ عهدِ شاهجهان است(۴).

سُطان شادمان از شاعرانِ بومیِ شبه‌قاره در عهدِ شاهجهان است(۵). دیوانِ مختصرِ او دارایِ غزلیات است. سبکِ شعرش ساده و از غرابت و دقّت به دُور است. قصیده نیز می‌سرود امّا در غزل بیشتر مؤفّق به بار آمده است. شعرش از اندوه و اخلاص و صمیمیت برخورداراست.

مُلاّ محمد طاهر غنی کشمیریؒ از شاخص ترین چهره‌هایِ شاعرانِ سبکِ هندی است. شعرش نمونهٔ بارزی از باریک بینی و دقّتِ خیال و در تمثیل و ارسال المَثَل بی مثل است(۶). صائب تبریزی بیتی از غنی را ستود و گفت: "ای کاش! آن چه در این عمر گفته‌ام، به آن کشمیری می‌دادند و این یک بیت به من می‌داند"(۷). یکی دیگر از شاعرانِ معاصرش به نامِ فطرت موسوی قُمی او را در ردیفِ سه شاعرِ بزرگِ شبه‌قاره قرار داده است(۸). دیوانِ او مشتمل است بر غزلهایِ نیمه تمام و فردیات(۹). توانایی در بیانِ اندیشه‌هایِ تازه و احساساتِ صادقانه در قالب خیال بندیهایِ جذّاب، مشخّصهٔ شعرِ غنی است(۱۰).

محمّد رضا احسن اللّٰه پسرِ خواجه ابوالحسن تربتی مخاطب به ظفر خان یکی از مهمترین رجالِ

---

۱ - ارمغانِ پاک، ص ۴.

۲ - ادبیّاتِ فارسی درمیانِ هندوان، ص ۷۴.

۳ - تاریخ نویسیِ فارسی.....، ص ۳۸۲.

۴ - همانجا، ص ۳۸۳.

۵ - الف) تاریخِ ادبیاتِ مسلمانانِ پاکستان و هند، ج ۴، ص ۶ - ۳۷۲.

ب) کیگوهر نامه، دنی چند، لاهور، ۱۹۶۵ م.

ج) مرآت الخیال، ص ۶ - ۱۴۴.

۶ - تذکرهٔ نتایج الافکار، ص ۵۱۲.

۷ - کلمات الشعراء، ص ۸۵.

۸ - فارسی ادب به عهدِاورنگ زیب، دکتر نورالحسن انصاری، دهلی، ۱۹۶۹م، ص ۳۴.

۹ - دیوانِ غنی، مطبع مصطفایی لکهنو، ۱۸۴۵م، نولکشور، ۱۹۳۱م، به کوششِ احمدِ کرمی، تهران، ۱۳۶۲ش.

۱۰ - گزیدهٔ اشعارِ سبکِ هندی، ص ۲۳۳.

ادبی و سیاسیِ دورهٔ شاهجهان بود[۱]. او بعد از خانخانان درمیانِ امرایِ زمانِ تیموریانِ هند بزرگترین مشوّقِ دانشمندان، شاعران و ادیبان بود[۲]. ممدوح صائب تبریزی بوده و به او صله‌هایِ کلانی می‌داد[۳] خودش نیز شعر می‌سرود. از حیثِ شاعر در ردیفِ دوّم سخنوران قرار می‌گیرد امّا از نظر تشویق و سرپرستی از ادب دانان، دربارِ او بزرگترین مرکزی بعد از دربارِ شاهجهان بوده است.

بزرگترین پسرِ شاهجهان، داراشکوه نیز شاعر و ادیبِ برجستهٔ این دوره است[۴]. او بدونِ هیچ تردید دانشمند ترین شاهزادگانِ دورهٔ تیموریِ هند و یکی از بزرگترین تشویق کنندگانِ شاعران، ادیبان و دانشمندانِ زمانش نیز بوده است[۵]. شعرش دارای جنبهٔ عرفانی بخصوص اندیشهٔ وحدتِ وجودی دارد[۶]. غالبِ شعرش در قالبِ غزل و رباعی است[۷].

اسامیِ دیگر دانشمندان،ادیبان و تاریخ نویسانِ دورهٔ شاهجهانی به قرارِ زیراست:

مولانا عبدالحکیم سیالکوتی، شیخ عبدالحق محدّث دهلوی، مولانا شکراللّٰه شیرازی، محمد شریف دکنی، سعداللّٰه خان، خواجه کامگار حسینی، محمد صادق دهلوی، محمد امین قزوینی، میرزا جلال طباطبایی، میرزا محمد صادق سورتی، محمد یوسف اتکی، احمدِ یادگار، عبدالحمید لاهوری، محمد صالح کنبوه لاهوری، محمد افضل الحسینی، محمد باقرافصح تبریزی، محمد وارث لاهوری، بنوالی داس ولی، شیخ عبدالرحمان چشتی، محمدشریف معتمد خان، شیخ فرید بهکری، عبداللّٰه مهندس، عنایت اللّٰه خویشگی، بدرالدّین سرهندی، عظمت اللّٰه مهندس، عطاءاللّٰه رشیدی، لطف اللّٰه مهندس، عنایت‌اللّٰه کنبوه، محمد حسین تبریزی، عبدالرشید و شیخ آدم بنوری نقشبندی هرکدام از اینها دارایِ آثار علمی و ادبی بودند.

---

۱ - رجوع شود به: تذکرهٔ شعرایِ کشمیر ج ۱، ص ۷۵ - ۲۶، و ج ۴، ص ۱۷۷۹ به بعد.

۲ - بزمِ تیموریه، ص ۱۷۴.

۳ - سروِ آزاد، ص ۹۵.

۴ - رجوع شود به : الف) داراشکوه، احوال و آثار، محمّد سلیم، لاهور، ۱۹۹۵م.

b) Dara Shikoh, Bikramajeet Hasrat, Calcutta,1953.

۵ - تاریخ نویسیِ فارسی...... ص ۲۹۵.

۶ - خزینة الاصفیا، غلام سرور چشتی، لکهنو، ۱۲۸۳هـ.ق.، ص ۱۶۳.

۷ - دیوانِ داراشکوه، به کوششِ احمد نبی خان، لاهور، ۱۹۷۰م

وضعِ سیاسی در دروهٔ عالمگیری:

اورنگ زیب عالمگیر در سالِ ۱۰۶۸هـ‌ق/۱۶۵۸م رُوي کار آمد. او آخرین پادشاهِ قدرتمندِ بابریان بود که سرتاسرِ شبه‌قاره را به تصّرف در آورد. در ظرفِ یک سال همهٔ رقبای سیاسی را دستگیر و یا اعدام کرد و در ۱۰۶۹هـ‌ق/۱۶۵۹م مجدداً بر تختِ شاهی جلوس کرد. در ۱۰۷۰هـ‌ق/۱۶۶۰م بیکانیر، ۱۰۷۱هـ‌ق/۱۶۷۱م در ۱۰۷۲هـ‌ق/۱۶۶۱م ایالتی کوچک به نامِ پلا مائو، در ۱۰۷۳هـ‌ق/ ۱۶۶۲م کاتهیاوار و کوچ بهار و آسام، و در ۱۰۷۵هـ‌ق/۱۶۶۴م تبّت ودر ۱۰۷۶هـ‌ق/۱۶۶۶م بندرِ چتباگانگ و اراکان را ضمیمهٔ قلمروِ عالمگیری نمود. در ۱۰۷۲هـ‌ق/۱۶۶۱م شیوا جی مرهته در دکن دست به طغیان زد. لشکرِ عالمگیری او را در ۱۰۷۵هـ‌ق/۱۶۶۴م مجبور به اطاعت کرد. این رخداد یکی از مهمترین وقایع دورهٔ عالمگیری محسوب می‌شود. در ۱۰۷۷هـ‌ق/۱۶۶۶م افغانان عاصی و طاغی شده از قندهار تا اتک آتشِ فتنه روشن کردند. عالمگیر چندین لشکر روانهٔ آن نواحی کرد و بالاخره شخصاً عملیاتِ جنگی را به عهده گرفت ودر ۱۰۸۴هـ‌ق/۱۶۷۳م تمام مالیاتِ نامشروع را باطل کرد و به جایِ آن مالیاتِ اسلامی از جمله زکات، عشر و جزیه مقرر داشت. در نتیجهٔ آن عکس‌العمل شدیدی از هندوان پدیدآمد. در ۱۰۷۹هـ‌ق/۱۶۶۸م فتنهٔ جات‌ها، در۱۰۸۲هـ‌ق/۱۶۷۱م شورشِ ستنامی‌ها و در ۱۰۸۹هـ‌ق/ ۱۶۷۸م اتّحادیهٔ راجپوتان به وجود آمد. افواجِ عالمگیری همهٔ این فتنه‌ها را سرکوب کردند.

در ۱۰۸۰هـ‌ق/۱۶۶۹م راجهٔ بندیل کهند علیهِ عالمگیر قیام‌کرده، بالاخره بعد از ۲۵سالِ استقلال ۱۱۰۵هـ‌ق/۱۶۹۴م دو مرتبه به اطاعتِ عالمگیر در آمد. در ۱۰۹۲هـ‌ق/۱۶۸۱م شاهزاده اکبر پسرِ عالمگیر دست به طغیان زده از دستِ افواجِ عالمگیری منهزم و به دربارِ شمبهوجی مرهته پناهنده شد. عالمگیر با لشکری جرار به طرفِ دکن حرکت کرد و نیمهٔ دومِ دورهٔ پنجاه سالهٔ خود را در آنجا به سربُرد. در ۱۰۹۸هـ‌ق/۱۶۸۷م اکبر به دربارِ صفوی فرار کرد. در ۱۱۰۰هـ‌ق/۱۶۹۹م مهاراجهٔ مهاراشتر شمبهوجی دستگیر شد و به قتل رسید. در سالِ ۱۰۹۶هـ‌ق/۱۶۸۵م بیجاپور و در ۱۰۹۷هـ‌ق/۱۶۸۶م گلکنده نیز به سلطنتِ عالمگیری ملحق شد. از ۱۰۹۷هـ‌ق/۱۶۸۶م تا ۱۰۹۹هـ‌ق/۱۶۸۸م در سرکوبی

از انگلیسی‌ها سپری شد که در بندرِ هوگلی و بندرِ سورت فتنه انگیزی می‌کردند[۱].

عـالمگیرِ شکست نـاپذیر در ۲۸ - ذی قعده ۱۱۱۸هـ‌ق/۲۱-فوریه ۱۷۰۷م[۲] در گذشت. متأسّفانه جانشینانِ بی کفایتِ او نتوانستند این سلطنتِ باشکوه و کم نظیرِ تاریخ را حفظ کنند. حکومتِ تـیموریانِ هـند بـعد از اورنگ زیب بـه تـدریج رو بـه تـجزیه وانقراض نـهاد و بـالاخره در سـال ۱۲۷۴هـ‌ق/۱۸۵۷م به دستِ انگلیسیها تاراج شد.

وضعِ فرهنگی وادبیِ دورهٔ عالمگیری:

دورهٔ عالمگیری از نظرِ پشتیبانیِ از فرهنگ وادب و شعر "زمانِ بی فیض"[۳] نامیده می‌شود. در این دوره رونقِ ادبی به کسادی گرایید. عالمگیر تقریباً سی سال تمام گرفتارِ جنگها بود و هرگز مجال پیدا نکرد به وقایع نگاران و شاعران اعتنایی بکند[۴]. او سمتِ ملک‌الشعرایی را منسوخ کرد[۵]. نسبت به نقّاشی و موسیقی نیز دل زده و بی اعتنا شده بود[۶]. او منصبِ مورّخِ رسمیِ درباری را نیز از بین بُرد[۷]. با این همه او را نمی‌توان مزاحم ومانع در راهِ پیشرفتِ ادب و فرهنگ تلقی‌کرد[۸].

عالمگیر فردی راسخ العقیده و پای بند شریعت اسلامی بود. بدین دلیل باتمامِ قوا به نشر واشاعهٔ مقرّرات دینی پرداخت و به علومِ اسلامی از جمله تفسیر و حدیث و فقه تمایلِ چشمگیری از خودنشان داد. وی شخصاً نویسنده‌ای ماهر بود و به دانشهایِ ادبی وقوفِ تمام داشت. عربی، ترکی، فارسی و

---

۱ - رجوع شود به:

History of Aurangzib, Jadunath Sarkar, 4 Vo, Calcutta, 1912.

2 - History of India, Williams Jackson, Vol.5, Landon, 1907, P.346

۳ - کلمات الشعراء، ص ۷۴.

۴ - شعرِ فارسی در شبه‌قاره هند و پاکستان، ص ۳۲.

۵ - زبان و ادبِ فارسی در هند، ص ۵۱.

۶ - آغاز و ارتقایِ فارسی درشبه‌قاره، ص ۶۰.

۷ - تاریخ نویسی فارسی...، ص ۴۱۰.

۸ - تاریخ نویسیِ فارسی، ص ۳۹۶.

هندی را نیکو بلد بود[۱] به خوشنویسی علاقهٔ فراوانی داشت و غالباً به کتابتِ قرآن می‌پرداخت.[۲]

اورنگ زیب عالمگیر از نبوغِ ادبی بی بهره نبود. شعرِ فارسی را دوست داشت و ابیاتِ نغزِ استادانِ شعرِ فارسی را از حفظ داشت و در تحریر و تقریر از آنها استفاده می‌کرد[۳]. فقط مدیحه سرایی اغراق آمیز و غزلهایِ فاسقانه را نمی‌پسندید[۴]. خود در کارِ شمشیر و قلم متساویاً استاد بود[۵]. چنان که تختِ شاهی زیرِ قدمش بود، کشورِ علم و ادب نیز زیرِ قلمش بود[۶]. او انشاپردازِ بزرگی بود و صدها نامه به فارسی از خود به جای گذاشته است[۷].

او در نامه نویسیِ فارسی ابتکارِ فوق العاده را بـه خـرج داده، مـخترعِ سَبکِ نـوینی در تـاریخِ نامه‌نویسیِ فارسی در شبه‌قاره گردید[۸]. سبکِ نثرِ او غـیرِ طـبیعی و مـصنوع نـیست بـلکه از سـادگی وصمیمتِ ویژه‌ای برخوردار است. او تنها پادشاهی است که گنجینهٔ گرانبهایِ تاریخی و ادبی به ایـن بزرگی به صورتِ نامه‌ها به جا گذاشته است. هفت مجموعهٔ مکتوباتِ او گرد آوردی شده[۹] و صدها نامه تاکنون به شکلِ پراکنده‌ای موجود است.

تعدادی ازدانشمندان، شاعران و ادیبان در دورهٔ عالمگیری از حمایت و تشویقِ پادشاه برخوردار بودند. برخی از شاهزادگان و اعـیان دولت نـیز از اربـابِ عـلم و ادب سـرپرستی کـردند[۱۰]. در دورهٔ عالمگیری ۶۶نفر از اصحابِ دانش و ادبِ ایرانی به شبه‌قاره آمدند[۱۱]. هر چند تعدادِ مهاجرانِ ایرانی در این دوره، نسبت به دوره‌هایِ پیشین کاهش یافته امّا بازهم نشانگرِ وضعیتِ بهتری در شبه‌قارهٔ آن زمان

---

۱ - تاریخِ ادبیاتِ مسلمانانِ پاکستان و هند، ج.۴، ص ۸۷.

۲ - بزمِ تیموریه، ص ۲۳۰.

۳ - وقایعِ عالمگیری، نبی بخش چوهدری سندیلوی، الهٔآباد، ۱۹۲۹م، ص ۹۰ - ۸۹.

۴ - مرآت الخیال، ص ۲۵۲.

۵ - مقالاتِ شبلی، ص ۱۴۲.

۶ - نیرنگِ خیال، محمد حسین آزاد، لاهور، س، ن، ص ۱۰۳.

7 - Studies in Maghul India, P.16.

۸ - تاریخ نویسیِ فارسی....، ص ۳۹۹.

۹ - تاریخِ ادبیاتِ مسلمانانِ پاکستان و هند، ج۴، ص ۹۱.

۱۰ - تاریخ نویسیِ فارسی....، ص ۲ - ۴۰۱.

۱۱ - کاروانِ هند، ج۱، ص شش.

است. اگر این وضعیّتِ خوبی نبود، مهاجرتِ ایرانیان به هند حتماً به پایان می‌رسید.

مهمترین شاعران، نویسندگان و عالمگیری:

غنیمت کنجاهی [د. ۱۱۵۸هـ‌ق/۱۷۴۵م]، ناصر علی سرهندی [د. ۱۱۰۸هـ‌ق/۱۶۹۷م]، نعمت خان عالی [د. ۱۱۲۱هـ‌ق/۱۷۰۹م]، میرزا عبدالقادر بیدل [د. ۱۱۳۴هـ‌ق/۱۷۲۲م]، محمدعلی ماهر اکبر آبادی [د. ۱۰۸۹هـ‌ق/۱۶۷۸م]، مُلّاً محمّد سعید اشرف مازندرانی [د. ۱۱۲۰هـ‌ق/۱۷۰۹م]، محمد اسلم سالم کشمیری [د. ۱۰۸۹هـ‌ق/۱۶۷۸م]، اسماعیل بینش کشمیری [د. ۱۰۹۳هـ‌ق/۱۶۸۲م]، جویا تبریزی کشمیری [د. ۱۱۱۸هـ‌ق/۱۷۰۷م]، شاه منحمد صادق اندرابی [د. ۱۰۹۳هـ‌ق/۱۶۸۲م]، زیب النّسا مخفی [د. ۱۱۱۳هـ‌ق/۱۷۰۲م]، محمد افضل سرخوش [د. ۱۱۲۴هـ‌ق/۱۷۱۳م]، میر عبدالجلیل بلگرامی [د. ۱۱۳۸هـ‌ق/۱۷۲۳م]، عاقل خان رازی [د. ۱۱۰۸هـ‌ق/۱۶۹۶م]، و شعرایی دیگر از قبیلِ سیادت لاهوری، حیرت لاهوری، محمد فاضل گجراتی، فائق لاهوری، میرزا مقیما لاهوری و امثالِ آنان.

غنیمت کنجاهی از شاعرانِ محلّیِ شبه‌قاره و مهمترین فارسی سرای این دوره محسوب می‌شود[۱]. غزلها و رباعیّاتِ او نمونهٔ خوبی از سبکِ هندی است. عمدهٔ شهرتش مدیونِ مثنویِ وی به نامِ "نیرنگِ عشق" است[۲] که در آن دادِ معنی آفرینی و خیال بندی داده، از تشبیهات و استعاراتِ رنگین استفاده کرده، شعرش را به اوجِ اعتلایِ فصاحت و بلاغت رسانید[۳]. شاعرِ خوش لفظ، معنی یاب، عالی طبیعت و خیال بند[۴]. و سخن سرایِ شیرین زبان و قادر بربیانِ احساساتِ رقیقِ خود بود[۵].

ناصرعلی سرهندی از شعرایِ نامدارِ سبکِ هندی‌است. در دقّتِ خیال و نازک اندیشی همتایی ندارد. افزونِ برخیالبافیِ اغراقی، آوردنِ استعاره در استعاره و کنایه‌هایِ غیرِ متعارف شعرش را پیچیده

---

۱ - تاریخِ ادبیات مسلمانانِ پاکستان و هند، ج۴، ص ۴۲۶.

۲ - الف) نیرنگِ عشق، چاپِ لکهنو، ۱۲۶۳هـ‌ق.

ب) نیرنگِ عشق، چاپِ لاهور، ۱۹۶۲م.

۳ - ارمغانِ پاک، ص ۶.

۴ - سفینهٔ خوشگو، بندرابن داس خوشگو، به کوششِ عطاء الرحمان، پتنه، ۱۹۵۹م، ص ۲۲.

۵ - منظومه‌هایِ فارسی، ص ۴۳۸.

کرده است. در شبه‌قاره شهرت و محبوبیّتِ خاصی داشته و دیوانش چندین بار[1] چاپ شده است. چون مریدِ سلسلهٔ نقشبندیّهٔ مجددیّه بوده و به عرفان و فلسفه گرایشِ ویژه‌ای داشته، طبعاً شعرش دارایِ بازتابِ عرفان گرایی دارد. محمد افضل سرخوش دربارهٔ او می‌گوید: "در زمانِ بی فیض واقع شده والاّ چنین نازک خیال می‌باید ملک الشعرایِ عصر باشد[2]". شعرِ ناصر علی نمکین و گیرا و در تصویر و تفکّر قوی است امّا گاهی درک شعرش دشوار می‌شود[3]. مثنوی‌ای نیز دارد که در مجالسِ سماعِ صوفیه در بغداد موردِ استفاده قرار می‌گرفت[4].

حکیم میرزا محمد نعمت خان عالی شیرازی شاعری خوش خیال و شعرش خیلی بلیغ بود[5]. شعررا به درجهٔ عالی می‌گفت و هجوگویِ معروفِ زمانِ خود بود[6]. در انواعِ فنونِ شعر و انشاپردازی تسلّطِ کاملی داشت[7]. آثار متعدّدی به جا گذاشت که چندین بار چاپ شده است[8]. در نثر "وقایعِ نعمت خان عالی" و "رقعات و مضحکات و خوانِ نعمت" از آثارِ معروفِ اواست. در مثنوی نیز دستگاه والایی داشت[9]. ارزشمندترینِ آثارش غزلهایِ اواست که از لطافت و نزاکتِ ویژه سبکِ هندی، روانی و شیوایِ سخن و دردو سوز بهرهٔ سرشاری دارد و گاهی سخنِ عرفیِ شیرازی را فرایاد می آورد[10].

"خاتمِ استادانِ سبکِ هندی"[11]. میرزا عبدالقادر بیدل یکی از ارکانِ خمسهٔ شعرِ فارسی در شبه‌قاره است. او در تمامِ اصنافِ سخن طبع آزمایی کرده و بالغ بر صدهزار بیت سروده است. هیچیک از شعرایِ فارسی زبان در شبه‌قاره به اندازهٔ او شعر نگفته است. او آثارِ فراوانی به نظم و نثر دارد. پیچیدگیِ

---

۱ - نولکشور: الف)۱۲٦۰هـ‌ق/۱۸۴۴م. ـ (ب)۱۲٦۳هـ‌ق/۱۸۴٦، (ج) ۱۲۸۱هـ‌ق/۱۸٦۴م. مطبع مرتضوئی : ۱۲٦۲هـ‌ق/۱۸۴۵م.

۲ - کلمات الشعراء، ص ۷۴.

۳ - گزیدهٔ اشعارِ سبکِ هندی، ص ۲۹۴.

۴ - خزانهٔ عامره، ص ۳۲۸.

۵ - تذکرهٔ مخزنِ نکات، قیام الدین چاندپوری، لاهور، ۱۹٦٦م، ص ۲۱۵.

٦ - گلِ رعنا، لچهمی نرائن شفیق، کراچی، ۱۹۷۷م، ص ٦۰۹.

۷ - کلمات الشعرا، ص ۷۹.

۸ - تاریخِ ادبیاتِ مسلمانانِ پاکستان و هند، ج۴، ۷ - ۴۱٦.

۹ - منظومه‌هایِ فارسی، ص ۳ - ۳۹۲.

۱۰ - گُزیدهٔ اشعارِ سَبکِ هندی، ص ۳۱۹.

۱۱ - شعرِ فارسی در شبه‌قارهٔ هندوپاکستان، ص ۳۲.

ایماژها و ترکیباتِ بدیعِ فکری بسیاری از غزلیاتِ او را دشوار فهم ساخته است. غزلها و رباعیاتِ او چه از حیثِ قالب و شیوهٔ بیان و چه از نظرِ مضمون و محتوا درحدِّ کمال است[۱]. شعرِ بیدل نمک و حالی دارد و آنگاه که در اوزانِ غریب ترکیبِ بی‌نظیری از رنگ و آهنگ می‌آفریند، در بعضی ابیات واقعاً غیر قابلِ تقلید جلوه می‌کند[۲]. شعرِ بیدل معماریِ جدیدی است، با هندسه‌ای ویژهٔ خویش[۳].

سعید اشرف مازندرانی استادِ شاهدخت زیب النّسا بیگم بود. در قصیده و غزل و معمّا دستی داشت[۴] و در بدیهه گویی ممتاز بود[۵].

محمد اسلم سالم کشمیری از شاعران برجستهٔ دورهٔ عالمگیری در کشمیر است. به دستِ شیخ محسن فانی کشمیری مسلمان شد[۶] و شاعرِ بزرگِ آن عصر به بار آمد[۷]. مهمترین خصیصهٔ غزلهایِ وی دل انگیزیِ تشبیهاتِ اواست[۸]. او از شعرایِ خوش فکرِ معنی یاب بود[۹]. دیوانِ او بالغ بر ده‌هزار بیت است[۱۰].

اسماعیل بینش کشمیری از مشاهیر سخنورانِ کشمیر بود. شعرِ او نمونهٔ خوبِ شعر فارسی در کشمیر است[۱۱]. در برابرِ خمسهٔ نظامی پنج مثنوی سروده است[۱۲].

---

۱ - همان.

۲ - گزیدهٔ اشعارِ سبکِ هندی، ص ۳۳۳.

۳ - شاعرِ آیینه‌ها، دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی، تهران۷ ۱۳۷۱ش، ص ۱۰.

۴ - تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۱۸۲.

۵ - کلمات الشعراء، ص ۷: و نیز رجوع شود به:

الف)احوال و آثارِ اشرف مازندرانی، احمد گلچین معانی، مجلّهٔ نامهٔ آستانهٔ قدس، مشهد، ش ۱۹، آذرماه ۱۳۴۳ش، ص ۸ - ۶۰.

ب)احوال و آثارِ اشرف مازندرانی، احمد گلچین معانی، مجلّهٔ گوهر، سالِ‌اول، ش ۲ - ۱۱، دی ماه ۱۳۵۲ش، ص ۹۹ - ۱۰۸۷.

۶ - تاریخِ کشمیر اعظمی، خواجه محمد اعظم شاه، لاهور، ۱۳۰۳هـ.ق، ص ۲۰۸.

۷ - ایران شناسیِ شعرایِ کشمیری الاصل، دکتر خواجه حمید یزدانی، مجموعهٔ سخنرانیهایِ نخستین سمینارِ پیوستگی‌هایِ فرهنگیِ ایران و شبه‌قاره، اسلام‌آباد، ۱۹۹۳م، ج ۱، ص ۳۲۲.

۸ - سالم کشمیری، دکتر محمد ظفر خان، مجلّهٔ هلال، ج ۹، ش ۵،۴ - ۵۰

۹ - کلمات الشعراء، ص ۴۷.

۱۰ - سفینهٔ خوشگو، ص ۳۹.

۱۱ - ایران شناسیِ شعرایِ کشمیری الاصل، ص ۳۲۰.

۱۲ - منظومه‌هایِ فارسی، ص ۱۸۵.

در دیوانِ جویاتبریزی[۱] همهٔاقسامِ شعر موجود است امّا او در غزل سرایی موفق‌تر است[۲] غزلهایِ او دارایِ اندیشه‌هایِ عارفانه و حکیمانه و احساسِ صمیمیِ عاشقانه است. تازگیِ مضمون و کاربُردِ تراکیبِ گوشنواز و پُر معنی از ویژگیهایِ شعر او است. گاهی ضعفِ عبارت نیز در اشعارش دیده می‌شود[۳].

میر علی عسکری عاقل خان رازی نه تنها مقتدرترین و عزیزترین امیرِ عالمگیر بوده بلکه درمیانِ شاعرانِ نامدارِ آن زمان نیز مقامِ ارجمندی داشته است. صوفی مشرب بوده و بدین سبب بیدل دهلوی به او خیلی احترام می‌گذاشت[۴]. در بدیهه گویی و ساده نویسی اشتهار داشت. چندین مثنوی از او به جا مانده است[۵]. موضوعِ بیشترِ مثنویات او قصّه‌هایِ عاشقانهٔ بومیِ شبه‌قاره است[۶].

زیب النّسا بیگم - دخترِ شاه عالمگیر - در علوم و فنون تبحّری داشت. خوش نویسِ خوبی بوده و بزرگترین کتاب دوستِ زمانِ خود[۷] و یکی از حامیانِ بزرگِ دانشمندان و شاعران بود[۸]. شاعری شیوا بـود و بـیشتر بـه غـزل مـی‌پرداخت. طبعش روان، فکـرش لطـیف و سَبکِ بـیانش سـاده و صـریح بوده‌است[۹]. ظرافتِ اندیشه و حسّاسیّتِ خاطرش از شعرِ او آشکار می‌شود[۱۰].

ناگفته نماند که هندوان نیز در این دوره - مانندِ دوره‌هایِ پیشین - خدمتِ شعر وادبِ فارسی را ادامه دادند، در دستگاه‌هایِ دولتی به مراتبِ والایی رسیدند و در زمینه‌هایِ مختلفِ ادبی آثاری درخورِستایش به جاگذاشتند[۱۱].

---

۱ - دیوانِ جویا تبریزی، به کوششِ دکتر محمّد باقر، لاهور، ۱۳۳۷ش.

۲ - تاریخ ادبیّات در ایران، ج ۵/۲، ص ۱۳۵۵.

۳ - گزیدهٔ اشعارِ سبک هندی، ص ۳۰۱.

۴ - روحِ بیدل، دکتر عبدالغنی، لاهور، ۱۹۶۸م، ص ۳۴۲.

۵ - منظومه‌هایِ فارسی، ص ۳۸۸.

۶ - تاریخِ ادبیّاتِ مسلمانانِ پاکستان و هند، ج۴، ص ۴۱۳.

۷ - مآثِر عالمگیر، محمد ساقی مستعد خان، کلکته، ۱۸۷۰م، ص ۴۷۹.

۸ - دیوانِ مخفی، به کوششِ احمد کرمی، تهران، ۱۳۶۲ش، ص الف (مقدمه).

۹ - دیوانِ خلیق، به کوششِ دکتر نسرین اختر ارشاد،لاهور، ۱۹۹۷م، ص ۷۲.

۱۰ - فرهنگِ شاعرانِ زبانِ پارسی، عبدالرّفیع حقیقت، تهران، ۱۳۶۸ش، ص ۵۱۱

۱۱ - رجوع شود به : ادبیاتِ فارسی درمیانِ هندوان، دکتر سیّد عبدالله.

ملتان از زمانهایِ بسیار قدیم مرکزِ سیاسی و فرهنگی و ادبیِ این سرزمین بوده است. اغلبِ تاریخ نویسان، جهان گردان و جغرافیا دانان دربارهٔ اهمیّتِ تاریخیِ این شهرِ بزرگ ابرازِ نظر می‌کرده‌اند. معنایِ لُغویِ کلمهٔ ملتان "مقراصلی"[1] است که خود دلیل بر قدمت و عظمتِ این شهراست. در ۱۰۰۰ق.م. تا ۸۰۰ق.م. پاره‌هایی از کُهَن‌ترین کتابِ مذهبیِ هند "رگ ودا" در همین نواحی تألیف و جمع آوری شد[2]. در این کتاب - که آیینهٔ فرهنگِ ثروتمندِ اقوامِ آریایی است[3] - ترانه‌ها و سرودهایی موجود است که راجع به رود خانهٔ سند و مناطقِ سواحلیِ آن است[4]. دانشمندانِ مشرق زمین و خاورشناسانِ معروفِ دنیا متّفق القول‌اند که منظور از این مناطق نواحیِ سند و ملتان است[5]. در رگ ودا نامِ دو شهر "ویل استهان" و "مهاویل استهان" آمده است[6]. به نظرِ باستان شناسان این دو نام از اسامیِ قدیمِ ملتانِ فعلی است[7]. نظرِ بعضی از آنان به شرح زیراست:

۱ - "وقتی عمرِ زمین و آسمان ۶۲۸۵۰۰۰ سال بود، شهرِ ملتان در آن زمان موجود و به نامِ "راهنس‌پور" معروف بود[8]".

۲ - "ملتان در ۲۵۰۰ تا ۲۰۰۰ ق.م. نیز قلعه‌ای داشت و در زمانِ سکندرِ مقدونی دارایِ قلعهٔ بسیار محکمی بود[9]"

۳ - "در ۶۰۰۰ق.م. ملتان به نامِ "کیشپ پوره" وجود داشت[10]".

---

۱ - الف)فرهنگِ آنندراج، محمّد پادشاه شاد، تهران، س. ن.، ج ۶، ص ۴۱۱۵.

ب)فرهنگِ معین، محمّد معین، تهران، ۱۳۵۸ش، ج ۶، ص ۲۰۱۴.

ج)لغت نامهٔ دهخدا، علاّمه علی اکبر دهخدا، تهران، ۱۳۳۴ش، ج ۴۵، ص ۱۰۶۰.

۲ - نقشِ ملتان، علاّمه عتیق فکری، ملتان، ۱۹۸۲م، ص ۲۳۴.

۳ - تاریخِ هندی فلسفه، ایس، آر، این، گپتا، حیدرآباد دکن، ۱۹۴۵م، ج ۱، ص ۲۱.

۴ - ویدک هند، زید، ای، ایس، راگوزن، ترجمهٔ اردو مولوی حمیداحمد انصاری، حیدر آباد دکن، ۱۹۲۱م، ص ۲۰۳.

۵ - ملتان کی ادبی و تهذیبی زندگی میں صوفیائےکرام کا حصّه، دکتر روبینه ترین، ملتان، ۱۹۸۹م، ص ۲۱.

۶ - رگ ودا، کتابِ اوّل، سرودِ ۱۳۲.

۷ - سات دریاؤں کی سرزمین، ابنِ حنیف، ملتان، ۱۹۸۰م، ص ۶ - ۲۳۵.

۸ - حکایاتِ پنجاب، آر، سی، تمپل، ترجمهٔ اردو میان عبدالرشید، لاهور، ۱۹۶۲م، ج ۳، ص ۳۶۲.

۹ - سات دریاؤں کی سرزمین، ص ۲۲۱.

۱۰ - تاریخِ ملتان، کرم‌الهی بدر، ملتان، ۱۹۷۸م، ص ۸۸.

۴ - "عارف و فیلسوفِ بزرگِ هندی به نام "کیسپ" بنیانگذارِ این شهر است، بدین سبب در قرونِ گذشته "کیسپ پوره" خوانده می‌شد و مؤرخانِ یونانی از جمله هیرودوتس[Herodotos] و هیکاتایی‌سس [Hecatoesus] ملتان را به همین نام خوانده و نوشته‌اند"[۱].

۵ - "شامپ پور، شام پور و سنب پور نیز از نامهایِ قدیمِ ملتان است".

۶ - "یکی از نامهایِ قدیم ملتان "مترون" - شهرِ خداوندِ خورشید - نیزاست و یک استخرِ خیلی قدیم به نامِ "سوج کاتالاب" یعنی استخرِ خورشید تاکنون در ملتان موجود است[۲]" در ملتان "معبدِ خورشید" نیز وجود داشت[۳].

۷ - "میسان، مالستهان، مولتارن و مولتان نیز از اسامیِ کهنِ ملتان اند[۴]" ملتانیان در سده‌هایِ قبل از اسلام نیز باکشورِ عرب و سرزمینهایِ دیگر روابطِ بازرگانی و فرهنگی داشتند که با مرورِ زمان گسترش می‌یافته است[۵]. در زمانِ ولادتِ حضرتِ رسالت مآب(ص) ملتان بزرگترین مرکزِ بازرگانی فیمابینِ عرب و هند به شمار می‌رفت و چیزهایِ زیادی از قبیل کافور، زنجبیل، عُودِ هندی، فلفل، قرنفل، شمشیرِهندی توسطِ ملتان به آن نواحی فرستاده می‌شد[۶] و شواهدی در دست است که حضرتِ پیغمبر اکرم - صلی اللّه علیه و آلهِ وسلم - با قیافه‌هایِ مردمِ هندی آشنا بود[۷].

مسلمانان اوّلین بار در دورهٔ خلافتِ حضرتِ عمر(رض) به این منطقه حمله کردند[۸] و این تهاجم در دوره‌هایِ بعدی ادامه پیداکرد. تا این که در زمانِ خلافتِ اُموی، این سرزمین توسّط محمّد بن قاسم جزوِ سلطنتِ اسلامی گردید[۹۳هـ ق/۲ - ۷۱۱م] و در سالِ ۹۴هـ ق/۳ - ۷۱۲م محمّد بن قاسم ملتان را نیز

---

۱ - تذکره شرحِ سکندر نامه ایرین یونانی، سیّد نورعلی ضامن، احمد پور شرقیه، ۱۹۶۶م، ص ۲۶.

۲ - سات دریاؤں کی سرزمین، ص ۹ - ۲۳۸.

۳ - پنجاب، تمدنی ومعاشرتی جائزه، دکتر انجم رحمانی، لاهور، ۱۹۹۸م، ص ۱۷۹.

۴ - آیینهٔ ملتان، منشی عبدالرحمان، ملتان، س.ن، ص ۲۶.

۵ - تاریخِ ملتان، ص ۷۸.

۶ - عرب و هند عهدِ رسالت مین، اطهر مبارک پوری، دهلی، ۱۹۶۵م، ص ۲۷، ۲۹، ۴ - ۱۵۳.

۷ - سیرت النّبی، ابنِ هشام، ترجمهٔ عبدالجلیل صّدیقی، لاهور، ۱۹۶۲م، ج۲، ص ۵۹۲.

8 - The history of India, Elliot, Lahore, 1976, Vol.1, P.115 - 6.

تسخیر کرد[۱] و خزینهٔ بزرگِ طلایی از آن شهر نیز به دستِ مسلمانان رسید[۲]. محمد بن قاسم در ملتان مسجدی را نیز تأسیس کرد[۳] که اوّلین مسجدی در سرزمین شبه‌قاره بود. اوّلین حاکمِ مسلمانِ ملتان داوود بن نصر بن ولید عمانی بود[۴].

بعد از فتحِ ملتان به دستِ لشکرِ اسلامی، روابطِ سیاسی و فرهنگیِ ملتان با دمشق و سپس با بغداد محکمتر شد. رجالِ عرب و ایرانی نژادِ سیاسی و نظامی و علمی درملتان اقامت گزیدند، بنایِ مساجد و مدارس گذاشتند و ملتان به صورتِ نخستین مرکزِ سیاسی و فرهنگی و علمیِ مسلمانان در شبه‌قاره در آمد[۵]. زبانهایِ عربی و فارسی در آن نواحی را یج شد و خطِّ کوفی نیز پیشرفتِ شایانی کرد[۶]. شهرِ ملتان به مدّتِ ۲۰۰ سال مرکزِ سیاسی و فرهنگیِ مسلمانان بود[۷].

منطقهٔ ملتان در سالِ ۱۱۱هـ‍ق/۷۲۹م از نظرِ سیاسی ازسند تجزیه و مستقل شد[۸]. حکومتِ ملتان از ۹۳هـ‍ق/۷۱۲م تا ۲۷۹هـ‍ق/۸۹۲م مستقیما تحتِ فرماندهیِ خلامتِ اموی و عبّاسی اداره می‌شد. سپس حکومتِ اسلامیِ عرب به دو قسمت- بنوسامه و هباریه- منقسم و مستقل گردید. حکومتِ ملتان را بنوسامه به عهده گرفتند[۹] و هباریه حاکمِ سند شدند. مرکزِ حکومتِ هباریه منصورهٔ سند بود. در آن زمان ملتان هم نام پایتخت بود و هم نامِ سلطنتِ آن دیار و حکومتِ ملتان بر صدهزار

---

۱ - برایِ آگاهیِ بیشتری رجوع شود به:

الف)تاریخِ سندھ اعجازالحق قدوسی، لاهور، ۱۹۷۱م، ج۱، ص ۶۰، ۵ - ۸۰.

ب)تاریخِ سندھ مولانا ابوظفر ندوی، اعظم گرھ ۱۹۴۷م، ص ۲ - ۳۱، ۳۵.

ج)تحفة‌الکرام، مولانا علی شیر قانع، ترجمهٔ دکتر نبی بخش خان بلوچ، کراچی، ۱۹۵۹م، ص ۳۱.

د)چچ نامه، علی بن احمد کوفی، به کوششِ دکتر نبی بخش خان بلوچ، کراچی، ۱۹۶۳م، ص ۷۲، ۷۳، ۷ - ۱۱۲، ۲۱ - ۱۱۸.

ه)فتوح البلدان، بلاذری، ترجمهٔ سیّد ابوالخیر مودودی، حیدر آباد دکن، ۱۹۴۰م، ص ۵ - ۴۲۰.

۲ - المسالک و الممالک، ابنِ خرداذبه، بیروت، ۱۹۸۸م، ص ۵۶.

۳ - احسن التّقاسیم، مقدس بشاری، بیروت، ۱۹۸۷م، ص ۴۷۸.

۴ - تاریخِ سندھ (ندوی)، ص ۱۱۵.

۵ - پنجاب، تمدّنی و معاشرتی جائزه، ص ۱۸۳.

۶ - همان.

۷ - زبان و ادبِ فارسی در هند، ص ۵.

۸ - ملتانی زبان اور اس کا اردو سے تعلّق، دکتر مهر عبدالحق، بهاولپور، ۱۹۶۷م، ص ۹۷.

۹ - الاعلاق النّفیسه، ابنِ رُسته، بیروت، ۱۹۸۸م، ص ۱۲۶.

وبیست روستا مشتمل بود[۱]. حاکمانِ ملتان قلعه‌هایِ محکم و لشکرهایِ جرار داشتند و سوارِ فیلها می‌شدند[۲]. حکومتِ آنان باشکوه و شکست ناپذیر بود[۳]. بیشترِ مسلمانانِ ملتانی عرب نژاد بودند و ملتان بزرگترین مرکزِ بازرگانی بود و کاروانهایِ بازرگانانِ عرب و غزنین همواره بدین شهررفت و آمد داشت[۴].

بنوسامه سُنّی مذهب بودند[۵] و در اواخر دورهٔ حکومت از دستِ مفسدانِ اسماعیلی به جان آمده بودند. امامِ اسماعیلیان العزیز باللّٰه [د. ۳۸۶هـ.ق/۹۹۶م] جلم بن شیبان اسماعیلی را در ۳۷۲هـ.ق/۹۸۲م با کمکِ نظامی روانهٔ سند کرده بود تا آن نواحی را تسخیر و در آنجا حکومتِ اسماعیلی را تأسیس نمایند. او با توطئه چینی‌ها[۶] حکومتِ بنوسامه را در ملتان خاتمه داده [پیش از ۳۷۵هـ.ق/ ۶ - ۹۸۵م][۷] زمامِ امور را به دستِ خود گرفته، خطبه به نامِ فاطمیان مصر خواند و سکه‌ها به نام آنان زد. بدین طریق روابطِ همه جانبهٔ ملتان با مصر آغاز شد[۸]. در دورهٔ قرامطه این نواحی امنیت و آرامشِ خود را از دست داد.[۹] در زمانِ شیخ حمید - جانشینِ جلم بن شیبان - امیر سبکتگین در ۲-۳۸۱هـ.ق/۲-۹۹۱م سند را تسخیر نموده، به ملتان حمله بُرد ولی این لشکرکشی به صلح انجامید در ۳۹۶ق/۱۰۰۵م سلطان محمود غزنوی بعضی از نواحیِ ملتان را به تصّرفِ خود در آورد[۱۰]. در ۴۰۱هـ.ق/ ۱۰۱۰م تمامِ مناطقِ ملتان ضمیمهٔ قلمروِ غزنویان گردید[۱۱].

در زمانِ غزنویان، عارفان و جهانگردانِ مسلمان سرزمینهایِ اسلامی روی به شبه‌قاره نهادند و

---

۱ - پنجاب، تمدنی و معاشرتی جائزه، ص ۱۸۵.

۲ - اصطخری، کتاب مسالک و الممالک، تهران، ۱۹۲۷م، ص ۱۷۵

۳ - مروج الذّهب و معادن الجواهر، مسعودی، بیروت، ۱۹۶۰م، ج۱، ص ۱۸۹.

۴ - صورةالارض، ابنِ حوقل، لیدن، ۱۹۴۹م، ص ۴۱۹.

۵ - کتاب مسالک و الممالک، ص ۱۷۵.

۶ - ارضِ ملتان، شیخ اکرام الحق، ملتان، س.ن.، ص ۲۳۱.

۷ - احسن التّقاسیم، ص ۳۶۳.

۸ - همان.

۹ - شاه یوسف گردیز، حسن رضا گردیزی، ملتان، ۱۹۸۳م، ص ۴۹.

۱۰ - تاریخ فرشته، (ترجمهٔ اردو)، نولکشور، ۱۹۴۰م، ج۱، ص ۲۵.

۱۱ - همانجا، ص ۱ - ۴۰.

اغلبِ آنان به ملتان هم رفتند. عدهٔ عارفانی که به ملتان رفتند و در آنجا اقامت گزیدند یا برگشتند از صدها متجاوز است. به همین علّت ملتان را "مدینةُالاولیاء" می‌گویند[1]. در این دوره ملتان به عنوانِ یکی از مراکزِ مهّمِ فرهنگی و ادبی و عرفانی در شبه‌قاره به شمار می‌رفت.

ابوریحان البیرونی[د. ۴۴۰هـ‌ق/۱۰۴۸م] سالها در ملتان به سربُرد ودر حدودِ ۱۷ کتاب در زمینهٔ شبه‌قاره شناسی تحریر کرد[2]. او در همهٔ آثارش - به ویژه "کتاب ماللهند" - اطّلاعاتِ سودمندی دربارهٔ تاریخ و فرهنگ و ادب و فلسفهٔ هند ارائه کرده[3] و راجع به ملتان نیز معلوماتِ کافی فراهم آورده است[4]. بزرگترین جهانگردِ مسلمان - ابنِ بطوطه - نیز دو ماه در ملتان گذرانده و در سفرنامه‌اش سرگذشتِ جالبی از اقامتِ در ملتان نگاشته است[5] حکیم ناصر خسرو نیز به ملتان آمده بود[6]. نزدیکِ ۱۲ جهانگردِ اروپایی نیز در دوره‌هایِ مختلف به ملتان رفتند و در سفرنامه‌ها، خاطرات و گذارش‌ها دربارهٔ ملتان و ملتانیان حرفهایِ جالبی نوشته‌اند[7].

چکیدهٔ نظراتِ آنان بدین قرار است: ملتان شهری است دارایِ قلعه، مساجد، مدرسه‌ها و بازارهایِ بزرگی، ساکنانِ آنجا مردمِ ساده و خوش برخورداند. درزبانهایی مانندِ عربی، فارسی، سندی، هندی و پنجابی حرف می زنند. غریبه‌ها را باکشاده دلی می‌پذیرند. به مذهب و مخصوصاً به عرفان و صوفیه تمایلِ زیادی دارند. رفتارِ ملتانیان بایکدیگر خیلی عالی است. مردمِ مذاهبِ مختلف درکنارِ هم باکمالِ آشتی وصمیمیت زندگی می‌کنند. همه به زنان احترام می‌گذارند. بیشترِ مردم تجارت پیشه و

---

۱ - رجوع شود به: الف)اولیائ ملتان، بشیر حسین ناظم، لاهور، س.ن.

ب)اولیائ ملتان، فرحت ملتانی، ملتان، ۱۹۸۴.

ج) خطّهٔ پاکِ اوچ، مسعود حسن شهاب، بهالپور، ۱۹۶۷م.

د)مرقعِ ملتان، سیّد اولاد علی گیلانی، ملتان، ۱۹۳۸م.

۲ - فلسفهٔ هندِ قدیم، ابوریحان بیرونی،ترجمهٔ اکبر دانا سرشت، تهران، ۱۳۶۳ش، ص ۱۰ - ۹.

۳ - ابوریحان البیرونی، لطیف ملک، لاهور، ۱۹۶۵م، ص ۱۴۴.

4 - Al - Beruni's India, Dr. Edward Sachan, Lahore,1962. Vol.2, P.195.

اغلبِ آنان به ملتان هم رفتند. عدهٔ عارفانی که به ملتان رفتند و در آنجا اقامت گزیدند یا برگشتند از صدها متجاوز است. به همین علّت ملتان را "مدینةُالاولیاء" می‌گویند[۱]. در این دوره ملتان به عنوانِ یکی از مراکزِ مهّمِ فرهنگی و ادبی و عرفانی در شبه‌قاره به شمار می‌رفت.

ابوریحان البیرونی [د. ۴۴۰هـ.ق/۱۰۴۸م] سالها در ملتان به سربُرد ودر حدودِ ۱۷کتاب در زمینهٔ شبه‌قاره شناسی تحریر کرد[۲]. او در همهٔ آثارش - به ویژه "کتاب ماللهند" - اطّلاعاتِ سودمندی دربارهٔ تاریخ و فرهنگ و ادب و فلسفهٔ هند ارائه کرده[۳] و راجع به ملتان نیز معلوماتِ کافی فراهم آورده است[۴]. بزرگترین جهانگردِ مسلمان - ابنِ بطوطه - نیز دو ماه در ملتان گذرانده و در سفرنامه‌اش سرگذشتِ جالبی از اقامتِ در ملتان نگاشته است[۵] حکیم ناصر خسرو نیز به ملتان آمده بود[۶]. نزدیکِ ۱۲ جهانگردِ اروپایی نیز در دوره‌هایِ مختلف به ملتان رفتند و در سفرنامه‌ها، خاطرات و گذارش‌ها دربارهٔ ملتان و ملتانیان حرفهایِ جالبی نوشته‌اند[۷].

چکیدهٔ نظراتِ آنان بدین قرار است: ملتان شهری است دارایِ قلعه، مساجد، مدرسه‌ها و بازارهایِ بزرگی، ساکنانِ آنجا مردمِ ساده و خوش برخورداند. درزبانهایی مانندِ عربی، فارسی، سندی، هندی و پنجابی حرف می زنند. غریبه‌ها را باکشاده دلی می‌پذیرند. به مذهب و مخصوصاً به عرفان و صوفیه تمایلِ زیادی دارند. رفتارِ ملتانیان بایکدیگر خیلی عالی است. مردمِ مذاهبِ مختلف درکنارِ هم باکمالِ آشتی وصمیمیت زندگی می‌کنند. همه به زنان احترام می‌گذارند. بیشترِ مردم تجارت پیشه و

---

۱ - رجوع شود به: الف)اولیائ ملتان، بشیر حسین ناظم، لاهور، س.ن.

ب)اولیائ ملتان، فرحت ملتانی، ملتان، ۱۹۸۴.

ج) خطّهٔ پاکِ اوچ، مسعود حسن شهاب، بهالپور، ۱۹۶۷م.

د)مرقعِ ملتان، سیّد اولاد علی گیلانی، ملتان، ۱۹۳۸م.

۲ - فلسفهٔ هندِ قدیم، ابوریحان بیرونی،ترجمهٔ اکبر دانا سرشت، تهران، ۱۳۶۳ش، ص ۱۰ - ۹.

۳ - ابوریحان البیرونی، لطیف ملک، لاهور، ۱۹۶۵م، ص ۱۴۴.

4 - Al - Beruni's India, Dr. Edward Sachan, Lahore,1962. Vol.2, P.195.

۵ - سفرنامهٔ ابنِ بطوطه، ترجمهٔ اردو رئیس احمد جعفری، کراچی، ۱۹۶۸م، ج۲، ص ۹ - ۴۹۸.

۶ - سفرنامهٔ حکیم ناصر خسرو، ترجمهٔ مولوی محمد عبدالرزاق کانپوری، دهلی، ۱۹۴۱م، ص۱-۳۰.

۷ - ملتان غیرملکی سیّاحون کی نظر مین، دکتر رفیق مغل، روزنامه امروز، ویژه نامهٔ ملتان، لاهور، ۲۸ژوئن، ۱۹۷۸م.

ثروتمند هستند. صنایعِ دستی در ملتان خیلی پیشرفت کرده و موردِ استقبالِ کشورهایِ دیگر قرار گرفته‌است. کشت زارهایِ اطرافِ شهر سرسبز و سبزیجات ومیوه‌هایِ آن دیار خیلی خوشمزه است. سپاهیگری نیز خیلی رواج دارد و آلاتِ جنگی از قبیلِ شمشیر و تیر و کمان و تفنگ به نحوِ خوبی ساخته می‌شود. بومیانِ این نواحی زیرک، جدّی، باهوش و از سلامتِ بدنی و ذهنی برخوردارانّد.

ورودِ اکابر صوفیه به ملتان سببِ افتخار و اعتبارِ علمی و عرفانی و فرهنگی وادبیِ این نواحی گردید و مردم در نتیجهٔ تلاشهایِ این مبلّغان به اسلام و عرفان گرویدند.

در دورهٔ سلاطینِ مملوک، ناصرالدّین قباچه شهرِ "اوچ" را پایتختِ خود قرار داد. اوچ در نواحیِ ملتان و بهاولپور واقع است. قباچه به ترویجِ علم و ادب علاقهٔ خاصی نشان می‌داد و از دانشمندان و شاعران تشویقِ زیاد می‌کرد و بسیاری از آنان از انعام وصله‌هایِ او بهره‌ها بُردند[۱]. سدید الدّین محمد عوفی کتاب معروفش "لبابُ الالباب" را در شهر ملتان تألیف کرده بود[۲]. قباچه در ملتان مدرسه ای را نیز بنا نهاده بود[۳].

در زمانِ سلطان غیاث الدّین بلبن، ولیعهدِ او به نام علاءالدّین محمد قا آن حاکمِ ملتان بُود [۶۷۸-۶۸۳هـ‌ق/۱۲۷۹ - ۱۲۸۴م] و دربارش یکی از مراکز مهمِ ادبِ فارسی به شمار می‌رفت. امیرخسرو و حسن سجزی دهلوی به عنوانِ ندیمِ شاهزاده، پنج سال در ملتان به سربُردند[۴]. در مجلسِ ولی‌عهد "شاهنامه و دیوانِ خاقانی و انوری و خمسهٔ مولوی نظامی و اشعارِ امیرخسرو می‌خواندند و اربابِ فهم و دانش به شعر فهمیِ او اقرار داشتند.... واگر احیاناً کسی در مجلسِ وی شعری از شعرایِ متقدّمین خواندی .... گوش به آواز داشتی و رقّت فرمودی"[۵]. همین پادشاهزادهٔ دانشمند بارها از سعدی شیرازی دعوت کرد تا به ملتان بیاید و خانقاهی برایش درست کرده شود[۶]. شاعر نامدارِ ایرانی شیخ فخرالدّین عراقی[د.

---

۱ - طریقهٔ چشتیهٔ در هند و پاکستان، دکتر غلام علی آریا، تهران، ۱۳۶۵ش، ص ۱۹

۲ - تذکره شعرایِ پنجاب، سرهنگ خواجه عبدالرّشید، کراچی، ۱۳۴۶ش، ص۷.

۳ - تذکرهٔ مشایخِ کرام، محمد بن قاسم فرشته، لاهور، ۱۹۶۵م، ص ۱۴۷.

۴ - تاریخِ فرشته، ج۱، ص ۷۹

۵ - همان.

۶ - از سنایی تا سعدی، ادوارد براون، ترجمهٔ غلام حسین صدری افشار، تهران، ۱۳۵۱م، ص ۳ - ۲۱۲.

۶۸۸هـ ق/۱۲۸۹م]- که غزلهایش شوروالتهابی کم نظیر دارد[۱] بیست وپنج سال[۲] در محضرِ مرشد و مرادش خواجه بهاء الدّین زکریّا ملتانی درملتان بود و در آنجا غزلهایی شورانگیز سرود وبه افتخارِ دامادی و جانشینیِ شیخ نایل آمد[۳].

دیوان چاولی مشایخ[د. ۱۳۱هـق/۷۴۸م] نخستین صوفیِ این دیاراست[۴]. پدرش راجایِ ملتان بود. او درکودکی مسلمان شد و خواهرش را نیز به حلقهٔ اسلام در آورد. دیگر برادران هر دور راکُشتند و بالاخره خودشان نیز مسلمان شدند[۵] سلطان محمود غزنوی ساختمانِ مزارش را بناکرد[۶] عُرفایِ کبارِ این دیار از مزارِ او فیضها بُردند[۷].

شاه یوسف گردیز[۴۵۰ - ۵۳۱هـق/۱۰۵۸ - ۱۱۳۶م] طبقِ فرمودهٔ مرشدش در سالِ ۴۸۱هـق/۱۰۸۸م به ملتان آمد[۸] و به تدریسِ اسلام پرداخت. او مؤسّسِ نخستین مدرسهٔ علومِ اسلامی در دورهٔ بعد از محمود غزنوی در ملتان بود[۹]. از برکتِ او ملتان که رو به ویرانی نهاده بود، دوباره رونقِ تازه‌ای یافت[۱۰]. مزارِ او دوّمین کهن ترین زیارت گاهِ صوفیه در شبه‌قاره محسوب می شود[۱۱]. اوّلین عالم وعارفِ مهاجر که در ملتان ماندگار شد، همواست[۱۲]. اوّلین کتابخانهٔ بزرگِ اسلامی در شبه‌قاره نیز توّسطِ شاه یوسف گردیز بنیانگذاری شد[۱۳]. ساختمانِ مزارِ او قدیم‌ترین نمونهٔ موجودِ معماریِ اسلامی در هند

---

۱ - از گذشتهٔ ادبیِ ایران، دکتر عبدالحسین زرّین کوب، تهران، ۱۳۷۵ش، ص ۳۶۶.

۲ - نفحات الانس، مولانا جامی، به کوشش دکتر محمود عابدی، تهران، ۱۳۷۰ش، ص ۶۰۰.

۳ - رجوع شود به : مقامِ شیخ فخرالدّین ابراهیم عراقی در تصوّف اسلامی، محمد اختر چیمه، اسلام‌آباد، ۱۳۷۲ش.

۴ - تاریخ ملتان، حکم چند، چاپ سنگی، س.ن، ص ۲۰۴.

۵ - تصوّف اور ملتان، پروفسور محمّد امین، روزنامهٔ امروز، لاهور، ۲۸ - ژوئن ۱۹۸۷.

۶ - مرقعِ ملتان، ص ۲۲۶.

۷ - ملتان کی ادبی و تهذیبی زندگی مین صوفیائ‌کرام کا حصّه، ص ۲ - ۱۰۱.

۸ - جمالِ یوسف، ترجمهٔ فقیر محمد اشفاق حسن، آگره، ۱۳۲۶هـق، ص ۶.

۹ - برّصیغیر پرملتان کے علمی اثرات، علامه عتیق فکری، روزنامهٔ امروز، ۲۸ - ژوئن ۱۹۷۸م.

۱۰ - ارضِ ملتان، ص ۲۲۴.

۱۱ - آبِ کوثر، ص ۳ - ۷۲.

۱۲ - نقشِ ملتان، ص ۴۲۳.

۱۳ - مقدمهٔ کتاب شاه یوسف گردیز، سیّد مرتضی حسین فاضل، ص ۳۵.

است و پاره‌ای از آن در موزه گراموپل بریتانیا نگهداری می‌شود[۱].

مؤسّسِ سلسله چشتیه خواجه معین الدّین حسن سجزی اجمیری[د.۶۳۳هـ.ق/۱۲۳۵م] نیز پنج سال در ملتان اسکان داشت[۵۶۱ - ۵۶۶هـ.ق/۱۱۶۵ - ۱۱۷۰م][۲] منظورِ او آموختنِ زبانهایِ محلّیِ شبه‌قاره بود تابتواند با مردمِ عامهٔ تماس مستقیم برقرار کند[۳]. او نخستین مبلّغ و عارفِ مسلمان بود که برزبانهایِ بومی تسلّط داشت و به آن زبانها حرف می‌زد[۴]. به همین علّت در هدف‌یابی از همه مؤفق تر بود[۵].

خلیفه و جانشینِ خواجه معین الدّین، خواجه قطب‌الدّین بختیار کاکی[۶۳۴هـ.ق/۱۲۳۶م] نیز به ملتان رفت و آمد داشت و به تبلیغ و تدریس و ملاقات با عالمان وصوفیان می‌پرداخت. قباچه محضرِ او را درک و از او استمداد می‌کرد[۶]. بابا فریدالدّین گنج شکر[د.۶۶۴هـ.ق/۱۲۶۵م]-که بزرگترین خلیفهٔ بختیار کاکی بود- در آن زمان برایِ فراگرفتنِ علومِ متداوله در ملتان حضور داشت و اوّلین ملاقاتِ هر دو همانجا روی داده بود[۷].

نام آورترین عارفِ ملتان همانا شیخ بهاءالدّین زکریّا ملتانی[د.۶۶۶هـ.ق/۱۲۶۷م] است[۸]. او بی‌گمان از اعاظم مشایخ اسلام و مؤسس سلسلهٔ سهروردیّه در شبه‌قاره بوده‌است. در سرزمینهایِ اسلامی مسافرتهایی داشته و از محضرِ عالمان و عارفان بهره‌هایی بُرده بود[۹]. با دربارِ سلاطین و امرا روابطِ

---

۱ - مرقعِ ملتان، ص ۲۱۷.

۲ - الف) آبِ کوثر، ص ۲۰۲،

(ب) اقبال ک محبوب صوفیاء، اعجاز الحق قدوسی، لاهور، ۱۹۷۶م، ص ۱۲۶

ج) برصغیر مین مسلم فکر کا ارتقاء، قاضی جاوید، لاهور، ۱۹۷۷م، ص ۱۸

۳ - الف)لمعاتِ خواجه، معین الدّین احمد چشتی، کراچی، ۱۹۷۸م، ص ۱۶۷

ب)نقشِ ملتان، ص ۴۲۴.

۴ - الف) اردو کی ابتدائی نشوونمامین صوفیائ‌کرام کا حصّه، دکتر مولوی عبدالحق، کراچی، ۱۹۷۷م، ص ۸

ب) اردو نثر کا آغاز و ارتقاء، دکتر رفیعه سلطانه، کراچی، ۱۹۷۸م، ص ۲۵.

۵ - رجوع شود به : طریقهٔ چشتیه، ص ۱۰۳ - ۸۳.

۶ - الف) بزمِ مملوکیه، ص ۳۶.

ب)فوائد الفؤاد، امیر حسن علاء سجزی، نولکشور، ۱۳۰۲هـ.ق، ص ۱۰۸.

۷ - سفینة الاولیاء، داراشکوه، ترجمهٔ محمد علی لطفی، کراچی، ۱۹۸۲م، ص ۱۳۰.

۸ - رجوع شود به : احوال و آثارِ شیخ بهاءالدّین زکریّا ملتانی، دکتر شمیم محمودزیدی، اسلام‌آباد، ۱۳۵۳ش.

۹ - تذکرهٔ بهاءالدّین زکریّا ملتانی، نوراحمد فریدی، لاهور، ۱۹۸۰م، ص ۴۳.

نزدیکی داشته و همهٔ اعیانِ دولتی و عامهٔ مردم به او احترام می‌گذاشتند[۱]. شیخ یاران و خلفایِ بسیاری را تربیت کرد که هرکدام از آنها به نوبهٔ خود منشأ خدماتِ بزرگی شدند[۲] خانقاهِ شیخ در واقع دانشگاهی باشکوه بود که در آن انواعِ علوم و فنون تحتِ نظارتِ شخصِ شیخ درس داده می‌شد. خودِ شیخ ریاستِ آن را در حدودِ شصت سال به عهده داشت[۳]. افزون بردانشهایِ نظری، تربیتِ عملی از قبیلِ خوشنویسی، صحّافی، اسب سواری، شمشیر زنی، تیراندازی ونیزه بازی نیز داده می‌شد[۴]. کتابخانه‌ای ثروتمند نیز جزوِ این دانشگاهِ عرفانی بود که در جنگهایِ متعددِ دوره‌هایِ مختلف از بین رفت[۵]. سُلطان شمس الدّین التتمش حضرت زکریّا را به سمتِ شیخ الاسلامِ شبه‌قاره مأمور کرده بود[۶]. شیخ از غنایِ ظاهری نیز بهرهٔ کافی داشت و پول و دارایی هایش را از فقیران ونیازمندان دریغ نمی‌کرد[۷]. باری با پرداخت صدهزار درهم به لشکرِ مغول، ملتانیان را از ورطهٔ هلاکت نجات داده بود [۶۵۵هـ.ق/۱۲۵۷م][۸]. آثاری از شیخ از جمله کتاب "الاوراد" به جامانده است[۹].

شیخ فریدالدّین مسعودگنج شکر در قریهٔ کوتهی والی - در نزدیکیِ ملتان - متولّد[۱۰] و در ملتان به تحصیلات پرداخت[۱۱]. سپس در "اوچ" - نواحیِ ملتان - به ریاضتِ شاقّه اشتغال داشته است[۱۲] صدها نفر از ملتان و پیرامونِ آن به او ارادت داشتند[۱۳]. وی بزرگترین شیخِ چشتیه در پنجاب بوده

---

۱ - پیوستگیهایِ فرهنگی و عرفانیِ ایران با شبه‌قاره به وسیلهٔ مشایخِ سهرورد، دکترمحمداختر چیمه،مجموعهٔ سختنرانیها...ج ۱،ص ۴- ۳۰۳

۲ - همان.

۳ - احوال و آثارِ شیخ بهاءالدّین ....، ص ۴۷.

۴ - نقشِ ملتان، ص ۴۴۹، ۴۵۴.

۵ - آیینهٔ ملتان، ص ۲۰۹.

۶ - تذکرهٔ بهاءالدّین زکریا ملتانی، ص ۱۸۲.

۷ - بزمِ صوفیه، صباح الدّین عبدالرحمان، اعظم گره ۱۹۴۹م، ص ۹۴.

۸ - آبِ کوثر، ص ۲۵۸.

۹ - الاوراد، به کوششِ محمّد میان صدّیقی، اسلام‌آباد/ لاهور، ۱۹۷۸م، برخی از دانشمندان در صحّتِ انتسابِ آنها به شیخ، تردیدی داشته‌اند.

۱۰ - سیرالاولیاء، سیّد محمد مبارک علوی کرمانی، اسلام‌آباد، ۱۳۹۸هـ.ق، ص ۶۹.

۱۱ - روضهٔ اقطاب، صاحبزاده محمد بلاق، دهلی، ۱۱۲۴هـ.ق.، ص ۵۸.

۱۲ - اخبار الاخیار، شیخ عبدالحق محدث دهلوی، دهلی، ۱۳۲۲هـ.ق.، ص ۵۳، ۲۱۷.

۱۳ - تاریخ مشایخ چشت، خلیق احمد نظامی، کراچی، ۱۹۵۳م، ص ۱۵۹.

است[۱].

یکی از عارفانِ دیگرِ ملتان شاه شمس سبزواری[۶۰۵- ۶۷۵هـ ق/۱۱۶۵ - ۱۲۷۶م] معروف به "شمس تبریزی" است که از صوفیهٔ اسماعیلی بوده و در اواخرِ زندگی‌اش به ملتان آمده بود. او مذهب وعرفانِ اسماعیلی را در این نواحی رواج داد[۲]. به فارسی، هندی وکشمیری شعر می‌سرود. نخستین شاعرِ زبانِ سرائیکی(=پنجابی) نیز به شمار می‌رود[۳]. شعرش دارایِ چاشنیِ عرفانی است[۴].

شیخ صدر الدّین عارف فرزندِ ارشد و جانشینِ شیخ بهاءالدّین زکریّا بود. عراقی بعد از برگشت از ملتان با او مکاتبه داشته وصدرالدّین عارف ظاهراً نخستین صوفیِ شبه‌قاره است که توسّطِ نامه‌هایِ عراقی با آثارِ شیخ ابنِ عربی آشنا شد[۵]. شیخ عارف به شعر و سخن نیز علاقه داشت[۶] و خودش هم شعر می‌سروده است[۷].

شیخ رُکن‌الدّین ابوالفتح معروف به "رکنِ عالم"[د. ۷۳۵هـ ق/۱۳۳۴م] پسرِ شیخ صدرالدّین عارف و بانفوذ ترین صوفیِ زمانِ خود بود[۸]. سلاطینِ دهلی احترامِ زیادی برایِ او قایل بودند[۹]. شاعرِ معروفِ فارسی امیر حسینی هروی (درگذشتهٔ نیمهٔ اوّلِ قرنِ هشتمِ هجری قمری) مدّتی به خدمتِ او در ملتان به سربُرد[۱۰]. مزارِ او در ملتان از عجایبِ معماری در شبه‌قاره محسوب می‌شود.

---

۱ - رجوع شود به:

الف)احوال و آثارِ فریدالدّین گنج شکر، خلیق احمد نظامی، ترجمهٔ قاضی محمد حفیظ اللّه، لاهور، ۱۹۸۳م.

ب)سوانحِ بابا فریدالدّین مسعود گنج شکر، وحید احمد مسعود، لاهور، ۱۹۸۱م.

ج)طریقهٔ چشتیه در هند و پاکستان.

۲ - آبِ کوثر، ص ۳۴۴.

۳ - ملتان کـ قدیم علمی و ادبی محسن، غضنفر مهدی، روزنامهٔ امروز، ۲۸ - ژوئن۱۹۷۸م.

۴ - اسماعیلی بزرگون کا عارفانه کلام، عین الحق فریدکوتی، مجلّهٔ "ماهِ نو"، لاهور، اکتبر، ۱۹۸۱م.

۵ - الف)آبِ کوثر، ص ۲۶۲.

ب)تذکرهٔ صدرالدّین عارف، نوراحمد خان فریدی، شجاع‌آباد، س.ن.، ج۱، ص ۱۱۵.

۶ - تاریخِ معصومی، میر محمد معصوم بهکری، ترجمهٔ اختر رضوی، کراچی، ۱۹۵۹م، ص ۵۶.

۷ - احوال و آثارِ شیخ بهاءالدّین زکریّا ملتانی، ص ۵۳.

۸ - رجوع شود به : قطب‌الاقطاب شاه رکن عالم، نوراحمد خان فریدی، جگووالا، ملتان، س.ن.

۹ - تاریخِ فیروز شاهی، ضیاء الدّین برنی، لاهور، ۱۹۶۹م، ص ۴۹۸.

۱۰ - الف) تاریخِ ادبیات در ایران، ج۱/۳، ص ۱۷۶.

مولانا حسام‌الدّین ملتانی[د. ۷۳۶هـ‌ق/۱۳۳۵م] یکی از بزرگترین خلفایِ خواجه نظام الدّین اولیا دهلوی[د. ۷۲۵هـ‌ق/۱۳۲۴م] و نخستین صوفیِ بزرگِ چشتیه نظامیّه در ملتان بود. وی در گجراتِ هند خانقاهی ساخته به ترویجِ اسلام و عرفان پرداخت. اغلبِ اعیانِ ملتان جهتِ ملاقات با او به آن نواحی می‌رفته‌اند[1]. حسام الدّین ملتانی از افاضلِ روزگار و ادب دوست بوده و از عالمان و شاعران تقدیر می‌نمود[2].

سیّد جلال الدّین مخدوم جهانیان جهان گشت[۷۰۷-۷۸۵هـ‌ق/۱۳۰۸-۱۳۸۴م] از بزرگترین مشایخِ ملتان و نابغهٔ زمانِ خود بود[3]. از طرفِ سلطان محمد تغلق منصبِ شیخ الاسلامی داشت. به مسافرتهایِ طولانی می‌رفت و از محضرِ علما و صوفیانِ آن دیار استفاده می‌کرد[4]. خلیفهٔ شاه رکنِ عالم و شیخ نصیرالدّین چراغِ دهلی چشتی نظامی[د. ۷۵۷هـ‌ق/۱۳۵۶م][5] بود. افزون بر عربی، فارسی و ترکی به گویشهایِ محلّیِ شبه‌قاره از جملهٔ هندی، پنجابی، سرائیکی و سندی حرف می‌زد[6]. نزدیکِ ده مجموعهٔ ملفوظاتِ او در دست است[7] و در خلالِ آنها نکاتِ ادبی نیز دیده می‌شود که نشانگرِ علاقهٔ وی به شعر و ادب است. او کتابخانهٔ بزرگی فراهم ساخته بود و نویسندگان و خوشنویسان کتابهایی به عنوانِ هدیه به او می‌دادند[8].

ب) طرائق الحقائق، ج ۲، ص ۳۵۷.

ج) نفحات الانس، ص ۶۰۳.

۱ - آبِ کوثر، ص ۳۳۱.

۲ - نزهت الخواطر وبهجت المسامع و النّواظر، علاّمه عبدالحی حَسَنی، ترجمهٔ ابویحیی امام خان، لاهور، ۱۹۶۵م، ص ۲۱۶.

۳ - الف) الدرّ المنظوم فی ترجمهٔ ملفوظ المخدوم، علاءالدّین علی حسین، ترجمهٔ مولوی ذوالفقار احمد، دهلی، ۱۳۰۹هـ‌ق.

ب) مخدوم جهانیان جهان گشت، محمّد ایوب قادری، کراچی، ۱۹۶۳م.

۴ - آبِ کوثر، ص ۲۷۸.

۵ - برایِ آگاهیِ بیشتر رجوع شود به مقدّمهٔ "روشن چراغ"، معین نظامی، لاهور، ۱۹۸۳م.

۶ - الدّر المنظوم، ص ۲۱۶.

۷ - مخدوم جهانیان جهان گشت، ص ۶۳ - ۲۳۷.

۸ - پنجاب کے صوفی دانشور، ص ۶ - ۱۹۴.

سیّد صدرالدّین راجو قتّال[۷۶۰ - ۸۲۷هـ ق/۱۳۵۹ - ۱۴۲۴م] برادرِ کوچکِ مخدوم جهانیان جهان گشت و مرشدِ هزاران نفرِ جهانِ اسلامی است[۱]. اغلبِ بزرگانِ اچ و ملتان و گجراتِ هند تربیت کردهٔ او بودند[۲].

اسامیِ دیگر صوفیهٔ معروفِ ملتان بدین قرار است:

شیخ حسام الدّین متّقی ملتانی مرشدِ علامه محمد طاهر پتنی صاحبِ مجمع بحارالانوار، شیخ حسین کاه‌بَر، شاه داناشهید، شیخ عبدالرّشید حقّانی، شاه علی محمد بن حسین شاه، مخدوم سیّد محمد غوث گیلانی، شیخ محمداسماعیلی، شیخ علی متقی، حضرت موسیٰ پاک شهید مرشدِ شیخ عبدالحق محدّث دهلوی، علی حیدر ملتانی، حافظ محمد جمال ملتانی چشتی، خواجه خدا بخش ملتانی، خیرپوری، خواجه شاه محمد سلیمان تونسوی(نواحیِ ملتان)، منشی غلام حسن شهید، خواجه غلام فرید که به لقبِ"حافظِ شعرِ سرائیکی / پنجابی" معروف است. همهٔ اینان در حوزهٔ نفوذِ خویش نقشِ مهمّی را در پیشرفتِ علمی، عرفانی، فرهنگی و ادبیِ ملتان ایفا کرده‌اند.

ملتان بزرگترین مرکزِ ادب و شعرِ فارسی و مولد و منشأ چندین شاعرِ معروف بوده‌است. عدهٔ شاعرانی که در ملتان به دنیا آمدند و یا از مناطقِ دیگر به آن نواحی روی آوردند، خیلی زیاد است، و معّرفیِ همهٔ آنان از عهدهٔ این مقالِ مختصر خارج است لذا به شرحِ احوالِ برخی از آنان به ترتیب الفبایی بسنده می‌کنیم:

۱) - احمد یار خان یکتا[د. ۱۱۴۷هـ ق/۱۶۳۷م][۳] از خانواده‌ای ترکستانی بوده[۴]. حکومتِ غزنین و بهکر داشته[۵] و حاکمِ تتّه، بهیره و خوشاب نیز بود[۶] پدرش الهٰ یارخان حاکمِ ملتان بود[۷] در اقسامِ شعر به

---

۱ - مرآت الاسرار، شیخ عبدالرحمان چشتی، ترجمه کپتان واحد بخش سیال، لاهور، ۱۹۸۲م، ص ۵۳۵

۲ - آبِ کوثر، ص ۲۸۶.

۳ - تذکرهٔ نتایج الافکار، ص ۷۹۰، خوشگو: ۱۱۴۵هـ ق، ص ۱۹۰.

۴ - تذکرهٔ منتخب اللطایف،رحم علی خان ایمان، به کوششِ سیّد محمّد رضا جلالی نائینی و دکتر سیّد امیر حسن عابدی، تهران،۱۳۴۹ش، ص ۴۴۴.

۵ - تذکرهٔ حسینی، میر حسین دوست سنبهلی، لکهنو، ۱۸۷۵م، ص ۳۷۳.

۶ - تذکرهٔ روزِ روشن، مولوی مظفّر حسین، بهوپال، ۱۲۹۷هـ ق، ص ۷۹۴.

۷ - مآثر الکرام، میرغلام علی آزاد بلگرامی، لاهور، ۱۹۱۳م، ج۲، ص ۱۹۹.

ویژه مثنوی مهارتِ کاملی داشت[۱]. در غزل رتبهٔ عالی نداشت[۲].

۲) - اسحاق ملتانی از نواحِ مصر و یهودی مذهب بود. از علم و فضل بهرهٔ کافی داشت. به حلقهٔ اسلام در آمده، در ملتان فوت کرد[۳].

۳) - اعجاز ملتانی، محمد سعید نام داشت. در فضایلِ علم و هنر یگانهٔ زمان بود[۴]. شاگردِ شیخ عبدالعزیز عزّت بود. به میر سید عبدالجلیل بلگرامی ارادت داشت[۵]. معجزبیان[۶] بود و دیوان و مثنوی‌ای دارد[۷]. با دربارِ نواب مکرّم خان ناظمِ صوبهٔ ملتان وابسته بود[۸]. وفاتِ او در ۱۱۱۷هـ‌ق/۱۶۰۵م واقع شد[۹].

۴) - شیخ الهٰ داد ملتانی پسرِ شیخ احمد ملتانی فاضلِ جیّد و دارایِ آثاری بود. مثنوی‌ای در سؤال و جوابِ گل و بلبل و شمع و پروانه داشته که بر مضامینِ رنگین اشتمال داشت[۱۰].

۵) - باهو ملتانی، شیخ عبدالباقی از احفادِ شیخ بهاءالدّین زکریّا و دامادِ خسرو خان حاکمِ سند بود و به شعر و سخن تمایل داشت[۱۱] برخی از ابیاتِ او به جا مانده است.

۶) - بیدل، محمد شیفع ملتانی، شاگرد محمد عاقل یکتا لاهوری[۱۲] و میر محمد افضل ثابت[۱۳] بود.

۷) - تجردّ لاهوری، شیخ محمد علی ملتانی نام داشت، از درآمدِ املاک امرارِ معاش می‌کرد[۱۴].

---

۱ - سفینهٔ هندی، بهگوان داس هندی، پتنه، ۱۹۵۸م، ص ۲۶۱.

۲ - تذکرهٔ بینظیر، سیّد عبدالوهّاب افتخار، الهٰ‌آباد، ۱۹۴۰م، ص ۱۴۷.

۳ - تذکرهٔ مردم دیده، عبدالحکیم حاکم، لاهور، ۱۹۶۱م/۱۳۳۹ش، ص ۱۵.

۴ - تذکرهٔ معراج الخیال، وزیرعلی، نسخهٔ خطیِ دانشگاهِ پنجاب، ص ۱۰.

۵ - تذکرهٔ شمعِ انجمن، نواب صدیق حسن خان، بهوپال، ۱۲۲۹هـ‌ق، ص ۶۰.

۶ - همیشه بهار، کشن چنداخلاص، ۱۰۳۶ق، ص ۱۵.

۷ - سفینهٔ خوشگو، ص ۳۶.

۸ - تذکرهٔ شمعِ انجمن، ص ۶۰.

۹ - تذکرهٔ معراج الخیال، ص ۱۰.

۱۰ - مقالات الشعراء، قیام الدّین حیرت اکبر آبادی، دهلی، ۱۹۶۸م، ص ۴۱.

۱۱ - مقالات الشعراء، ص ۹۵.

۱۲ - همانجا، ص ۱۰۷.

۱۳ - تذکرهٔ بینظیر، ص ۸۲.

۱۴ - تذکرهٔ منتخب اللّطایف، ص ۱۲۵.

۸) - تحسین ملتانی حاجی الحرمین بود. متونِ درسیِ فقه نزدِ مخدوم رحمت‌الله خوانده بود و طبعی موزون داشت[۱].

۹) - جان محمد ملتانی از موزون طبعانِ ملتان بوده، خودش را شاعرِ بزرگی می‌پنداشت[۲].

۱۰) - چالاک ملتانی، عزیزالدّین، مردی لاغراندام بود. مؤلفِ تذکرهٔ سخنورانِ چشم دیده در خانهٔ نواب حامد شاه گردیزی با او ملاقات داشته‌است[۳].

۱۱) - حضوری، گوربخش رای کنبوه، ساکن متهرا، اصلش از ملتان بود[۴]. از صحبتِ عبدالقادر بیدل دهلوی استفاده کرده[۵] و مثنوی‌ای در جوابِ خسرو و شیرین سروده بود[۶]. منشیِ سیّد قطب الدّین علی خان بود[۷]. سُخنانِ پخته و پرکار می‌گفت. در ۱۲۰۰هـ‌ق/۱۷۸۵م رحلت نمود[۸].

۱۲) - حیدری ملتانی از شعرایِ دورهٔ اکبری بود. در قصیده سرایی تسلّط داشت. بنا به گفتهٔ بدایونی دیوانِ شعر نیز داشت که از بین رفته است[۹].

۱۳) - رستم میرزا صفوی، فدایی ملتانی، حاکمِ زمین داور وسپس حاکمِ ملتان بود. در اواخرِ دورهٔ شاهجهانی کناره گزیده در آگره به سر بُرد. در شعر طبعِ روانی داشت[۱۰]. در دورهٔ جوانیِ سعید خان ملتانی، حاکمِ ملتان بود.

۱۴) - شهاب ملتانی از شاعران ملتان بود. مزارِ او در سند قرار دارد[۱۱].

---

۱ - مقالات‌الشعراء، ص ۱۳۲.

۲ - همانجا، ص ۱۶۷.

۳ - تذکرهٔ سخنورانِ چشم دیده، مولانا ترک علی شاه ترک قلندر، س.ت، ص ۳۹.

۴ - تذکرهٔ گل رعنا، لچهمن نرائن شفیق اورنگ آبادی، حیدرآباد، ۱۳۲۳هـ.ق، ص ۵۶.

۵ - سفینهٔ خوشگو، ص ۳۴۸.

۶ - همان.

۷ - تذکرهٔ نتائج الافکار، ص ۱۹۲.

۸ - همان.

۹ - تذکرهٔ شعرایِ پنجاب، ص ۱۳۵.

۱۰ - مقالات الشعراء، ص ۴۸۸.

۱۱ - همانجا، ص ۲۱۲.

۱۵) - ضیاءاللّٰه ملتانی طبعی موزون داشت. بیشتر در تته به سَربرده و در همانجا فوت کرد[۱].

۱۶) - ضیائی ملتانی، نامش محمدعلی[۲] و از سخنورانِ خوبِ زمان[۳] بود.

۱۷) - فاروق ملتانی در تتّه به سر می‌بُرد و به زادگاهش رفت و آمدداشت[۴].

۱۸) - فرقتی ملتانی، اسمش سید(کذا) علی بخش و از اخلافِ شیخ بهاءالدّین زکریّا ملتانی بود. از شاگردانِ مؤلّفِ مرآت الخیال بود[۵].

۱۹) - فضلی ملتانی از همدردسانِ محمّد عوفی بود. ناصرالدّین قباچه به او خیلی احترام می‌گذاشت. عوفی کمالِ علم و چیره دستیِ او برشعر را ستوده است[۶].

۲۰) - مفید بلخی ملتانی دارایِ آثاری مانندِ "جامعِ مفیدی" و "مختصر مفید" است[۷]. در ملازمت شاهزاده محمد اکبر پسرِ اورنگ زیب عالمگیر بود. مزارِ او در ملتان است.

۲۱) - میگ راج پسرِ منشی لعل چند ملتانی در ملازمتِ نوابِ حافظ اللّٰه خان حاکمِ تتّه بود. با صاحبِ مرآت الخیال آشنایی داشت[۸].

۲۲) - ملاّ نادر ملتانی مأمورِ دادگستری در ملتان بود و به سخن سرایی اشتغال داشت[۹].

---

۱ - همانجا، ص ۲۲۱.

۲ - تذکرهٔ شعرایِ پنجاب، ص ۲۲۱.

۳ - تذکرهٔ منتخب اللّطایف، ص ۲۵۹.

۴ - مقالات الشعراء، ص ۴۸۰.

۵ - تذکرهٔ مرآت الخیال، ص ۸۴.

۶ - تذکرهٔ شعرایِ پنجاب، ص ۲۸۱.

۷ - کاروانِ هند، ج۲، ص ۱۳۲۳.

۸ - تذکرهٔ شعرایِ پنجاب، ص ۳۵۷.

۹ - همان.

بابِ چهارُم

شرحِ اَحوال و آثارِ سعید خان قُریشی مُلتانی

شرحِ حالِ سعید

اگرچه در برخی از تذکره‌هایِ مُتأخّرِ شاعرانِ فارسیگویِ هند و پاکستان، شرحِ حالِ سعید مُلتانی ضبط شده است[۱]، امّا مُکمّل و موثق ترین مَنبعِ اَحوال و آثارِ او همانا کُلّیاتِ اَشعار و منشآتِ اُو است. در مُقدّمهٔ کُلّیاتِ مزبور، سعید به قَلَمِ خود، دقیقترین و جامعترین شرحِ اَحوالِ خود را - از بدوِ شعور تا پنجاه سالگی - آورده است. در لا به لایِ قصاید، غزلیّات، قطعات، رُباعیّات و نامه‌ها نیز وقایعِ زندگانی و خصایصِ شخصیِ اُو پوشیده است. به کمکِ همهٔ این خُطُوط، تصویری روشن از اَبعادِ مختلفِ شخصیّتِ سعید ترسیم می‌شود.

آنچه در این پیشگفتار در خُصُوصِ شرحِ اَحوالِ سعید به حیطهٔ تحریر آمده است، بیشتر مُبتنی بر روایاتِ خودِ وی است، به همین دلیل در صحّت و استنادِ آن هیچ شکّ و تردیدی نیست. برایِ مزیدِ تأیید و تکمیلِ اطّلاعات، از مَنابعِ خارجی نیز کمک گرفته شده است.

نامِ او "محمّد سعید"[۲] است. بعدها به نامِ "سعید خان قریشی"[۳] اشتهار یافت. در نوشته‌هایش، خودِ وی نیز همین نام را به کار می‌بَرَد[۴] تخلُّصِ اُو "سعید" است[۵] وی در آغازِ سُخنگویی می‌اندیشید: "اگر تخلّصِ دیگر - بهتر از این - اختیار کرده شود، خوشتر باشد"[۶] روزی، درویشی به اُو

---

۱ - اسامی تذکره ها به ترتیب القبایی: ریاض العارفین، شاهجهان نامهٔ کنبوه، شمع انجمن، صُحُفِ ابراهیم، مخزن الغرائب، مرآت الخیال، مرآتِ جهان‌نما، نتایج الافکار، نشتر عشق، همیشه بهار. و سه مقالهٔ تحقیقی: دکتر عابدی(دهلی)، دکتر محمد بشیر حسین(لاهور) و دکتر محمد امین(کلکته). متأسفانه مقالهٔ دکتر محمد امین در دست نبود.

۲ - در کُلّیاتِ سعید، مواردی که مؤیّدِ این مطلب است، به قرارِ زیر است:

۱ - نامهٔ شاهزاده مُراد بخش به سعید: ۱۷۷ب.

۲ - نامهٔ شاه نعمت اللّه به سعید: ۱۷۸ الف

۳ - قطعهٔ تاریخ بنایِ منزلِ سعید در ملتان: ۱۸۸ب

۴ - دو قطعهٔ تاریخ بنایِ مسجدِ سعید در مُلتان: ۱۸۹ب

۵ - ترقیمهٔ نسخهٔ شفیع: ۲۴۶ب

۳ - کُلّیات سعید، ۲۷ب، ۱۷۵ب

۴ - همانجا، ۱۲ب، ۱۵۴ب

۵ - همانجا، ۱۶ الف.

۶ - همان.

گفت: "تخلّصِ شما "سعید" خواهدبود. بسیار مبارک است و مسعود- الحق اگر تخلّصِ سعید، سعیدباشد، بعیدنیست".[۱] گاهی "سعید قریشی"[۲]، "سعید خان"[۳] و در ابیاتِ غیرِ منقوط "أسعد"[۴] را به عُنوانِ تخلّص آورده است. قُریشی، نسبتِ خانوادگیِ او است.[۵] "خان" خطابِ اُو است[۶] که شاهزاده مُراد بخش(درگذشتهٔ ۱۰۷۱هـ‌ق/ ۱۶۶۱م)، در رُوزِ شنبه، اوّلِ ماهِ رَجَب ۱۰۶۱هـ/۱۶۵۱م، باخلعت و اسب، به اُو داده بُود.[۷]

مُحمّد سعید خان قُریشی در ۱۰۲۲هـ/۱۶۱۳م[۸]، در مُلتان[۹] -که یکی از شهرهایِ تاریخیِ

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۶ الف

۲ - همانجا، ۲۶ب

۳ - همانجا، ۵۷ب، ۲۲۷الف

۴ - همانجا، ۳۲ب، ۳۵الف، ۳۷الف.

۵ - همانجا، ۱۸۷ب، ۱۹۰الف

۶ - سعید در قطعه‌ای در شُکرِ منصب و خطابِ "خانی" چنین می‌گوید:

داعی چو زِشاه منصبِ "خانی" یافت — خانی الحال مرتبهٔ جانی یافت

تیغم در دفعِ کُفر و پروردنِ دین — خاصیّتِ برق و آبِ حیوانی یافت[۱۰۵الف]

در خلالِ غزلها نیز اشاره‌هایی بدین عنایتِ خسروی کرده است:

۱ - از لُطفِ تو به هر دوجهان شُد سعید، خان — لُطفِ مُراد بخشِ تو شاهِ جهانِ ما[۱۹۵الف]

۲ - "خانی" به ما سعید خدیوی نداده است — مارا خُدا زِ رُوزِ اَزَل این خطاب داد[۲۲۰ ب]

۳ - در سُخن نیست همروِ سُلطان — گرچه آمد سعید، خانِ سُخن[۲۳۸الف]

۷ - یکی از دُوستانِ سعید اَنند رای هندو، قطعه‌ای تاریخی به همین مناسبت سروده است:

از صعودِ کوکبِ خانِ سعید — در هُبوط اُفتاد نجمِ حاسدان

رُوزِ شنبه، غرّهٔ ماهِ رَجَب — در نکو وقتِ سعادت اِقتران

صاحبِ عالَم زِ رُویِ لُطفِ خاص — داد خان را خلعت واسپ و نشان

بنده هندو یافت از تأییدِ حق — سالِ تاریخش "نشانِ جاهِ خان"

[کلیّاتِ سعید،۱۷۶الف، ب]

۸ - یکی از دُوستانِ سعید، محمّد باقر القادری قطعهٔ نثر ونظم نوشته که هر یک جُمله و مصراعِ آن، از سالِ تولّدِ سعید خبَر می‌دهد. مجموعهٔ تواریخِ منظوم و منثور، چهل و پنج است که قادری همهٔ آنها را در یک روز گفته بُود، از جُمله: "حلیم و خلیقی سعید آمده" و "عُمدهٔ دین سعید خان آمد" که هر دو برابر با ۱۰۲۲هـ است. خبرِ سالِ تولّد در نثر هم آمده است: "ولادتِ آن سعید خان... در سالِ هزار و بیست و دو هجری واقع شده" [کلیّاتِ سعید، ۱۸۴ب]

۹ - سعید، مُلتان را مسقطُ الرّأس خود گفته است: [کلیّاتِ سعید،۱۳ب]

پنجابِ پاکستان و مرکز بزرگِ علمی و اَدَبی و فرهنگی و عرفانیِ شبه‌قاره است- به دُنیا آمد.

از پدر و مادر و نیاکانِ سعید خَبَری در دست نیست به جُز این که اُو خود را فقیر و درویش زاده می‌گوید:

چو در نژاد و نَسَب هم فقیر و درویشم	ثنا و مدح نه آیین و مذهبِ فُقَراست
فقیر گوهر و درویش زاده را، شاها!	ثناطرازی و مدحتگری بسی بیجاست[۱]

از قریشی نَسَب بُودنِ سعید، گرایشِ ویژهٔ اُو به عرفان و ارادتِ خالصانهٔ وی به حضرت شیخ بهاءالدّین زکریّا مُلتانی [د ۷- صفر ۶۶۱ هـ] و خانوادهٔ بزرگوارش، احتمال می‌رَوَد که سعید نیز از اَخلافِ همین خانواده- که قُریشی‌النَّسَب است - باشد. نامه‌هایِ شیخ بهاءالدّین -که یکی از نبیره‌هایِ شیخ بهاءالدّین زکریّا(ر) بود و تولیتِ مزارِ اُو را نیز به عهده داشت - به سعید خان، نیز نشانگرِ همین واقعیّت است. وی در نامه‌هایش، سعید را "خان بهائی"[۲]، "نتیجةُ الاصفیاء و سلالةُ الاتقیاء"[۳]، "نتیجةُالأماجد"[۴]، "نتیجهٔ اولیایِ کرام و ثمرهٔ أصفیایِ عظام"[۵] و "برادرِ به جان برابر"[۶] خطاب کرده است.

دربارهٔ اُستادان و چگونگیِ تحصیلاتِ سعید نیز اطّلاعاتی به هم نرسید ولی از تسلُّطِ وی بر فنِّ شعر و نشانه‌هایی از علم و فضل که از آثارش آشکار است، باید به این نتیجه رسید که اُو مردی تحصیلکرده بود و در عُلُومِ مُتَداوِلهٔ آن زمان تبحُّری داشت.

محمّد سعید خان ملتانی از سالِ تولُّدش [۱۰۲۲هـ] تا سالِ ۱۰۵۱/۲-۱۶۴۱م[۷] در مُلتان بوده است. در این سال، اُو به خاطرِ به دست آوردنِ شغلی مناسب از ملتان برآمد و در شهرهایِ مختلف به سربُرده -که ذکرش بعداً خواهد آمد - تا این که بعد از ۱۰۷۱هـ/۱-۱۶۶۰م دوباره به زادگاهش بازگشت

---

۱ - کُلیّات سعید، ۴۷الف.

۲ - همانجا، ۱۶۳الف.

۳ - همان.

۴ - همانجا، ۱۶۳ب.

۵ - همان.

۶ - همان.

۷ - همانجا، ۱۷الف.

و در شصت و پنج سالگی، در رُوزِ پنجشنبه او اخر ماهِ رمَضان[۱] ۱۰۸۷هـ/۱۶۷۶م در ملتان درگذشت و در مقبرهٔ عالی‌ای که خودش بنانهاده بود، مدفون گشت.[۲]

سعید در مُقدّمهٔ مشروحِ کُلّیاتش، دربارهٔ زندگیِ زناشویی و فرزندانش حتی یک کلمه‌ای هم ننوشته است. همچنین همهٔ تذکره نویسان نیز در بارهٔ اولاد و احفادِ وی خبری نداده‌اند. فقط مرحوم دکتر محمّد بشیر حسین چنین ابرازِ نظر کرده است:

"به نظرِ ما، اُو فرزندی نداشت والاّ خودِ اُو و یا کسی از دوستانش حتماً تاریخِ تولُّدش را می‌گفت و در کُلّیاتش ضبط می‌شد[۳]".

ولی در کُلّیاتِ قطورش، در دو قصیده، کلمهٔ اولاد را به کار بُرده است[۴] که نظرِ فوق الذکر را دُچارِ تردیدی می‌کند. این هم ممکن است که استفاده از این کلمه به معنایِ واقعیِ آن نباشد و فقط جهتِ پیروی از سُنّتی مرسوم در قصیده سرایانِ گذشته آمده باشد.

از وقایعِ دورهٔ اقامتِ ۲۹سالهٔ سعید در ملتان [۱۰۲۲-۱۰۵۱هـ] به همین اندازه معلوم است که:

۱ - در عُنفوانِ جوانی، اُو اختلاط و ارتباط با "دلستانانِ به جان پیوند" و "جان پرورانِ دلپسند" داشت[۵]. و با آنان برایِ گردشها نیز می‌رفت[۶].

۲ - تمایُلِ فوق العاده به عرفان و صوفیه داشت و اکثر اوقات به زیارتِ مزاراتِ مشایخِ ملتان - مخصوصاً حضرت شیخ بهاءالدّین زکرّیا و شیخ رُکن‌الدّین - می‌رفت. بعضی رُوز و شبها در آن

---

۱ - مرآة الخیال، شیرخان لودی، خطّی، ۱۱۸ب. بنابر روایتی، او در روزِ چهار شنبه، ۱۴ - رمضان ۱۰۸۷هـ وفات یافته است. ریاض العارفین، آفتاب رای لکهنوی، اسلام‌آباد، ۱۹۷۶م، ص ۳۱۶.

۲ - مرآة الخیال، ۱۱۸ ب.

۳ - سعید خان ملتانی، دکتر محمد بشیرحسین، ارمغانِ دانشگاه، دانشگاهِ پنجاب لاهور، ۱۹۷۱م، ص ۱۹۲.

۴ - یکی در قصیدهٔ نعتیهٔ به نام "مسلکُ العشق":

مرا به عِزّ اَبد، با عشایر و اولاد — همیشه دار چو دینِ مُحمّدِ مختار

[۶۳الف].

و دیگری در قصیدهٔ "مفتاحُ الفُتوح" در مدح حضرت شیخ عبدالقادر جیلانی(ره):

تا قیامت جمله اولادم بُود زاو فیضیاب — تا به آدم زاو بُود آمرزشِ آبایِ من [۸۴الف]

۵ - کُلّیاتِ سعید، ۱۳ الف.

۶ - همانجا، ۱۵ب.

جایهایِ پُر بَرَکت می‌گذرانید و کسبِ فیض می‌کرد[۱].

۳ - درهمان دورهٔ اوایلِ حال - که خودش آن را "پُر اختلال" می‌گُوید - رُوی به شعر گویی آورد و دوستانی نکته یاب و دلپذیر - از جُملهٔ سیّد میرزا میر - را پیدا کردکه تأثیرِ بسیار مثبتی بر روحیه و احوالِ او گذاشت. آن رُوزها از غمِ دنیا و مافیها خَبَری نداشت[۲].

۴ - اصلاً دلش نمی خواست زادگاهش را ترک بگوید، ولی برایِ پاسِ خاطرِ بعضی عزیزان و امتثالِ امرِ بزرگان روانهٔ لاهور شد[۳].

دورهٔ دُوُّمِ اقامتِ سعید در مُلتان در دههٔ هفتمِ سدهٔ یازدهمِ هجریِ قَمَری آغاز می‌شود، هنگامی که اورنگ‌زیب عالمگیر اُو را بدانجا مأمور کرده بُود[۴]. در این دوره، او در مُلتان مسجدی جامع و خانه‌ای وسیع بنا نهاد. خودِ سعید و دوستانِ سخن سرایِ اُو قطعاتِ تاریخِ بنا را سروده‌اند. قطعه‌ای از آنها بدینقرار است:

چُون به دورانِ شاه عالمگیر — که مُطیعش همه جهان بادا
شد بنا مسجدی که جاویدان — جامعِ فیض، کعبه سان بادا
از قُریشی نژاد خان سعید — که به سَعدَین همقران بادا
یافت تاریخِ این بنا، بانی — "جامعِ فیض، جاودان بادا"[۵]-۱۰۷۷

از دیگر قطعه‌ای بر می‌آید که آن مسجد دو طبقه داشت:

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۳ب.

۲ - همانجا، ۱۶ ب، ۱۷ ب.

۳ - همانجا، ۱۷ ب.

۴ - دقیقاً مشخّص نیست که به چه سمتی مأمور بود. اغلبِ تذکره نویسان نوشته‌اند که "به حُکمِ (اجازهٔ) پادشاه به ملتان برگشت. به قولِ نگارندهٔ تذکرهٔ نشترِ عشق "(از پادشاه) رخصتی حاصل ساخته به وطن خود ملتان آمد." (تذکرهٔ نشتر عشق، حُسین قُلی خان عظیم آبادی، دو شنبه، ۱۹۸۲، جلد ۲، ص۲۹۳) بنابراین، نظرِ دکتر محمّد بشیر حُسین که: "عالمگیر اورا منصبدارِ ملتان مقرر نموده و بدانجا فرستاد" بدونِ ذکرِ هیچ مأخذاست و مورد اعتبار قرار نمی‌گیرد. دُکتر محمّد بشیر حسین در جایی دیگر چنین می‌نویسد: "اورنگ زیب اُو را حاکمِ ملتان مُعیّن نموده بود" (فهرستِ مخطوطاتِ شفیع، دُکتر محمّد بشیر حسین، دانشگاهِ پنجاب لاهور ۱۹۷۲،ص۱۷۷) با این همه باید اذعان کرد که دکتر بشیر اوّلین کسی است که مقالهٔ مُفصّلی - طبقِ موازینِ نوینِ تحقیقی - دربارهٔ احوال و آثارِ سعید نوشت و این سخنگوی به فراموشی سپرده شده را، زندگیِ معنویِ تازه‌ای داد. والفضلُ لِلمتقدّم. یادش گرامی باد!

۵ - کُلیّاتِ سعید، ۱۸۹ب.

هست مســـجد دو مـــنزله، زان رُو　　　گشت تاریخِ آن "دوبُقعهٔ فیض"[۱]-۱۰۷۷

خانه‌ای که او در مُلتان ساخته بود، در قطعاتِ شعر به "کاخ" و "قصر" تعبیرشده‌است. اُو این ساختمانِ مجلّل را برای برگزاریِ محفلِ میلادِ پیغمبرِ اکرم(ص) بنا نهاده بود، چنانکه می‌گوید:

کرد تعمیرِ این خجسته محل　　　بهرِ عُرسِ محمّدِ مُرسَل(ص)[۲]

و به همین مناسبت مادّه‌هایِ تاریخ "قصرِ رسول(ص) دایم باد"[۳] و "خانهٔ عُرسِ محمّد(ص)" [۱۰۷۸هـ] در نظر گرفته شده‌است[۴].

آغازِ بنا در سالِ ۱۰۷۳هـ (= سعیِ فرّخ بنا) بوده و قسمتهایِ این ساختمانِ باشکوهی در سالهایِ مختلف به انجام می رسیده است و شاعران به هر مناسبت قطعاتی می گفته اند، چنانکه یکی از قطعات مشعر به سالِ ۱۰۷۴هـ است:

بـــه گـوشِ دل، پـیِ تـاریخِ اینجا　　　سروشم گفت: "جایِ عشرت افزا"[۵]

در ۱۰۸۷/۱۶۷۶م آیینه کاریِ بنا به اتمام رسید وبدین مناسبت نیز قطعه‌ای سروده شد:

خـــرد بـاز تـاریخِ ایـن طُـرفه جـایی　　　بگفت: "آیینهٔ خانه دلگشایی"[۶] = ۱۰۸۷

خدماتِ دربار:

سعید برایِ رضایتِ بعضی عزیزان و اطاعتِ امرِ جمعی بزرگان، علاقهٔ نوکری و خدمت در خود یـافت[۷]، و در ۱۰۵۱هـ/۱۶۴۱م از مُـلتان بـر آمـد و روانـهٔ لاهـور شـد. آن رُوزهـا شـاهجهان

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۹۰الف.

۲ - همانجا، ۱۹۲ الف.

۳ - همان.

۴ - همانجا، ۱۹۳ الف.

۵ - همانجا، ۱۹۳ ب.

۶ - همان. سالِ مرگِ سعید نیز همین است. به گُمانِ نزدیک به یقین، اُو در همین خانه مدفون شد. متأسفانهٔ امروز اثری از آن ساختمان و آن مسجد پیدا نیست.

۷ - همانجا، ۱۷ الف.

[ح۱۰۳۷-۱۰۶۸هـ/۱۶۲۸-۱۶۵۸م] در لاهور اقامت داشت. سعید به اُردویِ مُعلاّیِ شاهجهان پیوست[۱] از آنجا با لشکرهایی به سرکردگیِ شاهزاده‌ها و خوانین -که به ولایاتِ ممالکِ محروسه تعیین شده بودند- همراهی کرد. اولاً در کوهستانِ نواحیِ کانگره -که به کوهِ شوالک معروف است- در آمده و در جنگِ علیه راجه جگت سِنگ شرکت کرد[۲]. این جنگ به هزیمتِ راجه منجرشد. سپس مکّرر تا قندهار و بست رسیده و از آنجا به افغانستان، حوالیِ کوهِ سلیمان، چولستان، بلوچستان و سیوستان رفت. خود سرانِ آن دیارها را گوشمالی داده، به ملتان و لاهور عبور کنان از راهِ کابل با لشکر به سرداریِ شاهزاده اورنگزیب مُتعیّن گشته و به بلخ رسید و با عبدالعزیز خان و دیگر فرمانروایانِ اُزبک جنگهایِ پیروزی مندانه رُوی داد. سعید در این مُدّت بسا نَبَردهای دید، تجربیاتِ فراوان به دست آورد و به دریافتِ صحبتِ بسیاری از عزیزانِ روزگار و خُوبانِ اکثرِ دیار نایل آمد[۳].

در ۱۰۵۸هـ/۱۶۴۸م، سعید با شاهزاده مراد بخش -که در آن هنگام از کشمیر برآمده، متوّجهِ صُوبهٔ دکن بود- ملاقات کرد و در ملازمتِ او در آمد[۴]. سپس در رکابِ او به بُرهان‌پور رفت. چند روز بعد از طرفِ او، به خدمتِ بخشیگری و واقعه نویسیِ لشکری -که به جهتِ تنبیه و تأدیبِ راجهٔ دیوگیر و دیگر زمینداران خود سرتعیین گشته بود- مأمورشد.

سعید این مأموریت را با مؤفقیّت انجام داد و رضایتِ شاهزاده را به دست آورد و مشمولِ انواعِ مَراحمِ سُلطان مراد بخش گردید. باز در حینی که لشکر از دکن به کابل می‌رفت، اُو بخشی و واقعه نویسِ کابل منصوب گردید و بدانجا رفته، خدماتِ مرجوعه را به جای آورد که مُوجبِ بیش از پیش نوازشاتِ شاهانه گردید و رُوز به رُوز پایهٔ قدر و منزلت افزایش یافت[۵].

---

۱ - همان. ارمغانِ دانشگاه، ص ۱۷۸. اُستاد دُکتر سیّد امیرحسن عابدی در مقالهٔ تحقیقی‌اش به نام: "سعید قریشی، عهدِ شاهجهانی کا ایک قابلِ توجّه شاعر". ذکری از پیوستنِ سعید به لشکرِ شاهجهان نکرده است! نگاه کنید به: "مقالاتِ عابدی" به کوششِ سیّد اطهر بشیر، اداره تحقیقاتِ عربی و فارسیِ پتنه، هند، ۱۹۹۱م، ص ۱۳۰.

۲ - همانجا، ۱۷ب.

۳ - همان.

۴ - کُلیاتِ سعید، ۱۸ الف. بنا به گفتهٔ دکتر محمد بشیر حسین، سعید به حُکمِ شاهجهان به شاهزاده پیوسته بود تا وی را در کارهایِ مملکت داری مشورت دهد. (ارمغانِ دانشگاه، ص ۱۷۱) ولی هیچ مأخذِ دیگری این را تأیید نمی‌کند.

۵ - همان.

اینک سعید جُزوِ معتمدان و محرمانِ ویژهٔ شاهزاده مراد شده بود. مراد او را چندین بار- به عنوانِ سفیر- پیشِ برادرانِ خود فرستاد. چنانچه دو بار در مُلتان و اکبر آباد به ملازمتِ اورنگزیب رسید و از مراعاتِ خاصّی سرافراز و به قولِ خودش "محسودِ ابنایِ روزگار گردید.[۱]" سه بار در بنگاله و پتنه و اکبرآباد، به خدمتِ شاهزاده شاه شجاع پیوست. سعید دو نوبت دیگر هم به خدمتِ شاهزاده شجاع رسیده بود و شاهزاده اُو را به اعزاز و اکرامِ تمام مرخّص کرد. شاه شجاع، یک بار سعید را برایِ یک سالِ تمام، پیشِ خود مهمان داشت[۲]. در ضمنِ همین رفت و آمدها، سعید به شاه‌نعمت اللّه -که مرشد و مرادِ شاه شجاع بود- آشناشد و با او روابطِ نزدیکی برقرارکرد. یکی از دوستانِ صمیمی و قدیمیِ سعید، میان علی امجد[۳] نیز در آن زمان به دربارِ شاه شجاع بود. سعید با او هم صُحبتهایی داشت و خیلی لذّت می‌بُرد.

هر موقع سعید، مأموریّتی را با موفقیت انجام می‌داد، شاهزاده مُراد، با رضایتِ خاطر، درجه و منصبِ سعید را ترفیع می‌داد. مراد بخش، سعید را به تدوینِ کلیّاتِ اشعارِ او نیز ترغیب داده بود، که شرحِ آن جداگانه آمده است.

در سالِ ۱۰۶۶هـ/۱۶۵۶م در اَثرِ سعایتِ حاسدان و شرارتِ مُفسدان- که در دربارِ مُراد بخش جمع بُودند[۴]- سعید تصمیمِ جُدایی از خدمتِ مراد بخش را گرفت. باوجودِ امتناعِ مُراد بخش، سعید

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۸ ب.

۲ - همان.

۳ - پدرِ شیرخان لودهی، صاحبِ تذکرهٔ مرآة الخیال، که خاتمه‌ای برایِ کلّیاتِ سعید نیز نگاشت.

۴ - یکی از اینها علی نقی نامی بود. مؤلّفِ مرآة الخیال و صاحبِ مخزن الغرائب چگونگیِ سعایتِ اُو را با شرح و تفصیل آورده‌اند. شاهجهان، علی نقی را دیوانِ مراد بخش مأمور کرده بود. وقتی علی نقی نفوذِ سعید را در دربارِ مُراد بخش دید، جگر خورد و تاب نیاورد. دو قطعه منشورِ برطرفی -یکی به نامِ خود، دیگری به نامِ سعید- نوشته، رُوزی، در خلوت، به نظرِ شاهزاده در آورد و گفت همین الآن بریکی از این هر دو منشور مُهربایدکرد والاّ بدین خنجرکه درکمر دارم، خود را هلاک می‌سازم. شاهزاده چُون اُو را فرستادهٔ پادشاه می‌دانست، ناچار بر منشورِ سعید مُهر نمود. چون علی نقی شیعه مذهب داشت، سعید تلویحاً در مقدّمهٔ کلّیات، از مفسدانی که در دربارِ مُراد جمع شده بودند، با ترکیب "شیعه شنیعه" یاد کرده‌است(۲۱ الف) هر چند نامِ کسی را نبرده است.

بعدها، این علی نقی از دستِ مُراد کشته‌شد(تاریخ هندوستان، مولوی محمد ذکاء اللّه دهلوی، لاهور، ۱۹۹۸م، ج۷، ص ۲۸۵).

در بخشِ منشآتِ کلّیاتِ سعید، نامه‌ای از مراد بخش به سعید ضبط شده‌است. در پایانِ آن چنین آمده است: "دستخطِ خاص: حُکم صادر می‌شود که سگِ بحرام به سزای کردار خود گرفتار گشته، به قتل رسد. باید که آن قدویت سرشتِ سعادت نشان، عنایتِ والا را

اصلاً تغییرِ تصمیم نداد و به اتّفاقِ رفیقان از احمد آباد گجرات برآمد و به اجمیر رسید و چند رُوز در آنجا اقامت کرد. دران اثنا چندین نامه و منشور از طرفِ شاهزاده دریافت نمود. شاهزاده به او اطمینان داد که افرادی که سعایت کرده اند و باعثِ جُدایی خدمتگذارِ وفادار مثلِ او شده اند، مجازات خواهند شد، و سعید باید هر چه زودتر به دربارش برگردد.

اگرچه دراندک زمان بعضی از حاسدان به مجازات رسیدند، امّا سعید - که از راهِ دُوراندیشی دریافته بود که بقیة السّیف نیز زود فسادی برانگیزند - از اراده و راهِ خود منصرف نشد و به اکبرآباد (آگرهٔ کنونی) رسید و به دعوت و اصرارِ از حد گذشتهٔ شاهزاده محمّد داراشکوه، ملازمتِ او را اختیار کرد و به منصبِ هزاری ذات و صد سوار منصوب گردید و جمعِ کثیری از بستگان و رفیقان که از صد نفر متجاوز همراه داشت، نیز هر کدام به مناصبِ لایقه سرافراز گشتند[1].

در همان زمان، به خاطرِ بیماریِ شاهجهان، در هندوستان هرج و مرج پدید آمد و درمیانِ هر چهار شاهزاده کار به جنگ و جدل کشید و سرانجام عنانِ شهریاری به دستِ اورنگزیب عالمگیر رسید و جمیعِ اسبابِ نوکری - که سعید پیشِ دارا شکوه داشت - برهم زد. او چندی در اکبرآباد بی شغل به سربُرد و سپس به شاهجهان آباد رفت و باوجودِ داعیهٔ شدید عزلت نشینی و عدمِ اختیار ملازمت، اورنگزیب او را به منصبی منصوب کرد.[2] اغلبِ تذکره نویسان آن را "منصبِ قلیلی" می‌گویند. کارش مُنشی گریِ دیوانِ شاهی بود.[3] دکتر عابدی منصبش را "چار صدی" می نویسد[4]. سعید در پنجاه سالگیِ خود [۱۰۷۱هـ] مقدمهٔ کُلیّاتِ اشعارِ خود نوشته و در آن اشاره نکرده که ملازمتِ اورنگزیب را ترک گفته بود، ظاهراً تا آن سال، بر سرکارِ دولتی بوده است.

دربارهٔ خود به طریقِ سابق دانسته، به زودی خود را به رکابِ سعادت برساند!" (کلیّاتِ سعید، ۱۷۷ ب).

وقتی مُراد در "جنگ برادر کُشان" - که فی مابینِ پسرانِ شاهجهان رُخ داده بُود - به دستِ اورنگزیب اسیر آمد، نظر به ظاهر در کیفرِ همین قتل علی نقی به قتل رسید:-

(Dictionary of Indian History, S.Bhattacharya, New York, 1967 P.621)

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۲۲الف

۲ - همانجا، ۲۳ب.

۳ - نتائج الافکار، قدرت الله گوپاموی، بمبئی، ۱۳۳۶ش، ص ۳۳۸.

۴ - مقالات عابدی، ص ۱۳۳. شاهجهان نامهٔ محمد صالح کنبوه نیز "چار صدی" نوشته است.

سالِ بازگشتِ سعید به ملتان دقیقاً مشخَّص نیست. به دلایلی می‌شود گفت که او در اواخِر ۱۰۷۳هـ/۱۶۶۳م به ملتان رفت و خانه‌ای را - برایِ اقامتِ خود - بنا نهاد[۱].

سیرِ تکامُلِ شعرگویی:

سعید در مقدّمهٔ کلّیات، سیرِ تکامُلِ شعرگوییِ خود را، با ذکرِ انگیزه‌ها، تشویقهایِ دوستان و دولتمردان و تعهّداتِ خود نسبت به شعر را به تفصیل بیان کرده است، در این مورد گفتهٔ خود سعید در خورِ بسیار توجّه است:

"از بدوِ شعور تا حال که....... عُمر.......قریب به خمسین پیوسته، باوجودِ کثرتِ مشاغل ....[و] اختیارِ ملازمتِ سلاطین........ و قلّتِ فرصتِ سخن گزاری..... لمحه‌ای و لحظه‌ای بی این شغلِ خطیر و شیوهٔ دلپذیر به سرنَبُرده و نمی‌بَرَد".[۲]

سعید اذعان دارد که در عنفوانِ جوانی، او در اثرِ اختلاط با خوبرویان به قافیه پیمایی سرگرم می‌شد. امّا دو رُخداد را در استمرارِ شعرگویی، باعثِ عُمده می‌داند. یکی، در اوایلِ حال او حضرت بهاءالدّین - نبیره و سجّاده نشینِ شیخ بهاءالدّین زکریّا ملتانی - را در رؤیا دید که در گفتگویِ خود از اشعارِ رنگین و نکاتِ شیرین استفاده می‌کرد. سعید این خواب را در شبِ پانزدهم شعبان -که مشهور به "شبِ برات" است - دید و آن را پیشِ خود چنین تعبیر کرد که: "از دولتِ سخنرانی به ایجادِ تازه معانی نیز بهره اندوز خواهد شد[۳]".

رؤیایِ مذکور موجبِ انشراحِ خاطرِ سعید شد و طبعِ او با ولولهٔ تازه"شایق و مایل به ایجادِ کلامِ منظوم و اِبداعِ اَشعارِ درد لزوم گشت"[۴]. و فردایِ آن، باوجودِ عدمِ مشقِ سخن سنجی، بدونِ تلاش و

---

۱ - تاریخ شروعِ بنا را چنین سروده است:

چو ملهم شدم، در شروعِ بنا ‌‌‌ ‌ به الهامِ ثنایِ ارض و سما

سپهر سیدم از عقل، تاریخ آن ‌ ‌ بگفتا، بگو "سعیِ فرخ بنا"

[کلّیات، ۱۹۲الف، ب]= ۱۰۷۳

۲ - کُلّیاتِ سعید، ۱۲الف.

۳ - همانجا، ۱۴ب.

۴ - همان

دماغ سوزی این بیت را گفت:

آی همچو تو ندیده دگر دلبر آفتاب　　　　هر چند گشته گردِ جهان یکسر آفتاب

بعداً همین بیت، با چند بیت دیگر سر آغازِ قصیدهٔ "شمسُ المعانی" قرار گرفت. ازان به بعد هر روز بیشتر از پیشتر خود را مایل به شعرگویی می‌یافت، تا آن‌که در ظرفِ یک هفته قصیدهٔ "عروةُ الوثقی" در توحید و مناجات و قصیدهٔ "رُسوخُ الاعتقاد" در نعتِ سیّدالمرسلین و منقبتِ ایمه و خُلفایِ راشدین و قصیده‌ای در منقبتِ حضرت بهاءالدّین زکریّا ملتانی و چند "غزلِ شوقیه" منظوم ساخته که تحسین و اعجابِ دوستانِ سخن شناس را بر انگیخت[۱].

بعد از چند روز، اُو همان شیخ بهاءالدّین را -که در رؤیا دیده بود - در بیداری ملاقات کرد و به همان دستوری که در خواب مُعاینه شده‌بود، شیخ به خواندنِ اشعارِ شورانگیز - به ویژه اشعارِ فخرالدّین عراقی - هیجانِ شعرگویی در سعید را بیفزود. شیخ به او توصیه کرد که در شعر به تکاپویِ "افکارِ معانی دار"[۲] باشد. سپس سعید بیشتر در بندوبستِ مضامینِ دلنشین و طرحِ اشعارِ تازه آیین سرگرم گشت. چنانچه گاهی، رُوزی چهار یا پنج غزل بداههٔ گفته می شد.

پیشامدِ دیگر -که باعث برالتزامِ شعرگویی شد - آن بود که در همان رُوزها، سعید با دسته‌ای از دوستانِ خود، در ملتان گردش کنان به مکانی دلگشا رفته بود که ناگهان مجذوبی -که قبلاً هیچگاه به نظرِ سعید و دوستانش نیامده بود - غیر مترقب بدانجا رسید و فی‌الفور به شکفتگی و وارستگیِ تمام، مستانه و بیخودانه، خواندنِ ابیاتِ جانسوز آغاز کرد. بعد از ساعتی به سعید گفت که او هم شعری از خود بخواند. سعید غزلی را خواندن شروع کرد. سه چهار بیت خوانده، هنوز به بیتِ تخلّص نرسیده بود که آن مجذوب پیشا پیش گفت: "تخلّصِ شما سعید خواهد بود. بسیار مبارک است........ زنهار در تغییر وتبدیلش مُتردّد نباید بود[۳]".

بعد از این وقایع -که در اوایلِ حالِ سعید رُوی داده بُود - سعید می‌گوید که خاطرِ او در گفتنِ

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۴ ب، ۱۵الف.

۲ - همانجا، ۱۵ب.

۳ - همانجا، ۱۶ الف

سُخنِ موزون چنان بی‌اختیار و شیفته شد که بدونِ سخن‌گویی هیچ شغلی دیگر نداشت و روز و شب به هنگامهٔ سخن مشغول بود و با دوستانِ سخن سنج و دلنواز به سر می‌بُرد.

این دورهٔ شعرگوییِ سعید در ملتان تا ۱۰۵۱هـ ادامه یافت. بعداً "یکایک سلکِ آن جمعیّت از هم گسیخت"[۱] و سعید ملتان را ترک گفت. بخشِ دیگرِ اشعارِ او - چنان که از عناوینِ برخی منظومه‌ها برمی‌آید - در حالتِ سفر و ملازمت سروده شده است [رُجوع شود به بحثِ رویدادِ تدوینِ کلیّات].

شاهزاده مراد بخش - باوجود گرفتاریهایِ حکومت - گاهی به سعید محرکِ طرحِ غزلی و یا قصیده‌ای می‌شد، و سعید به مقتضایِ وقت غزلی، قصیده‌ای یا قطعه‌ای می‌سرود[۲].

رویدادِ تدوینِ کُلیّات:

سعید دوبار کُلیّاتِ خود را تدوین کرده است:

تدوین اوّل در ۱۰۶۳ق:

در دورانی که سعید در ملازمتِ شاهزاده مراد بخش به سرمی‌بُرد، روزی، شاهزاده به سعید گفت: "جمیع اشعارِ خود را به ترتیبِ ردیف مُدَوَّن ساخته، به دیباچهٔ بی نُقَط که مُجملی مُشعر بر حقیقتِ شرفیاب گشتنِ تو در بندگیِ ما و از پیشگاهِ عنایتِ بیغایت رُوز به رُوز مشمولِ توجهُّاتِ رُوز افزون شدن بوده باشد، مُعَنْوَن گردانی[۳]" سعید عُذر آورد که از ابتدایِ مشقِ سخن تا حال، در این چند سال هر چه گفت، از بی پروایی جمع نکرده و اکثر مُسوّداتِ آن ضایع شده یا پاره‌ای ظاهراً پیشِ بعضی از دوستان است که هرکدام به مقتضایِ شغل و گرفتاریها به هر طرفی متفرق شده‌اند و فقط مسوّدهٔ چند شعری که حسب الامرِ شاهزاده منظوم گشته، پیشِ او موجود است وشاید قلیلی از گفته‌هایِ پیشین در توحید و نعت و منقبت وغیره بوده‌باشد. شاهزاده گفت بالفعل آنچه موجود است، مُدَوَّن باید ساخت، بقیّه نیز به مرور، بعدِ به هم رسیدنِ آن نگاشته‌ها داخل خواهد شد.

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۷الف.

۲ - کُلیّاتِ سعید، ۱۹ب.

۳ - همان

سعید در ۱۰۶۳هـ/۱۶۵۳م، در احمد آبادِ گجرات کمرِ همّت به تقدیمِ این خدمت بسته و در چند رُوز اشعارِ موجود را ترتیبِ شایسته داد و آن را به دیباچهٔ بی‌نُقْطه - مُعَنْوَن به نامِ شاهزاده مُراد بخش - مزّین ساخته، به شاهزاده تقدیم کرد که موردِ قبولِ او و دیگر بالغ نظران واقع شد[۱].

تدوین دوّم در ۱۰۷۱ق :

پس از تدوینِ اوّلِ کُلّیات، سعید سرگرمِ تردّد و تلاشِ آن شد که بقیّه مُسوّدات نیز به هم رسانیده، داخلِ کُلّیات نماید. امّا تا مُدّتی حُصُولِ این مطلب دست به هم نداد و در تعویق افتاد. تا آن که در ۱۰۶۶هـ/۱۶۵۶م از ملازمتِ مُراد بخش جُدا شد و به اکبرآباد رسید. در آنجا چون رُوزها را به بیکاری می‌گذرانید، فرصت غنیمت شمرده، اشعاری که بعدِ بر آمدن از احمدآباد تا آن زمان در حسب حال سوانحِ مختلف رُو داده بود؛ اشعاری از گفته‌هایِ سابق را -که مسوّداتش پیشِ بعضی از دوستان بود. و بعدِ مُدّتهایِ مدید با آنان ملاقات واقع شد - به دست آورده، ضمیمهٔ دیوانِ تدوین شده نموده، ترتیبِ کُلّیات داد.

تدوینِ دوّم به خواهشِ میرزا نوراللّٰه انجام گرفته بود - و این میرزا مدار و محورِ شعر و سُخنسراییِ سعید بوده است - چنانکه او می‌گوید:"دران اوقات مقصود با لذّات از خطابِ این ترّهاتِ شوق آیات - که عبارت از این منظومات باشد - ذاتِ عدیم‌المثلِ آن عزیزُ الوجود بود."[۲] سپس او به شاهجهان‌آباد رفت و به خاطرِ ملازمتِ اورنگ‌زیب عالمگیر، مدّتی در آنجا اقامت نمود. کُلیّاتِ اشعارِ مدوّن را، برایِ اصلاح به دوستان عرضه کرد. به ویژه خواجه معین‌الدّین حسین مشتهر به شاه غازی و میان علی امجد - که هر دو سخن شناس بودند -کُلیّاتِ سعید را از دیدگاهِ انتقادی دیدند و اگر احیاناً سهو و اشتباهی بوده، اصلاح کردند. یکی از دیگر دوستانش میان محمد صالح کنبوه - مؤلفِ عملِ صالح - از راهِ مهر و محبّت برآن دیباچه‌ای نگاشت. چون این دیباچه تاریخِ غرهٔ رجب ۱۰۷۱هـ/۱۶۶۱م را دارد، الزاماً باید همین

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۲۰الف.

۲ - کُلیاتِ سعید، ۲۳ الف.

سال را تاریخِ تدوینِ دُوّمِ کُلیّاتِ دانست[۱].

باوجودِ دیباچهٔ بی نُقطهٔ سعید - که به موقعِ تدوینِ اوّل نوشته بود - و دیباچهٔ محمّد صالح به تدوینِ دوّم، سعید صلاح دانست که هر دو دیباچه را مسلّم نگهداشته، دیباچه‌ای دیگر مُفصّلتر از اینها برنگارد که در بردارندهٔ تمامِ سرگذشتِ احوالِ او از بدوِ شعور تا آن زمان [۵۰سالگی / ۱۰۷۱هـ] بوده باشد. بدین ترتیب، اکنون کلیّاتِ سعید سه دیباچه دارد:

الف - دیباچهٔ مُفصّل نگاشتهٔ سعید مشتمل بر شرحِ احوال و رویدادِ تدوینِ کُلیّات که در ۵۰سالگی / ۱۰۷۱هـ نگاشته است؛

ب - دیباچهٔ محمّد صالح کنبوه که براي تدوینِ دوّمِ کُلیّات، در غرهٔ رجب ۱۰۷۱هـ نگاشته‌است[۲]؛

ج - دیباچهٔ بی‌نقطهٔ نگاشتهٔ سعید برتدوینِ اوّل در ۱۰۶۳هـ/ ۱۶۵۳م. سه دیباچهٔ مذکور به همین ترتیب در کُلیّات آمده است.

میان علی امجد - که ذکرش پیشتر گذشت - از قدیم جلیس و انیسِ سعید بوده است، در هنگامِ تدوینِ دوّمِ کُلیاتِ سعید، در شاهجهان آباد به سر می‌بُرد. او خوشنویس بوده و به خواهشِ خودش نسخهٔ جامعی از کُلیّاتِ سعید را در اواخرِ ۱۰۷۱هـ به خطِّ شکسته کتابت کرد و بر آن خاتمه‌ای نیز نگاشت[۳]. سعید قطعهٔ تاریخِ کتابت را سرود که نشانگرِ دوستيِ صمیميِ هر دو است:

یکتايِ آفرینش در صد هزار خوبی ‌‌‌‌ — باشد علیِ امجد صاحبدلِ سُخندان

ازدیدنش دلم را جمعیّت است حاصل — نادیدنش به یکدم، خاطر کُند پریشان

ازبسکه حُسنِ خُلقش با نیک و بدفزون است — رطبُ اللّسانِ مدحش شد کافر و مسلمان

آن آبرويِ دانش، و ان نورِ چشمِ بینش — آن رُوحِ جسمِ معنی، و ان فخرِ نوعِ انسان .

مجموعهٔ فضایل، دانش پژوهِ کامل — سر دفترِ أفاضل، سالارِ مُستعدان

صرّافِ نقدِ فطرت، جوهر شناسِ همّت — صاحب عیارِ حکمت، گنجورِ گنجِ عرفان

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۲۹الف.

۲ - دکتر سیّد امیر حسن عابدی، اشتباهاً این را هم نگاشتهٔ خودِ سعید می‌داند. مقالاتِ عابدی، ص ۱۴۲.

۳ - این خاتمه در کلیّات در ۱۵۳ب - ۱۵۴الف نقل شده است.

فـرمان دِهِ شـجاعت، مـالک رقـابِ همّت　　سـر حـلقهٔ أمـاجد، صـاحب کـمالِ دوران
آن زبـدهٔ اهـالی، و ان مـفخرِ مـعالی　　آن در خجسته حالی مشمولِ فضلِ یزدان
خـورشیدِ بُـرجِ رفـعت، مـاهِ سـپهرِ رأفت　　کـز قـدر[و] جـاهِ والا بـرتر بُـوَد زِ کـیوان
از رأیِ نـور بـخشش یک نـقطه مـهرِ انور　　وز کـلکِ دُر فشـانش یک قـطره ابـرِنیسان
از طبعِ نکته سنجش هنگامِ فیض بخشی　　شـد آب از خـجالت رُویِ مُـحیط عـمّان
در کشـورِ بـلاغت نـایب مـنابِ خُسـرو　　در عـالَمِ فـصاحت قـایم مـقامِ سـحبان
چُون خامه‌اش نگارد برصفحه، نثرِ رنگین　　بـی‌آب و رنگ گـردد از شـرمِ او گـلستان
کـلکش بـه دفعِ أعدا گردیده راست مانا　　بـا آن عصاکه بوده در دستِ پُورِ عمران
بـاشد زِ حُسن و خوبی هر خطِّ خامهٔ او　　در چشمِ اهلِ بینش خوشتر زِ خطِّ جانان
خـطِّ شکسـتهٔ او از بس کـه دلربـا شـد　　نگـذاشت هیچ دل را در پیچِ زُلفِ خوبان
از بس کـه حُسنِ خطّش گردیده دلنشینم　　بـنوشته‌انـد گُـویی خـوبان بـه کـلکِ مُژگان
از غـایتِ مَـحبّت، دیـوانِ شـعرِ بـنده　　بنوشت و داد زیبش در چشمِ نکته سنجان
رُوحـی دمـیده گـویی در قـالبِ کـلامم　　کـلکِ وی از سـیاهی مـانندِ آبِ حـیوان
از بس کـه گـاهِ دیـدن نُـورِ بَـصَر فـزایـد　　نـظّارهٔ خـطِ او بـر دیـده‌هاست احـسان
از کـلکِ سِـحرکارش تـا یـافته نگـارش　　هر صفحه‌ای زِ دیوان گـردیده رشکِ بُستان

تـاریخ این نـگارش پُرسـید عقـل از من
گفتم "زِ خطِّ امجد شد زیب یاب دیوان[۱]"

= ۱۰۷۱هـ

نگاهی به مُحتویاتِ دیباچه‌ها و خاتمهٔ کُلیّات:

مناسب به نظر می‌رسد که در اینجا نگاهی به محتویاتِ دیباچه‌هایِ سه گانه و خاتمهٔ کُلیّاتِ سعید بیندازیم:

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۰۰الف و ب.

چنان که پیشتر گفته شده‌است، دیباچهٔ مفصّلِ نگاشتهٔ سعید، شرحِ حالِ او از آغازِ شعور تا پنجاه سالگی را در بر می‌دارد. اطّلاعاتِ مهم و نکاتِ برجستهٔ دیباچهٔ او در مقدّمهٔ ما استخراج و بازگو شده است. این دیباچه بهترین نمونهٔ نثرِ فارسیِ سعید است.

مقّدمهٔ محمد صالح کنبوه در عینِ حال یکی از بهترین نمونه‌هایِ انشایِ مُرصّعِ روزگارِ شاهجهانی است، از چگونگیِ روابطِ دوستانهٔ فیمابینِ سعید و صالح و خواهش نمودنِ سعید از صالح برایِ مقدّمه نگاری و تاکیدِ مزید مُعین‌الدّین محمد به صالح بر مقدمه نگاری حکایت می‌کند. صالح شعرِ سعید را می‌ستاید و سعید را از شعرایِ برجسته می‌شمارد.

در دیباچهٔ بی‌نقطهٔ سعید، چُون اُو تکلُّف را به کاربُرده و صنعتِ مهمله را استعمال کرده، طبعاً دستِ او برایِ وقایع با صراحت باز نبوده است. این دیباچه علاوه بر این که نمونه‌ای از هُنَر نمایی اِنشایِ فارسی است، سعید در آن نامِ ممدوحِ خود - مُراد بخش - را به تعمیه گفته‌است؛ از چگونگیِ شرکتِ خود در اُردوهایِ مُعلاّی و تدوینِ کُلیّاتِ به اشارتِ مراد بخش در ۱۰۶۳هـ سخن به میان آورده است. چُون در این دیباچه سعید پایبندِ صنعتِ مُهمله بوده، به رعایتِ آن تخلّصِ خود را "آسعد" آورده است.

در خاتمهٔ کُلیّاتِ نگاشتهٔ علی امجد، نبذی از حوادثِ سالِ ۱۰۶۷هـ - جنگهایِ پسرانِ شاهجهان-؛ برآمدنِ علی امجد از بنگاله به دهلی در ۱۰۷۱هـ فوتِ برادرش ناصر خان از میانِ شش برادر در هلی، سوابقِ روابطِ او با سعید، مجالسِ شعر و شاعری با دوستان، ترغیبِ علی امجد به سعید برایِ تدوینِ کُلیّات و اطّلاع دادنِ سعید به علی امجد که این کار دوبار انجام شده‌است، خواهشِ علی امجد برایِ کتابِ کُلیّات و قبول شدنِ این خواهش و نظرِ سعید دربارهٔ خطِّ علی امجد که بهتر از مُلاّ میر علی [تبریزی] است.

دو کتابتِ دیگرِ کُلّیاتِ سعید:

علاوه بر کتابتِ کُلیّاتِ سعید به قلمِ علی امجد، دو دیگر دوستِ سعید میرزا محمد باقی و میرزا شُکراللّه - که از خوشنویسانِ آن زمان بودند - دیوانِ اُو را تحریر کردند و سعید برایِ آن دو کتابت نیز قطعاتِ تاریخ سروده است که حاکیِ دوستیِ وی با آن دو خوشنویس است و در قطعه‌ها مهارتِ آنان در خط را وصف کرده است.

الف – تاریخِ کتابتِ کُلیّات به خطِ میرزا محمد باقی:

سرحلقهٔ راستان محمّد باقی — ممتازِ زمانه از همه خوب خطان

از خوبیِ خطِّ خویش، یکباره کشید — کلکش خطِ نسخ بر خطِ لاله رخان

چُون خطِّ شعاعِ مهرِ روشن خطِ او — گردیده به حُسن روشنی بخشِ جهان

لام و الف و میمِ خطش دلبرتر — از زلف و دهان و قامتِ سروقدان

از دوستی ای که داشت یابنده سعید — بنوشت به خطِّ خویشتن این دیوان

دیوانِ من از خطِّ خوشش رونق یافت — چُون از خطِ سبز عارضِ ماه وشان

صد شکر که خاطرِ مَرا فارغ ساخت — حُسنِ خطِ اُو زِ عشقِ خطِ خُوبان

سیرابی و تازگیِ خطّش کرده — چشمم روشن چو سبزه و آبِ روان

تاریخِ کتابتش بُوَد این مصرع

"داد او بخطِ نادر حسن دیوان"[۱]

= ۱۰۷۱ هـ

ب – تاریخ کتابتِ کُلیّات به خطِ میرزا شکراللّٰه:

شکراللّٰه که در زمانِ سعید — کان بُوَد جُمله خلق را دلخواه

کُلیّاتم چو برنگاشت تمام — یارِ فرخُنده خُوی شُکراللّٰه

آن که در دوستی است بی همتا — وان که در راستی است بی اشباه

بهرِ اثباتِ خُوبیِ ذاتش — خُوبیِ خطِّ خُوبِ اُو است گُواه

با خرد گفتگو همی کردم — کای به اَسرارِ کُن فکان آگاه

سالِ تاریخ این چه گُویم؟ گفت:

گونشان های کلکِ شُکراللّٰه[۲]

= ۱۰۷۳هـ

---

۱ – کُلیّاتِ سعید، ۹۸ الف و ب.

۲ – کُلیّاتِ سعید، ۱۰۰ ب و ۱۰۱ الف.

میرزا شُکراللّه خاتمه‌ای نیز بر کُلّیّاتِ سعید نوشته بود[۱] که از تمامِ نسخه‌ها مفقود است.

گرایشهایِ عقیدتی:

سعید خود را در قصیدهٔ "اِعتذارُ الفُصحا" فقیر و درویش گفته‌است:

چو در نژاد و نَسَب هم فقیر و دَرویشم ثنا و مدح نه آیین و مذهبِ فُقرا است[۲]

وی از کودکی گرایشهایِ عرفانی و ارادت به عارفان داشته است. در دورهٔ جوانی هر گاه اُو را "طَلَبِ درد" می‌شد، به طوفِ مزاراتِ ملتان می‌رفت و انواعِ سعادات و برکات اکتساب می‌نمود و اکثر شب و روز را در آن آماکن می‌گذرانید. به ویژه به مزاراتِ شیخ بهاءالدّین زکریّا و شیخ رُکنُ الدّین ابوالفتح می‌رفت[۳]. این تمایلِ فوق العادهٔ سعید به عرفان و عارفان از دوستانش پنهان نبود. به همین دلیل وقتی سعید وطنِ مألوفش - ملتان - را ترک گفته بود، یکی از دوستانش به نامِ میرک مُعین‌الدّین احمد در طیِّ نامه‌ای به سعید می‌نویسد: "اگر تقریبِ خدمت نبوده باشد، می‌توان برایِ زیارتِ بزرگانِ گذشته، یک مرتبه به ملتان رسید و مشتاقان را از زیارتِ خود بهره مند کرد"[۴].

سعید با شیخ بهاءالدّین -که نبیرهٔ شیخ بهاءالدّین زکریا بود و تولیتِ مزارش را نیز به عهده داشت - ارادت می‌ورزید. همان او را به سُخن سرایی تشویق کرده بود. نامه‌هایِ او خطاب به سعید در بخش منشآتِ کُلیّات نقل گردیده که ذکرِ آن پیشتر گذشته است.

در زمانی که سعید در ملازمتِ شاهزاده مراد بخش در احمد آبادِ گجرات به سرمی‌بُرد، چندین بار از طرفِ مُراد بخش به سُویِ برادرش شاهزاده شجاع به بنگاله فرستاده شد. شاهزاده شجاع مُریدِ عارفی به نامِ شاه نعمت اللّٰه بود. سعید نیز در محافلِ آن بزرگوار شرکت می‌کرد. دو قصیده و پنج رُباعی[۵] در

---

۱ - کُلّیّاتِ سعید، ۲۵الف

۲ - همانجا، ۴۷الف

۳ - همانجا، ۱۳ الف، ب.

۴ - همانجا، ۱۵۸ب.

۵ - کُلّیّاتِ سعید، ۳۵الف، ۷۴ب، ۸۶الف، ۱۰۷الف، ب.

مدحِ شاه نعمت اللّٰه و نامه‌هایِ شاه نعمت اللّٰه خطاب به سعید[۱] حکایت از روابطِ احترام آمیزِ فیمابین دارد.

بعد از ترکِ نوکریِ مُراد بخش، سعید درسالِ ۱۰۶۶هـ/۱۶۵۶م احمد آبادِ گجرات را ترک کرد و تصمیم گرفت که: "به وطنِ مألوف رسیده، بقیّهٔ عُمر در گوشهٔ انزوا به سر بَرَد .... و به عبادتِ معبودِ حقیقی پردازد[۲]" هر چند داعیهٔ گوشه نشینیِ او به زُودی به ملازمتِ دارا شکوه منجرشد، امّا علاقهٔ قلبیِ او به عرفان و صوفیه و رُوحِ دینیِ او بیدار بود. در مسیرِ بازگشت از احمدآباد به وطنِ مألوف، او برایِ زیارت و طوفِ مزاراتِ اجمیر -که یقیناً یکی از آنها مزارِ خواجه معین‌الدّین چشتی است -رحمةاللّٰه علیه- روزی چند در آنجا فروکش مانده است.

بخشِ عمدهٔ اشعارِ سعید در مدحِ بزرگانِ دین و عارفان است. ممکن است به علّتِ تمرکزِ طریقهٔ سُهروردیّه در ملتان، سعید عقیدتِ ویژه‌ای با بزرگانِ آن طریقت داشته‌باشد، امّا در کُلیّاتِ او بدونِ تخصیص، مدحِ عُرَفایِ طُرُقِ دیگر نیز آمده است. ممدوحانِ عارف مشربِ سعید به شرحِ زیراند:
شیخ شهاب الدّین عُمَر سهروردی[۳]، خواجه بهاءالدّین نقشبند[۴]، شیخ بهاءالدّین زکریّا ملتانی[۵]، خواجه معین الدّین چشتی[۶]، شیخ عبدالقادر جیلانی[۷]، شیخ احمد گنج گیر گنج بخش گجراتی[۸]، شیخ احمد کهتو[۹]، شاه عالم احمدآبادی[۱۰].

عقایدِ مذهبیِ سعید از قصیدهٔ "خُلاصةالعقاید[۱۱]". به وُضُوح پیدا است. او بر مذهبِ اهلسنّت و

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۶۴ب، ۱۶۵الف.

۲ - همانجا، ۲۰ب.

۳ - همانجا، ۸۴الف.

۴ - همانجا، ۱۵۰الف، ۱۰۴ب.

۵ - همانجا، ۸۰ب، ۱۰۴الف.

۶ - همانجا، ۸۱ب، ۱۰۴الف.

۷ - همانجا، ۸۲ب، ۱۰۴الف.

۸ - همانجا، ۱۰۴الف.

۹- همانجا، ۱۰۴الف.

۱۰- همانجا، ۱۰۴ب.

۱۱ - همانجا، ۳۸ب.

جماعت است و ارادت با اهلِ‌بیت و دوازده امام دارد. این گُونه وسعتِ مشرب و بزگیِ تسنُّن و تصُّوف در شبه‌قاره است. سعید تسنُّنِ خود را در جای جایِ کُلّیاتش بیباکانه مطرح کرده‌است، چُون دربارِ مُراد بخش به صورتِ بزرگترین محلِّ تجمُّعِ شیعه‌ها و توطئه چینی هایِ آنان در آمده بود و کسانی مثلِ علی نقی وغیره در آنجا نفوذِ زیادی داشتند و خودِ مراد بخش نیز به تشیع تمایل داشت[۱].

در خُلاصهُ العقاید، بعد از نعتِ حضرتِ رسالت مآب(ص)، پیش از این که به منقبتِ خُلَفایِ راشدین و ائمهٔ طاهرین بپردازد، دربارهٔ چگونگیِ روابطِ فیمابین خُلَفایِ چهارگانه چنین می‌گوید و بالحنِ شدیدی کسانی را می‌نکوهد که نسبت به خُلَفا احترام قائل نیستند:

هر همه در ماند و بود، بوده به هم یک وُجُود   حَسَدِ خود حَسُود گفته کذا و کذا
جُمله زِنیکو نهاد، یک شده در اتّحاد   قومِ پلید اعتقاد گشته مخالف نوا
زُمرهٔ بی دین و داد بیخبرانِ چُون جماد   مُدّعیِ اجتهاد گشته به رأیِ خطا
مُفتریان از عناد گشته موادِ فساد   در دَهَنش خاک باد هر که کُنَد افترا
هر همه بی‌اختلاف، بوده به هم سینه صاف   چیست زِاهلِ گزاف این همه چُون وچرا؟[۲]

باز در قصیدهٔ صفاتُ العشق می‌گوید:

دُوستدارِ حیدرأم باهر سه یارِ دیگرش   از اَزَل اقرار کردم، حاجت تکرار نیست
چُون وجودِ واحدانـد این هر چهار از اتّحاد   بوالفضولان را دران چُون و چرا درکار نیست
بادِ چُون کُفّار دایم در جهنّم چار میخ   هر که در جان و دلِ او مهرِ این هر چار نیست[۳]

وی قصایدِ جداگانه در منقبتِ خلفایِ اربعه نیز سروده است.

در قصیده‌ای د رمنقبتِ حضرت ابوبکر صدّیق(رض) گفته است:

---

۱ - برصغیر میں اسلامی کلچر، پروفسور عزیز احمد، ترجمهٔ اردو: دکتر جمیل جالبی، لاهور، ۱۹۹۰م، ص ۵۷.

۲ - کلیاتِ سعید، ۳۹ب.

۳ - همانجا، ۴۲ب.

گرچه چار آمده أصحابِ کبارِ احمد — لیک هر چار یکی دان ز رهِ علم و عمل

هر چهار آمده از وحدتِ ذاتی باهم — همچو مضمونِ عباراتِ مُفَصَّل، مُجمل

هر که بوبکر(رض) و علی(رض) را دو تصّور کرده — گشته چشمِ خردِ او زِ دوبینی احول[۱]

و در منقبتِ حضرت عثمان(رض) چنین می سراید:

چوهر چهار به هم یک وجود و یک ذات‌اند — زِ اتّحادِ کمال و به اتّفاقِ تمام

جماعتی که دَم از اِختلافشان زده‌اند — دماغشان شده معلولِ علّتِ سرسام

چرا به رأیِ خطا این جماعتِ ابتر — به اختلاف روایات می‌کنند ابرام

شدند مُدّعیِ اجتهادِ بی‌بُنیاد — دلیلِ دعویشان شد دلیل بر الزام

مکن خیال که بوبکر(رض)،غیرِ عثمان(رض) است — جُدا مَدان تو علی(رض) از عُمَر(رض) چو اهلِ ظلام

بُوَد مدیحِ یکی زاین چهار، مدحِ همه — به نزدِ رمزشناسانِ معنیِ اسلام

هزار شکر که در مدحِ هر کُدام مَرا — قصیده‌ها است متین، با هزار استحکام[۲]

در قصیدهٔ "مسلکُ العشق" به چهار یارِ رسولِ اکرم(ص) سوگند یاد می‌کند:

به فضلِ چار کتاب و به چار مذهبِ راست — به هر چهار ملایک(کذا)، به چار یارِ کبار[۳]

در منقبتِ حضرت عُمر فاروق(رض) چنین ابرازِ نظر کرده است:

پیشِ بوبکر(رض) و حیدر(رض) و عثمان(رض) — بس قوی بود اعتبارِ عُمَر(رض) ... .

بوده صدّیق(رض) و حیدر(رض) از دل و جان — یارِ عثمان(رض) و غمگسارِ عُمَر(رض)

بوالفضولان چرا کنند از جهل — ترکِ عثمان(رض) و انکسارِ عُمَر(رض)[۴]

۱ - کُلّیاتِ سعید، ۷۷الف.

۲ - همانجا، ۷۹ الف، ب.

۳ - همانجا، ۶۱ الف.

۴ - همانجا، ۶۳ب، ۶۴الف.

بدیهی است که از طرفِ گروهِ دیگر متّهم شده باشد که دوستدارِ اهلِ بیتِ اطهار(رض) و آئمهٔ دوازده‌گانه(رض) نیست، حتماً در پاسخ به چنین ایرادات، خیلی صادقانه به مدحِ اهلبیتِ کرام(رض) پرداخته و عشق و ارادتِ خویش به تکِ تکِ آنان را در لابه لایِ شعرش ابراز نموده است. از جمله در خُلاصةُ العقاید ایمهٔ اثنا عشر را وصف کرده[1] و جایی دیگر حضرات حسنین را ستوده‌است[2] و در "صفاتُ العشقِ" در مدحِ مولایِ جهانیان حضرت علی -کرّم الله و جهه- چنین گفته‌است:

مـــانده‌ام در لجّــه حیرت، و از این گـردابِ غـم

دســـتگیرِ مـــن کســی جُـز حـیدرِ کـرّار(رض) نـیست

گشـته لطفِ بیدریغش فیض بخشِ جنّ وانس

کیست در عالَم که بروی فیضِ او سرشار نیست[3]

قصیده‌ای به نامِ "فتحِ مُبین"[4] و قصیده‌ای دیگر با ردیفِ "یا مرتضیٰ علی"[5] دارد که نشانگرِ عشقِ وی به حضرت امیرالمومنین علی(رض) است. قصیدهٔ وی مسمی به "طریقُ الهدیٰ[6]" در مدحِ حضرت امام مُوسیٰ رضا(رض) سروده شده است و جایِ آن دارد که یکی از شاهکارهایِ سعید محسوب شود.

به طورِکُلّی، سعید مردِ دیندار بود. بنایی که در ملتان برایِ برگزاریِ عُرسِ حضرتِ محمد(ص) ساخته بود و یا مسجدِ جامعِ ملتان، هر دو نماد مجسمّ دیندوستیِ اُو است.

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۴۱الف، ب.

۲ - همانجا، ۷۸الف

۳ - همانجا، ۴۴ب

۴ - همانجا، ۵۲ب تا ۵۴الف

۵ - همانجا، ۹۲الف، ب.

۶ - همانجا، ۶۴الف تا ۶۵ب.

حلقهٔ دُوستان و ممدوحانِ معاصر:

سعید شخصی مردم پسند و مردم دوست و یار باش بود. حلقهٔ گسترده‌ای از دوستان داشت. باعدّه‌ای ازدولتمردان، عُلَما،عُرَفا، شُعَرا و خطّاطانِ عصر روابطِ دوستانه برقرار کرده بود. باهمهٔ آنان رفت و آمد داشت. وقتی دوستان در یک محلّ جمع می‌شدند، محافلِ شعری و ادبی برگزار می‌کردند و در هنگامِ دوری، به یکدیگر اشعار و نامه‌ها می‌فرستادند و مراتبِ دوستیِ خود را تجدید می‌نمودند. برخی از آنان کارهایِ شخصی و یا مردمِ عامّه را نیز به عُهدهٔ سعید می‌گذاشتند و او باگشاده رُویی مُتقبّلِ زحمتها می‌شد و کارهایِ محّوله را با تلاشِ هر چه تمامتر انجام می‌داد. وسعتِ حلقهٔ یاران و بستگانِ سعید را می‌توان از آنجا دریافت که هنگامی که احمدآباد را ترک کرد، بیشتر از صدنفر از رُفَقا و اقربا همراه داشت[۱]. نامِ بسیاری از دوستان سعید در دیباچه‌ها، نامه‌ها و کُلیّاتِ شِعر او مذکوراند.

اینک با ترتیبِ الفبایی، به معرّفی و شرحِ چگونگیِ ارتباطِ آنان با سعید می‌پردازیم:

۱) اصلحی، میر سیّد مظفّر حسین:

اَصلحی "صدر و میر عدلِ" دربارِ سُلطان مراد بخش بود[۲] و در احمد آبادِ گجرات به سر می‌بُرد. مردی صوفی مشرب و شاعر بود. با سعید خان ملتانی روابطِ دوستانه داشت. وقتی سعید از طرفِ مراد به عنوانِ سفیر به دربارِ شاه شجاع در بنگال رفت، اصلحی در فراقِ او شعرهایی سرود. از جملهٔ:

چون پیکِ نظر خانِ جهان گرد سعید — از بهرِ سفر رَخت به بنگاله کشید
هر چند کناره کرده است از مردم — از دیدهٔ ما برون نخواهد گردید[۳] .
تا خانِ سعید سوی بنگاله شده است — یک لحظهٔ دردِ هجر صدساله شده است
چون کشتیِ چشمِ ما سلامت بر او است — راهِ دل از این چه غم که پرناله شده است[۴]

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۲۲الف.

۲ - همانجا، ۱۸۰الف.

۳ - همانجا، ۱۷۷الف.

۴ - همان

تـــو رفـتی و مـــن مـــاندم از دم زدن — کـه جـانْ رفـته بـاکس نگـوید سـخن
دلم بس کــــه دردِ فــــراقت کشــــید — سرشکی شد و از دو چشمم چکید[1]

گـوجانِ مـــن کـه برتنِ بیجان کُند نظر — من هم دگر بـه عـمرِ دوبـاره بَـرم بـه سـر
ور می‌رود زِ دیـدهٔ مـن چـون نـظر بـرون — یارب که فتح بادش و نصرت در این سفر
از عُـــمرِ خــضر رشــتهٔ عُـمرش دراز بـاد — شـــامِ فـــراقِ عـــمرِ عـدو بـاد مـختصر[2]

گـر زِ گـاوِ چـرخ مُشتِ جـو رسـد — مـنّتِ چـرخِ فـلک نـتوان کشـید
این سعادت اصلحی گردد نـصیب — گر کسی را رُو دهد بختِ سعید[3]

یا سـعید از دسـتِ مـهجوریّت داد — شرحِ این از خـامه نـاید زیـن زیـادِ
لیک عُـــــذرِ رقـعهٔ کـوچک مــرا — این دو مصرع خواستن باشد به جا
در حقارت چون مَنَم بس بی‌نظیر — رقـــعهٔ مـــن نـیز مـی‌باید حـقیر
چون زِپیش ذرّه بـرخیزد حـجاب — جانبِ خود خوانْد او را آفـتاب[4]

دی خـــانِ ســعید اســعدِ اهـلِ زمـن — گفت این که کجا با تو شَوَم گـرم سـخن
گـفتم آنـجا کـه بـاتو مـن باشم لیک — مشروط به آن که نی تو باشی و نه من[5]

سعید در جوابِ آن، بااستفادهٔ پُر معنی از نامِ او و کنایه‌ای به سیادتش چنین می‌گوید:

---

۱ - کلیّاتِ سعید، ۱۷۵ب، ۱۷۶الف.

۲ - همانجا، ۱۷۶الف.

۳ - همان.

۴ - همان.

۵ - همانجا، ۱۷۶ب.

آن میر که وارثِ پیمبر شده است | مهرش به دلم چو مهرِ حیدر شده است
از دوستی‌اش سعید بیشک همه جا | چون عدلِ محمّدی(ص) مظفّر شده است[۱]

ای از تو سخن یافته صد زینت و زین | بحرِ شعرِ تو آبِ رُویِ بحرَین
دانم که سعید است و مظفّر همه وقت | آن کس که بُوَد دوست به اولادِ حُسَین[۲]

سعید از شاهجهان آباد نامه‌ای غیرِ منقوط به اصلحی نوشته که در کلیّاتِ سعید موجوداست[۳]. همچنین دونامهٔ اصلحی به نامِ سعید نیز در بخشِ منشآتِ کلیّاتِ سعید ضبط شده است که از احمد آباد به شاهجهان آباد فرستاده شده بود.

تاریخِ تحریرِ نخستین نامه - که در جوابِ نامهٔ سعید نوشته شده - ۱۲ - صفر ۱۰۶۹هـ.ق/۱۶۵۸م است[۴]. اصلحی در آن هنگام از اوضاعِ مغشوشِ زمان ناراحت شده، با فرزندانش خانه‌نشین گشته و می‌خواسته به وطنِ مألوفش بازگشته به گوشهٔ انزوا به سرببرد. در آن نامه چنین می‌نویسد:

"اکنون شکر است مر خدایی راکه این درویش به لباسِ فقر زیبِ تن اندوخته و آرزویِ لباسِ دُنیا را به آتشِ مَحبّتِ عُقبٰی سُوخته، یک سال و کسری است که نوکر نیست. و درویش زاده‌ها نیز از نوکری برآمده‌اند.... دیگر چشم به راهِ عطیّهٔ غیبی است که به گوشهٔ وطن رسیده، در به رُویِ مردمِ روزگار ببندد و به غیر از اهلِ وِلا - که نورِ دیدهٔ رمد دیده اند - کسی را بارندهد و از بارِ خاطر رهد[۵]."

نامهٔ دوم در روزِ ۱۵ - ربیع الاوّل ۱۰۶۹هـ.ق/۱۶۵۸م[۶] نوشته شد. این نامهٔ طولانی[۷] طومارِ سرگذشت و محصولِ تجربیاتِ اصلحی و نمونهٔ خوبِ انشایِ اواست. هر چند در کمالِ یأس و انگیزهٔ گوشه‌گیری نوشته شده امّا نثرِ آن خیلی روان و ادبی است. اصلحی در آن اشاره‌هایی به نابسامانیِ روزگار

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۷۷الف.

۲ - همان.

۳ - همانجا، ۱۷۹الف تا ۱۸۰الف.

۴ - همانجا، ۱۸۰الف.

۵ - همان. از این مستفاد می‌شود که در اواخرِ ۱۰۶۷ق یا در اوایلِ ۱۰۶۸ق نوکری را ترک گفته‌بود.

۶ - همان.

۷ - همانجا، ۱۸۰الف تا ۱۸۴الف(درحدودِ نُه صفحهٔ نوزده سطر).

نیز کرده است. از محتوایِ این نامه بر می‌آید که او مردی فاضل بود. زیرا در لا به لایِ عبارت از آیات و احادیث استفاده کرده است. گلایه‌ای از زبون حالی سر می‌دهد:

تختهٔ گیتی از دوطرف مهره می چینند و اجل رُویِ سیاه و سفید نمی‌بیند... شجاع آن است که در کُنجِ خانه نشسته، لشکرِ مقصود را شکسته، سپهر بی‌شکوه است و سلیمان در پیرِ کوهِ بی انبوه، یکی از بنگ درمانده و دیگری به کامِ نهنگ، و منِ درویش که دُنیا را سپنجی می‌شمارم و راحتش را رنجی....

نه دادی باکسی دارم نـه دشنام　　　نه انعامم که خواهم از کس انعام

شمشیرها از غلاف بر آمده و تاجها از سر به بادِ فنا رفته....

جهانیان به غمِ اسب و فیلِ خود مات‌اند　　　وزیر و شاه خوش آوازِ بانگِ هیهات انـد

در این ایّام منصوبه‌ای به از درویشی نیست و بازی فزونتر از خیراندیشی نـه، دوست از دوست رخ می‌گرداند و دیونفس همچو فیلِ مست خود را به هرطرف می‌راند، و بساطِ بوریا را باید گسترد و دندان را بر جگر باید افشرد[۱].... بسا مردم به شرابِ دولت لب‌تر ساختند و خود را به سرابِ خمار انداختند. از خدا برگشتند و صاحبِ تاج و افسر گشتند، و از پُشتِ پدر آمدند به موجبِ کریمه "عَدُوٌّ لَّکُم" پُشت به او دادند. "إنّما المُؤمِنُونَ إخوة" خواندند و به عملش در ماندند......[۲] هر میر کشیکی آتش گین است وهر میر توزوکی کینه توزک .... ماروارى که مار وارى است..... در شان اهلِ گجرات است: "آگـ لات پاچهـ بات...." سندهـ خود از صادقان است که در بابِ اربابِ او است: "مار را بگذار و سندی را بکُش"......[۳] شاهِ جهان در بندِ فکر است که عاقبت چه خواهد شد، صاحب دوران در وهم آن که تقدیر چیست..... خانان به دامِ خانی اسیراند و امیران برایِ میری می‌میرند، گدایان به شاهی دل بسته و دانا به بهلولی پیوسته.......[۴]........ جونما و گندم فروش باش و در یادِ خدا از خود فراموش، شورشِ هست و نیستِ را بگذار و خود را به او سپار، در کُنجِ انزوا همچو گنج بنشین و رویِ زردِ دوستانِ دُنیا مبین که آخر به تو نسازند و ترا دربازند.

---

۱ - کلیّاتِ سعید، ۱۸۰ب.

۲ - همانجا، ۱۸۱الف.

۳ - همانجا، ۱۸۲الف.

۴ - همانجا، ۱۸۲ب.

قانع اندر خانه چون دُر در صدف / گر بفهمد معنیِ بیتُ الشّرف
از رخِ او نورِ ایمان بی حجاب / می‌زنَد پهلو به نورِ آفتاب
آبرویش بس که گردد معتبر / حلقه چون دُر افگند در گوشِ زر
حرف این عزلت چوبشنید از صبا / گل به یک مشتِ زری کرد اکتفا
خاطرِ نرگس چنان زین نکته جَست / کاز سفید و زردِ دنیا چشم بَست
رنگ پنهان شد چو در برگِ حنا / گشت رنگین ز او کفِ شاه و گدا
غنچه زان در بست و خاموشی گزید / تا نسیمِ صبح گردیدش کلید
رُونهان کرد آبجو از جویبار / رفته رفته سرکشید از برگ و بار
چون زِمردم کرد عزلت اختیار / دیدسرمه در نظرها اعتبار
دخترِ رز کرد چون درخُم مقام / زنده شد از بوسهٔ او پیرِ جام
کرد پنهان لعل چون خود را به سنگ / چون لبِ خوبان پذیرفت آب و رنگ
چون بقا پنهان شد از اهلِ فنا / رفت و با عمرِ ابد شد آشنا
نورِ دیده از نظر مستور شد[1] / زان در اربابِ نظر منظور شد
خضر پنهانی گزید از کائنات / شد به کام او ازان آبِ حیات
تا در آتش زر نگردد جای گیر / کارِ سکّه کَی شود صورت پذیر
شیخ از این ره سهل گردیدش چو رنج / رفت و در کُنجِ قناعت یافت گنج
از لبش این نکته در دل کار کرد / رُوی خود را صورتِ دیوار کرد
نرمیِ رویی ندید از خوب وزشت / تکیه گاهش شد از ان رو سنگ و خشت
اصلحی چون خوانده بر وجهِ نکُو / کُلّ شیئی هالک الاّ وَجْهَهُ
چشم پوشید است در مردم سرا / عین عزلت خواسته است از ماسوا
پر تو مهر و مَهاش شد فرشِ راه / چرخ گردیدش چو سقفِ بارگاه
بس که بر مردم شده بی‌اعتبار / نیستش جُز چشم پوشیدن شعار

۱ - کلیّات سعید، ۱۸۳ب.

شکـرللّه کـاندر ایـن خـلوت سـرا — نـبودش پـروایِ کس الاّ خـدا

هـر کـه را نـبود دلی بـرما ومـن — مـی کـند خـلوت چـنین در انـجمن

مـاسوا را مـی‌کند از خـود سـوا — بـیش از ایـن حـالش چـه گـویم وَالدُّعا

۲) باقر القادری، محمّد:

نامه‌ای از او به نامِ سعید موجود است که دارایِ مجموعهٔ تواریخ از نظم و نثر است و چهل و پنج مصراع و فقرهٔ آن از سالِ تولّدِ سعید خبر می‌دهد[۱]. باقر القادری همهٔ تواریخ را در یک روز گفته بود که خود دلیلی است بر روانیِ طبع و جودتِ هُنریِ او. رابطهٔ او با سعید دوستانه و ارادتـمندانـه بـه نـظر می‌رسد. در نامه‌اش چنین می نویسد: "(مجموعهٔ تواریخ را) دست آویزِ شرفِ ملازمت ساخت، اگر به شرفِ قبول وصول یابد، زهی سعادتِ این بی‌بضاعت"[۲]. علاوه بر این هیچ اطّلاعی از احوال و آثارِ او در دست نیست.

۳) بهاءالدّین ملتانی، شیخ:

از اخلافِ شیخ بهاءالدّین زکریّا ملتانی و سجاده نشینِ خانقاهِ او بود. ذکرِ خیرش پیشتر گذشت که چگونه محرّک و مشوّقِ سعید در شعرگویی بوده است. سعید با او ارادتِ ویژه‌ای داشت و مرتّب به او نامه می نوشت. هشت نامهٔ کوتاه از او به نامِ سعید نیز در کُلیّات وجود دارد که نشانگرِ ارتباطِ خالصانه فیمابین است. مکتوباتِ شیخ بهاءالدّین غالباً در جوابِ نامه‌هایِ سعید است. بیشترِ نـامه‌ها مـتضمنِ ابیاتِ اشتیاق آمیز و درعینِ حال حاکی از ذوقِ والایِ شعریِ شیخ است.

در نامهٔ اوّل دوبیت جالبِ زیر به چشم می‌خورد:

گه به دل جلوه کنی،گاه به چشمِ ترِ من — قسمت این شد که در آیینه و آبت بینم

---

۱ - کلیّاتِ سعید، ۱۸۴الف و ب.

۲ - همانجا، ۱۸۴ب.

ما بی تو دیده از مژه خس پوش کرده‌ایم	تا رفته‌ای، نگاه فراموش کرده‌ایم[۱]

در نامهٔ دوّم می‌نویسد: نوشته بودند که کرّات و مرّات از آن صداقت کیش ترسیلِ مراسلات بوده است. همگی در این مدّت، بعدِ انتظار همین یک مراسله رسید...... سمتِ تحریر یافته که مقدّمهٔ سندِ معافیِ شتران از سعیِ مشکورِ مشیخت پناه، مقرب الحضرت شیخ نظام، نظام یافت. محبّا! ما انصرامِ مطالب را از تلاشِ موفورِ آن نتیجةُ الاماجد می‌دانیم[۲]".

در نامهٔ سوّم فقط تکرارِ بیتِ اوّلِ نخستین نامه است[۳].

نامهٔ چهارم: "نوشته بودند که عدمِ ترسیلِ مراسلات را چه موجب باشد؟ محبّا! به مراتب مکاتبات را مشحون به اقسام خطوط شوق حوالهٔ عبدالرّزاق وغیره کرده شد که بفرستند. از نارسیدن تعجُّب و تحیر است[۴]".

نامه پنجم فقط این دو بیت را دارد:

در هر چه بنگرم تو نمودار بوده‌ای	ای کم نموده رُخ! تو چه بسیار بوده‌ای

بی علاجم، حرفِ دردِ بی دوا خواهم نوشت	نیستم باخود، نمی دانم چه‌ها خواهم نوشت[۵]

نامهٔ ششم مشتمل بر یک بیت است:

کَی بُوَد آیا که شود بهره ور	دیده زِ دیدار چو گوش از خبر[۶]

نامهٔ هفتم دارایِ دو بیت است:

چون نامه‌ات رسید به دستم، شدم زِ دست	در بیخودی مگر به شرابش نوشته ای

عید کردیم و روزه بشکستیم	به غلط بر هلالِ ابرویش[۷]

۱ - کُلیّات سعید، ۱۶۳الف.

۲ - همانجا، ۱۶۳الف و ب.

۳ - همانجا، ۱۶۳ب.

۴ - همان.

۵ - همان.

۶ - همان.

۷ - همانجا، ۱۶۴الف.

آخرین نامه نیز فقط یک بیت دارد:

زِ سـر بگـذشت بـی‌تو آبِ چشـم　　یکی از سرگذشتم بی تو ایـن است[۱]

در پایانِ این نامه‌ها، سعید غزلی را ضبط کرده که در مدحِ شیخ نوشته و به او فرستاده بود. چون غزلِ مزبور در دیوانِ غزلیّات موجود نیست، بنا بر این عیناً نقل می شود:

ای نـامه! بـبوس دستِ مـخدوم　　آن دستِ خـدا پـرستِ مـخدوم

خوش آن که بـه دولت و سعادت　　دایـم شـده هـم نشستِ مـخدوم

اقـبال بـلند آن کسـی را است　　کاو گشته چو خاک پَستِ مخدوم

آیـد بـه نشـانهٔ اجـابت　　هـر تـیرِ دعـا زِ شستِ مـخدوم

در بـحرِ مَـحَبتم چـو مـاهی　　افـتاده بـه بـندِ شستِ مـخدوم

از هـجر سـعید در خـمار است　　چون بود به وصل مستِ مخدوم[۲]

۴) جمالاکاشی، حکیم دیانت خان:

حکیم جمالاکاشی ملقّب به دیانت خان - که در دورهٔ شاهجهانی دیوانِ چهار صوبه و در دورهٔ عالمگیری دیوانِ بیوتات بوده و منصبِ دوهزاری ذات و هفتصد سوار داشته - در سالِ ۹-۱۰۵۸هـ‌ق/ ۹-۱۶۴۸م به سمتِ دیوانِ مراد بخش مأمور شده و از دوستانِ سعید بود. او در ۱۰۸۲هـ‌ق/۱۶۷۲م در گذشت[۳]. باری در غیابِ جمالاکاشی، یکی از اُمَرایِ اصفهانی الاصل[۴] از او نیابت کرد. این اصفهانی با سعید میانهٔ خوبی نداشت. سعید خطاب به دیانت خان می‌گوید:

ای خـانِ دیـانت مَـنِش رُوزِ اَلَـست　　بـرمسندِ تـو خـربی صفاهان بـنشست

گـوساله پـرست قـوم شـد بـی مُـوسیٰ　　باز آی که این قوم شده خرس پرست[۵]

۱ - کُلیّات سعید.

۲ - همان.

۳ - مآثر الامراء(اردو)، ج ۲، ص ۳۷.

۴ - اسم او مشخّص نیست امّا معلوم است که یکی از حاسدانِ سعید در دربار مُراد بود.

۵ - کُلیّاتِ سعید، ۱۰۸الف.

لازم به تذکر است که سعید هجوگویی را دوست نداشت. فقط در سه چهار مورد در قالبِ قطعه و رباعی به هجوگویی پرداخته است و آن هم بدونِ ذکرِ نامِ هجوشدگان.

۵) حصاری، عبدالصّمد:

از دوستانِ سعید بود. اصلش از حصار بوده و در دهلی اقامت داشت. در یک دوبیتی از شعرِ سعید چنین ستایش کرده‌است:

سُلطانِ ممالکِ سخن، خانِ سعید	نامش به کتابِ فضل عنوانِ سعید
الفاظ و معانی زِ سرِ عجز و نیاز	اُفتاده به پیشِ پایِ دیوانِ سعید[۱]

۶) حقیقی، میرزا محمّد بیگ:

خانوادهٔ میرزا محمد بیگ حقیقی از ما وراء النّهر به هند آمده بودند[۲]. جوانی خوش طلعت و پاکیزه روزگار بود. به سخن سرایی علاقه داشت. در جوانی درگذشت. سعید با او "نظر داشت". در احمد آبادِ گجرات نیز پیشِ سعید رفت و آمد داشت[۳]. سعید ابیاتِ زیادی در اشتیاقِ او سروده است از جمله قصیدهٔ "صفات العشق"[۴]، قصیدهٔ "حدیث العشق"[۵] و "در اشتیاقِ میرزا محمد بیگ حقیقی"[۶].

روزی، سعید رقعه‌ای به او نوشت و از او خواست تا به مهمانیِ او بیاید. حقیقی با نوشتنِ قطعهٔ زیر عذر خواهی کرد:

چو خیمه زد شهِ خورشید اندر این صحرا	شبِ سیاه نهان شد چو شبر از مردم
مرا رسید به خاطر که فرحت افزایی	خورم، جراحتِ این روزه را کُنم مرهم

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۷۷الف.

۲ - تذکرهٔ روزِ روشن، مولوی محمد مظفر حسین صبا، ۱۳۴۳ش، ص ۲۱۹.

۳ - تذکرهٔ مرآت الخیال، ص ۸ - ۷.

۴ - کلیّاتِ سعید، ۴۳ب تا ۴۴ب.

۵ - همانجا، ۷۵الف تا ۷۶الف.

۶ - همانجا، ۸۶ب تا ۸۷الف.

غـرض کـه روزه نـدارم، نـمی‌توان آمـد　　اگر تو لطف کُنی هست عین مهر و کرم[۱]

سعید در جوابِ این "عذرِ لنگ" قطعه‌ای سروده، به او فرستاد. قطعهٔ سعید از نظرِ هنری به مراتب فوی تراز قطعهٔ حقیقی است. افزون بر آن بیانگرِ حال و هوایِ رندانهٔ سعید نیز هست:

آیـا فـصیح مـقالی کـه در سُـخندانـی　　نَـرست چـون تـو گُـلی از حـدیقهٔ عـالَم

نـزاد مـادرِ ایّـام در جـهان چـون تـو　　خَـلَف تـرین پسـری از قـبیلهٔ آدم

زِ نـامهٔ تـو سـروری بـه جـانِ خسـته رسید　　چـه نـامه؟ بـود مـنِ دلفگـار را مـرهم

عـبارتش هـمهٔ رنگـین و مـعنی‌اش نـازک　　همه به صورت و معنی چو جان و تن باهم

و لیک هـیچ نـفهمیدم آخـرین بـینش　　کـه از مـعانیِ او بـود عـقل نـا مـحرم

از ایـن کـه روزه نـباشد، نـمی‌توان آمـد　　چـه جـایِ گـفتنِ ایـن حرف بـود؟ ای اَعلم

نـه خـانهٔ مـنِ رنـداست خـانهٔ قـاضی　　کـه غـیرِ شـرع در آنـجا نـمی‌توان زد دم

فـقیر نـیز نـه مـفتی، نـه واعـظِ شـهر است　　نـه مـحتسب کـه زِ دیـدارِ مـن شوی درهـم

زِ سُویِ چون تو سخن پروری چنین عذری　　شـنیدم و شـدم از فکـرِ آن بسـی ابکـم

تُـرا اگـر نَـبُودَ روزه، مـطلبِ اصـلی است　　کـه بـی مـلال نشـینیم سـاعتی بـاهم

غَرض که هر چه نوشتی، گذشت و رفت، کنون　　بـیا و ز آمـدنت سـاز خـاطرم خُـرَّم[۲]

سعید در روزهایِ فراقِ حقیقی، غزلی به او فرستاد که مطلعش این است:

از خطِ سبزت رسید آیاتِ قرآنی مرا　　مُو به مُو ظاهر شد اَسرارِ خدا دانی مرا[۳]

جوابِ منثور و منظوم حقیقی نیز در کُلیّاتِ سعید مضبوط است[۴] که در آن اشاره‌ای به "طالبِ‌علمی" خود نیز کرده است. این مکتوب مشعر به این است که شاه غازی دوستِ مشترکِ سعید و حقیقی بوده است:

"..... خلاصهٔ شرحِ حالِ بندهٔ شما این است که داعیهٔ طالب علمی که از ابتدایِ شعور مصّمم بود و

۱ - کلیّات سعید، ۹۶الف.

۲ - همان.

۳ - همانجا، ۱۷۸الف. غزلِ مزبور در دیوان غزلیّات موجود است: ۱۹۷ب، ۱۹۸الف.

۴ - این نامهٔ حقیقی تنها نامهٔ او به سعید است که در دست است و نمونهٔ منحصر به فردِ نثرِ حقیقی است.

از عدمِ اختیار به وقوع نمی آمد، چون گوشهٔ خالی از خلل،دل را از اکثرِ هوسها پرداخت، آن شوق قوّتِ جدید یافت و استیلای کامل گرفت..... بادیِ این وادی شده[۱].

نامهٔ مزبور بدین دو بیت پایان می یابد:

شـاهِ غـازی خـبر از مـقدمِ خـان داد مَرا　　مُـرده بـودم، زِ کـرم مـژدهٔ جـان داد مَـرا

بـه مـناجاتِ سـحرگاه و دعـای دلِ شب　　از خدا هر چه که می خواستم، آن داد مرا[۲]

غزلِ دیگری-به مطلعِ زیر- در اشتیاقِ میرزا محمد بیگ حقیقی بالبداهه سروده شد[۳]:

چشمِ بیمار و لَبَت گفت دواییم هـمه　　از پیِ خسته دلان عین شفاییم همه[۴]

حقیقی نیز در تتبّع از این غزل، غزلی گفته است:

در حقیقت دگری نیست، خـداییم هـمه　　لیکن از گردشِ یک نقطه[۵] جداییم هـمه

خُود پرستارِ بُت و مَحرمِ بیتُ الحرم‌ایم　　زان کـه درکـعبه و در بُتکده ماییم هـمه

گاه در کسوتِ حُسن‌ایم شهنشاهِ جهان　　گـاه در ژنـدهٔ عُشّـاق گـداییم هـمه

از سرِ شوق چو مـنصور اناالحق گـویان　　وقت آن است کـه بـردار بـر آییم هـمه

ای حقیقی! به گلستانِ سرِ کُویِ سعید　　نغمهٔ عشق چو بلبل بسراییم هـمه[۶]

حقیقی به اتّفاقِ یکی از دوستانِ شاعر به نامِ میرزا ذوالفقار مؤیّد[۷]، قطعهٔ زیر را به سعید فرستاده بود:

سـعید خـان قـریشی شـهِ سـریرِ سـخن　　که همچو او دگری نیست ملک گیرِ سخن

زهـی شـهنشهِ مُـلکِ سـخنوری طـبعش　　که عقلِ کُل شده در پیش او وزیرِ سخن

سـخن چگـونه شـدی پـادشاهِ عـالمگیر　　اگـر نـه نـیزهٔ کـلکش بُـدی نصیرِ سخن

۱ - کلیاتِ سعید، ۱۷۹الف.

۲ - همان.

۳ - همانجا، ۱۷۴الف.

۴ - در دیوانِ غزلیات موجود است: ۲۴۰الف.

۵ - در اصل: نکته.

۶ - همانجا، ۱۷۵ب.

۷ - همانجا، ب

کنون به مُلکِ معانی تو شهر یاری و بس | بُوَد به حکمِ تو وابسته دار و گیرِ سخن
زِ گنجِ گوهرِ معنی غنی تُویی امروز | به پیشِ طَبعِ تو طبعِ همه فقیر سخن
تو شاهِ کشورِ فضلی و طبع دستورت | عطارد است به دیوانِ تو دبیرِ سخن
سخن زِ کج طبعان بی‌سخن شدی پامال | اگر نه طبعِ تو می‌گشت دستگیرِ سخن
به پُشتِ گرمیِ طبعت، سخن قوی بازو است | زِ بس که طبعِ سلیمِ تو شد ظهیرِ سخن
مدام تا که عطارد به تیر موسوم است | تُرا همیشه بُوَد بر نشانه تیرِ سخن[۱]

۷) خدایی، میرزا محمد حسین:

از دوستانِ سعید بود و به شعر و سخن علاقه داشت. سعید غزلی را بالبداهه سروده بود که مطلعش این است:

ما که بدنامِ جهانیم زِ خود کامیها | کام و ناکام بسازیم به بدنامی ها[۲]

خدایی در جوابِ آن غزلِ زیر را سروده بود:

ما که ره یافتگانیم زِ گُم نامی ها | کامیابِ دو جهانیم به ناکامی ها
عاقلان را همه عاریم ز مجنون روشی | نیکوان را همه ننگیم زِ بدنامی ها
خام سوزیم و سیه روزتر از داغ و لیک | سوختیم[۳] آتشِ عشقِ تو به این خامی ها
اَی سعیدِ دوجهان کام رواباش مدام | از سرآغازِ خوش و نیک سرانجامی ها
خرّم آن روز که مستانه زِ خمخانهٔ دل | چُون سبو جرعه کش آییم زِ بی جامی ها
ما چو عنقازِ نشانیم به نامی خرسند | کام خود باز ندانیم زِ خود کامی ها
اَی خدایی به خدا گُم نکنی یافته را | که توان یافت رهِ وصل زِ گمنامی ها[۴]

۱ - کلیاتِ سعید، ۱۷۵ب.

۲ - در دیوانِ غزلیّات هم آمده است: ۲۰۰ب.

۳ - دراصل: سوختم.

۴ - کُلیّات سعید. ۱۶۹الف.

۸) داراشکوه:

شاهزاده داراشکوه دربارهٔ سعید نظرِ مثبتی داشت. به همین جهت وقتی سعید از دربارِ مراد بخش برآمده بود، دراشکوه او را "تکلیفِ قبولِ نوکریِ خود نموده، خواهش را به سرحدِ مبالغه رسانید"[۱] و سعید برایِ دفعِ "واهمهٔ مضرت"[۲] با دربارِ او وابسته و به منصبِ هزاری ذات و صد سوار مأمور شد[۳]. این والاترین منصبی بود که سعید در تمامِ زندگی‌اش یافت. جالب این که در تمامِ کلیّاتِ سعید حتٰی یک بیتی هم در مدحِ این شاهزادهٔ نافرجام به نظر نمی‌رسد. امّا در مقدمهٔ کلیّات، او را با القابِ خوبی یاد کرده است[۴].

۹) رستم رای دکنی:

چنان که از نامش بر می‌آید هندی الاصل بوده و در دکّن اقامت داشته است. حتماً زیبا رویی بود و شعر هم می‌سرود. سعید در قصیده‌ای از او ستایش فراوانی کرده است:

گشته‌ام مبتلایِ رستم رای　　　دل و دین شد فدایِ رستم رای[۵].

۱۰) روشن ضمیر میرزا:

از اُمرایِ نامدارِ دورهٔ شاهجهانی و عالمگیری بود. نیاکانش از ایران به هند آمده بودند. میرزا روشن ضمیر در هند متولّد شد[۶]. در زمانِ شاهجهان به خدمتِ بخشی گری و وقایع نویسی و در دورهٔ عالمگیری به دیوانیِ بندر سورت مأمور بود[۷]. در موسیقی مهارتِ کاملی داشت[۸]. بر عربی، فارسی،

۱ - کلیاتِ سعید، ۲۱ب.

۲ - همانجا، ۲۲الف.

۳ - همان.

۴ - همانجا، ۲۱ ب.

۵ - همانجا، ۸۹ ب و ۹۰الف.

۶ - تذکرهٔ شمع انجمن، ص ۲۶۹.

۷ - تذکرهٔ منتخب اللّطایف، ص ۲۵۹.

۸ - تذکرهٔ روزِ روشن، ص ۳۱۸.

سانسکریت و هندی تسلّط داشته و به فارسی و هندی شعر می‌سروده است[۱]. کتابِ معروفِ فنِّ موسیقی به نامِ "پارچا تک" را از سانسکریت به فارسی ترجمه کرد و نسخِ خطّیِ آن در علی گرهـ و رامپور موجود است[۲]. هنگامی که فوجِ عالمگیری لشکرِ شجاع را شکست دادند، میرزا این رباعیِ تاریخی را به عالمگیر تقدیم کرد:

أی حرزِ تو سورهٔ تبارک بادا ‌ پیوسته تُرا تاجِ مبارک بادا
جُستم زِ پیِ شگونِ فتحت تاریخ ‌ دل گفت شود فتح مبارک بادا

وقتی اورنگ زیب عالمگیر به توفیقِ حفظِ قرآن نائل آمد، میرزا روشن ضمیر "این رباعی در تهنیت سروده، به نظرِ پادشاه گذرانید. باوجودِ نفرتِ خاطرِ جهانکشا از شعر و شاعری، مبلغ هفت هزار روپیه" صله یافت[۳]:

محی‌الدّینی و مصطفیٰ حافظِ تو ‌ صاحب سیفی و مرتضیٰ حافظِ تو
حامیِ شرعی و حامیِ تو شارع ‌ تو حافظِ قرآن و خدا حافظِ تو

روشن ضمیر از دوستانِ سعید بود و با او مکاتبه داشت. غزلِ زیر را از بندرِ سورت به سعید فرستاده بود[۴]:

ای به وصلِ دیگران، شاد از جدایی‌هایِ ما ‌ وی زِ بیگانه زیاد از آشنایی‌هایِ ما
خودستا بودیم، خانِ ما به هجران آزمود ‌ این بلا برما فتاد از خودستایی‌هایِ ما
همچو آب از چشمه تابیرون کنی، افزون شود ‌ شد به دل غمها زیاد از غمزدایی‌هایِ ما
آخر از یزدان پرستی خود پرستی شیوه شد ‌ محتسب فریاد داد از پارسایی‌هایِ ما
دل گرفتارِ ادایِ اواست، غم نبود ضمیر ‌ گر جوابِ ماند از بی ادایی‌هایِ ما[۵]

سعید در جواب دو غزل گفته، به او فرستاد:

۱ - تذکرهٔ مرآت الخیال، ص ۱۵۰.
۲ - مقالات عابدی، ص ۱۳۶.
۳ - تذکرهٔ مخزن الغرائب، ج ۳، ص ۲۳۹.
۴ - کلیّاتِ سعید، ۱۷۴ب.
۵ - کُلیّاتِ سعید، ص ۱۷۳ب.

آی ضـمیرت آگـه از دردِ جـدایی‌هایِ مـا　　برتو چون خورشید روشن آشنایی‌هایِ مـا[۱]

و غزلی دیگر ذو قافیتین:

أی که حُسنت شد زیاد از آشنایی‌هایِ ما　　می‌توان گردید شاد از غمزدایی‌هایِ ما[۲]

۱۱) شاه غازی، معین الدین حسن:

اَجدادش از ماوراء النهر بودند[۳]. آنان از بخارا[۴] به هند آمدند. شاه غـازی در دربـارِ شـاهزاده محمّد معظم پسرِ اورنگ زیب به سمتِ قوربیگی مأمور بود. در همّت و مردانگی بی همتابود و هر چه پیدا می‌کرد خرجِ اوقاتِ یاران و دوستان می‌نمود[۵]. شاعری باکمال و از دوستانِ صمیمیِ سعید بوده و با اومرتّب مکاتبه داشته است. دونامه از او به نامِ سعید در کلیّات موجود است.

نامهٔ اوّل:

"گه چون صنمم دیده شود چین و چگل　　گـه چـون صـمدم عـرشِ دل آیـد مـنزل

هـر چـند نگـاه مـی‌کنم چـیزی نـیست　　جُـز صـورت و مـعنیِ تـو در دیـده ودل

صاحب و قبله! مُعین الدّین اگر صعوبتِ این سفر بنویسد چه چیز خواهد نوشت که از دردِ فراقِ آن مخدومِ صعب‌تر بُود؟

چو گفتم که دُورم زِ دیدارِ تـو　　همه رنجهایِ جهان گفته شد

.... شمه‌ای از احوالِ کثیر الملال آن که در منزلِ مهتر آرزو یکشنبه، بیست و چهارم شهر ذی قعده در خدمتِ حاجی الحرمین اتّفاقِ صحبت افتاد .... با آن که کاغذ زیاده از این کاغذ پاره میسّر نبود، به نیازِ دعا اختصار نمود...."[۶].

۱ - کُلیّاتِ سعید. نیز دیوانِ غزلیّات: ۲۰۷الف.

۲ - همانجا. ۱۷۵الف. نیز دیوانِ غزلیّات: ۲۰۱الف.

۳ - تذکرهٔ شمع انجمن. ص ۲۴۲.

۴ - تذکرهٔ مخزن الغرائب. ج۴. ص ۲۳۷.

۵ - همان.

۶ - همانجا. ۱۶۵ب و ۱۶۶الف.

نامهٔ دوم کمی طولانی است[۱] این نامه از اورنگ آباد نوشته شده و شش غزل از شاه غازی در آن مندرج است. در طیِّ آن می‌نویسد:... التماس دارد که این مکتوب مشترک را از نظرِ سخن پرور ...... میان علی امجد جیو و میان محمد صالح جیو (کنبوه) نیز بگذارند....»[۲]

گر رهایی یابم از دامِ ملازم پیشگی
بر زبان نارم دگر نامِ ملازم پیشگی

بر مرادِ دیگری باید به سر بُردن مرا
عینِ ناکامی بُوَد کامِ ملازم پیشگی

صبحِ عیدِ زندگی، بودن به طورِ خود بُوَد
شامِ عمرِ ما است ایّامِ ملازم پیشگی

در قفس بودن بِه از محکومِ چون خود بودن است
وحشی از خود کَی شود رامِ ملازم پیشگی

باده می‌نوشند زندان در سفالِ فقر و من
زهرِ قاتل نوشم از جامِ ملازم پیشگی

نامه در ساعت شود خشک از غبارِ خاطرم
گر نویسم باتو آلامِ ملازم پیشگی

گرم می‌جوشد به خلق از راهِ تزویر و نفاق
پخته داند خویش را خامِ ملازم پیشگی

از دیانت پیشِ هر ناکس نهد سر برزمین
بدتر از کفر است اسلامِ ملازم پیشگی

گوش ننداز به حرفت باوجودِ بندگی
بشنوم گر از تو پیغامِ ملازم پیشگی

۱ - تذکره مخزن الغرائب، ۱۶۶الف تا ۱۶۱الف.

۲ - همانجا، ۱۶۶ب.

تـا به مـقصد صـد سفر منزل بـه منزل مـی‌بَرَند

هـست بـی‌آرامـی، آرامِ مـلازم پـیشگی

شکوه سرکنِ غازی از آغاز وضع زشت خویش

زان کـه مـعلوم است انـجامِ مـلازم پـیشگی[۱]

در هـر چـمن کـه پـانهد آن دلربـای گُـل
بـلبل در آن چـمن نشـود آشـنای گُـل

گـر یک نـظر بـه آن گُـل رخسـار افگـند
روشن شـود بـه مرغِ چـمن عـیب هـای گُـل

بـرتن چـرا لبـاس دگـر پوشد آن که هست
زیـبنده بـرنهالِ قـدِ او قـبای گُـل

تـا نـامِ گُـل دگـر نَـرَوَد بـر زبـانِ کس
یک دم بـرای تـجربه بـنشین بـه جـای گُـل

بـلبل کـجا رسـد بـه مـن انـدر وفـا و مـهر
مـن مـی کَشم جفای تـو و بـلبل جفای گُـل

گـه بـا گـلاب، گـاه بـه گُـل مـی‌کَشد دلم
دارد بـه مـن مـوافـقت آب و هـوای گُـل

سـامانِ گـریه تـا نکـنی، بـر کسـی مـخند
بـر خـاک ریـخت بـرگِ گُـل از خـنده‌های گُـل

هـرگـز بـرون نـرفته مـرا در تـمامِ عـمر
از دل خـیالِ نـاله و از سـر هـوای گُـل

این خوش غزل کسی که زِ غازی شنید و گفت
از عـندلیب سـر نکشـد جُـز ثـنای گُـل[۲]

سعید غزلی برای شاه غازی سرود[۳]:

در ازل دلهـا چـو بـاهم آشـنا داریـم مـا
تا ابد از خود همان چشم وفا داریم ما[۴]

شاه غازی در جوابِ آن غزلِ زیر را سروده بود:

در جـهان آبـاد اگـر صـد آشـنا داریـم مـا
چشـمِ یـاری دایـم از لطـفِ شـما داریـم مـا

تـا مگـر در گـلشنِ وصـلِ تـو ره پـیدا کُـنَم
نـیّتِ هـمراهـیِ بـادِ صـبا داریـم مـا

در رهِ مـهر و مـحبّت راهـبر درکـار نـیست
قـاصدی چـون دل در این ره رهنما داریـم مـا

۱ - کُلّیاتِ سعید، ۱۶۷ب و ۱۶۸الف.

۲ - همانجا، ۱۶۸الف.

۳ - کلیّات سعید، ۱۶۹الف.

۴ - همانجا، دیوانِ غزلیّات، ۲۰۶ب، ۲۰۷الف.

خواب رفت از دیده، آرام از دل و از تن، توان — بیش از این تابِ فراقِ تو کجا داریم ما

در حریمِ کُنجِ عزلت از رهِ افتادگی — نقشها مانندِ نقشِ بوریا داریم ما

نسبتِ ما و تو باهم نسبتِ شخص است و عکس — اتّحادی چون دلیل و مدّعا داریم ما

اتّحادِ ما چو طومارِ مثنیِ معنوی است — در نظر هر چند افرادِ جدا داریم ما

فی‌الحقیقت ما چو یک روحیم، قالبها جدا است — یک تن‌ایم امّا به ظاهر دو قبا داریم ما

از حرارت هایِ طبع و از برودت‌هایِ دهر — اتّفاق از بابتِ آب و هوا داریم ما

از همان روزی که این مرغوب مکتوب آمده — دم به دم تحسینِ آن فکرِ رسا داریم ما

بس که فکرِ سعد دارد در سخن خانِ سعید — در غزل تبعیّتِ آن پیشوا داریم ما

عاقبت در کارِ ما هم رونقی پیدا شود — هر کسی دارد کسی، آخر خدا داریم ما

تا شود رفعِ حجابِ صوریِ غازی و خان — التجا دایم به روحِ مصطفا داریم ما[1]

باری، شاه غازی از لاهور[2] غزلی را به خاطرِ سعید نوشته، ارسال داشت:

ای خوش آن ساعت که باهم آشنا بودیم ما — خوشنما در چشمِ هم همچون حیا بودیم ما

در گُلستانی که بود آن بُلبلِ خوش گفتگو — از هوا خواهانِ آن آب و هوا بودیم ما

چون دو شاخِ گُل که از گُلبُن زِ یکجا سرکشد — خوشنما در حالتِ نشوونما بودیم ما

یک زمان دُوریِ ما از یکدگر ممکن نَبُود — روز و شب چون سایه همراهِ شما بودیم ما

عینِ هم بودیم چون عینک زِ صافیِ ضمیر — گرچه در چشمِ دوبین از هم جدا بودیم ما

هیچ جا در حقِّ هم کوتاهی از ما سر نَزَد — چون دو مصراعِ رسا دایم رسا بودیم ما

چون دو تن کاز یک وطن یکجا مسافر می‌شوند — از همه بیگانه، باهم آشنا بودیم ما

اشتراکِ لفظ و معنی بود فیما بین ما — در تکلُّم فارغ از چون و چرا بودیم ما

بود همراهیِ ما همچون الف همراهِ با — در محبت شهرهٔ شاه و گدا بودیم ما

۱ - دیوان غزلیات، ۱۶۹ب.

۲ - همانجا، ۱۷۰ب.

بی تکلّف صحبتِ غازی و خان خوبک گذشت   یکدل و یک رُو به هم بودیم تا بودیم ما[۱]

سعید نیز در جوابِ آن غزلی گفت و به شاه غازی فرستاد[۲]:

باهم آن عهدی که از روزِ ازل بستیم ما   شکرللّٰه بر همانیم و همان هستیم ما[۳]

شاه غازی یک غزلِ دیگرِ سعید[۴] را نیز جواب گفته است:

دیده سرشارِ گُهَر باری هاست   دل گرفتارِ دل افگاری هاست

غفلت از کارِ جهان آگاهی است   خواب در اصل چوبیداری هاست

بیدلی هایِ مَرا بس که شنید   دلبر ما پیِ دلداری هاست

حلقهٔ زلفِ کجش دامِ بلاست   ساده رویش زِ پُر کاری هاست

چشمِ یاری زِ کسی نیست مَرا   یار خود در صددِ یاری هاست

جَستن از بندِ غمش آسان نیست   رَستن از قید به دشواری هاست

صبرِ من در غمِ هجرانِ سعید   این قدر از رهِ ناچاری هاست

هست بیماریِ مردم از درد   دردِ چشمِ تو زِ بیماری هاست

رفت عُمرِ تو به غفلت غازی   این زمان وقتِ خبرداری هاست[۵]

۱۲) شجاع:

سعید از طرفِ مُراد چندین بار از احمدآبادِ گجرات به دربارِ شجاع در بنگال رفته و موردِ لطف و کرمِ او قرار گرفته‌بود. که در مقدّمهٔ کلیّات به شرحِ آن پرداخته است[۶].

۱ - کلیّاتِ سعید، ۱۷۰الف.

۲ - همان.

۳ - همانجا، نیز دیوانِ غزلیّات، ۲۰۲ب.

۴ - همانجا، ۲۱۱الف.

۵ - همانجا، ۱۷۳ب، ۱۷۴الف.

۶ - همانجا، ۱۸ب، ۱۹الف.

دو قصیدهٔ سعید به نام "اعتذارُالفُصَحا"[۱] و "تهنیتُ العید"[۲] در مدحِ شاهزاده شجاع سروده شده‌است. افزون بر این، هشت رباعی نیز در مدحِ شجاع گفته[۳] که برخی از آنها به عنوانِ مثال در اینجا نقل می‌شود:

آی ذاتِ تو فخرِ چارگوهر شده است　　　آی جمله جهان ترا مسخّر شده است

یک بـار زِ دیـدنِ تـو دل سیر نشـد　　　با آن که رسیدنم مکرّر شـده‌است[۴]

رُباعیِ معروفِ دیگری نیز خطاب به شجاع است و تذکره نویسان از جمله صاحبِ مخزن الغرائب و مرآت الخیال آن را اشتباهاً دربارهٔ مراد بخش محسوب کرده و در نتیجه دکتر بشیر و دکتر عابدی نیز از آنان تأیید کردند[۵]. در صورتی که در کُلیّات به صراحت نوشته شده که: "به عرضِ سُلطان شاه شجاع رسانیده"[۶]:

آی شـاه! جـنابت چـو جـناب اللّٰه است　　　هر حکمِ تو چون حکمِ جناب اللّٰه است

ایـــن چـــیلهٔ دیـــو فـعل مـنّاع درت　　　هـمچون ابـلیس سـدِّ بـاب اللّٰه است

سه رباعی دیگر نیز همین مضون را دارد[۷].

شاه شجاع فیلی به عنوانِ صله به سعید مرحمت نموده‌بود. در سپاسگذاری از آن می‌گوید:

شـــاهنشهِ فـــیض بـخش فـیلم بـخشید　　　ســـرحـــلهٔ اقـــبال اصـــیلم بـــخشید

شه یوسف و بنگ[۸] مصر و نیلش فیل است　　　شـاهنشهِ مـصر بـین کـه نـیلم بـخشید[۹]

۱ - کلیات سعید، ۴۶ب، ۴۸الف.

۲ - همانجا، ۶الف، ۵۷الف.

۳ - کُلیّاتِ سعید، ۱۰۶ب، ۱۰۱الف.

۴ - همان.

۵ - الف)ارمغان دانشگاه، ص ۱۸۱.

ب)مقالات عابدی، ص ۱ - ۱۳۰. و به قول او صاحب تذکرهٔ حسینی این را مربوط به شاهجهان می‌داند!

۶ - کلیات سعید، ۱۰۶ب.

۷ - همان.

۸ - منظور از "بنگ"، بنگال است.

۹ - کلیاتِ سعید، ۱۰۷الف.

دو قصیدهٔ سعید به نام "اعتذارُالفُصَحا"[۱] و "تهنیتُ العید"[۲] در مدحِ شاهزاده شجاع سروده شده‌است. افزون بر این، هشت رباعی نیز در مدح شجاع گفته[۳] که برخی از آنها به عنوانِ مثال در اینجا نقل می‌شود:

اَی ذاتِ تو فخرِ چار گوهر شده است	اَی جمله جهان ترا مسخّر شده است
یک بار زِ دیدنِ تو دل سیر نشد	با آن که رسیدنم مکرّر شده‌است[۴]

رُباعیِ معروفِ دیگری نیز خطاب به شجاع است و تذکره نویسان از جمله صاحبِ مخزن الغرائب و مرآت الخیال آن را اشتباهاً دربارهٔ مراد بخش محسوب کرده و در نتیجه دکتر بشیر و دکتر عابدی نیز از آنان تأیید کردند[۵]. در صورتی که در کُلیّات به صراحت نوشته شده که : "به عرضِ سُلطان شاه شجاع رسانیده"[۶]:

اَی شاه! جنابت چو جناب اللّه است	هر حکمِ تو چون حکمِ جناب اللّه است
این چیلهٔ دیو فعلِ منّاعِ درت	همچون ابلیس سدِّ باب اللّه است

سه رباعی دیگر نیز همین مضون را دارد[۷].

شاه شجاع فیلی به عنوانِ صله به سعید مرحمت نموده‌بود . در سپاسگذاری از آن می‌گوید:

شاهنشهِ فیض بخش فیلم بخشید	سرحلهٔ اقبال اصیلم بخشید
شه یوسف و بنگ[۸] مصر و نیلش فیل است	شاهنشهِ مصر بین که نیلم بخشید[۹]

۱ - کلیات سعید، ۴۶ب، ۴۸الف.

۲ - همانجا، ۵۶ب، ۵۷الف.

۳ - کُلیّات سعید، ۱۰۶ب، ۱۰۷الف.

۴ - همان.

۵ - الف)ارمغان دانشگاه، ص ۱۱۱.

ب)مقالات عابدی، ص ۱ - ۱۳۰. و به قول او صاحب تذکرهٔ حُسینی این را مربوط به شاهجهان می‌داند!

۶ - کلیّات سعید، ۱۰۶ب.

۷ - همان.

۸ - منظور از "بنگ"، بنگال است.

۹ - کلیّات سعید، ۱۰۷الف.

سعید یک بار با شجاع به شکارگاه او رفته بود و چهار شیر از دستِ شجاع کُشته شد. رُوزِ بعدی سعید مبلغی پول را به عنوانِ نثار به پیشگاهِ شجاع تقدیم کرد که موردِ قبولِ او واقع نشد. سعید در قطعه‌ای گلایهٔ ملایمی از آن رُخداد می‌کند:

ای شیر دل، هژبر شکاری که شیرِ چرخ	از رُوبه است پیشِ تو کمتر هزار بار
در موکبِ تو یکّه سوارانِ صف شکن	هر یک غضنفر اند به هنگامِ کارزار
از عدلِ مُلک پرورِت ای مالکُ الملوک	هر شیر و هر گوزن به هم گشته یارِ غار
از دستبردِ حملهٔ شیرافگنِ تو دی	شد چار شیر کُشته و هم بسته در شکار
از خرّمی به تهنیتِ صید بوالعجب	کاز صدمهٔ خوارقِ تو دیدیم آشکار
چون بندگان دراهمِ چند ازپیِ نیاز	کردم نثارِ دستِ تو ای شاهِ نامدار
هر چند جان نثارِ تو کردن خوش است لیک	دینار و درهم است علی الرّسمِ روزگار
از دیگران قبول شد، از من نه، زان دلم	چون صیدِ نیم بسمل گردیده بیقرار
کاین بی‌توجُّهی زِ چه ره یافت سُوی من	زین خارخارِ خاطرِ من گشته خار زار
هر چند مُستحقِّ توجُّه نَیَم، ولی	دارم به لُطفِ عامِ تو امیّد بیشمار
حقّا که از تحیُّرِ آن بی توجُّهی	پیچیده‌ام به خویش چو زنجیرِ زلفِ یار
من خود کِه‌ام؟ بضاعتم آخر چه چیز بود؟	کان در خورِ عنایتِ تو کردمی نثار
لیکن چو لُطفِ خاصِ تو دیدم به خودبسی	آوردم این محقَّر از رُویِ انکسار
پیشت در این معامله عرضِ مَثَل کُنَم	کان درمیانِ شاه و گدا دارد اشتهار
مُوری که تحفه سُویِ سُلَیمان همی بَرَد	از لُطفِ او است جرأتِ بیچاره مُورِ زار[۱]

۱۳) شکر الله میرزا:

از دوستانِ راستینِ ملتانی سعید و مردی با اوصاف بوده و خطِّ خوبی داشته و در سالِ ۱۰۷۳هـ‌ق/۱۶۶۲م کُلیّاتِ سعید را کتابت کرده‌بود. سعید قطعهٔ تاریخِ کتابت نیز سروده که در کلّیاتش

۱ - کُلیّات سعید،۹۵ب، ۹۶الف

موجود است[۱]. میرزا شکرالله خاتمه‌ای بر کُلیّاتِ سعید نیز نگاشته‌بود[۲] که متأسّفانه مفقود شده است.

۱۴) صُبحی، خواجه محمّد رضا:

دوستِ سعید بود و با او مکاتبه داشت. شعر هم می‌سرود. دوبیت از او به نامِ سعید موجود است:

أی خـداونـدِ فـضل و صـاحبِ دیـد ـــ کـامرانـی کُـنی بـه بـختِ سـعید

بـنده صُـبحی زِ صُـبحِ رُوزِ ازل ـــ از دل و جان تُرا است خاص مرید[۳]

یک نامهٔ منظومِ سعید به صُبحی نیز ضبط شده است:

نـامهٔ لُـطفِ مـولوی صُـبحی ـــ صـبحِ عـیشِ مـرا مـنوّر کـرد

خـوانـدنِ آن سـوادِ چشـمِ مـرا ـــ نُـورياب از خـطِ مـعنبر کـرد

بُـوی گـلهایِ آن حـدیقهٔ فـیض ـــ خـوش مشـامِ دلم مُـعطّر کـرد

عُـذر مـرقوم بـود کـاز خـانه ـــ ره بـه جـایی نـمی تـوان سـرکرد

بس کـه داریـم شـغلِ تـعمیرش ـــ نـتوانـیم کـارِ دیگـر کـرد

بـارشِ ابـر نـیز سرباری است ـــ که هـمان کـرده، بـاید از سـرکرد

حسبِ حـالِ فـقیر بـود تـمام ـــ آنچه کـلکت رقـم بـه دفـتر کـرد

اتّـحادِ حـقیقی طَـرَفین ـــ حال را هم به هم چو اظهر کـرد

عـذرِ تـقصیرهایِ نـا کـرده ـــ مـی‌توان در حـضورِ هـم سـرکرد

نیست حاجت به شرحِ مـعذرتی ـــ کـاین هـوا عُـذرنامه هـم تـرکرد

فـی‌البـدیهه تـتبُّعِ غـزلت ـــ که تـوان نسـبتش بـه گـوهر کـرد

غـزلی گـفته شـد کـه مولیٰ را ـــ بـاید اصـلاحِ آن سـراسـر کـرد

شـادباشی و خـرّم و دلخـوش ـــ که مَرا نـامه‌ات سُـخنور کـرد[۴]

۱ - کُلیّات سعید، ۱۰۰ب، ۱۰۱الف.

۲ - همانجا، ۱۲۵الف.

۳ - همانجا، ۹۶الف، ب.

۴ - کُلیّات سعید، ۹۶ب.

هر چند سعید قصیده‌ای در مدحِ عالمگیر نسروده امّا در غزلی - قصیده‌واره - او را ستوده و از فحوایِ آن بر می‌آید که عالمگیر نیز به شعرِ سعید اعتنایی داشته و در سخن سرایی از او تشویق می‌کرده‌است:

تُرکِ چشمِ او سراسر عالمِ خوبی گرفت	گوئیا منظورِ شاهنشاهِ عالمگیر شد
زیبِ تختِ شهریاری، شاهِ دین، سلطانِ عهد	آن که خاکِ درگهش فیّاض چون اکسیرشد...
می کُنی ایران و توران را مُسخر، نیست شک	زان که تدبیرِ تو خصمت را گریبان گیرشد
گر سخن بی‌طرز گفتم خسروا معذور دار	نیستم آگه زِ طرزِ تو، ازان تقصیر شد
شهریارا باوجودِ ساده لوحی از سعید	فی البدیهه این غزل از حکمِ تو تحریر شد[1]

افزون بر این، شش رباعی نیز در مدحِ عالمگیر دارد[2]. سعید منصبِ خود را در دربارِ عالمگیری نسبت به سوابقِ خدماتش کمتر حساب می‌کرد. در یک رباعی از عالمگیر تقاضایِ ترفیعِ منصبش می‌کند و می‌گوید:

اَی آن که در آفاق تویی ظلِّ خُدای	از سایهٔ تو میمنت اندوخت هُمای
حاصل چه از این چند سوار افزون	در وجهِ سوار منصبِ ذات افزای[3]

۱۷) عبدالرّسول استغنا:

استغنا کشمیری[4] بخشی شکارِ شاهزاده محمد اکبر پسرِ عالمگیر بود[5]. "شعر به طرزِ قدیم بسیار گفته[6]". فصاحتِ کلامش مُستغنی از بیان است"[7] گذشته از شعر گویی، "جامعِ معقول و

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۲۲۴الف.

۲ - همانجا، ۶-۱۰الف، ب.

۳ - همانجا، ۶-۱۰ب.

۴ - فرهنگ سخنوران، دکتر ع. خیام پور، تهران، ۱۳۶۱ش، ج ۱، ص ۵۶.

۵ - کلمات الشعراء، ص ۹.

۶ - همان.

۷ - تذکرهٔ منتخب الاشعار، مردان علی خان مبتلا، دهلی، ۱۹۱۵م، ص ۳۲.

هر چند سعید قصیده‌ای در مدحِ عالمگیر نسروده امّا در غزلی - قصیده‌واره - او را ستوده و از فحوایِ آن بر می‌آید که عالمگیر نیز به شعرِ سعید اعتنایی داشته و در سخن سرایی از او تشویق می‌کرده‌است:

تُرکِ چشمِ او سراسر عالمِ خوبی گرفت | گوئیا منظورِ شاهنشاهِ عالمگیر شد
زیبِ تختِ شهریاری، شاهِ دین، سلطانِ عهد | آن که خاکِ درگهش فیّاض چون اکسیرشد...
می کُنی ایران و توران را مُسخر، نیست شک | زان که تدبیرِ تو خصمت را گریبان گیرشد
گر سخن بی‌طرز گفتم خسروا معذور دار | نیستم آگه زِ طرزِ تو، ازان تقصیر شد
شهریارا باوجودِ ساده لوحی از سعید | فی البدیهه این غزل از حکمِ تو تحریر شد[۱]

افزون بر این، شش رباعی نیز در مدحِ عالمگیر دارد[۲]. سعید منصبِ خود را در دربارِ عالمگیری نسبت به سوابقِ خدماتش کمتر حساب می‌کرد. در یک رباعی از عالمگیر تقاضایِ ترفیعِ منصبش می‌کند و می‌گوید:

ای آن که در آفاق تویی ظلِّ خُدای | از سایهٔ تو میمنت اندوخت هُمای
حاصل چه از این چند سوار افزون | در وجهِ سوار منصبِ ذات افزای[۳]

۱۷) عبدالرّسول استغنا:

استغنا کشمیری[۴] بخشیِ شکارِ شاهزاده محمد اکبر پسرِ عالمگیر بود[۵]. "شعر به طرزِ قدیم بسیار گفته[۶]". فصاحتِ کلامش مُستغنی از بیان است"[۷] گذشته از شعر گویی، "جامعِ معقول و

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۲۲۴الف.

۲ - همانجا، ۱۰۶الف، ب.

۳ - همانجا، ۱۰۶ب.

۴ - فرهنگِ سخنوران، دکترع. خیام پور، تهران، ۱۳۶۸ش، ج۱، ص ۵۲.

۵ - کلمات الشعراء، ص ۹.

۶ - همان.

۷ - تذکرهٔ منتخب الاشعار، مردان علی خان مُبتلا، دهلی، ۱۹۱۵م، ص ۳۲.

منقول"[۱] نیز بود.

نامه ای از او به سعید در دست است که بیانگرِ روابطِ دوستانهٔ فیما بین است. سعید به او نوشته بود تا برایِ اقامتِ سعید "حویلیِ ای" را در نظر بگیرد. او در جواب نوشته‌است:

"تا آن ملاذ در اینجا تشریف دارند، حُکم اشرفِ ارفع (شاهزاده اکبر) به صدور پیوست که تا به هم رسیدنِ حویلی، در حویلی مخلصانه تشریف داشته باشند و محب در خدمتِ آن سعید الصّنوف باشد. این حکم را مخلص از جملهٔ کراماتِ صاحب و قبلهٔ دین و دنیا می داند! .... اخوی رُوح الامین فردا به خدمت خواهد رسید. حسب الحکم مهربانی باید فرمود و چند روز در مخلص خانه باید گذرانید. فقیر حویلیِ دیگر نیز - اگر خواسته باشند - خواهد به هم رسانید[۲]".

۱۸) علی امجد لودی:

او پدرِ شیر خان لودی - مؤلّفِ تذکرهٔ معروف مرآتُ الخیال - و قدیمی‌ترین وصمیمی‌ترین دوستِ سعید بوده و هر دو در جنگهایِ قندهار و بلخ باهم بودند[۳]. آنان در حدودِ چهل سال "همچون دو مغز بادام در یک پوست[۴]" بودند. علی امجد خوشنویسِ ماهری بوده و نسخه‌ای ازکلیاتِ سعید راکتابت کرد و خاتمه‌ای بر آن نگاشت[۵]. سعید نیز قطعهٔ تاریخِ کتابت سروده[۶] از خوبیِ اخلاق وخطِّ شیوایِ علی امجد ستایشِ شایانی کرد. خاتمهٔ نگاشتهٔ علی امجد نیز حکایت از فضایلِ انسانیِ سعید می‌کند. شیرخان پسرِ علی امجد نیز به سعید ارادتِ تمام داشته و در مرآتُ‌الخیال بـه شـرحِ حـالِ مـفصّلِ او پرداخته است.

۱ - کلیّات سعید، ۱۸۶ب.

۲ - کُلیّات سعید، ۱۸۶ب، ۱۹۱الف.

۳ - همانجا، ۱۵۳الف.

۴ - همان.

۵ - همانجا، ۱۵۲ب تا ۱۵۴الف.

۶ - همانجا، ۱۰۰الف، ب

۱۹) لطف‌الله مازندرانی:

مردی یک چشم بوده و داروغگیِ سرکارِ مُراد بخش را به عهده داشته است[۱]. به سعید لافهایِ دوستی و پیشِ حاسدانِ سعید - که برخی از آنان هندو مذهب بودند - در بارهٔ شعر و شخصِ سعید حرفهایِ رکیک می‌زد. سعید با او گلایه‌ای دوستانه درمیان نهاده، دادِ سخن داده است. لازم به تذکّر است که آقا لطف‌الله تنها کسی است که سعید در تمامِ کلیّاتش او را با لحنِ شدیدی طرفِ خطاب قرارداده است:

...عجب، هزار عجب کاز زبانِ همچو تویی	به حقِّ همچو منی این رکیک گویایی ...
ازان شکایتِ یارانه می‌کُنَم پیشت	که داشتی تو به من لافهای یکتایی
هنوز نیستم آزرده زاین اداي خوشت	که نیست دوستیِ من به زرق و شیدایی
مرا است دوستیِ معنوی به هرکه بُوَد	چه احتیاج به لفظ و عبارت آرایی[۲]

۲۰) محمّد باقی، میرزا:

از یاران سعید و خوشنویسانِ معروف بوده، در ۱۰۷۱هـ‌ق/۱۶۶۰م نسخه‌ای از کُلیّاتِ سعید را کتابت کرده‌بود[۳].

۲۱) محمّد صالح کنبوه لاهوری:

از تاریخ نویسان بزرگ شبه‌قاره و نویسندهٔ چیره دست دورهٔ شاهجهانی و عالمگیری است. برادرِ بزرگش شیخ عنایت‌الله کنبوه لاهوری نیز صاحب آثاری مانند بهارِ دانش و تاریخِ دلگشا و مرّبیِ محمد صالح بود[۴]. شاعر و نویسندهٔ بنامِ آن زمان منیر لاهوری دوست دورهٔ کودکی او بود. در جنگِ بلخ و

۱ - کُلیّات سعید، ۹۰الف.

۲ - کُلیّات سعید، ۹۰الف، ب.

۳ - همانجا، ۹۸الف، ب.

۴ - شاهجهان نامه/ عملِ صالح، ج ۳، ص ۳۸۱.

بدخشان به عنوانِ وقایع نویس با لشکرِ شاهزاده مراد رفته وکتابی به نام "احوالِ گرفتنِ بلخ" نوشته[۱] و حتماً در همین اوان با سعید آشنا شده بود. سالِ وفاتِ او مشخص نیست. تا سال ۱۰۸۲هـ‌ق/۱۶۷۱م قطعاً زنده بود[۲]. شاهجهان نامه و بهارِ سخن از آثارِ ارزندهٔ او است.

صالح از دوستانِ عزیزِ سعید بود. بارها با همدیگر صحبتهایی داشتند[۳]. دیباچهٔ کُلیاتِ سعید نمونهٔ خوبِ نثرِ مرصّعِ آن زمان است و در عینِ حال از ارتباطِ او با سعید حکایت می‌کند[۴]. نامه‌ای از صالح به سعید و شاه غازی نیز در دست است[۵]. سعید در جوابِ آن دو رباعیِ غیر منقوط در مدحِ محمد صالح سروده و به او ارسال داشته بود[۶]. استاد دکتر عابدی اشتباهاً رباعیاتِ مزبور را در مدحِ محمد صالح نامی خوشنویس محسوب کرده است[۷].

۲۲) محمّد فاروق، میرزا:

فاروق میرزا در جوابِ غزلِ سعید که مطلعش این است:

چشمِ بیمار و لبت گفت دواییم همه	از پیِ خسته دلان عینِ شفاییم همه[۸]

ابیاتی سروده بود که بدین قرار است:

قطره بگریست که از بحر جداییم همه	بحر بر قطره بخندید که ماییم همه
تا جداییم زِ خود، صورتِ هم می بینیم	بهرِ دیدارِ هم از خویش جداییم همه[۹]

سعید باز در جوابِ آن دو بیتِ زیر سرود:

1 - Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum, Charles Rieu, London, 1895, Vol 3, P.936.

۲ - تاریخ نویسی فارسی، ص ۲۲۶

۳ - شاهجهان نامه، ج ۳، ص ۱۳۲

۴ - کُلیاتِ سعید، ۲۵ب تا ۲۹ب.

۵ - همانجا، ۱۸۴ب تا ۱۸۶ ب.

۶ - همانجا، ۱۰۹الف، ۱۸۶ب.

۷ - مقالات عابدی، ص ۲۰ - ۱۳۹.

۸ - کلیات سعید، ۱۱۲ الف.

۹ - همانجا، ۱۱۲ ب.

روز خورشید صفت عینِ ضیاییم همه　　چون توان گفت که از خویش جُداییم همه
گفتنِ ما و شما نیست به توحید روا　　ما چو ظاهر زِ شماییم، شماییم همه[۱]

۲۳) مخلص خان، قاضی نظام کرهردوی:

از اُمَرایِ شاهجهانی و منصبدارِ پانزده صد ذات و دویست سوار بود. در جنگِ اوّل میانِ پسرانِ شاهجهان، با فوجِ شاهی تحتِ فرماندهیِ داراشکوه دادِ شجاعت داده، سپس به عنوانِ ناظمِ اکبرآباد مأموریّت یافته بود. در حکومت عالمگیری به منصب دو هزار ذات و سیصد سوار رسید[۲]. حتماً با سعید آشنایی داشته بود.

سعید خطاب به مخلص خان گفته است:

ای خانِ بلند قدرِ با دانش و دید　　خانی که بُوَد؟ جانِ جهان جز تو که دید
خواهد که سعادتِ ابد دریابد　　از دیدن و دریافتنت بنده سعید[۳]

۲۴) مُراد بخش:

عُمدهٔ مدیحه هایِ سعید مربوط به مُراد بخش است. مُراد بخش برایِ سعید ممدوحی معمولی نبوده بلکه معشوق و مُشوّقِ او در سُخن سرایی و تدوین کُلّیاتش نیز بوده است. وی هشت قصیده در مدحِ مُراد سروده و در بیشترِ غزلها نیز او را ستوده است. مُراد تنها ممدوحِ او است که سعید در همهٔ قوالبِ شعری به مدحِ او طبعش را آزموده است. اشعارِ او در مدحِ مُراد شعرِ مدحیِ رسمی و عادّی نیست بلکه احساساتِ محبّت‌آمیزِ او است که شکلِ شعر را به خود گرفته است.

هنگامِ رفتنِ به بنگاله احساساتش را در قطعه‌ای نغز چنین ابراز کرده است:

۱ - کُلیّاتِ سعید.

۲ - مقالات عابدی، ص ۱۳۹

۳ - کُلیّاتِ سعید، ۱۰۸ب.

شاهِ جهانِ صورت و معنی مراد بخش | کاز پیکرِ خجسته چو رُوحِ مُصوَّر است
قربان شوم به صنعتِ نقّاشِ کائنات | کاو آفریدگارِ چنین خوب منظر است
در شأنِ او است آیت ظلُّ اللّهی درست | کاو مظهرِ خدا بُوَد امّا چه مظهر است
هر کس که دیده چهرهٔ فرخنده فال تو | بی اختیار ذرّهٔ ان مهر انور است
یعنی زِ درگهش نتواند جُدا شدن | زیرا که بُودِ ذرّه به خورشید اظهر است
شد سالها که از رهِ صدق و صفای دل | این ذرّهٔ حقیر هوا خواهِ این در است
نی نی چه سالها که زِ روزِ ازل مَرا | با اعتقادِ خاصِّ تو طینت مخمَّر است
یکدم اگر زِ درگهِ تو می شوم جُدا | آن دم زِ درد و رنج به سالی برابر است
لیکن مَرا چه چاره زِ حُکمِ مطاعِ تو | کاز درگهت به جانبِ بنگاله رهبر است
گشتم مطیع حکم تو در عزم این سفر | امّا دل از تصوّرِ آن سخت مضطر است
محرومی از جنابِ تو دشوار محنتی است | آگاه ازاین معامله اللّٰه‌اکبر است
پیوسته گرچه از رهِ باطن به صد نیاز | این ذرّه فرش سدّهٔ درگارِ داور است
در باطن آفتابِ خیال جمال تو | چون مردمک به دیدهٔ دل نورگستر است
لیکن پیِ تسلّی چشمانِ ظاهری | فکری نموده ام که زِ هر فکر خوشتر است
کاز حضرتت شبیه مبارک طلب کُنَم | کان نقشِ دلپذیر مرا رُوح پرور است
بخشم به دیده روشنی از دیدنش مدام | کاین معجز شبیهِ شهِ هفت کشور است
این است التماسِ سعید از خدایگان | کاو والیِ سریر و خداوندِ افسر است[۱]

در رباعیّات نیز دادِ سخن داده و به مدحِ شاهزاده پرداخته است:

ای کرده خدا لوایِ جاهت ارفع | شد مِلکِ تو مُلک با حدود اربع
هستی تو مُراد بخشِ عالم ارای | مقصودِ رباعی است چهارم مصرع[۲]

با توجّه به این که مُراد بخش چهارمین پسرِ شاهجهان بوده است.

۱ - کلیّات سعید، ۹۴ب، ۹۵الف
۲ - همانجا، ۱۰۴ب

مراد بخش نیز همواره سعید را موردِ عنایات خسروانه قرار می‌داد. رباعی‌هایی در "شکرِ عنایتِ جیفه"، "عنایتِ فیل"، "عنایتِ اسب و شمشیر و جیفه و خنجر" و امثالِ آنها در کُلیّاتِ سعید موجود است[۱].

سعید در "رسالهٔ شوقیّه" نیز بعد از حمد و نعت و مناجات و ذکرِ معراج، مراد بخش را چنین می‌ستاید:

سلطان مراد بخش عالم	فرماندهِ دودمانِ آدم
والا خلفِ خدیو دوران	نورُالابصارِ ظلِّ سُبحان
شاهنشهِ دهر، ابوالمظفّر	اورنگ ستانِ هفت کشور
او شاهِ جهان، جهان غلامش	منشورِ شهنشهی به نامش
آبادیِ دودهٔ جهانگیر	کاز خاکِ درش خجل شد اکسیر
روشن لعلی ز کانِ اکبر	کاو داشته بندگان چو قیصر
تازه گُلِ گُلشنِ همایون	کاش حلقه به گوش بُد فریدون
روشن کُنِ دودمانِ بابُر	کاز مدحتِ او زبانْ است پُردُر
یکتا گهری زبحرِ تیمور	کاو را است کهین غلام فغفور[۲]

در بارهٔ عنایات و الطافِ شاهزاده ابرازِ سپاسگزاری می‌کند:

شاه آن کَرَمی که کرد بامن	نتوان به هزار سال گفتن
هر لطف که ابر با چمن کرد	شاهنشه دهر آن به من کرد
از خوبیِ ذاتِ او چه گویم	شرمندهٔ لطف‌هایِ اویم[۳]

سعید بعد از دستگیر و سپس کشته شدنِ مراد بخش نیز همیشه از او به نیکی یاد کرده و باوجودِ ملازمتِ دربارِ عالمگیری از ابرازِ نظرِ مثبتِ خود دربارهٔ مُراد دریغ نکرده است. هنگامی که مقدّمهٔ

۱ - کلیاتِ سعید، ۱۰۵الف.

۲ - همانجا، ۱۲۰ب، ۱۲۱الف.

۳ - همانجا، ۱۲۱ب، ۱۲۲الف.

کلیّاتش را نوشت، به عالمگیر وابستگی داشت، معهذا روابط دیرینهٔ خود را با مراد بخش مشروحاً به نگارش در آورد. اگر سعید را ملک الشعرایِ در بارِ مراد بخش بنا میم، بیجا نخواهد بود.

۲۵) مُعینُ الدّین، میرک:

اهلِ ملتان بود و با سعید دوستیِ صمیمی داشت. هر دو مرتّب به یکدیگر نامه‌ها می‌نوشتند. ۱۷نامهٔ او به نامِ سعید در کلیّات ضبط شده‌است[1]. از فحوایِ نامه‌ها مستفاد می‌شود که میرک معین‌الدّین مردی خوش ذوق و اهلِ ادب و عرفان بود. سعید را خیلی دوست داشت. هیچ تعارفی فیما بینِ آنان موجود نبود. در نامه‌هایش اسامیِ کسانی نیز ثبت شده‌است که دوستِ مشترک یا بستگان و آشنایانِ آنان بودند. چکیده‌ای از آن نامه‌ها برخی از ابعادِ زندگیِ شخصیِ هر دو را روشنتر می‌کُند.

نامهٔ اوّل:

"... همچنان چشمِ نگران مُعتکف غُرفهٔ امید است و دلِ وفا منزل وقفِ مجلس و محفلِ همیشه و جاوید:

هــر چــند رســد آیتِ یأس از در و دیــوار   بر بام و درِ دوست پریشان نظری هست..."[2]

نامهٔ دوّم:

".... یقیین شناسند که این گرفتارِ رنگ و بو را... صحبتِ دلفریب ناشکیب ساخته..."[3].

نامهٔ سوّم:

".... اشعارِ حسبِ حالِ دوست سفرِ اختیار ناکرده را نوشتن، پیش از نقلِ مکان، دلیل است بر آن که تصوّرِ ایّامِ مفارقت سر رشتهٔ هوش را از هم گسیخته...."[4].

نامهٔ چهارم:

"... ملازمِ سرکار که به جهت طلبِ محبّان اخلاص کیش صادر شده بود، نوید درخواست رسانید.

۱ - کلیات سعید، ۱۵۵الف - ۱۶۳الف

۲ - همانجا، ۱۵۵الف

۳ - همانجا، ۱۵۵ب

۴ - همانجا، ۱۵۶الف

دلِ مألوف و طبیعتِ مأنوس در روانه شدن بر همدگر پیشی می‌جستند... امّا اشتغالِ ضروری که برهم بافته و چون ریسمان بریکدگر تافته، سنگِ راه شده مانعِ آرزو شد.....[1].

نامهٔ پنجم:

"... شاه سعید خان که عالمی را شیفتهٔ خُلقِ کریمِ خویش ساخته......دور افتادگان را علاج چیست و چاره کدام؟ جنابِ ترکِ وطن را گوارا دانسته‌اند...... و فکرِ آمدن نمی‌فرمایند...... فرزندان رسیدند. عطوفت و شفقت آن قدر که در حَزِ بیان نیاید وانمودند و شکرِ مراحم آن چه ممکن نباشد، ظاهر کردند و گفتند که مکرّر یاد تو می‌کنند..... دعای خالی از ریا به خدمتِ ...... میان علی امجد برسد......"[2].

نامهٔ ششم:

".... حقّا که پس از مفارقت بندگان روزِ خوش و وقتِ معمورکمتر دریافته، طبیعت گداخته و خاطر از اسبابِ دلخوشی یکباره پرداخته، نوازشنامه رسید و سرمشقِ کِه و مِه گردید.... از یادِ خویش غافل ندانند...... (سلام) به میان علی امجد رسانند......"[3]

نامهٔ هفتم:

"..... وجهِ کوتاهیِ فرستادنِ عرایض آن شد که کمترین به جهتِ پرداختِ مهمّاتِ ضروری به جانبِ پرگناتِ خالصه شریفه رفته‌بود و یک ماه گرفتار مشاغلِ لاطایل بوده معاودت نمود. اتّفاقاً در غیبتِ فقیر نوازشنامهٔ والاکه مشتمل بود بر فرمایشِ صاحب زادگی خانی عالیشانی رسیده و .... میرزا امان اللّٰه جیو سربراهیِ ابتیاع کمانها کرده بودند و کمترین از سعادتِ سرانجامِ فرمایش محروم ماند.... امّا از خدّام گله دارد که به جهتِ این خدمتِ جزوی چه لازم بود که بزرگان را تکلیف می‌فرمودند. خادمان دیگر به چه کار می‌آیند!..... من بعد اگر فرمایشی و خدمتی در این طرف روی دهد، ازخود دانسته، به اعلام آن سرفراز سازند..... خادم زاده‌ها یکان یکان علیحده علیحده عرضِ عقیدت و بندگی می‌رسانند

۱ - کُلّیّاتِ سعید.

۲ - کلیات سعید، ۱۰۶ ب

۳ - همانجا، ۱۰۷الف

و شوقِ خدمت والا دارند[۱].

نامهٔ هشتم:

"..... نوازشنامه که مصحوبِ حاملِ ذریعهٔ اخلاص فرستاده بودند، دادِ شوق و اشتیاق داده و صفحهٔ کاغذ را به جواهرِ نظم و نثر ترصیع بخشیده، رسید. تعویذ جان و حرزِ دل گردید.....

صاحبا! نور چشمی عبدالشّافی رسید و عنایت نامه را با اسنادِ یومیه داران رسانید. اللّه‌تعالیٰ اجرِ این خدمت را که برای مستحقان به جا آورده‌اند.....نصیب ....کناد! می دانم که محنت و جفا و تصدیع و اخراجات کشیده خواهید بود، چون جزای عمل حواله به پادشاهِ دین و دنیا است، اگر مراتبِ ممنونی بنویسم می‌ترسم که در اجر فتور واقع شود....... اللّه سبحانه و تعالیٰ .... به صدقهٔ شفیعِ روزِ جزا(ص) عنانِ دلِ آن مخدوم را همگی و تمامی از دنیای فانی مُنعطف ساخته، گرفتارِ خویش گرداناد! ...... دعاگو زادگان که همه فدوی اند...... نیاز معروض می دارند......... خدمتِ میان علی امجد جیو عرضِ اخلاص ...... فرمایند.......[۲]"

نامهٔ نهم:

"........ این قسم مکتوب مُهمل اُسلوب را که بهره از ربط و عبارت ندارد، اگر به دوستان ننمایند داخلِ عیب پوشی خواهد بود........ملاذا .... یک سیر تخمِ بکاین...... که شنیده شد که در شاهجهان آباد این درخت تمام سایه، خوش برگ، راست قامت، چتردار به هم رسیده خواهند فرستاد..... گرامی برادر محبوب القلوب ...... میرزا شکراللّه[۳] سلام.......... قبول نموده مشتاق شناسند، مریدان و معتقدان کُلّهم عرضِ اخلاص و نیاز و اشتیاق ملازمت دارند اعنی عبدالقادر و خواجه ابوالعلی و عبدالرحمٰن و میر حسین[۴]".

۱ - کُلیّات سعید، ۱۰۱الف و ب

۲ - کُلیّات سعید، ۱۵۱ب، ۱۵۲الف

۳ - کاتب کلیّات سعید

۴ - کلیّات سعید، ۱۵۱ب، ۱۵۲الف

نامهٔ دهم:

"....... مردمِ این بقعه یعنی سکنهٔ دارالامان ملتان که بیگانگیِ فطری را نسبت به کلِ کاینات مرعی می‌دارند و با وفا، جفاقرین دارند و با وفاق، نفاق همنشین، اگر بگویم و دعوی کنم که حُسنِ خُلقِ آن یگانه آنها را صید... ساخته، شاید مبالغه نباشد..... در این مرتبه معلوم گردید که نوازش نموده، تجویز نامهٔ یومیه را به صدارت پناه داده‌اند و به عرض مقدس رسیده و حکمِ تنخواهِ آن صادر گشته. علمایِ دفترِ صدارت پناه نقلِ اسناد یومیه دارانِ سابق را - که به هیچ کارِ انها نمی‌آید و عبث موجبِ دقّتِ نامُردان می‌شود - طلب داشته بودند، در این مقدمه حکمِ مجتهدِ مخطی دارند. به هر حال فرستاده شد. پروانهٔ دیوانِ اعلیٰ به نامِ مخلصِ خود گرفته خواهند فرستاد........[۱]".

نامهٔ یازدهم:

"...... خلاصهٔ عمر همه از اوقات ناپایدار همان بود که در خدمت گذشت. اگر به تقریبی...... حرکت به این طرف می‌فرمایند، مناسب و مبارک والاّ اشاره شود که هوا خواهان فکرِ آمدنِ آن ضلع نمایند.... به خدمتِ مخدوم الانامی میان عبدالعزیز.......... سلام برسد. ملتان را یکبارگی از وجودِ فایض الجود محروم ساختن شعار اهلیّت نیست[۲]".

نامهٔ دوازدهم:

"...... والدِ مرحوم مدّتی مصدرِ خدماتِ پادشاهی بودند......... هنگامِ استعفایِ نوکری محررانِ دقیقه سنج مبلغ کُلّی از هر وجه که دانستند، مطالبه کرده، به نامِ ایشان نوشتند و به هر نهجی خاطرها جمع گردید و دلها مطمئن شد. بعد رحلتِ ایشان گوئیا اعزّهٔ دفتر نظر ثانی نموده........ چه توان کرد، پیش که توان نالید......... در این مقدمّات سعی و توّجه و مهربانیِ آن مشفق ضروری و لازم است...........[۳]".

نامهٔ سیزدهم:

"...... در این ولا حسبِ الحکم اشرف به خدمت قبوله پرداخته، گرفتار دشت و صحرا است[۴]".

۱ - کُلیّات سعید، ۱۵۹الف.

۲ - کلیّات سعید، ۱۵۹ب.

۳ - همانجا، ۱۲۰الف.

۴ - همانجا، ۱۶۰ب.

نامۀ چهاردهم:

"....... جناب فضایل مآب میان عبدالعزیز به خیریت تشریف آوردند و بیان نمودند که عریضۀ فقیر .... به خدمتِ مقرب الحضرت خاقانی یگّه تاز خان جیو کردند، سعی‌ها به خیر........"[1].

نامۀ پانزدهم:

"......... طومارِ وظیفه را حسب الطّلب مکرّر فرستادم. امّید که سعیِ کامل فرموده، پروانۀ صدرالصّدور و دیوانِ اعلیٰ حاصل نموده، بفرستند......"[2].

نامۀ شانزدهم:

"........آدابِ اخلاص و بندگی به خدمتِ امیدگاهِ حقیقی خانِ عالیشان مصطفیٰ خان رسانند......."[3].

نامۀ هفدهم:

"......... نوشتجاتِ گرامی پیوسته می‌رسد......... دعایِ مرقومی رسید............ آنچه گفته‌اند از خود گفته‌اند هر چه نموده‌اند از خود نموده‌اند..........."[4].

۲۶) میان محبوب:

از دوستانِ سعید بود. یک نامۀ مختصری که نگاشتۀ او است، در کلیّاتِ موجود است. نامۀ گلایه آمیزی است به سعید که "مشیخت پناه، شرافت دستگاه...... از آن باز که متوجّهِ مقصد شده‌اند، به دوکلمۀ سلامتیِ احوالِ خیر مآل خرّم و خوشحال نفر موده‌اند........[5]".

۱ - کُلیّات سعید، ۱۶الف.

۲ - همانجا، ۱۶۲الف.

۳ - همانجا، ۱۶۲الف.

۴ - همانجا، ۱۶۲ ب، ۱۶۳الف.

۵ - کلیّاتِ سعید، ۱۶۴الف.ب.

۲۷) میرزا میر:

سعید دو نفر از دوستانش را از همه بیشتر موردِ تقدیر و ستایش قرار داده و یکی از آنها میرزا میراست. او از خانواده‌ای سادات بود و در ملتان به سر می‌بُرد و از جمالِ ظاهر و باطن بهره‌ای کافی داشت. سعید بیشتر روز شبهای خود را در دورهٔ جوانی با او می‌گذراند. آنان باهم به گردشهایی می رفتند، به شعر و سخن می‌پرداختند، روز و شبها را ازهم نمی‌شناختند و غمِ دین و دنیا نداشتند[۱]. میرزا میر خودش شاعرِ خوبی بوده و پاره‌ای از ابیاتش در کُلیّات موجود است.

سعید چهار قصیده در مدحِ او سروده و در غزلها نیز باشور وشیفتگیِ تمام به ستایش او پرداخته است. در کُلیّاتِ سعید سه رباعی در عیادتِ میرزا میر دیده می‌شود از جمله:

آی مـــردمِ دیـــدهٔ ســیادت چُـونی؟ — وی گُـــلبُنِ گـــلشن نـجابت چُـونی؟
صحّت زِ وجودِ تو بـه عـالم پیدا است — آی از تو بُوَد صحّتِ صحّت چُونی؟[۲]

رسالهٔ شوقیه - که نامهٔ منظومِ سعید و میرزا میر را در بر دارد - ماندگار ترین شاهکارِ دُوستیِ سعید و میرزا میر است[۳] و یادگارِ زمانی است که سعید از ملتان بر آمده، در لاهور اقامت داشت. سعید در آن نامهٔ منظوم می‌گوید:

یکـــتایِ زمـــانه مـــیرزا مـــیر — از بـــخت جـوان و از خـرد پـیر
آرامِ دل است یک نگـــــاهش — گـــردیده چـــو ســـرمه گردِ راهش
شـــیدا کـــن و دلربـــا است رُویش — جان پرور و غمزدا است خُویَش...
فـــردوس زِ بـــزمِ او حکـــایت — کشـــمیر زِ کُـــویِ او حکـــایت
ذاتش کـــه هـمیشه نـو بـهار است — دیوانهٔ او چـومن هـزار است....[۴]

دردِ جدایی از ملتان و دوستانِ انجا را چنین بیان می کند:

تـــا دُور فـــتاده ام ز مـــلتان — شد دیدهٔ من چو بحرِ عمّان ...

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۶ ب، ۱۱الف.

۲ - همانجا، ۱۰۸ب.

۳ - همانجا، ۱۳۴ب ۱۵۲ ب

۴ - کلیات سعید، ۱۴۶ الف - ب.

بی تو، به دلم قفسِ لاهور | بس تنگ تر است از دلِ مور...
من مانده زِ فرقتِ تو بیکس | آرامِ دلم تو بودی و بس[1]

میرزا میر در نامهٔ منظوم خود به سعید چنین می‌گوید:

... آن خانِ جهانِ دردمندی | فرماندهٔ مُلکِ حق پسندی
سالارِ گروه عشقبازان | صرّافِ نقودِ جانگدازان
در مهر و وفا وحیدِ دوران | در اهلِ صفا سعیدِ یزدان
سرحلقهٔ صادقانِ آفاق | آن خانِ سعید، در وِلا طاق ...[2]

او نیز از جدایی سعید شکایت می کند:

من طاقت و تابِ آن ندارم | کاحوالِ دلِ حزین نگارم ...
بر من شده بی تو شهرِ ملتان | اندوه فزای تر زِ زندان
هر چند که دُورم از وصالت | کارم نبود به جُز خیالت
تا بر فلک است ماه و خورشید | از جلوه گری به سبزِ جاوید
خورشید رُخان و ماه رُویان | باشند به خدمتِ تو پُویان ...
تا عشق زِ حُسن ناگزیر است | تا وصلِ حبیب دلپذیر است
در ما و تو دوستی فزون باد | پیوسته زِ وصل هم شگون باد
این نامه که دفترِ فراق است | صورت دهِ معنیِ وفاق است
از شوقِ سعید خان به تحریر | آورده فقیر میرزا میر[3]

۱ - کُلّیاتِ سعید، ۱۵۱ الف.

۲ - همانجا، ۱۷۰ب.

۳ - همانجا، ۱۷۲ الف.

۲۸) نعمت اللّٰه، شاه:

شاه نعمت اللّٰه یکی از مشایخ نامدارِ قادریّه در بنگال و مرشد و مرادِ شاهزاده شجاع[۱] و شاهجهان[۲] بود. مولد و موطنِ او نارنول بود. جهانگردی را دوست داشت[۳] مدّتی در اکبرنگر - معروف به راج محل - به سر بُرد و سرانجام در فیروز پور اقامت گزید. با شاهزاده مراد بخش نیز مکاتبه داشت[۴] بعد از هزیمتِ شجاع، اورنگ زیب عالمگیر به معظم خان - حاکمِ بنگال - فرمان داد تا شاه نعمت‌اللّٰه را به دربارِ عالمگیری بفرستد ولی فرمانِ مرگ پیشتر از حکمِ عالمگیر به شاه نعمت‌اللّٰه رسید و او در سال ۱۰۷۷هق/۷-۱۶۶۶م درگذشت[۵]. مرقدِ او در بنگلادش قرار دارد[۶]. او به تصنیف و تألیف نیز علاقه داشت و تفسیری از او در دست است[۷]. شاه نعمت‌اللّٰه بنیانگذارِ سلسلهٔ قادریّه در بنگال به شمار می‌رود[۸].

هنگامی که سعید به دربارِ شجاع می رفته، از محضرِ شاه نعمت‌اللّٰه نیز استفاده عرفانی می کرد و یک سالی که در اکبرنگر اقامت داشته، اغلب به خدمتِ شاه نعمت‌اللّٰه می‌رسید[۹]. سعید دو قصیدهٔ مستقل در مدحِ شیخ سروده و در قصیدهٔ "اعتذارالنُّصحا" نیز -که در مدحِ شجاع است- به مدحِ شیخ پرداخته است[۱۰]. افزون بر آن، هشت رباعی نیز در مدحِ شیخ سروده است، ازان جمله:

شاهی که به آفتاب می بخشد نور	و از نعمت او است جُمله عالَم معمور
از تربیتش مهر شَوَم ان شاءاللّٰه	چون ذرّه صفت آمده ام از رهِ دُور[۱۱]

---

۱ - مقالاتِ عابدی، ص ۱۴۰.

۲ - تاریخ ادبیاتِ مسلمانانِ پاکستان و هند، ج ۲، ص ۲۰۸.

۳ - همان.

۴ - کلیاتِ سعید، ۴۶الف، ۱۶۵ الف.

۵ - مقالاتِ عابدی، ص ۱۴۰.

۶ - تاریخ ادبیّاتِ مسلمانانِ پاکستان و هند، ج ۲، ص ۲۰۸.

۷ - همان.

۸ - همان.

۹ - کلیّاتِ سعید، ۱۸ ب.

۱۰ - همانجا، ۲۷ ب، ۴۸ الف.

۱۱ - همانجا، ۱۰۷ الف.

ای شاه! زِ تو هرکه مدد یاب شود — او را ظفر از جملهٔ احباب شود

داریم زِ تو ملتمس فاتحه‌ای — کاز فاتحهٔ تو فتحِ هر باب شود[1]

شاه نعمت‌اللّه نیز سعید را موردِ لطف و اعتنا قرار می داد. در نامه‌ای به مراد بخش، اسمِ سعید را با چنین القاب می‌بَرَد: "آداب دانِ دانشوران، محرمِ اسرارِ اهلِ توحید، ملازمِ سرکارِ عالی متعالی محمّد سعید"[2].

چهار نامه از شیخ به سعید در بخش منشآت کُلیات سعید آمده است که نمایانگرِ اعتنای خاصِ شیخ به سعید است. او در نخستین نامه سعید را "سعادتمند هر دو جهان"[3] و در نامهٔ دوّم "نُورِ باصرهٔ مشیخت، آمادهٔ سعادت و عزّت"[4] می‌نویسد. در نامهٔ سوّم اشاره می کند که نامه‌ای بنا بر خواهشِ سعید، به مُراد بخش نوشته و فرستاده شد[5].

۲۹) نور اللّه، میرزا:

از دوستانِ بسیار عزیزِ سعید بود. عمدهٔ مدایحِ سعید، بعد از مراد بخش، دربارهٔ او است که بیانگرِ فضایلِ اخلاقی و انسانی میرزا نوراللّه و در عین حال حاکی از اشتیاقِ سعید نسبت به او و مشعر به دوستیِ صمیمیِ آنان است. چهار قصیده و بیشتر از ده غزلِ سعید به مدحِ او اختصاص دارد. در بخشِ رباعیّات، بیست رباعی در مدحِ میرزا نور اللّه موجود است. برخی از آنها در اینجا نقل می‌شود:

أی جلوه گر از رُویِ تو نُوراللّٰهی — شد دیدنِ رُویِ تو خدا آگاهی

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۰۷ ب.

۲ - همانجا، ۱۶۵ الف.

۳ - همانجا، ۱۶۴ ب.

۴ - همان.

۵ - همانجا، ۱۶۵ الف.

تنها نَبُوَد دیدهٔ من حیرانت حیرانِ تو گردیده زِ مه تا ماهی[۱]

تا در نظرم جمالِ نوراللّه است فارغ نگه از فروغِ مهر و ماه است

پیوسته به محرابِ دو ابروش دلم مشغول به لااله الاّاللّه است[۲]

ای رفتنِ تو صعب تر از رفتنِ جان بی تو نتوان نشست بر سُفرهٔ خوان

هر چند که فردا رَمَضان است ولی از رفتنِ امشب، شده روز رمضان[۳]

ای بی تو گُلِ دلِ محبّان افسرد بی رُویِ تو باغِ صحبتِ ما پژمُرد

طبّاخ، طعام اگرچه با مزه پُخت برخاستنِ تو قلیه را از مزه بُرد[۴]

نامهٔ بلندِ منظومِ سعید به نوراللّه[۵] نیز در کُلیّاتِ سعید ضبط شده است. خواندنِ پاره‌ای از ابیاتش خالی از لطف نخواهد بود:

....."گر بَری، پیکِ صبا! نبود بعید سُوی نوراللّه، پیامی از سعید ....

دیدنِ او مُژده صحّت بُوَد صحبتِ او سر به سر راحت بُوَد ....

نرگسش چون باده پیمایی کُنَد صوفیان را رندِ صهبایی کُنَد[۶] ....

غفلت از نورِ خدا شد ابلهی نیست غافل هر که دارد آگهی

گر زِ من آزرده‌ای، بر گوی فاش ور نه ای آزرده، زاین به کُن معاش[۷]

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۰۹ الف.

۲ - همانجا، ۱۰۹ ب.

۳ - همانجا، ۱۱۰ ب.

۴ - همان.

۵ - همانجا، ۱۱۳ الف - ۱۱۶ الف.

۶ - همانجا، ۱۱۳ ب.

۷ - کُلیّاتِ سعید، ۱۱۶ الف.

قطعهٔ "تاریخِ تولّدِ خلفُ الصّدق یارِ دلنواز میرزا نوراللّه" نیز در بخشِ قطعاتِ کُلیّاتِ سعید وجود دارد که بدینقرار است:

به نُوراللّه، نُورِ چشم خوبی — بحمد اللّه! خدا پُورِ خلَف داد
جهان زاو بس که روشن گشت، گویی — به گیتی نیرِ اعظم دگر زاد
فزون شد نُورِ چشمِ روشنِ او — نگاهش چون به دیدارِ وی افتاد
چنینَم گفت هاتف سالِ تاریخ — که "نُورِ چشمِ نوراللّه فزون باد"[1]

۳۰) هندو، انند رای:

از دوستانِ شاعرِ سعید بوده و احتمالاً به دربارِ مُراد بخش بستگی داشته است. وقتی مُراد بخش، سعید را اسب و خلعت و نشان داد، هندو در این بابت قطعه‌ای تاریخی سروده بود که ذکرِ آن پیشتر آمده است. در کُلیّاتِ سعید، در دو مورد دیگر نامِ هندو دیده می‌شود:

۱ - سعید بداهة" غزلی به مطلع زیر گفته بود:

همدمِ او ز اختلاطِ این و آن تنها بس است — عاشقان را همدمی با خاطرِ شیدا بس است[2]

هندو نیز در اقتفای آن غزلی سروده که نقل می‌شود:

وعدهٔ بوسی زِ لعلش نرخِ جانِ ما بس است — سُود اندک نیز عاشق را در این سودا بس است
صحبتِ ما بر نیاید بعد از این با دیگران — همدمِ یکرنگ و یکدل ساغر و مینا بس است
گر به کامِ ما نباشد گردشِ گردون، چه غم؟ — گردشِ پیمانهٔ صهبا به کامِ ما بس است
سرکشانی را که مغرور اند بر جاه و سپاه — بهرِ عبرت قصّهٔ اسکندر و دارا بس است
کسوتی بر تن ز تارِ اشکِ خود پوشیده ام — موجِ خارا گر نباشد موجهٔ دریا بس است

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۰۰ ب

۲ - همانجا، ۱۷۵ الف

گــر مُـیَسّر گــردد از اسـبابِ راحت در جـهان　　آبِ سرد و نانِ خشک و جامهٔ یکتا بس است

نکته پرداز است صاحب طَبع خانِ ما سعید　　بیتی از دیوانِ هندو خواند ار، بر جا بس است[۱]

۲ - سعید در یک رباعی از شعرِ هندو تحسین نموده، عذر خواهی می کُند که نمی تواند چیزی به عُنوانِ صله و یا هدیه تقدیم کُنَد و اشاره‌ای به زبون حالِ خود وهندو نیز کرده‌است:

امـروز که بـر گـدا و سلطان وقت است　　وقت است به کافر و مسلمان وقت است

دُر بـــایستی نـــثارِ نـــظمت لیکـــن　　برما و تو ز اتّفاق یکسان وقت است[۲]

۳۱) یار محمّد، میان:

دوستِ سعید و احتمالاً از اهالیِ ملتان بوده، دونامه از او به سعید به جا مانده است[۳]. مضمونِ هر دو ابرازِ اشتیاقِ ملاقات با سعید است.

ویژگیهایِ شعرِ سعید خان ملتانی

سعیدِ از شاعران و ادیبانِ برجستهٔ هندی نژادِ فارسی زبان در دورهٔ شاهجهانی و عالمگیری است. شعرِ او از ارزنده‌ترین نمونه‌هایِ ادبیِ آن دوره و شیوهٔ ساده و تازهٔ بیانِ او محصولِ عالی هنرِ سخنوری در آن زمان است[۴]. او در تمامِ انواعِ سخنِ طبع آزمایی کرده و مؤفقیّتِ چشمگیری کسب نموده و با حاضر به جوابی و بدیهه گوییِ خود پیشِ خواص و عوام از استقبالِ شایانی بر خوردار بوده است[۵].

نخست این نکته در خورِ توجّه است که سعید در اشعارش ادّعایِ سخنوری نمی‌کند و از رُویِ شکسته نفسی ابیاتش را هیچ می‌پندارد. او خودش را به اصطلاح "شاعر پیشه" نمی‌داند، به همین دلیل

---

۱ - کلیاتِ سعید، ۱۷۶ الف.

۲ - همانجا، ۱۰۸ ب.

۳ - همانجا، ۱۶۵الف، ب.

4 - Persian Literature in India During the Time of Jahangir and Shahjahan, P.162

۵ - مقالاتِ عابدی، ص ۱۳۲.

در جایِ کُلیّاتش از سخن سرایی - به خصوص مدّاحی - تبرّا جُستـه است. بعضی از آن قبیل موارد به شرحِ زیراست:

شهنشهاه! منِ کـژمژ زبان زِ دعوی شعر / چه دم زنم که چنین شیوه، شیوهٔ فُصحا است

چـو در نـژاد و نسب هم فقیر و درویشم / ثنا و مدح نه آیین و مذهبِ فقرا است

به مدح اگر همه سحبانِ وقتِ خودباشم / نه فخرِ من بُوَد آن، بل قصورِ فهم و ذکا است

چـو نیستم منِ بیچاره شاعر و مادح / به شعرم ار غلطی رفته، عفوِ تو بر جااست[1]

مدح سنجِ تو اَم، نَیَم شاعر / ننگم از شعر و شاعران باشد

کـازپیِ اخذِ درهم و دینار / نکته سنجیِ طبعشان باشد[2]

فامّا چنان که پیشتر گفته شد، در دربارِ مراد بخش با دشمنان و حاسدانی روبه رو بوده که دربارهٔ سعید و سخنوریِ او ارزش و احترامی قایل نبودند و در مجالسِ محرمانهٔ شخصی و یا گاهی علناً به نکوهشِ او می پرداختند. چنان که سعید خطاب به آقا لطف اللّٰه مازندرانی، گفته است:

سلامِ ما که رساند به گوشِ آقایی / که داشتیم به چشمِ تو چشمِ بینایی

زِ مشقِ شعر طرازی، به کارگاهِ سخن / بصارتِ تو شناسد قماشِ هر جایی

به حقِّ حضرت دانایِ آشکار و نهان / که بر تو بود مَرا بس گمانِ دانایی

ولی به حیرت‌ام از گفتگویِ دیشبه‌اَت / که داشتی به یکی از هنودِ سودایی

عجب، هزار عجب، کز زبانِ همچوتویی / به حقِّ همچو منی این رکیک گویایی

مَرا نه فخر به شعر است و شاعری هرگز / اگر به فرض کلامم کُنَد مسیحایی

کسی چه فخر کند؟ خود بگو، به گفتنِ شعر / که نیست گفتنِ آن غیرِ باد پیمایی

به حکمِ شاه گهی مصرعی همی گویم / که اواست نیّرِ اعظم به گیتی آرایی[3]

۱ - کلیّاتِ سعید، ۴۷الف، ب.

۲ - همانجا، ۵۴ب.

۳ - همانجا، ۹۰الف.

تا آن که در عکس العملِ آن گونه بدرفتاریها وادار می شود زبان بگشاید:

کنون به رغم حسودان بر آن سرم که اگر | اجـــازتی زِ ســـرالتـفات فـــرمایی
بــه بـــحرِ نـظم هـزاران سـفینهٔ پُـر دُر | روان کُـنم بَـرَت ای گـنجِ نکـته پـیرایی
زِ نـظم و نثرِ تـرِ خـویش مجمع البحرین | کُـنم سـفینهٔ کـاغذ زِ مـعجز آرایـی...
بـخوان کـه گـفته‌ام ایـنک قـصیدهٔ غـراً | به حسبِ حال خود و دوستانِ غـوغایی[1]

از ان باز به کُنهِ قضیّه رسیده، چندین بار هنروریِ خود را اعلام نموده و به مبارز طلبی پرداخته‌است:

سـخنِ مـن چـو مـعجز موسیٰ | نـاسخِ سـحرِ سـاحران بـاشد
نـــفسم مـــی‌کُند مســـیحایی | نَی چو اَصواتِ این خران باشد
بوالعجب آن کـه بـا چنین سُخَنَم | در حـقم خـصم بـدگمان بـاشد
بـــوالفـضولی کــه بُـردنِ نـامش | حیف و صدحیف بر زبان باشد...
کـــرده بــــاشد زِ راهِ بـی‌خردی | گـــفتگویی کـــاز ابـلهان بـاشد
خــاطرم زاســتماعِ آن حــرفش | نـــیست آزرده، گـــوچنان بـاشد
لیک خـواهـم بـه امتحانِ سخن | غـــزلی تـــازه درمـــیان بـاشد
امــتحانم کُـند بـه هـر طـرزی | هــر کــه را مـیلِ امـتحان بـاشد
پـنجه بـا پـنجه ام کُنَد هـر کـاو | در فـــنِ شـــعر پـهلوان بـاشد
کس به مـدحت نـمی‌رسد بـا مـن | گـر زِ شـیراز و اصـفهان بـاشد[2]
شـاعران را چـه نسـبتی بـا مـن | سـخنِ من غـذایِ جـان باشد...
هـیچکس را سـخن بـه مـن نـرسد | گـرچه سحبانِ این زمـان بـاشد

۱ - کُلیات سعید، ۹۰ب.

۲ - باتوجه به این که سعید با یکی از اُمرای اصفهانی دربار مرادبخش میانهٔ خوبی نداشته و اورا "خرس صفاهان" گفته‌است: ۱۰۸الف.

لیکـن از لطـفِ خـاصِّ تـو بـامن   حسد و حقدِ ایـن و آن بـاشد[۱]

این فخریّه‌ها و تعلّی‌ها بیشتر در قصیده‌هایش جاگرفته و اغلب در هنگامِ تجدیدِ مطالع بروز داده است:

دادِ ایـن مـطلع تـوانـد داد از انـصاف خـویش   هر که طبعش قاصر از فهمیدنِ اشعار نیست[۲]

دسـتان سـراشـوم بـه زبـردست مـطلعی   طبعِ مَرا چو هست به نظم استوار دست[۳]

فی البدیهه به زبانم زِ سُخن سنجیِ طبع   این سخن ازکرمِ ایـزدِ مـتعال رسـید[۴]

هـمه شعرِ تـازهٔ مـن بـه ضـمیرِ نکـته سـنجان   بـود از نشـاط بـخشی چـو اوانِ نـوجوانـی....

بـه سـر ممالک نـثر مـلکی است مـلکِ کـلکم   بـه زمـینِ نظم بـر مـن شـده ختم مـرزبانی

به چنین کلامِ رنگین، به چـنین نکـاتِ شـیرین   زِ چـو مـن کسـی عـدو را شـده تـلخ زنـدگانی

سُخنی است پُوست کنده برسان به حاسد من   که کَند به مـغزِ مـعنی قـلمِ مـن اسـتخوانـی[۵]

به چشمِ دیده ورانِ سخن شناس کـنون   دهم به مطلعِ دیگر فـروغِ رُویِ کـلام[۶]

چون شنیدی مطلعِ اوّل که بی دردی نـبود   گوش دار اکنون به دیگر مَطلعِ غرّایِ من[۷]

---

۱ - کُلیّات سعید، ۵۴ب، ۵۵الف.

۲ - همانجا، ۴۴الف.

۳ - همانجا، ۷۳ ب.

۴ - همانجا، ۵۶ ب.

۵ - همانجا، ۷۳ب، ۷۴الف.

۶ - همانجا، ۷۸ب.

۷ - همانجا، ۸۳الف.

فروغ بخشِ ضمیرِ سخنوران گردم		به مطلعِ دگر از دولتِ سخندانی[۱]

در ابیاتِ تخلّصِ غزلها نیز بیشتر بدین مضمون اعتنا داشته و اشاره‌هایی به بدیهه‌گویی خود نیز کرده است:

اَی سعید از یُمنِ وصفِ لعلِ آن شیرین دَهَن		شعرِ روح افزایِ من با آبِ حیوان آشنا است[۲]

چو بحر وکان بُوَد طبعِ سخن سنجِ سعیدِ تو		به مدحت زان به نظم و نثر گوهر بار می‌آید[۳]

شد زِ یُمنِ وصفِ شیرین لب بُتان		بیت بیتِ من در این دیوان لذیذ

ای سعید از چاشنیِ درد شد		شعرِ من پیشِ سخندانان لذیذ[۴]

کرده منظوم فی‌البدیهه سعید		جدّتِ طبعِ خُرده بینش بین[۵]

نکتهٔ مُهّمِ دیگر استفاده و اقتفایِ سعید از اُستادانِ مُسَلّمِ پیشینِ شعرِ فارسی است، چه در قصیده و چه در غزل. متانت و استواریِ شعرِ او نیز دلیلی بر این است که او دواوینِ اساتیدِ شعرِ کلاسیک را موردِ مُطالعه قرار داده و با اسالیبِ انان آشناییِ نزدیکی به دست آورده بود. در شعرِ او اسامیِ بسیاری از شاعران آمده است ولی همه استادانِ کلاسیک هستند و ایرانی نژاد اند. نامِ هیچکدام از شاعرانِ هندی نژاد در کُلیّاتِ قطور سعید به نظر نمی رسد. اینک بعضی از آن موارد به عنوانِ مثال نقل می‌گردد:

۱ - کلیاتِ سعید، ۱۹۳الف.

۲ - همانجا، ۲۱۲ب. تذکره نویسان نیز به اتفاق بدیهه گویی سعید را ستوده‌اند.

۳ - همانجا، ۲۲۴الف.

۴ - همانجا، ۲۲۵الف.

۵ - همانجا، ۲۳۹الف.

شــها! زِ گـفتهٔ "سـلمان سـاوجی" این بیت کُنم به مدحِ تو تضمین که سُنّتِ قدما است[۱]

"انـوری" گـرچـه گـفت "سـنجر" را دل و دستت چو بحر و کان باشد[۲]

چـه جـای مـن کـه بـه مـدحِ تـو مـی شـدی عـاجز
چه عُنصری "و چه "طُوسی"، چه "انوری" چه "ظهیر"[۳]

زِ یُمنِ مـدحِ تـو هـر بیتِ "حـافظِ شیراز" چو بیتِ ابروی خوبان است انتخاب زده[۴]

مگـر در جـنابِ تـو ایـن بـیش گـفت "نظامی" که گوهر در این بیت سفت[۵]

زِ "سعدی" به تضمین دو بیتِ دگر نـویسم، سـخن را کـنم مـختصر[۶]

از فیضِ رُوحِ "حافظِ شیراز" ای سعید شیرین بُوَد به شیرهٔ معنی کـلامِ مـا[۷]

ما و سعید مـقتدیِ طـرزِ "حـافظ" ایـم و ان مقتدایِ اهلِ سخن شد امامِ ما[۸]

۱ - کلیات سعید، ۴۵ب.

۲ - همانجا، ۵۱الف.

۳ - همانجا، ۵۹ب.

۴ - همانجا، ۸۸ب.

۵ - همانجا، ۱۱۲الف.

۶ - همانجا، ۱۱۳الف.

۷ - همانجا، ۱۹۹الف.

۸ - همانجا، ۲۰۱الف.

سخندانی که از سیرابیِ لعلت سخن گوید   کُند آب از خجالت حرفِ او شعرِ "زُلالی" را[۱]

ــــــــــ

از روانـی و تـری هـر حـرفِ مـن   حرف بر حرفِ "زلالی" مـی‌کند[۲]

ــــــــــ

در دهانم زِ فیضِ "عارفِ جام"   شده گویا همان کـه مـی دانـی

ــــــــــ

سفتم از عـونِ "مـولوی جـامی"   طُرفه دُرهـا هـمان کـه مـی‌دانـی

زان که اوّل در این زمین او سُفت   دُرِ یکـتا هـمان کـه مـی‌دانـی[۳]

ــــــــــ

بس کـــه داری سُـــخنِ پـــخته مگـــر   "خسروی" ای، اوحدی ای"، "سلمانی"

پـــیروِ "شـــیخ عـــراقـی" شـده ای   زان بـــه اقـــلیمِ ســـخن"خـاقانی"[۴]

گذشته از این، او در استقبال از قصاید و غزلیّاتِ معروفِ شاعرانِ بزرگی نیز طبع آزمایی کرده که سُنّتی مرسوم در قلمروِ شعر بوده و هست. از این نظر پاره‌ای شواهدِ زیر مؤیّدِ مطلب واقع می‌شود:

۱ - قصیدهٔ "شمس المعانی" در پیروی از انوری[۵] سروده شده که مطلعش این است:

ای هـمچو تـو ندیده دگـر دلبر آفتاب   هر چند گشت گردِ جهان یکسر آفتاب[۶]

۲ - قصیدهٔ "دستورالبلاغه" در تبتّع از ظهیر فاریابی[۷] است، با مطلعِ زیر:

گـر عـطر بـیز شـد زِ زلفِ یـار دست   گردیده اشک نافهٔ مشکِ تتار دست[۸]

۱ - کلیاتِ سعید، ۲۰۷ ب.

۲ - همانجا، ۲۲۰ب.

۳ - همانجا، ۱۷۳ب.

۴ - همانجا، ۲۴۶ب.

۵ - دیوان انوری، به کوشش مدرس رضوی، تهران، ۱۳۳۷ش، ص ۱۹.

۶ - کلیات سعید، ۴۰ب.

۷ - دیوان ظهیر فاریابی، به کوشش هاشم رضی، تهران، بی تا، ص ۱۱۳

۸ - کلیات سعید، ۵۰الف.

۳ - قصیدهٔ "فتحِ مبین" در جوابِ خواجویِ کرمانی[۱] و عزفیِ شیرازی[۲]است:

زِ رویِ تــو خــورشیدِ انـور بـلرزد　　　ز زلف و خَطَّت مشک و عنبر بلرزد[۳]

۴ - قصیدهٔ "عدو سوز" در اقتفایِ انوری[۴]:

تـا مَـرا در دهـان زبـان بـاشد　　　مدح سنجِ خدایگان باشد[۵]

۵ - قصیدهٔ "حدیقهٔ الرّجا" در جوابِ انوری[۶]:

سحرز گلشن فردوس خوش وزید نسیم　　　که شد ز رایحهٔ او دلم ریاضِ نـعیم[۷]

۶ - قصیدهٔ "مفتاح الفتوح" در پیروی از خاقانی[۸]:

شـد هـزاران غـم دچـارِ یکـدلِ تـنهایِ مـن　　　باکه گویم دردِ دل؟ ای وایِ من، صدوایِ من[۹].

۷ - قصیده‌ای بامطلعِ زیر در جوابِ سعدی شیرازی[۱۰]:

به چشمِ عارفِ روشندلِ خـدا آگـاه　　　منوّر است جهان از ظهورِ نوراللّٰه[۱۱]

۸ - قصیده ای در استقبال از عرفی شیرازی[۱۲]:

زهـی بـه رویِ تـو پـیدا فـروغِ یـزدانـی　　　جهان چو صبح شد از پرتوِ تو نورانی[۱۳]

۹ - غزلی به اقتفایِ نظامیِ گنجوی[۱۴]:

۱ - دیوانِ خواجوی کرمانی. تهران. ۱۳۳۶ش. ص ۲۳.

۲ - دیوانِ عرفی. به کوشش غلام حسین جواهری. تهران. س.ن. ص ۲۲.

۳ - کلیّاتِ سعید. ۵۲ب.

۴ - دیوان انوری. ص ۱۳۵.

۵ - کلیّاتِ سعید. ۵۴الف.

۶ - دیوانِ انوری. ص ۳۸۲.

۷ - کُلیّاتِ سعید. ۸۰ب.

۸ - دیوانِ خاقانی. به کوشش حسین نخعی. تهران. ۱۳۳۶ش. ص ۲۸۹.

۹ - کُلیّاتِ سعید. ۸۲ب

۱۰ - کُلیّاتِ سعدی. به کوشش محمد علی فرغی. تهران. ۱۳۳۶ش. ص ۷۴۵.

۱۱ - کُلیّاتِ سعید. ۸۹الف.

۱۲ - دیوانِ عرفی. ص ۱۹۶.

۱۳ - کُلیّاتِ سعید. ۹۳ب.

۱۴ - دیوانِ نظامی. به کوشش سعید نفیسی. تهران. ۱۳۳۸ش. ص ۲۶۲.

کـرده تـا دامانِ درویشـی گـریبانی مـرا   جیبِ شاهی می‌کند پیوسته دامانی مرا[۱]

۱۰- در تتبُّعِ حافظ شیرازی[۲]:

سـاقی بـیا کـه دور لبِ تُست جـام مـا   دورِ فلک چو دورِ لَبَت شد به کامِ مـا[۳]

۱۱- در جوابِ نظیری نیشاپوری[۴]:

مَـرا از داغِ حـرمان سـینه رشکِ گـلشن است امشب

زِ گلگون اشکِ لختِ دل پُر از گُل دامن است امشب[۵]

۱۲- در استقبال از نظیری[۶]:

در آبه حلقهٔ دیوانگـان کـه جـا اینجا است   شگفته دل بنشین بزم بی‌ریا اینجا است[۷]

۱۳- در پیروی از عراقی[۸]:

نـصیبِ مـا بُتان دشـنام کـردند   وز آن دشنام شیرین کام کردند[۹]

۱۴- در جوابِ آذری اسفراینی[۱۰]:

بُـتان کـه دولتِ پـابوس پـا حـنا بـخشند   چه خوش بُوَد که چنین دولتی به ما بخشند[۱۱]

۱۵- در اقتفایِ حافظ شیرازی[۱۲]:

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۹۷ب.

۲ - دیوانِ حافظ، به کوششِ قزوینی، تهران، ۱۳۲۰ش، ص ۹.

۳ - کلیات سعید، ۱۹۹-الف.

۴ - دیوانِ نظیری، به کوششِ مظاهر مصفا، تهران، ۱۳۴۰ش، ص ۴۱.

۵ - کلیّاتِ سعید، ۲۱۰الف.

۶ - دیوانِ نظیری، ص ۴۶

۷ - کلیّاتِ سعید، ۲۱۲الف.

۸ - دیوان عراقی، به کوششِ سعید نفیسی، تهران، ۱۳۳۵ش، ص ۱۴۴.

۹ - مخزن الغرائب، ج۱، ص ۱۲۷.

۱۰ - کلیّاتِ سعید، ۲۱۸الف.

۱۱ - دیوانِ حافظ، ص ۱۸۴.

۱۲ - دیوانِ حافظ، ص ۱۸۴.

چون حرفِ خطِ آن مه با هاله می‌رود از دیدهٔ اشکِ ما چو گُلِ لاله می‌رود[۱]

از ترسِ اطالهٔ کلام از آوردن دیگر شواهد خودداری می‌شود.

مسألهٔ دیگر توارِدِ لفظی و گاه معنوی و تأثیر پذیری از مضمون‌هایِ شاعرانِ دیگراست. شاعرانِ نیرومندتر از قدرتِ زبان و بیان و قوهٔ اندیشه‌هایِ متعالی بیشتر رنگِ دیگران را نمی‌پذیرند و اگر احیاناً پذیرفته، آن را به نوعی تازه جلوه داده اند. طرفِ دیگرِ قضیّه تابه "سرقت" و حتّیٰ "انتحال" و "مضمون ربایی" و..... می‌کشاند. سعید در تأثیر پذیری تعادل گرا است. بزرگترین سُخنوری که سعید از او تحتِ تأثیر قرار گرفته است همانا حافظ شیرازی است. اوچه در قصیده و چه در غزل از حافظ اخذ و اقتباسِ لفظی و معنوی کرده است. با استنداد از مثالهایِ زیر، تأثیر پذیری چشمگیرِ او از حافظ روشنتر می‌شود:

۱- سعید: ببین تفاوت ره از کجا و تا به کجا است[۲]

حافظ: ببین تفاوتِ ره از کجا است تا به کجا است[۳].

۲- سعید: من زِما فی‌الضّمیرِ خود، پیشت
چه بگوییم که بر تو جلوگر است[۴]

حافظ: جامِ جهان نماست ضمیرِ منیرِ دوست
اظهارِ احتیاجِ خود آنجا چه حاجت است[۵]

۳- سعید: کجایی‌ای بُتِ گلگون عذارسیم‌اندام
که بی تو خونِ دل آمد حلال و باده حرام[۶]

۱ - کُلیّات سعید، ۲۲۴ب -

۲ - کُلیّات سعید، ۴۶الف

۳ - دیوان حافظ، به تصحیح احمد سهیلی خوانساری، ۱۳۶۲ش، ص ۲۰

۴ - کُلیّات سعید، ۲۹ ب

۵ - دیوان حافظ، ص ۶۲

۶ - کُلیّات سعید، ۷۸ب، همین موضوع دوبار دیگر هم تکرار شده است. ۱۹۹الف، ۲۰۰الف.

حـــافظ: درمـــذهب مـاباده حـلال است و لیکـن

بـــی رویِ تـــو ای ســروِگل انـدام حـرام است[۱]

ســعدی: مــن آن نِـیم کـه حـلال از حـرام نشناسم

شـرابِ بـا تـو حـلال است و آب بـی تـو حـرام[۲]

۴ - سعید: صبا به لطف بگو با جوانِ صاحب مصر[۳]

حافظ: صبا به لطف بگو آن غزالِ رعنا را[۴]

۵ - سعید: میانِ عاشق و معشوق هیچ کلفت نیست[۵]

حافظ : میانِ عاشق و معشوق هیچ حایل نیست[۶]

۶ - سعید: دینِ ما مهرِ بتان است، خدایا مپسند[۷]

حافظ: درِ میخانه ببستند خدایا مپسند[۸]

۷ - سعید : از حجابِ خود برون آ، با خدا شو بی حجاب[۹].

حافظ: تو خود حجابِ خودی حافظ از میان برخیز[۱۰].

۸ - سعید : آن مهر کی سرآمد و آن دوستی کجا شد[۱۱].

حافظ: دوستی کی آخر آمد، دوستداران را چه شد[۱۲].

۱ - دیوانِ حافظ، ص ۶۴.

۲ - کُلیاتِ سعدی، ص ۵۴۳.

۳ - کُلیاتِ سعید، ۹۴ب.

۴ - دیوانِ حافظ، ص ۲۵.

۵ - کُلیاتِ سعید، ۲۰۵الف.

۶ - دیوانِ حافظ، ص ۲۳۶

۷ - کُلیاتِ سعید، ۲۰۵ب.

۸ - دیوانِ حافظ، ص ۱۳۳.

۹ - کُلیاتِ سعید، ۲۱۳ب.

۱۰ - دیوانِ حافظ، ص ۲۳۶

۱۱ - کُلیاتِ سعید، ۲۱۸ب.

۱۲ - دیوانِ حافظ، ص ۲۰۰

۹ - سعید :

از جان و دل جدایی آسان بود و لیکن　　　از چون تو دلربایی نتوان دَمی جُدا شد[۱]

حافظ :

از جان طمع بُریدن آسان بُوَد و لیکن　　　از دوستانِ جانی مشکل توان بُریدن[۲]

۱۰ - سعید :

آغازِ دوستی را انجام نیست هرگز　　　در راءِ او سعیدا انجام ابتدا شد[۳]

حافظ :

ماجرایِ من و معشوقِ مرا پایان نیست　　　هر چه آغاز ندارد، نپذیرد انجام[۴].

چیره دستیِ سعید در قالبِ قصیده مسلّم است. تشابیبِ اکثرِ قصایدِ او از شعرِ بزمی و عشقی و "سراپائیه" مایه می‌گیرد و برلطافتِ شعرش می‌افزاید. گاهی هم - به ندرت - به توصیفِ منظره هایِ طبیعی هم پرداخته و از ترسیمِ هنریِ آن مؤفق به بار آمده است. در تشبیبِ زیر افزون بر سادگیِ آن، قافیه‌هایِ درونی ابیاتش را آهنگین تر و روانتر ساخته است:

اَی بــه قَــدَت نــارسا جــامهٔ مــهرو وفــا　　　خویِ تو کرم آشنا گشته به جور و جفا....

لعـلِ تـوکـانِ نـمک بـلکه جـهانِ نـمک　　　بـاج سـتانِ نـمک گشـته بـه شـیرین ادا

خطِّ تو سبز است و تر، سبزه صفت در نظر　　　دیــدهٔ هــر دیــده ور یــافته زاو انــجلا....

همچو تو شرین پسر، کیست سراپا شکر　　　پـیشِ قَـدَت نـیشکر هـمچو نـیِ بوریا....

از دهــنش دَم زدن نـیست چـویارایِ مـن　　　خود مگر از یک سخن واکند این عقده را[۵]

تشبیبِ دیگری نیز نمایا نگرِ هُنرِ خلاّقانهٔ او است که در آن با به کار بُردنِ تشبیهات و استعاراتِ رسا حال و هوایِ کیف و نشاطِ عید را به خوبی نقّاشی کرده است:

۱ - کُلیاتِ سعید، ۲۱۸ب

۲ - دیوان حافظ، ص ۳۳۹

۳ - کُلیاتِ سعید، ۲۱۸ب

۴ - دیوان حافظ، ص ۲۹۹

۵ - کُلیاتِ سعید، ۳۸ب

مـژده بـادا کـه هـلالِ مـهِ شـوال رسـید ... غـرّهٔ نـاصیهٔ دولت و اقـبال رسـید....

لشکـرِ صـوم بـه شـبگیر بـلند از بـیمش ... شـد گـریزان کـه شـهِ عـید زِ دنبال رسید

غـلغلِ و بـانگِ تـراویح بـزد طبلِ رحیل ... دور دورِ دُهـــل و دایـــره الحـــال رسـید

روزه چون حاکمِ معزول شباشب بگـریخت ... کش مـهِ روز فـزون مُـبطلِ اعـمال رسـید

صحبتِ محتسـب و واعظ و حافظ بگـذشت ... نـوبتِ زمـزمهٔ مـطرب و قـوال رسـید[۱]

در جایی دیگر منظرهٔ شب و تاریکیِ آن را با نهایتِ چیره دستی بیان می‌کند. این هم یکی از تشابیبِ بسیار استوار او است. شگردِ هُنریِ او در اینجا هم در استعمالِ تشبیه و استعاره متبلور است:

شب آمد و زِ کواکب سپهر شـد چـو پـلنگ ... گریخت آهویِ خور ز این پلنگ صد فرسنگ

ضـــیایِ روز نـــهان گشت در سیاهیِ شب ... چو ماهی‌ای که فرومی رود به کـامِ نـهنگ[۲]

زِ عکسِ تــیرهٔ رویِ ســیاه زنگـــیِ شب ... نـــهان شـــده آیـــنهٔ آفـتاب در تـــو زنگ

قـضایِ خسـروِ انـجم چـو بـرگِ نـیلوفر ... زِ ســـیلیِ شبِ دیـــجور گشت نـیلی رنگ

ســـپاهیِ ســـیهِ شب فـرو گـرفت جـهان ... چـنان کـه گـیرد اقـلیمِ روم لشکـرِ زنگ[۳]

تشبیب در واقع به منزلهٔ مقدّمهٔ قصیده است. پس از این قسمت، شاعر با یکی دو بیت به مطلبِ اصلی می‌پردازد. این قسمتِ تخلّص یا گریز نامیده می‌شود. مهارتِ شاعر را درپیوستنِ بخشِ مقدّمهٔ قصیده به مدح و ظرافتِ آن را حُسنِ تخلّص می‌گویند. سعید از عهدهٔ این بخشِ قصیده نیز بـه نحوِ مطلوبی بر آمده‌است:

در قصیده‌ای که در مدحِ شیخ بهاء الدّین عُمَر سهروردی سروده است، در پایانِ تشبیب کـه متضمّنِ بیانِ ستمهایِ زمانه است، خطاب به گردشِ آسمان چنین می سراید:

چـــند ایـــن جـورپیشگی آخـر؟ ... بـاز گشتِ تـو هـم بـه دادگر است

۱ - کُلیاتِ سعید، ۱۵۷الف.

۲ - یاد آور بیتِ معروفِ سعدی است:

قـرصِ خـورشید درسـیاهی شـد ... یـونس انـدر دهـانِ مـاهی شـد

کُلیاتِ سعدی، ص۴۱.

۳ - کُلیاتِ سعید، ۱۷۵الف.

تـــابع امـــرونهیِ عـــدلش بـــاش	آن کـه هـمنام حـضرتِ عُـمَر است
قـــــدوهٔ ســـــهروردیانِ کـــرام	که به"شیخ الشیوخ" مشتهر است[۱]

باز در قصیده‌ای دیگر در مدحِ شاهزاده مراد، بعد از تشبیبِ مختصرِ سه بیتی به تخلّص رسیده می‌گوید:

در دور چشم مست تو دلهای عاشقان	چون خانهٔ حسود شهنشه خراب شد
سلطانِ شرق و غرب که با تیغِ زرنگار	گیتی ستان یک تنه چون آفتاب شد[۲]

چنان که پیشتر ذکر شد که سعید تملّق گویی را دوست نداشته و از مدیحه سرایی خوشش نمی‌آمد. بدین سبب در کُلیاتِ او از مدیحه‌هایِ اغراق آمیزی خبری نیست. از اعیانِ آن زمان فقط دو شاهزاده را در قصیده‌هایش ستوده است: یکی مُراد بخش که دیگر برایِ سعید ممدوحِ عادّی نبود و دیگری - برادرِ مراد - شاهزاده شجاع. حتی در مدحِ شاهجهان و اورنگ زیب هم قصیده‌ای نسروده فقط به مدحِ برخی از عارفانِ بزرگوار و تنی چند از یارانِ دلدار ازجمله میرزا نور اللّٰه، میرزا میر و میرزا محمّد بیگ حقیقی پرداخته است. در این گونه موارد از عشق واخلاصِ خود به آنان حرف می‌زند و در نتیجه اشعار او رنگ عاطفه‌ای به خود می‌گیرد و بیشتر به غزل می‌ماند تا قصیده.

زورِ بیان و قدرتِ کلام سعید در خلالِ قصیده هایش به وضوحِ آشکار می‌شود. در اینجا فقط بر دوسه مثال اکتفا می رود.

در قصیدهٔ "مسلکُ العشق" وقتی می‌خواهد به همهٔ دنیا اعلام کُند که او بندهٔ دلدار است نه بندهٔ درهم و دینار. د ربیانِ این مطلب، جوششی عجیبِ هُنَری باکمالِ فصاحت و بلاغت در ابیاتِ او مشهود است:

کســـی کـــه داغِ مـــحبّت بـــه از درم دانـــد	بـــه گـــنجِ زر زنـــد او پُشت پـــای اســـتکبار...
هـــزار شکـــر کـــازین دولت‌ابـــد پـــیوند	دلم بـــه چـــرخِ برین سـوده فـرقِ عزّ و وقـار
مَـرا است مـخزنِ گـنجینه، سـینهٔ پُر شـوق	مـــرا است لعـلِ گـرانـمایه ایـن دلِ افگـار...

۱ - کلیات سعید، ۴۹الف.

۲ - کلیات سعید، ۵۵الف.

تـو نگـر است دلِ مـن زگـنجِ مـعنی سـنج   که نقدِ او است برون از حدِ حسـاب و شـمار
چـه گـنج؟ گـنجِ مـحبّت، چـه نـقد؟ نـقدِ وفـا   چه سیم؟ سیمِ سرشک و چه زر؟ زرِ رخسـار[1]

در همین قصیدهٔ مزبور ده بیت با تکرارِ کلماتِ "چه یار" در هر مصراع[2] و سی و سه بیت که در آنها سوگندهایی یاد می‌کند، خود دلیلی بر قدرتِ سخنوریِ او است[3] و نیز قصیدهٔ "طریق الهُدیٰ" در مدحِ حضرت امامِ رضا(ع) خیلی استادانه یکی از مؤفق‌ترین قصایدِ او است. سعید در آن افزون بر به‌کار بُردنِ مصطلحاتِ علوم و فنون و تلمیحاتِ اسلامی و قرآنی، تلمیحاتِ اساطیری و تاریخی و حماسیِ ایران را نیز موردِ استفادهٔ هر چه بیشتر قرار داده است. باخواندنِ این قصیده هم عشق و شیفتگیِ بیش از حدّ وی به اهلِ بیت اطهار(ع) و هم بی اعتناییِ او به مال و جاه دنیا آشکار تر می‌شود و در عینِ حل احاطهٔ او بر انواعِ علوم به وضوح می‌پیوندد.

شاعرانِ قصیده سرا در یک قصیده، یک یا چند بار "تجدید مطلع" کرده‌اند یعنی قصیده‌هایِ پیاپی در وزن و قافیهٔ واحد سروده‌اند. مثلاً خاقانی شروانی در بعضی از قصایدِ خود شش بار تجدیدِ مطلع کرده است. سعید نیز این سنّتِ معمولِ قدماء را در نظر داشته و در حدودِ هشتاد در صدِ قصیده‌هایش دارایِ چندین تجدید مطلع است و این از حدِّ توانِ شاعری کم مایه بیرون است.

دوبارهٔ شعرِ زیر از قصیدهٔ "حدیث العشقِ" سعید در اینجا نقل می‌شود که شاهدی است بر پُر مایگی و شیرین کاریِ او در قالبِ قصیده:

چه دلبری که به هر چینِ زلفِ مشکینش   اسـیر گشـته هـزاران بُـتانِ چـین و فـرنگ
چه دلبری که به دنبالِ او چـو سـایه رود   اگـــر بـــبیندش از دور صـــورتِ ارژنگ
چه دلبری که به مـیزانِ حُسـنِ او بـیشک   به گاهِ وزن، مَه و مهر مـی سـزد پـاسنگ
چه دلبری که زِ سودای چشم مـخمورش   بــه کـوهسار غـزالان زنـند سـربرسنگ[4]

---

۱ - کلیات سعید، ۶۰الف.

۲ - کُلیاتِ سعید، ۶۰ب، ۶۱الف.

۳ - همانجا، ۶۱الف، ۶۲الف.

۴ - همانجا، ۷۵ب.

گـه از خـیالِ لَـبَش کـامِ خـاطرم شـیرین گهی ز تـلخیِ هـجرش کشـیده جـامِ شـرنگ
گـهی زِ فکـرِ دو ابـروش قـامتم چـوکمان گـه از تـصوّرِ مُژگانْش سینه پُر ز خـدنگ
گـهی زِ خـالِ رُخَش چـونْ سپند بـر آتش گهی زِ حسرتِ لعلش چو آبگینه به سنگ....
گـهی بـه سـجدهٔ آن آستانه راست بسیج بـه طـوف کـعبهٔ کُـویش گـهی درست آهـنگ
گهی به بختِ زبونْ گرمِ کینه و پرخاش گـهی بـه طـالعِ واژونـه مستعدّ بـه جـنگ[1]

سعید اگرچه در زمانی می‌زیسته که سبکِ مسلّطِ شعرِ آن دوره سبکِ هندی بوده است ولی در شعرِ او از ویژگیهایِ افراطیِ سبکِ هندی از جمله دقّت در محسوسات و مشهودات، جُستجویِ معانیِ دُور از ذهن، اغراق وادّعاهایِ عجیب و غریب و تمایل به پیچیدگیِ لفظ و معنی خبری نیست. شعرِ سعید به خاطرِ طرزِ بیان ساده و روان ولی متین و استوار و خالی بودنش از هر گونه تکلّف از آثارِ دیگر شاعرانِ سبکِ هندی کاملاً مُتمایز است. سلاستِ کلامِ او درمیانِ زاییده‌هایِ هنرِ شاعرانِ آن زمان بیمانند است[2]. و سراسرِ شعرش را به آسانی می‌شود فهمید[3]. او هیچگاه دامِ خیالبافی را نمی‌گستراند و به منظورِ ابرازِ علم و فضل و قریحهٔ شاعری دنبالِ "شعر سازی" نمی‌گردد. منتهیٰ شعرش بیشتر نمونه‌ای از سبکِ عراقی به نظر می‌رسد تا سبکِ هندی.

سعید در قصیده سرایی مقلّدِ انوری و ظهیر و امثالِ آنها بوده و در غزل گویی اغلب از شیوهٔ عراقی، خسرو و حافظ پیروی کرده است غزلهایِ بلند خیلی کم‌دارد. استادانِ نامبُرده مضمونِ شعر را به پیچیدگی بیان نمی‌کردند، بدین جهت آثارِ آنان اغلب روشن است. این ابهام گرایی شیوهٔ دلپسندِ متأخران بوده‌که عمدهٔ آنان شاعران سبکِ هندی بودند و بیشتر به تشبیهات و استعاراتِ وهمی، کلماتِ غریب و ترکیب سازیِ نو به نو می‌پرداخته‌اند. از این نظرِ سعید را نمی‌شود در ردیفِ شاعرانِ مضمون آفرین قرار داد. او طبقِ سنتهایِ دیرینهٔ شعرِ فارسی شعرش را می‌سرود. به همین سبب گاهی مضامینِ کلیشه‌ای نیز در آن راه یافته که نبوغِ شعری و زیباییِ تغزّل ازان لطمه می‌خورد ولی روی هم رفته باید

۱ - کُلیات سعید، ۵۷ب، ۶۸الف
۲ - مقالات عابدی، ص ۱۳۴
۳ - ارمغان دانشگاه، ص ۲۰۰

اذعان کرد که بخشِ عمدهٔ شعر او از نمونه‌های دلآویز شعرِ فارسی در شبه‌قاره است. برخی از ابیاتِ خوبِ او جایِ آن دارد که در اینجا ضبط شود:

صبح است چهرهٔ تو میان دو شامِ زلف　　　شامی است طُرهات که کشد در بر آفتاب[1]

عشق هرجا که آتش افروزد　　　شعله در خشک و در تر اندازد...

عشق هر جا که می نهد بنیاد　　　خانمانِ خرد بر اندازد[2]

دانسته ز مدّعا گذشتن　　　دانی که چه مدّعا است مارا[3]

به دیدارِ تو چشمم روشن است از گریهٔ شادی　　　چراغِ دیده را گویا سرشکم روغن است امشب[4]

ز اوّل بدان آخرِ کارِ عشق　　　که دانستنش در بدایت خوش است[5]

نمی دهی تو جوابی به صدهزار سوال　　　ز کوه هم رسد آواز، این چه تمکین است[6]

لذّتِ دیدار می داند که چیست　　　هر که با دلدار چندی بوده است[7]

---

۱ - کُلیات سعید، ۴۰ب.

۲ - همانجا، ۶۵ب.

۳ - همانجا، ۲۰۱ب.

۴ - همانجا، ۲۱۰الف.

۵ - همانجا، ۲۱۰ب.

۶ - همانجا، ۲۱۲ب.

۷ - همانجا، ۲۱۴الف.

جز آتشین عذار عرقناک تو که دید کاندر جهان گلاب، گُلِ آفتاب داد[۱]

به دستِ دوست زِ فیضِ شگفته رویی او شگفته تر بُوَد از شاخِ گلستان نرگس[۲]

قدم زِ خانه بیرون نانهاده، سیّارم چو چشم سبز جهان می‌کنم به خانهٔ خویش[۳]

به گاهِ فکر چو مستان هزار جاالغزد کُند تصوّر اگر دل زِ صافیِ بَدَنش[۴]

نغمهٔ تر، شعرِ تر، گر با دماغ تر بُوَد خوش بود با یارِ آتش چهره در سرمای خشک[۵]

گاهی بکش به حلقهٔ دیوانگان سری تاکَی همیشه عاقل وفرزانه زیستن[۶]

سعید در شعرش به حدِّ اکثرِ امکانِ خود از صنایعِ لفظی و معنوی استفاده کرده و گاهی هم به اصطلاح به "بازی باکلمات" پرداخته است. بیشترِ تذکره نویسان استادیِ او را در این زمینه ستوده‌اند و پاره‌ای از این قبیل ابیات انصافا ستودنی است:

از خطِ این مُومیانان مُوبه مُو اسرارِ قُدس گشته بر ما ظاهر امّا رخصتِ اظهار نیست[۷]

سببِ اعتبارِ دل، داغ است سجل، آری به مُهر معتبر است[۸]

۱ - کلیات سعید، ۲۲۰ب.

۲ - همانجا، ۲۲۷الف.

۳ - همانجا، ۲۲۷ب.

۴ - همانجا، ۲۲۸الف.

۵ - همانجا، ۲۳۲الف.

۶ - همانجا، ۲۳۷الف.

۷ - همانجا، ۴۴الف.

۸ - همانجا، ۴۸الف.

گـــردیده زیبِ مُـصحفِ رُویت خـطِ غـبار　　ای خوش به هم رسانده به خطِّ غبار دست[۱]

از دسـتبردِ حـادثه بـی دست وپـاشدم　　شاها! زِ دستگیریِ من بر مدار دست[۲]

اهـلِ بـصر بـه درگـهت از چشـم پـاکـنند　　نتوان به چرخ برشدن الاّ به پایِ چشم[۳]

تُرا زِ بینی و زلف و دهان به صفحهٔ رُو　　رقـم نـموده الف، لام، مـیم را اللّـٰه[۴]

کجا سنجیدگیِ مـعنوی مـحتاجِ اسـباب است　　که شاعر در سخن سنجی نمی‌گیرد ترازو را[۵]

در سـر هـوسِ تـو سـرسری نـیست　　تا هست سر، این به جا است ما را[۶]

هرزه خندی چیست؟ ای بیکار، کاری پیش گـیر　　کاز پیِ آن کـار پـیش از کـار مـی‌باید گـریست[۷]

نصیبِ مـاست بـلابر بـلا زِ بـالایت　　بلایِ جانِ تو گیریم آی بلایِ کسی[۸]

این نکته هم باید یاد آوری شود که موضوع بیشترِ غزلهایِ دورهٔ جوانیِ سعید توصیف از اعضا

۱ - کلّیاتِ سعید، ۵۰الف.

۲ - همانجا، ۵۲الف.

۳ - همانجا، ۷۹ب.

۴ - همانجا، ۸۷ب.

۵ - همانجا، ۱۹۸الف.

۶ - همانجا، ۲۰۲ب.

۷ - همانجا، ۲۱۳الف.

۸ - همانجا، ۲۴۲الف.

واندامِ بدنِ معشوق است و او در این مورد موشکافیهایی کرده‌است که گاهی عاری از لطف و حتی خسته کننده نیز هست. غزل هفت بیت منقوط[۱] و سه غزلِ او صنعتِ سؤال و جواب[۲] و دو غزل با مطالعِ زیر از عجایبِ شعرِ او است:

نَفَس نَفَس مکن اَی بوالهوس! هوس به هوس　　مرو چو چرخ اسیر از قفس قفس به قفس[۳]

این غزلِ پنج بیتی شاهکارِ او است چه از نظرِ قالب و چه از نظرِ محتوا، و در تاریخِ غزلِ فارسی بی سابقه است.

غزلی دیگر - دارای چهارده بیت - ذوقافیتَین است وقافیهٔ دوم از دو حرفِ آخرِ قافیهٔ اوّل شکل می‌یابد و عجیب‌تر این که در هیچ جایِ غزل احساسِ تصنّعی هم نمی شود:

هر که را از هجرِ خوبان می‌دهد پیغام غم　　از دلش چُون آهویِ وحشی کُنَد آرام رَم[۴]

سعید آدم صوفی مشربی بوده واز اوایلِ عمرش به عرفان و عارفان گرایشی شدید داشته‌بود. زمانی هم که مصدرِ خدماتِ درباری بود، خیلی دلش می‌خواست همهٔ علایق را ترک گفته به گوشه‌ای بنشیند - چنان که خودش در مقدّمه بازگو کرده است -. این انزوا طلبی با مرورِ زمان بیشتر از پیشتر می شد و نهایة" سعید را به زادگاهش - ملتان - کشاند. تمایلِ او به تصوّف از آن قصیده‌هایی نیز پیدا است که او در مدحِ اکابرِ مشایخِ همهٔ سلاسلِ طریقت نوشته است. اندیشه‌هایِ عرفانی مانندِ توکّل، استغنا، تجرید و امثالِ آنها در کلیّاتِ او فراوان است و از عوالمِ درونی شاعر خبر می‌دهد. در ابیاتِ زیر، خواننده باسعیدِ دیگری مواجه می‌شود، با سعیدِ واقعی که صدها فرسنگ دور از هیاهویِ درباری، با خویشتنِ خویش حرف می‌زند:

زِ بی تعیّنی و بی تقیّدی جویم　　کناره‌ای زجهان، کان طریقِ اهلِ صفااست
زِ بهرِ گوهر و زر ابرو نریزم ازان　　که چهره‌ام زر و اشکم چو لؤلؤیِ لا لااست[۵]

---

۱ - کلّیاتِ سعید، ۲۳۸ب، ۲۳۹الف.

۲ - همانجا، ۲۳۴الف، ۲۳۷ب.

۳ - همانجا، ۲۲۶ب.

۴ - همانجا، ۲۳۴ب.

۵ - همانجا، ۴۷الف.

باخبر بود از جهان چه بلااست　　　فارغ است آن کسی که بیخبر است[۱]

مبند دل به درم، عبرتی ز ماهی گیر　　　که از برون در مش باشد و درون همه خار[۲]

اگر خدا طلبی، محومی توان کردن　　　ز لوحِ خاطرِ خود نقشِ خود پرستی را[۳]

از دیدنِ رُویِ سرفرازان　　　مانع پُشت پا است مارا[۴]

به هیچ راه نرفتن به آستانهٔ کس　　　چرا تو یاد نگیری ز آستانهٔ خویش[۵]

به آفرینشِ ایزد جز آفرین نه سزا است　　　خدا است واقفِ اسرارِ آفریدهٔ خویش[۶]

نگاهی به آثارِ دیگر سعید:

علاوه بر قصاید و غزلیّات، سعید آثاری دیگر نیز از خود به یادگار گذاشته است که جمله در کُلیّاتِ او موجود است. شرح آنها به قرارِ زیر است:

۱ - کلّیاتِ سعید، ۴۸ب.

۲ - همانجا، ۶۲الف.

۳ - همانجا، ۱۹۶الف.

۴ - همانجا، ۲۰۲الف.

۵ - همانجا، ۲۲۷ب.

۶ - همانجا، ۲۲۸الف.

۱ - قطعات و ترکیب و ترجیع بند:

این قسمت ۲۵ قطعه[۱]، یک ترجیع بند[۲]، یک ترکیب بند[۳]، یک عرضداشتِ منظوم[۴] و یک نامهٔ منظوم[۵] را در بر دارد. این قطعات - اعم از تاریخی و دیگر - اطّلاعات کافی دربارهٔ دوستان سعید می‌رسائد، چنانچه پیشتر از اغلبِ انها استفاده کرده شد. ترجیع بند مشمولِ نعتِ پیغمبر اکرم«ص» عرضداشتِ منظوم به بارگاه شاهزاده مراد بخش ونامهٔ منظوم خطاب به میرزا نور اللّٰه است.

۲ - رُباعیّات:

در این بخشِ کُلیّاتِ سعید مجموعاً نُوَد و یک رُباعی وُجود دارد[۶] و در مناجات و نعت، منقبتِ خُلفایِ راشدین، مدحِ عُرفایِ بُزرگ، مدحِ شاهزاده مراد، شجاع و عالمگیر، خطاب به بعضی از دوستان و حسبِ حالِ خود سروده شده است.

۳ - ساقی نامه: تقریبا پانصد بیت دارد[۷].

۴ - رسالهٔ شوقیه:

این مثنویِ عشقی و عرفانی در حدودِ هفتصد بیت دارد[۸]. بعد از حمد و مناجات و نعت، بیانِ معراج،مدحِ مُراد بخش، سببِ نظم، وصفِ عشق، ذکرِ نامهٔ منظومِ میرزا میر و جوابِ منظوم آن از سعید آمده است.

۱ - کلیّاتِ سعید، ۹۴ب تا ۱۰۱الف.

۲ - همانجا، ۱۰۱الف تا ۱۰۳ب.

۳ - همانجا، ۱۱۶الف تا ۱۲۱ب.

۴ - همانجا، ۱۱۰الف تا ۱۱۳ب.

۵ - کلّیاتِ سعید، ۱۱۳الف تا ۱۱۶ب.

۶ - همانجا، ۱۰۳الف تا ۱۱۰ب.

۷ - همانجا، ۱۲۱ب تا ۱۳۴ب.

۸ - همانجا، ۱۳۴ب تا ۱۵۲ب.

۵ - رسالهٔ جواب و خطاب[۱]:

با در نظر گرفتنِ محتویاتِ رساله، باید این را جُنگ و یا بیاضِ سعید بنامیم. مجموعه‌ای است منظوم و منثور[۲] و مشتملِ است برنامه‌هایِ دوستانِ سعید خطاب به او، جوابهایِ برخی از آنها، غزلها و منظوماتی که سعید به دوستان می‌فرستاد و یا بالعکس، قطعاتِ تاریخی، نامهٔ غیر منقوط و تواریخِ مسجد جامع و خانهٔ سعید در ملتان، این بخشِ جالبی از کُلیّاتِ سعید نیز خیلی مورد استفادهٔ نگارنده قرار گرفت. مزیّتِ دیگرش این است که نمونه‌هایِ نظم و نثرِ بعضی از شاعران وادیبان دارد که در هیچ تذکره اثری از آنان موجود نیست واین نکته بر اهمیتِ این بخش می‌افزاید.

معّرفیِ نسخه‌هایِ خطّیِ کُلیّاتِ سعید:

دو نسخهٔ خطّی از کُلیّاتِ سعید در دست است:

۱ - نسخهٔ کتابخانهٔ دکتر مولوی محمّد شفیع[۳]:

این نسخه دارایِ ۲۴۶برگ و به نظرِ دکتر محمّد بشیر حسین پیش از ۱۱۲۸هق/۱۷۱۵م کتابت شده است[۴].این نسخهٔ خطّی قدیمترین و در عینِ حال جامعترین نسخهٔ موجودِ کلیّاتِ سعید است. صفحه‌ای ۱۹ دارد و به نستعلیق کتابت شده و خوانااست. با توجه به سالمتر و کاملتر بودنِ آن، اساسِ کار اینجانب همین نسخه بوده[۵] و با علامتِ "ش" مشخّص شده است.

۱ - دکتر بشیر حسین "خطاب و جواب" نوشته است (ارمغانِ دانشگاه،ص۱۹۲) در صورتی که در هر دونسخهٔ کلیّات "جواب و خطاب" آمده است.

۲ - کلیاتِ سعید، ۱۵۴ب تا ۱۹۴الف.

۳ - فهرستِ مخطوطاتِ شفیع، ص ۱۱۱

۴ - ارمغانِ دانشگاه، ص ۱۸۹

۵ - فتوکپی آن را از لطفِ خانوادهٔ استاد فقید دکتر محمد بشیر حسین در اختیار داشته‌ام.

۲ - نسخهٔ کتابخانهٔ ایشیا یتیک سوسائیتی بنگال، کلکته[۱]:

نسخه‌ای است به خطِ نستعلیق - شکسته آمیز وخوانا. محتویاتش تا حدودی مطابق با نسخهٔ شفیع است. دارای ۲۲۲برگ است و صفحه‌ای ۱۴سطر. در بعضی جاها افتادگیهایی دارد که در متن به آنها اشاره کرده‌شد. نسخه بنگال بدونِ ترقیمه است و درکارِ تصحیحِ متن با نشانهٔ "ب" اختصاص دارد[۲]

۳ - نسخهٔ کتابخانهٔ شاهانِ اوده[۳]:

متأسفانه این کتابخانه از بین رفته است و استفاده از این نسخهٔ گم گشته ممکن نبود. از فهرستِ کتابخانه معلوم شد که نسخهٔ مزبور نیز ترقیمه‌ای نداشته و تاریخِ کتابتش مشخّص نبوده، امّا محتویاتِ آن مطابق با دو نسخهٔ در دست بود.

اعتذار:

در تصحیحِ متن، دقّت در اعراب و نقطه گذاری تا به حدِّ وسواس به خرج داده شده و از موازینِ جدید املایی رعایت شده است که امکان دارد موردِ پسند بعضی از صاحب نظران قرار نگیرد. از آنان عذرخواهی می شود تا خامیها و کاستیها این مقال را نادیده گرفته منّت نهند.

---

1 - Concise Descriptive catalogue of the Persian manuscripts in the collection of the Asiatic Society of Bengal, Curzan Ivanow, Calcutta, 1927 - 8 , No. 771.

۲ - در به دست آوردنِ کپی این نسخه مرهونِ خانوادهٔ محترم دکتر محمد بشیر حسین هستم.

3 - A Catalogue of the Arabic, Persian and Hindustani manuscripts of the Libraries of the King of Oudh. A. Sprenger, Calcutta, 1854, P.560, No. 501.

دیباچهٔ کُلیّاتِ اَشعارِ سعید خان قریشی

ریختهٔ قلَمِ بدایع رَقَمش

[۱ب] بسم الله الرحمن الرحیم

صد شکرِ خداوند که دیوانِ سعید	از حمدِ خدا یافته عُنوانِ سعید
هر مصرعِ او زِ فیضِ الهامِ خدا	چون آیتِ رحمت است در شانِ سعید

دیباچهٔ هر دیوانِ بلاغت بُنیانِ زبان آورانِ مُسجّع کلامِ موزون سُخن و سرسُخنِ هر زبانِ فصاحت بیانِ سُخندانانِ صاحب الهامِ اعجاز فن، آفرینِ آفریدگارِ سخن‌آفرینی باید و ستایشِ آموزگارِ بی‌قرینی شاید که بِداهةً به یک کلمهٔ "کُن" نظمِ کُلّیّاتِ صنایعِ بی‌سرویُن از دارُ‌العلمِ وحدت به درسگاهِ کثرت آورد، و تارکِ مبارکِ استعدادِ فطرت والانهمت جامعُ‌الکلم آدم به افسرِ سراسر گوهر آیتِ تمام هدایت: وَ عَلَّمِ الاِنْسَانَ مَا لَمْ یَعْلَم"[۱] آراسته و قامتِ قابلِ خلافتِ قابلیّتش به تشریفِ شریفِ مضمونِ کرامت مشحونِ کریمهٔ: "إِنّی جَاعِلٍ فِی الارضِ خَلِیفَه"[۲] پیراسته، مُعلّمِ دبستانِ ملکوت و خلیفهٔ[۳] مکتبِ ناسوت کرد:

هزار آفرین بر جهانٌ آفرین	که از یک سُخَن آفرید آن و این
خداوندگاری [۲الف] که از کاف و نُون	برآورده این جُمله اشیا برون
به آدم‌ز زِ هر علم داد آگهی	به تعلیمِ خود ساختش مُنتهی
به[۴] آسمایِ خود کردش افصح بیان	به اش درسخوان گشته کرّوبیان
زِ لوحش خطِ ساده لوحی سِتُرد	به جایش خطِ لوحِ محفوظ بُرد
دلش کرد میزانِ وزنِ بحور	شد اُستادِ کامل به نظمِ اُمور
به لفظِ خوش و معنیِ وافیه	به بیتِ دو عالَم شده قافیه

۱ - ۹۶/۵: آموخت آدمی را آن چه نمی دانست.

۲ - ۲/۳۰: من آفرینندهٔ جانشینی در زمین هستم.

۳ - ب: اکتساب.

۴ - ش: بر.

مُبدعی که از بدایع نگاریِ خامهٔ تقدیرِ او دو مصرعِ برجستهٔ ابرویِ مقوس شوخ چشمانِ خدنگ مُژگان بیت‌المطلعِ قصیدهٔ برگزیدهٔ حُسنِ دلجواست، و صفحاتِ ضمایرِ رسا فکرِ تعشّق سرشتِ سُخَن سنجان از خطِّ مُستقیمِ خیالِ قامتِ موزون قامتان رشک افزایِ سروستانِ مینو بیاضِ عارضِ ساده رُویانِ پُرکار به سوادِ ابیاتِ طویل البحرِ طُرّهٔ مشکبار رقم‌پذیرِ قُدرتِ اواست. کاتبِ صَنعتش به خطِّ غُبارِ ریحانی رُباعی‌نویسِ صفحهٔ رُویِ جوانانِ چار ابرو از پنجهٔ نگارینِ سیمین ساعدانِ چیره‌دستِ نازمست که به حُسنِ بالادست انگشت نمایِ جهانی گشته، در دستبُردِ یغمایِ دلها یدِبیضا می‌نمایند، غزلِ رنگینِ دلنشین در غایتِ لطافت و نزاکت به دستگاهی منظوم ساخته که پنجهٔ آفتابِ جهانتاب با آن همه زور بازویِ عالمگیری و تصرُّفِ آفاق‌ستانی تابِ هم پنجگیِ[1] آن نیاوَرده، پیشش پُشتِ دست گذاشته، به زبانِ بیزبانی، در نهایتِ روشن بیانی می‌گوید:

خُدایی که بالا و پَست آفرید | زبردستِ هر دست، دست آفرید

صحیفهٔ کنزُالرُّمُوزِ حُسنِ صباحت آرایِ ملاحت پیرا از مضامینِ [۲ب] پیچیدهٔ خُطُوطِ سبزخطانِ خورشید سیما و مُعَمّایِ دشوارگشایِ دهانِ تنگ‌دهانانِ دلرُبا و دقایقِ مالاینحلِّ کمرِ مُوی میانانِ سراپا ادا به نوعی دقیق العبارت بیگانه معنی نگارین ساخته که از تصوّرِ ماهیاتش عُقُول و اَفهامِ راست طبعانِ باریک بینِ خُرده‌شناس چُون اَطفالِ نو سَبَق پریشان حواس در دبستانِ حیرت و حیرانی ابجد خوانِ لوحِ هیچمدانی و زباندانِ زبانِ لال زبانی گشته، از نارساییِ خود چنین می‌سراید:

نُزُول کرده به چندین لطایفِ معنی | کتابِ حُسن ز تصنیفِ ایزدِ مُتعال
چنان به معنی بیگانه و به لفظ دقیق | که از تصوّرِ آن ابکم است وهم و خیال
عقولِ رمزشناسانِ به حلِّ تشکیلش | زِ نارساییِ خود ماندهاند در اشکال
دهانِ مُوی میانان دراو مُعمّایی است | که گشته‌اند زبان آورانِ زِ شرحش لال
میانِ تنگ دهانان دقیقه‌ای است شگرف | که فکر معنیِ باریک اواست امرِ مُحال
نظر فریب و دل آشوب نسخه‌ای که دراو | بُوَد به جایِ خط و نقطه زینتِ خط و خال
چه نسخه‌ای که به عجز و قُصُور مُعترف‌اند | زِ درکِ تازه مضامینش اهلِ فضل و کمال

---

۱ - ب: همجنگی.

مُنعمی که سخن نوالهٔ چرب و شیرینی[۱] است از خوانِ نوالش، تکلّم مزهٔ شورانگیزی از نمکدانِ افضالش، مایدهٔ فصاحت از خوان سالارِ احسانش آمادهٔ أنواعِ لذّت، خوان بلاغت به نعمتِ بیکرانش ترتیب دادهٔ اقسامِ حلاوت، مذاقِ خواهشِ خاطر از شهدِ شهادتش چاشنی‌گیر، کامِ تمنّای دل به شربتِ عبادتش ذوق‌پذیر، از سرشاریِ چشمهٔ میمِ حمدش، زمینِ نظم سیراب، به آبیاری موجِ سلسبیل [۳الف] سینِ سپاسش سوادِ خُلدِ معنی طراوت‌یاب، بحرِ شعر از تقاطرِ نیسانِ اَلطافش لبالب آب گوهر، غوّاصِ طبع به توسُّلِ توفیقش ازان محیطِ لطافت دُر به دست‌آوَر، به زُلالِ ذکرش ماهیِ زبان کامیاب، از آتشِ فکرش سَمندرِ جان باتاب، از قلمِ روشن رقمِ فیضِ عامش وَرَقِ چهرهٔ خورشید به خُطُوطِ شُعاعی مُزَیَّن، به رقمِ ضیا توأمِ مدِّ انعامش پیشانیِ فردِ روزنامچهٔ روز روشن، شام از آیاتِ صنعِ مُبینش مَخزنِ اَسرار، صُبح از پرتوِ فیضِ بیدریغش مَطلعِ أنوار، هفت‌پیکرِ سبعه سیّاره پرداختهٔ کلکِ اختراعش، قِرانُ‌السَّعْدَینِ مهر و مُشتری رقم ساختهٔ خامهٔ اِبداعش، نثرِ کهکشان بر صفحاتِ آسمان درغایتِ رنگینی از او مرقوم، نظمِ ثُریّا بر اوراقِ سَمَا در نهایتِ تازه آئینی از او منظوم، آفتابِ خاوری خطاب از نُورِ جایزهٔ عنایتش قاسمِ أنوار، ماهتابِ هلالی القاب از پرتوِ صلهٔ مهرش انوری شعار، عشق در دل دُرّی است پروَردهٔ صَدَفِ عنایتش، عقل در سر چراغی است بر کردهٔ نُورِ شمعِ هدایتش، گُلهایِ بهارِ دانش شکفتهٔ نسیمِ کَرَمِ عمیمش، عیارِ نقدِ حکمت کمال پذیرفتهٔ لُطفِ قدیمش:

تعالی اللّه حکیمی حکمت آموز	سپهرِ دل به مهرش دانش افروز
نمود از فیضِ آن مهرِ دل افروز	شبِ اهلِ سعادت صُبحِ نوروز
زِ تابشهایِ آن خورشیدِ تابان	شکفته باغِ طبعِ نکته سنجان
همه گُلهایِ آن باغِ معانی	به حفظش ایمن از بادِ خزانی
زِ شرمِ هر گُل از بی اعتباری	عرق ریزند گُلهایِ بهاری
زمینِ نظم را رنگین چمن کرد	در او بلبل دلی[۲] صاحب سُخن کرد
از او گُلزارِ معنی تازه و تر	چه گلزاری، بهارِ فیض پروَر

۱ - ش: شیرین.

۲ - ش: دل.

به پیشِ هر گُل از بی رنگ و بُویی — گُلِ خورشید [۳ب] دارد زرد رُویی

از او بحرِ سُخَن لبریزِ گوهر — چه گوهر، آبرو بخشِ سُخنور

به آن گوهر لطافت داده چندان — که هموزن آمده با جوهرِ جان

صانعی که هشت قطعهٔ بهشت نموداری است از مُقَطّعاتِ متنوّعهٔ قدرتِ کاملهٔ اُو، افلاکِ سبعه هفت‌بندی از ترکیباتِ مخترعهٔ حکمتِ بالغهٔ اُو، طُوبیٰ مُشجّری از سفینهٔ صنایعش، رضوان مجسّمی از بیاضِ بدایعش، از نکته سنجی صنعتِ جهان‌آرایِ معنی آفرینش فصلِ بهار نسخهٔ گُلشنِ راز است یا رسالهٔ بهاریّهٔ پُر نظم و نثر شوق پرداز، تازه لفظ، سیراب معنی از نکاتِ سبزه و ریحان رنگین عبارت، شگفته مضمون از لطایفِ گُلهایِ مختلفُ‌الالوان مُشرّز به رشتهٔ بارانِ اُردیبهشت و فروردین مجلّد، به وقایه مزیّب ادیم زمین، سبزهٔ سیراب در یادش چُون خطِّ کتاب گُویایِ خموش، گُل چُون سخن‌فهمانِ لطیف طبع بر آوازش همه تن گوش، بلبلِ شگفتهٔ طبعِ رنگین‌سخن به تعلیمش در مکتبِ چمن بر اوراقِ گُل مشغولِ غزلخوانی، پروانه به ارشادش از مطالعهٔ بیاضِ چهرهٔ شمعِ روشن سواد عَلَمِ جانفشانی، از سیرابی سحابِ ثنایش سوسنِ لال زبان رطبُ‌اللّسان، به شادابیِ شبنمِ شُکرش شکوفهٔ تنگدل خندان، گُلِ نرگس قلمی به دست آوَرده تا ثنایش نگارد، قلمِ بهارین رقم راست بسبج گشته که چُون قلمِ نرگسِ گُلِ مدحش برسرگذارد، همیشه در بندِ فکرِ مصرعِ رسایِ ثنایش سروِ آزاد، از یُمنِ آشیان بندیِ مُرغان تسبیح‌خوانش سربلندیِ شمشاد، فاخته از غلغلهٔ تحمیدش به خوش‌نوایی سربرافراخته، هزارآوا به نغمهٔ توحیدش از بلند فغانی شوری در جهان انداخته، سار و صُلصُل از مسلسل خوانیِ ترانهٔ سودایش به سلیسُ‌اللّسانی [۴الف] مشهور، طوطی و بُلبُل از شکّرخاییِ زمزمهٔ شوقش در افواه و اَلسنه به عذبُ‌البیانی مذکور، جل به یادش ذکرِ جلی سرکرده، قُمری در حلقهٔ اهلِ اورادش سردرآوَرده:

زهی دانش دِه فیضِ آفرینی — به ایجادِ صنایع بی قرینی

بهار از صنعتش زیبا کتابی است — کز آن هر باغ و گُلشن، فصل و بابی است

چَمَن باشد به جایِ صفحهٔ اُو — چو بینَ المصرعینش بین لبِ جُو

زِهر صفحه به جایِ نکته سنجان[1] — غزلخوان گشته هر سُو عندلیبان

---

۱ - ش: ازان هر صفحه چون جمع سُخندان.

شد از جُوشِ گُل و ریحان و نسرین | چمن چُون صفحهٔ اشعار رنگین
به نازُک معنی و رنگین عبارت | زده جُوش، از سوادِ آن طراوت
چو بُلبُل کرده سیرِ آن مُکرَّر | ازان اشعارِ رنگین دارد ازبر
به رنگینی است بیتِ مُنتخبِ گُل | زِ اشکِ خویش مانده نُقطه بُلبُل
مگر نرگس در آن صفحه چو کُتّاب | زِ حمدِ او رقم زد حرفِ سیراب
کز آبش شد چنان تر دست نرگس | که گُل کرده قَلَم در دست نرگس
ثناخوان سوسَنَش از دَه زبانی | شده رطبُ‌اللّسانِ حمدخوانی
که دانَد غیرِ کلکِ صُنعِ باری؟ | به رنگینی چنین صفحه نگاری

نقش نگاری که أوراقِ زر افشانِ دیوان سپهرِ ازرقی به لوحهٔ مهر و ماه آراسته، صفحاتِ ابریِ مجموعهٔ نظمِ ترِ عبارتِ سحابی به جداولِ رنگارنگِ قوسِ قزح پیراسته، برقِ درخشان از وارداتِ بدیههٔ قُدرتش معنیِ برجَسته، رعدِ غرّان در تربیانی و نشید خوانیِ مدیحِ غرّایش بلند آوازهٔ سخنانِ سربسته، رشحاتِ بارانِ ترصیع نشان در انتشارِ صفحاتِ[1] فیض سرشارش نکات سیراب، حبابِ نازک طبعِ لطیفه سنج بر لطایفِ آبدارش در گزارشِ نقاط انتخاب، دریایِ صاف ضمیرِ زُلالی نژادِ رُودَکی نَسَب هرآنی چندان مصرعِ شُستهٔ موج در وصفش بدیهه روان [۴ب] دارد که قطراتِ سحاب به نقاطِ انتخابش کفایت نکند، شعلهٔ آتشِ تیززبان سوزی تخلّص، آذری لقب از گرمیِ طبعِ روشن به صدهزار زبان چنان ثنایش می‌گزرارد که تحریرِ آن به مرکّبِ دُودهٔ دُودش صورت نبندَد، قَلَمِ خضر قدم در راهِ ثنا طرازیِ اُو پا از سرساخته، نَی‌نَی، از غایتِ شوق در مساحتِ خشک و ترِ این راه سر از پانشناخته، از آن رُو فضایِ صفحهٔ کاغذ از سرسبزیِ نقشِ بَی‌اش[2] خطِّ نسخ بر صفحهٔ رُخسارِ سبزخطانِ سیمین بُناگوش کشیده، و دهانِ دواتِ ظلمات نشان از همزبانیِ آن سپید درون، سیه برون نعمَ‌البدلِ چشمهٔ آبِ حیوان گردیده، از آنجا است که سیه چردگانِ خانه‌زادش در معنی به حیاتِ اَبَدی ممتازاند و در صورت همیشه منظورِ نظرِ خداوندانِ حقیقت و مجاز، نظّارهٔ سبز فامانِ سیه مستِ بادهٔ خُمَش نشأ بخشِ خاطرِ اهلِ راز و تسکین دهِ

---

۱ - ب: صفات.

۲ - ب: پیش.

دلهایِ شکیب سُوزِ صبرگُداز:

زهی بی چُون و بی چند ایزدِ پاک — بَـری از آب و بـاد و آتش و خـاک

خـدایِ بـر خـداونـدان خـداونـد — مُـبَرّا از شـریک و شِـبه و مـانند

اگـر ذرّه وگـر خـورشید و مـاه است — بـه وحـدانـیّتِ ذاتش گـواه است

ثـناخوانِ وی از مَـه تـا بـه مـاهی — پُـر از حـمدش سپیدی و سیاهی

یکـی از مـادحانِ اواست دریـا — بـه مـضمونِ تـر و لفـظِ مُـصَفّا

دهـانِ او است گـویا دورِ گـرداب — کـه گشـته تـربیانِ مـدح سیراب

زِ مصرعهایِ صـاف و شُستهٔ موج — بـه سیرابـی سـخن را بُـرده بـر اوج

نپنداری که بر موجش حُباب است — بـه شـعرِ تـر نقاطِ انتخاب است

بـه چشـمِ رمـز دانـانِ سُـخَن یـاب — پُر است از نظمِ مدحش صفحهٔ آب

زبـانِ شـعله هـم از حـمدخوانـی — عَـلَم گـردیده در روشـن بـیانی

زبـانش بسکـه تـیز آمـد بـه تـحمید — بـه تـیزیِّ زبـان مشـهور گـردید

[۵الف] بُوَد سـرگرمِ یـادِ او سـمندر — هـمه نُـور و دُخـان را دارد[۱] ازبـر

قادری که ذاتِ فردش از کمالِ قُدرتِ ذاتیِ آن خَلاَّقُ المعانی است که پیش از ترقیمِ مُستزادِ کثرتِ امکانی و تنظیمِ ترکیب بندِ صورتِ جسمانی و ترصیعِ مفرداتِ اجرامِ عَلَوی و تقطیعِ ابیاتِ بلندِ فلکی و توضیحِ موشّحاتِ اَسامیِ اَمکنه و تشریحِ اَعدادِ حُرُوفِ تواریخِ اَزمنه و تصریحِ ابهامِ نکاتِ صورِ علمیّه و تبیینِ ابهامِ غوامضِ رُمُوزِ کونیّه و تفریقِ سپید و سیاهِ سُطُورِ مثنویّاتِ اَیّام و لیالی و تدقیقِ معانیِ پست و بلندِ وُجودِ اَسافل و اَعالی و تسویدِ شوقیّهٔ آمیزشِ اهلِ اتّحاد و تمهیدِ رزمیّهٔ آویزشِ اَضداد و تحریرِ مثلّثِ موالیدِ ثلاثه و تسطیرِ رباعیِ عناصرِ اربعه و تصنیعِ مُثَمَّنِ جَنّاتِ ثمانیه و ترتیبِ مسدّسِ جهاتِ ستّه، مخمّسِ متینِ ذاتِ رحمت آیاتِ سردفترِ مخلوقات سیّدنا و مولانامحمّدمصطفیٰ -علیه التحیةوالصلوة- و چهار یارِ والا دَرَجاتش -که علّتِ غاییِ ایجادِ جریدهٔ کائنات همان تواند بود- زینت بخشِ دیباچهٔ کتابِ موجودات ساخت و به جهتِ تکمیلِ صحیفهٔ اجتهاد و ولایت و اختتامِ دیوانِ ارشاد و هدایت

۱ - ب: می خواند

ترجیع بندِ دوازده بیتی از وُجُودِ مُوجِدُالجُودِ أئمۀ دین پرورِ اثنا عشرِ اهلِ بیتش خاتمه بالخیر نگاشته، به تذکار و تکرارِ آن –که وردِ زبانِ مُسَبِّحانِ مجالسِ قُدس و شغلِ قُلُوبِ مُتکلّمانِ مدارسِ اُنس است- غلغلۀ مَسرّت و نشاط و طنطنۀ بهجت و انبساط در گنبدِ خانقاهِ لاجوردی و طاقِ زرنگارِ زمرّدی انداخت:

[۵ب]چو حق دیوانِ هستی کرد منظوم | چه مضمونهایِ عالی گشت مفهوم
چو نظمِ بیتِ آن شاهِ عَرَب کرد | زِ أبیاتِ جهانش مُنتَخَب کرد
چه بیتی کز رهِ معنی بُلَندی | بُوَد ممتازِ وصفِ حق پسندی
چه بیتی عالَمی زوگشته محظوظ | نُخُستین آیتی از لوحِ محفوظ
چه بیتی حرفِ حرفِ آن کتابی | وزان، نظمِ جهان، یک فصل بابی
چه بیتی کز پیِ معنیِّ والا | چو بیتِ ابرواش بردیده شُد جا
خطِ آزادگی مُلک و مَلَک را | براتِ روشنی مِهرِ فلک را
بنازم صنعتِ کلکِ قضا را | که شد زین بیت جُنگِ هستی آرا
کتابِ شرع و دینِ باکمالش | مُزَیَّن کرد از فهرستِ آلش
مُرتَّب کرد عُنوانش به أبواب | به ترتیبِ گُزینِ چارِ أصحاب

برضمایرِ مُطَّلِعُ السَّرائرِ سُخَن سنجانِ معنی آفرین و سوادخوانانِ لوحِ ایجاد و تکوین پیدا است که حُسنِ مطلعِ غزلِ عدیم‌البدلِ تحمیدِ ربِّ مجید، نعتِ آن گُزینۀ مَقطعِ قصیدۀ خدا سنجیدۀ نبوّت و رسالت اگرچه أدایِ این امرِ واجبُ‌الادا مانندِ تحمیدِ واجب تعالیٰ مُتَعذِّرُالبیانِ مُمتنعُ‌الوقوع واقع شده و به جُز از ممدوحِ مدحِ محمودِ لَاأُحصِی[۱] و مخاطبِ خطابِ مُستطابِ "رَبِّ هَبلِی"[۲] و مقصودِ اشارتِ کلام اعجاز نظام "أبِیتُ عِندَ ربی" که آفریدگارِ کام و زبان است و نُطق آموزِ نوعِ انسان- هیچ آفریده از عُهدۀ این امرِ پسندیده- کَمَاهُوَ حقّه- نمی تواند برآمد:

دادِ مدحِ او نداده هیچکس غیر از خدا
چُون خدا را بهتر از وی هیچکس [۶الف] مدّاح نیست

۱- نمی توانم از عهدۀ ثنای تو برآیم.
۲- ۱۰۰/۳۷، ای پروردگارِ من! مرا عطا کن.

امّا به جهتِ اکتسابِ انواعِ سعادت، کلمه [ای] چند به طریقِ رسم و عادت، در این مادّهٔ فیض آماده گفته و گوهرِ عجز به رشتهٔ عجز سُفته، برکتِ اَبَدی و میمنتِ سرمدی اندوخته آید:

از نعتِ نبی(ص) میمنت اندوزی به — وز پرتوِ این نور دل افروزی به

گفتن نتوان اگرچه نعتش، باری — از آتشِ سوادش جگر سُوزی به

زهی اَعلمِ اُمّی لقب، والاحَسَب، قُریشی نَسَب که فُصَحایِ عَجَم و عَرَب و بُلَغایِ شام و حَلَب پیشش چُون اَطفالِ مکتب به زانویِ ادب علم‌آموزِ دین و فضل اندوزِ یقین‌اند وخهی دانش‌پرورِ الهام‌باور، شاگردِ رشیدِ خدایِ اکبر، اوستادِ کاملِ ابوالبشر که جُمله مُلک و مَلَک، از سما تا سَمَک، به درگاهش برایِ استفاده ارادت گُزین و سربر زمین. حرف نادیده چارکتابش ازبر، سَبَق ناخوانده از عُلُومِ عالَم‌الغیب باخبر، صاحبِ تصنیفِ "لِی مَعَ اللّٰه"، همردیفِ "لَااِلٰهَ‌اِلّااللّٰه"، تسمیهٔ سورهٔ ایجادِ عالم، ابجدِ لوحِ تعلیمِ آدم، قُطرِ دایرهٔ وحدت، شیرزاهٔ اَجزایِ کثرت، تفسیرِ آیتِ اُمّید، معنیِ رحمتِ جاوید:

اَحمد که بُوَد مَطلَعِ دیوانِ وُجُود — پیدا است در اُو صُورتِ معنیِ شهود

ایـن مَطلَع را مُصنّفِ نُسخه کُن — در چارکتابِ خود به صد وصف ستود

لقمهٔ زهرآلود با لعلِ شکربارش به شیرین کلامی همزبان، سنگریزه در دستش به کمالِ فصاحت از نعت‌خوانی گوهرفشان، معراجِ معنیِ بلندی است که از عالمِ بالا به او رُو داده، رُمُوزِ لوح و قَلَم پیشِ طبعِ والا فکرتش مضمونی است پیشِ‌پا افتاده، لغزِ حروفِ [۶ب] مقطّعاتِ قرآنی ادراکِ درّاکش به آسانی واشکافته، مضامینِ سربستهٔ سرایرِ ربّانی ضمیرِ مُنیرش فی‌الفور دریافته، قلم را چون سیه‌کار و دوزبان دید، آن دستگاهش نداد که[1] شرفِ دستبوسیِ آن دست‌نشینِ انجمنِ ماسوی اللّٰه و دست نشانِ تأییدِ یَدُاللّٰه دریافته، از سرنگونیِ خجالت و عَرَق‌ریزیِ انفعال برآمده، به سپیدرُویی سربرافرازد، زبانِ تیغش چُون از غایتِ روانی و تیزی در دفعِ بحثِ معارضانِ دین، دلیلِ قاطع داشت، از آنش ازکامِ نیام برآورده عَلَم کرد تا زبانِ هرزه بیانِ یاوه پردازِ آن کُوتاه بینانِ زبان دراز را قلم سازد، دولتِ لایزال عبارتی است از نعت‌خوانی‌اش، سعادت بر کمال اشارتی به سُخَن‌رانی‌اش:

---

۱ - ب: به.

توصیف و ثنایش دولتِ جاوید است　　　هر نقطهٔ کلکِ مادحش خورشید است

از فیضِ سوادِ نسخهٔ مدحتِ اُو　　　افزونیِ نُورِ دیدهٔ اُمّید است

از عطرآگینیِ نقاطِ خامهٔ مشکینِ شمامه تعریف نگار نسیم راحت شمیمِ حدیقهٔ فیضش خون در دلِ نافهٔ آهوانِ تاتار، نَی نَی چنان عنبرین محیطی را-که خجلت بخش صدهزار چین وخُتن تواند بود- از راهِ خطا، شایستهٔ چنین ستایش دانستن، نکهتِ مشک و عبیر به بُویِ سیر تشبیه کردن و در نظرِ معنی شکارانِ نخچیرستانِ نکته دانی آهویِ سخنوری آشکار ساختن است، با خضرت آفرینش رُقُومِ نضارت لُزومِ کلکِ نگارین سلکِ توصیف طراز نکهتِ ریاضِ لُطفِ عمیمش صفحاتِ گلستان چُون تقویمِ پار بیکار، هَی هَی چنان بهارِ بیخزانی را- که سرمایهٔ طراوتِ هزاران فردوس و جنان تواند شد- به این وصف ستودن [۱۷الف] آب و رنگِ گُلشنِ معنی‌پروری بر خاکِ بیدانشی ریختن است:

مدّاحِ محمّد شده ممدوحِ ملک　　　و از پایهٔ او پست بُوَد اوجِ فلک

از عُهدهٔ یک حرف نیایند برون　　　گر مدح کنندش زِ سما تا به سمک

عاقبت محمود سنائی ضمیری- که به فرّخیِ طالعِ مسعودِ منصور- از پاک عُنصری و صاف جوهری در نگارشِ مدحِ آن خسروِ مُلکِ اعجاز و ظهیرِ قدسی سرشتانِ انجمنِ راز به شهادت قلمِ عطارد رقم ضیابخشِ سواد و بیاضِ دیدهٔ لوح و قَلَم گردیده و شعری شعار خورشید نظیری که از بی نظیریِ بختِ سعید و روشن‌ضمیریِ طبعِ رشید، گزارشِ ثنایِ آن شمسِ ارض و سما و بدرِ بُلند قدرِ سپهرِ مجد و علا به وجهِ حَسَن گُزیده، در دنیا به اعزازِ خاقانی سرافراز است و در عقبیٰ به نویدِ خُلُودِ نشیمن فردوسی ممتاز، بر صاف آیینهٔ ضمیرِ مُنیرِ گوهر آمایِ اوصافِ والایش آنوارِ اسرارِ غیب و شهادت مشهود، معمورهٔ دارُالملکِ فیض مأوایِ مدایحش از غایتِ وسعت نامحدود:

مدّاحِ محمّد(ص) همه جا محمود است　　　آنوارِ یقین بر دلِ اُو مشهود است

تا هست زبان، طیِّ رهِ نعتش کُن　　　هرچند که راهِ نعت نامحدود است

عقلِ کُل به نسبتِ تبعیّتِ آن باعثِ نظامِ سلسلهٔ آفرینش در نظمِ اُمُور نظامی است، رُوحُ‌القُدُس به جُرعه نوشانِ بزمِ تقدیسش آرزومندِ دولتِ هم جامی، به دورِ ساغرِ سرخوشانِ میکدهٔ مدیحش جامِ جم در غایتِ گمنامی، به جنبِ بلاغتِ حَسّان فصیحش سَحْبَان درنهایتِ پریشان کلامی، اَنفاسِ مدح سنجِ

شمیم خُلقِ جسیمش عطّارِ روزگار، آنظارِ ناظرِ طُغرایِ شریعتِ [۷ب] غرّایش بر طُورِ تجلّی کلیم انوار، سُخندانش کلامِ هاتفی را بهتر از شکوهِ آصفی پنداشته، نعت خوانش منصبِ سلمانی [را] خوشتر از دولتِ سُلیمانی انگاشته، شُعلهٔ مَحَبّتش گلزارِ ابراهیمِ خلیل، قربان گشتن به راهش اوجِ کمالِ اسماعیل:

یُوسُف زِ جمالِ رُخِ او گشته جمیل　　و از آتشِ عشقِ او است گلزارِ خلیل

قربانِ سرش چو کرد خود را، زان رُو　　در دنیا و دین یافت کمال اسماعیل[۱]

خضر و مسیحا کُشتهٔ آرزوی دیدارش، هارون و موسیٰ متعطّشِ آبدارِ گفتارش، دیدهٔ سُلیمان گرسنهٔ نظّارهٔ کوکبهٔ اقبالش، گُوشِ داوود تشنهٔ طنطنهٔ کُوسِ اجلالش، پایهٔ زمینیانِ تُرابی گُهر در سایهٔ عنایتش به بلند جنابی از مراتبِ سُکّانِ فلکیِ والا، رتبهٔ خاکیانِ غربتی صفت به تربیت لُطفش از والا فطرتی بر مدارجِ مَلَکی بالا، همّتِ کمترین دریوزه گرش یک جهان محتشم‌پرور، سیفِ کهینِ صفدرش برهمزنِ صدهزار لشکر، خفائیانِ کُنجِ ظُلمتکدهٔ جهل به فروغِ نُورِ ظهورش در انجمنِ درسِ هدایت ظهوری، محزونانِ بیتُ‌الأحزانِ معصیت از طُفَیلش به نُزُولِ دارالسّرورِ مغفرت‌سروری، سَبُکسرانِ وحشی نهادِ سُفَها به یک نگاهِ دلربا از تهِ دل رامش، سنگدلانِ جبلّی سرشتِ جُهلا به یک حرفِ جانفزا به جان غلامش، حدیثش به کلامِ الهیٰ توأمان، فقرش را فرّ شاهی خاکِ آستان:

اُمّی که به وحی است حدیثش توأم　　ز القایِ الهیٰ است دلِ او مُلهَم

از بسکه سخنگویِ حق آمد گویا　　بُوده به کلامِ او کلامُ‌اللّه ضَم

به اَحکامِ شرعی ماحیِ مراسمِ عُرفیّهٔ [۸الف] اهلِ جهالت، به حُجّتِ الهامی ناسخِ اَدیانِ باطلهٔ سراسر ضلالت، کلیم کلامی کهینِ مرتبهٔ مُتکلّمانش، مسیح نَفَسی ادنیٰ پایهٔ سُخنورانش، طالبانش به والاشانی در عالَمِ عَلَم، سلیم طبعی بر پیروانش مُسَلّم، عقلِ کامل شیدایِ خجسته دینش، رأیِ صائب والهِ فرخنده آیینش، محتاجش از دین و دنیا مُستغنی، گدایش در عینِ مسکنت غنی، با نیازمندانِ آن فخرِ اَنبیاء اهلِ هر دو جهان را جهان جهان نیاز، خاکسارانِ درگاهِ آن صدر نشینِ انجمنِ ایمان در اعلایِ لوایِ امانت به روح‌الامین انباز، آغازِ مدیحش انجام ناپذیر، خامهٔ مدح سنجش توأمانِ کلکِ تقدیر:

مدحتگرش از کون و مکان شد ممتاز　　با مادحِ او دُنیی و دین را است نیاز

---

۱ - ش: این دو بیت را ندارد.

آغـــازِ مـــدیحش نـــپذیرد انـجام　　　ایـنجا است کـه انـجام ندارد آغـاز

اگر وصّافش را حافظِ سوادِ اَعظمِ سُخَن‌گُویم و ثناخوانش را ناصرِ خسـروانِ ایـن فـن خـوانـم، واستغفرالله این چه حرفِ بوالفضولانه می‌گویم و در این راه چه بـی‌ادبانه مـی‌پُویم! کبریایِ مـاهیّتِ تعریفش از بیانِ مشرقی و مغربی مُبَرا است و اعتلایِ حقیقتِ توصیفش از زبانِ عَجَمی و عَرَبی مُعرّا، ممدوحی که مدیحش نصِّ فُرقان و مدّاحش مصنّفِ آن باشد، مدح سنجیِ دیگران و ثناخوانیِ این و آن کی شایستگی و سنجیدگیِ آن دارد که عقلِ شایستهٔ نکته سنج در میزانِ ثنایش سخته داخلِ مدایحِ او شمارد یا فهمِ بایستهٔ دانش‌آهنج وزنی برآن نهاده در پلّهٔ اعتبار گذارد:

زهـــی مـــمدوحِ ذاتِ ایـــزدِ پـــاک　　　ســـــزاوارِ مـــدیحِ خـــاصِّ لولاک

نـــباید مـدحتش ز انـدیشه حـاشاک　　　بُـــوَد از درکِ وصـــفش قـاصر ادراک

مـــدیحِ او نـــه کـارِ ایـن و آن است　　　کـه مَـدّاحش خُـداونـدِ جهان است

[۸ب] زِ وصفش ماسوی اللّٰه نیست آگه　　　بُـــوَد مـــدّاحش اللّٰـــه، اللّٰـــه اللّٰـه!

شـــریکِ غـــالبِ مـدحش اِلٰـه است　　　بـر ایـن مـعنی کـلام اللّٰـه گـواه است

مـــدیحِ هـر کـه بـاشد نـصِّ فـرقان　　　چـه گـویند از مـدیحش نکته سنجان

چـــــان کس مـــدحتِ او بـر نگـارد　　　تأمّـــل کُـن کـه شـرکت بـا کِـه دارد

کـــســی از مــدحتِ او چُـون زَنَـد دَم　　　کـــه نـــاید در بـــیان وَاللّٰـــهُ اَعـلَم

نـــــیاید مـــــدحتِ او در بـــیانها　　　شـــــده لال از بـــــیانِ او زبـــانها

شـد از بـیمش زبـانِ خـامه هـم شق　　　نگـفته کس چـو حـق مـدحِ وی الحق

کـــمالِ او زِ وصـفِ مـا بـرون است　　　دلِ مـــدّاحِ او زانـــدیشه خُـون است

بـــلی، مـمدوحِ حـق را مـدح گـفتن　　　بُـوَد گـوهر بـه نـوکِ خـامه سُـفتن

گُـــهَر سُـفتن بـه نـوکِ خـامه نـتوان　　　کـه هست ایـن کـار را الماس شـایان

بـه نـوکِ خـامه گـوهر گـر تـوان سُفت　　　زِ نـعتش نـیز حـرفی مـی تـوان گـفت

ولی ایـن کـار چُـون امرِ مُحال است　　　ازان مـخصوصِ ذاتِ ذوالجـلال است

بر این تقدیر، ما ساده لوحانِ هیچمدان را مُدّعیِ نعت‌نگاری و مُرتکبِ مدیح‌گذاریِ او شدن، در

چشمِ بالغ نظرانِ بلاغت گستر و معنی‌پژوهانِ خردیاور، نامِ خود در دفترِ بیدانشی ثبت کردن است و خطِ نسخ بر نسخهٔ دانش کشیدن؛ اَنسب آن که از ارتکابِ این امرِ مُحال - که مخصوصِ حضرتِ ذوالجلال و منسوبِ کلامِ خالقِ بی‌همال است - اندیشیده و به آدابِ پسندیده پاسِ ادب گزیده به منقبتِ آلِ والاکمالِ فرخنده فالِ آن ممدوحِ ایزدِ متعال و مدحتِ اَصحابِ عالیجنابِ اقدسی انتسابِ [۹الف] آن فریدِ آفاق و ادیبِ سراسر اشفاق که معانیِ بُلَندِ شاه بیتِ امامت و مضامینِ متینِ رُباعی خلافت‌اند و به یُمنِ نسبتِ تتبّعِ اَخلاقِ میمونِ آن سعد کوکبِ بُرجِ اَحَدیّت و هُمایون هُمایِ اوجِ صمدیّت به خطابِ اَوحدی سرفراز و به القابِ سعدی ممتاز، تر زبان گشته، بلند آوازگیِ دولتِ لایزال و تر و تازگیِ سعادت بر کمال دریافته شود؛ امّا عُلُوِّ این معنیِ بُلَند و سموِّ این حرفِ قُدسی پیوند - که مقصدِ اَقصایِ سُخندانانِ دانشور و مطلبِ عُلیایِ دانشورانِ سُخَن‌پرور است - نیز از بزرگیِ رتبت و سترگیِ مرتبت به جایی نرسیده که طایرِ اندیشهٔ عجز پیشهٔ ما گرفتارانِ دامِ حیرت تا به ادنیٰ پایهٔ اوجِ کمالش تواند پرید. و کُتُبِ این مُدّعایِ ارجمند و تمنّایِ خردپسند بر طاقِ بُلَندی نچیده‌اند که از رفعتِ رفیع و عظمتِ مَنیعش دستِ خیالِ ما قاصر همّتانِ پست فطرت فروماندهٔ حضیضِ عبرت بدو تواند رسید، پس همان بهتر که از ادّعایِ تقدیمِ کماهیِ این امرِ عظیم به اقرارِ عجز و قصور و اعترافِ نقص و فتور به قدرِ طاقت و توان - تبرکاً و تیمناً - به بیانِ شمّه‌ای از آن اکتفا رود:

مُنزَل در شأنِ اهـلِ بیت آیـات است	مدحتگرِ این بیت، مصون ز آفات است
هـر بیت کـه خـاکِ رهِ ایـن بیت بُوَد	چون بیتِ بُلَند منتخب زِ ابیات است

پیدا است که ذاتِ چار یـارِ ارفـع	مانندِ رُباعی است بـه دیـوانِ ورع
برجَسته رباعیی که در معنی و لفظ	هر مصرعِ او هست چهارم مصرع

و پس ازان، بـه تـوفیقِ واهبِ بـی‌منّت و یـاوریِ بـخشندهٔ بی‌ظنّت، بـه تـحریرِ مُجملی از تفصیلاتِ [۹ب] باعثِ منشآتِ این دیباچهٔ صحیفهٔ راز و عنوانِ وثیقهٔ اعجاز پرداخته و طبعِ باده‌گسار مصطبهٔ روان آسایِ سُخَن را سرگرم نشأیِ هوش افزایِ معنی ساخته، سخنی چند در وصفِ سُخَن - که هیچ اهلِ کمالِ صاحب معنی را در کمالِ معنیِ آن سُخَنی نیست - گفته شود.

بر فرمانروایانِ قلمروِ سُخنوری و ناظمانِ مناظمِ معنی‌پروری روشن است که سُخن بی‌سُخن روشن کوکبِ نُه سپهرِ جهانِ خردمندی است و رخشان گوهرِ پیرایهٔ هفت اورنگِ اقالیمِ ارجمندی، آب و رنگِ جواهرِ خمسهٔ حواس است و منظرِ دلنشینِ دانش را شمسهٔ احساس، نفحاتِ نسایمِ بهارستانِ فیضش نُزهتِ اَرواحِ سُخنداناَن، رشحاتِ جانبخشِ سحابِ فضلش راحتِ قُلُوبِ نکته‌سنجان، از مطالعِ عباراتش لمعاتِ خورشیدِ معانی ظاهر، از مشارقِ اشاراتش انوارِ سرایرِ یزدانی باهر، کشّافِ دقایقِ اَخبار و محیطِ حقایقِ اَسرار، عُنوانِ خردنامهٔ حقیقت آگاهی، فهرستِ جامعِ عُلُومِ طبیعی و الهیٰ، شمع افروزِ شبستانِ نازکخیالی، نقش پیرایِ نگارستانِ صاحب کمالی، گُلستانِ بُلبُل طبعانِ شکفته‌خُویی، بُوستانِ عندلیب نوایانِ مُسجّع‌گویی، اَخلاقِ مُحسنان در او پیدا، صفاتِ عاشقان از او هُوَیدا، مُخبرِ سیرِ عارفان، مشعرِ ارشادِ طالبان، جامعِ حکایاتِ سلاطینِ نامدار، حافظِ خزاینِ فُتُوحِ خواقینِ کامگار، گوهرآمایِ سلسلهٔ اَخبارِ لاریب، طراوت بخشِ حدیقهٔ اَسرارِ عالَمِ غیب، واسطةُالعقدِ سُبحهٔ اَحرار، بهترین تحفهٔ اَبرارِ روزگار، از کنایه و تصریحش صورت و معنیِ مطلعِ سَعْدَین [۱۰الف] ظاهر، از ایما و اشارتِ عینِ عبارتش شرحِ حکمت عین باهر، اِحیایِ عُلُوم کاش، کیمیایِ سعادت دربارش، راویِ قصصُ الانبیاء، حاویِ تذکرهٔ اولیاء، هر نَفَسی نفایسِ فُنُون برانگیخته، هر دَمی لطایف و ظرایف باهم آمیخته، عجائب و غرایبِ عالَم‌آرا ساختهٔ بودش، صنایع و بدایعِ حیرت افزا پرداختهٔ وجودش، مظهرِ آثارِ ذکرِ صاحب حالان، مرکزِ اَدوارِ فکرِ خوش خیالان، مُؤَیّدِ فُضَلایِ رُمُوزدان، اَنیسِ شُعَرایِ سِحربیان، نامِ خسرو و شیرین به طُفَیلش وردِ زُبانها، ذکرِ لیلیٰ و مجنون به وساطتِ او در داستانها، قصّه‌پردازِ یُوسُف و زلیخا، محرمِ رازِ وامق و عذرا، آوازهٔ شاه و گدا بلند کردهٔ او، طنطنهٔ حُسن و عشق برآوردهٔ او، زمینش چُون زمینِ هشت بهشت دلنشین، بحرِ پُرشورش شیرینتر از جُویِ انگبین، منطقِ‌طیر صدایی از آوازش، آوازِ سازِ تاری از پردهٔ رازش، صاحب نَفَسی که از دم‌گیرا شمعِ زبان در لگنِ دَهَن برافروخته، اعجازِ دَمی که مسیحا اِحیایِ اَموات از همدمیِ او آموخته، نیرنگ‌سازی که به علمِ سیمیا بر سطحِ هوا بهارِ بیخزان در جلوه‌گری آورده، شعبده‌بازی که از فنونِ نیرنجات بر صفحهٔ کاغذ گلزارِ همیشه بهار به تازگی و تری پروَرده، عنادِلِ گلزارش طبایعِ موزون، طُیُورِ اَشجارش دلهایِ مفتون، کعبهٔ اهلِ فصاحت است ازان کسوتِ سیاه پُوشیده، زمزمِ اهلِ بلاغت است ازان به روانی و تری آشنا گردیده، عمّان ژرفی است گوهرخیز در ظرفِ حرف

نهان، بحرِ شگرفی است عنبرآمیز در سفینهٔ کاغذ روان، کانی است باد بُنیاد و بادی است کان استعداد، آبِ حیاتی است در ظُلماتِ سوادِ مُشکین، سوادش دلخواه‌تر[۱۰ب] از سوادِ فردوسِ برین:

منظومه(۱)

شُخن، طُغرایِ منشورِ معانی است — طلسمِ گنجهایِ نکته دانی است

به صُورت گرچه در ظُلمت نهان است — به معنی آبِ حیوانی روان است

شده قُوّتِ دل و جان نکته دان را — روانی داده یاد آبِ روان را

جهان را از وجودِ او ثبات است — حیات است و حیات است و حیات است

بنایِ هستیِ عالَم از او شد — و از او بُنیادِ این گفت و شنو شد

ندارد گرچه بُنیادی به ظاهر — ولی بُنیاد از او دارد مَظاهر

بلی، این جُمله خَلْقِ بی سرویُن — شده موجود از یک نکتهٔ کُن

شد ایجادِ جهان بر وَی مُسلَّم — به او باشد نظامِ جُمله عالَم

درِ هستی از او بر ما است مفتوح — به پیدایی و پنهانی است چُون رُوح

وُجُودِ او نشانِ هستیِ ما است — به صدقِ این سخن، هر زنده، گُویا است

بر این معنی که بس بی اشتباه است — سُکُوتِ مُرده هم گُویا گُواه است

چو ز او هر کس بُوَد گویا و شنوا — مدارِ زندگی بر او است گُویا

انسان از حیوان به او ممتاز است، طُوطی در همه مُرغان به طلاقتِ لسان از او بلند آواز، زبان گویا به او است و گوش شنوا از او، پیشروِ راهِ نغمه‌پردازان است، پرده نشینِ مقامِ تصنیف‌سازان، سکّهٔ کج کُلاهانِ روشن اخترِ نامور را به او نقشِ دُرُستی نشسته، خلعتِ خطبهٔ بادشاهانِ زرّین کمر با قامتِ او به چُستی عهد بسته، از معنی و لفظ دُرّی است به رشتهٔ باد سُفته، از مضمون و حرف گنجی در زیرِ مار نهفته، نکات از دُودمانِ اَبَد بُنیادش خانه زادانِ دیرین، عبارات از سجدهٔ آستان فیض نشانش روشن جبین، فصاحت نمک‌پرودهٔ خوانش، بلاغت نواختهٔ احسانش، زندهٔ جاوید عبارت از آن است، مختارِ سیاه و سفید اشارت بدان، شریعت را[۱۱الف] او پیش آورده، طریقت خطِّ ارشاد از او بُرده، رُوح قالبِ

۱ - ب: ندارد.

حقیقت است و قالب رُوحِ معرفت، بادی استِ رنگین، هوایی است به دستگاهِ فروردین، شاهِ عالمگیری است که بی‌گفتگو خطّهٔ خط یک قلم قلمروِ او گردیده، گیتی ستانِ بی‌نظیری است که سوادِ اعظمِ حرف بیحرف یک دست به دستِ تصرّفِ او رسیده، گاه خامهٔ عنبرین عمّامهٔ واسطیُ‌الاصل به واسطهٔ ترتیبِ صُفُوفِ لشکرِ حُرُوفش در تگ و تاز، وگاه باوجودِ چابکدستی نیزه‌بازی از یکّه تازی در عرصهٔ قدوَتش به کمالِ جلادت سرباز، فریدون شکوهی که قلمِ چون مارِ ضحّاکی را میمنتِ عَلَمِ کاویانی بخشیده، سُلیمان اعجازی که دیوِ سیه چهرهٔ مُرکّب را مرکبِ باد گردانیده، کاغذِ خطایی نژاد چون از رُویِ[1] فرمان‌پذیری به امتثالِ خطِّ حُکمش تن درداده، از آن رُو بسانِ بیاضِ صفحهٔ خورشید جاوید رُوشناسِ سوادِ دیدهٔ روشن سوادان است و سیاهیِ زنگی نهاد تا از راهِ وفاورزی در راهش چُون نقشِ‌پا سرنهاده، پیوسته مانندِ نُسخهٔ خطِّ خُوبان منظورِ نظرِ بالغ نظران.

از این که حرارت از طراوت برانگیخته، اگر آبِ آتشینش خوانند، چه شگفت! و به این که رنگینی با سَبُکروحی آمیخته، اگر نسیمِ رنگینش گُویند، چه جایِ گرفت! زبانِ قلمِ شیرین رقم از بسکه به سرشاریِ فیضش در شیرهٔ حلاوت فرورفته، اگر دعویِ همشیرگیِ شاخِ نبات کُنَد، به آن می‌ارزد و هیچ تلخگویِ تُرُشخویِ حَسَد پیشه را به او یارایِ انکار نیست بل چون نیشکر در عالَمِ را ستیها، به اثباتِ این مُدّعا، صدجاکمرِ سعی بسته، در محکمهٔ راست طبعانِ صاحب مذاقِ موزون سخن و شیرین کلامانِ سُخَن فهمِ نادره فن حرفِ خود سبز می‌سازد [۱۱ب]، دهانِ دواتِ شیرین نکات از همزبانیِ منقارِ شکّر بارِ طُوطیِ قَلَم، اگر بر شیشهٔ حَبِّ نبات پیشی جُوید، می‌سَزَد، و کدام شور بختِ سنگدل که به تلخکامیِ زهرآبِ بی‌تمیزی از عَدَمِ قُبُولِ این مقوله به خموشی لب و سنگ گشته، شیشهٔ اعتبارِ خود را نشانِ سنگِ ملامتِ صاحب تمیزان[2] گرداند:

سُخَن، مجموعهٔ فضل و کمال است	سُخَن، دیوانِ فیضِ لایزال است
زِ رنگینی بهارِ بیخزان است	به سیرابی محیطِ بیکران است
دهان ز او چاشنی یابِ حلاوت	زبان انگشتِ پُر شهدِ شهادت

---

۱ - نس: آرزوی.

۲ - نس: صاحبان تمیز.

قَلَم ز او گشته رشکِ نیشکر زار — زبانِ او است طُوطیِ شکرخوار
ازان شد چُون دهانِ تنگِ خُوبان — دوات، از بس حلاوت، شکّرستان
نسیمی از بهارِ فیضِ یزدان — و از او کاغذ گُلستان در گُلستان
عَجَب بحرِ گُهَر خیز است در جُوش — کز او پُر گوهر آمد چُون صَدَف، گُوش
کلیدِ قُفلِ اَسرارِ قدیم است — بهارِ باغِ معنی را نسیم است
دلآرا شاهدِ عالَم فریب است — به موزونی نگارِ جامه زیب است
به صُورت کرده مشکین جامه دربر — به معنی گشته خجلت بخشِ گوهر
گهی زرّین ردا افگنده بر دوش — به رعنایی، گهی گُلگُون قباپوش
به کسوتهایِ گُوناگُون درآید — به چندین رنگ خود را می‌نماید

شاهدِ موزونی است در اَقسامِ لباس جلوه‌گر، مطبوعِ صَنَمی است به شیرین حرکات دلبر، از روشن مضمون هر مصرعِ پُر ایما و اشارات چُون هلالِ ابرویِ مَه طلعتانِ خورشید جبین در ناخن زنیِ دلهایِ عُشّاق [۱۲الف] طاق، به چاشنیِ عبارت چسبان در مصرعِ هریکه بیت شیرین ادا چون دو لعلِ شکّر بار نوشین لبانِ مسیحا دَم در جان بخشی فریدِ آفاق، گاه از مضمونِ مُعمّا چون دهانِ شکّر لبان باوجودِ ناپیدایی و بی‌نشانی شوری در جهان انداخته، گاه به معنیِ لغز مانندِ کمرِ نازک میانان با این همه گُمنامی و پنهانی خیالِ عالَمی راکمربستهٔ خدمتِ خود ساخته، ازان جُز وهمِ باریک بنیان هیچکس سرِمُویی نشان نیافته و از این غیرِ فهمِ عقده‌کُشایان دیگری دقیقه[ای] نشگافته، گاه در لباسِ مُقطّعات چون دلبرانِ به تقطیع در غایتِ دلربایی، گاه به جلوهٔ ترکیبات چون نازک اَنداماِن خوش ترکیب در نهایتِ زیبایی، گاه در کسوتِ رُباعیّات چون نازنینانِ چارده سال مُربّع‌نشینِ مسندِ دلنشینی، گاه به صورتِ مخمسّات چون بنان خمسهٔ بُتان رنگ‌افزایِ رنگینی، تضمینش چُون پیوندِ حُسن و عشق باهم سخت زیبا، تحسینش چون اِحسانِ مُحسنان خاطر فریبِ هر پیر و بُرنا، به تازگیِ بهاریات طراوتِ بخشِ گُلشنِ معانی، به رنگینی رزمیات سُرخرویی دهِ پهلوانانِ عرصهٔ سُخندانی، غزالِ غزل از او برجستگیها دارد و هر فرد به طفلیش خود را در سنجیدگی فرد می‌شمارد، جوهرِ تیغِ زبان است و گوهرِ دُرجِ دَهَان، به صورت بنیادی ندارد و در معنی بُنیادِ عالم از او است، رُویش کس ندیده و رُویِ گفتگویِ همه بدو است، در ایجاد از همه پیش و

در بقا از همه بیش، به صد رنگینی بی‌رنگ، به هزاران گران سنگی بی‌سنگ:

جـهان پـیشِ سـنجیدگان فـی المَـثَل | بـه بـحرِ طـویل است رنگـین غـزل
[۱۲ب] سُخن، بی سخن شـد زِ رُوزِ ازل | گُـزین مَـطلع و مَـقطعِ ایـن غـزل
خـدایـی کـه در نـظمِ آشـیا است فـرد | سُـخن اصـل و عـالَم هـمه فـرع کـرد
نُـخست از سُـخن بـاد و خـاک آفرید | و از ایـن بـاد شـد آب و آتش پـدید
زِ آغـاز و انـجام و نـو تـا کُـهَن | سُخن دان، سُخن دان، سُخن دان، سخن

الحمدللّٰه و المنّه که از رُوزِ ازل به محضِ فضلِ واهبِ دین و دُوَل، دولتِ خُدادادِ اَبَد بُنیادِ سُخن، به وجهِ احسن، نصیبِ این هوادارِ صحبتِ گوهر آمایانِ سلکِ معانی و دلفگارِ محبّتِ ترصیع پیرایانِ جواهرِ نکته‌دانی، آرزومندِ تـولّایِ زیـنت بـخشانِ کـارنامهٔ سُـخَن‌سرایی، دلبـندِ تـمنّایِ رقـم سـنجانِ دستورالعملِ معنی‌آرایی، مُعتقدِ نگارندگانِ رقومِ دانش، مخلصِ طرازندگانِ نقوشِ بینش، ذرّهٔ بی مقدار، بندهٔ خاکسار، پیروِ سالکانِ طریقِ حق اندیشی، احقرترینِ بندگان **سعید خان قریشی** شد، و از اثرِ همان نصیبهٔ ازلی است که از بدوِ شعور تا حال - که از گردشِ روزگارِ سَریعُ‌الادوار سالِ عُمرِ مُستعارِ گرم رفتار قریب به خمسین پیوسته - باوجودِ کثرتِ مشاغلِ بی‌اختیاری، به سببِ اختیارِ ملازمتِ سلاطینِ گردن فرازِ صاحب جبروتِ فطرت بلند و قلّتِ فرصتِ سخن‌گذاری از رهگذرِ التزامِ خدمتِ این گـروهِ والا شکوهِ خدمت طلبِ دشوارپسند لمحه‌ای و لحظه‌ای بی‌این شغلِ خطیر و شیوهٔ دلپذیر به سـرنَبُرده و نمی‌بَرَد، و هرگز خاطرِ بهانه‌جُو و دلِ هزارجا به گرو را از تقاعد و تباعدِ این امرِ گرامی و طریقهٔ سامی - که بهترین باعثِ شرفِ نوعِ انسانی است و موجبِ امتیازِ انسان از جنسِ [۱۳الف] حیوانی - حتّی‌المقدور معذور نداشته و نمی‌دارد.

علی‌الخصوص در عُنفوانِ جوانی، به سلسلهٔ جُنبانیِ جاذبهٔ فیضِ یزدانی و ولولهٔ شوقِ ربّانی و تحریکِ استیلایِ مَحبّت دلستانانِ به جان پیوند و جان پرورانِ دلبند - که از بلندپایگیِ حُسنِ صورت و معنی و اعلایِ اعلامِ صدقِ این دعویِ منتخبِ نسخهٔ خوبی و فردِ کاملِ جریدهٔ نادر اسلوبی بُودند - و از وفورِ اختلاط و فرطِ ارتباط چُون معنیِ برجَسته و مضامین به دل پیوسته، به صدتازه آیینی و هزاران بهجت‌آفرینی، دلنشینِ این مهرگُزین گشته، در دارُالمُلکِ خاطرِ حزینِ این کمترین تصرّفِ دارایی و

سلطانی و تسلّطِ فرمانروایی و خاقانی داشتند، چون طبعِ نکته سنجِ اخلاص اندیش و خاطرِ معنی پژوهِ صداقت کیش سرگرمِ قافیه پیمایی و نکته پیرایی می‌شد، و از بسکه خیالِ قامتِ موزون و چهرهٔ گُلگُونِ آن سهی سروانِ چمنِ رعنایی و نونهالانِ گُلشنِ دلربایی در دلِ وداد حاصل چون معنی در لفظ جا کرده بود، بی آبیاریِ تلاش و تردّد فکرِ نکته پیرا، آناً فاناً مصرعهایِ رسایِ سرو آسا و اشعارِ رنگین تر از گُلِ حمرا از سوادِ زمینِ سخن و چمن زارِ این گلشن سرمی‌زد و پیوسته به تصوّرِ ابرویِ نکته پردازِ تمام ادایِ بلند اندازِ شان اَبیاتِ عالی مضمون ناخن زنِ دل و جان چهره آرایِ صفحهٔ بیان و زینت بخشِ عارضِ بیاضِ[۱] روشن سوادان می‌گشت، و فی‌الحقیقت باعثِ عُمدهٔ اصرارِ این اَمرِ عظیم و استمرار بر این صراطِ مُستقیم یکی آن بود که در اوایلِ حالِ پُراختلال - که دردِ طلب گریبان گیرِ خاطرِ این حقیرِ درد طَلَب شد - اکثر اوقات از طوافِ مزاراتِ متبرّکهٔ مشایخ دارُالامانِ [۱۳ب] خطّهٔ مُلتان - که مسقطُ الرّأسِ ابن أحقرالنّاس است - اکتسابِ أنواعِ سعادات و اقتباسِ أقسامِ برکات نموده، به جهتِ استفاده و استفاضه، بسا ایّام و لیالی، به صدهزار دردنالی در آن اماکنِ فیض مواطن می‌گزرانید. خُصُوص به آستان بُوسِ روضهٔ منوّرِ مُطَّهرِ قُدوةُالاولیا، بُرهانُالاصفیا، قطبُ‌الاعظم، غوث‌الاکرم حضرت شیخ بهاءالدّین زکریّا و حضرت شیخ رکنُ الدّین ابوالفتح فیض‌اللّه - قدّس سرهما، که والیِ والایِ گروهِ سعادت پژوهِ اولیایِ آن ولایت‌اند - و چنانچه سبع‌المثانی بر جمیع سُوَرِ قرآنی مقدّم است، ذواتِ قُدسی درجاتِ آنحضراتِ والا صفات برهمه صغار و کبار و أخیار و أحرار و أماجد[۲] و أبرارِ آن دیار سردار و سالار علی‌الدّوام رسیده، سعادت اندوزِ دایمی و چراغ افروزِ دولتِ ابدی بود.

تا آنکه شبی از چهره کشاییِ بختِ بُلند و رونماییِ طالعِ ارجمند، در رؤیایِ صادقه مشاهده نمود که یکی از نبایرِ والاگُهَر حضرت بهاءالملّة‌والدّین (رح) - که خلف‌الصّدق سجّاده نشینِ آن سلسلهٔ عالیه بود و به جمال و کمالِ صوری و معنوی آراسته، و به دولتِ همنامیِ نامِ نامی واسمِ سامیِ آن بهاءالدّین[۳] والدّنیا پیراسته - به نهایتِ شفقت و غایتِ عطوفت به کلبهٔ احزانِ این حزین چون بختِ سعادت قرین و

۱ - ب: ش: بیان.

۲ - ب: "احرار و اماجد" ندارد.

۳ - ب: الملّت.

دولتِ خجسته آیین رسیده، به گوناگون نوازش و فراوان خواهشِ مُتَفقِّد و متوجِّهِ اَحوال است و اشفاقِ بیحد و اکرامِ لاعد - که مافوقِ آن متصوّر نباشد - دربارهٔ بنده مبذول می‌دارد و در محاورات و گفتگوی حرف و حکایات به اشعارِ رنگینِ نمکین و نکاتِ شیرینِ خردگزین باعثِ انواعِ [۱۴الف] سرگرمیِ صحبت گشته به این مفتون نیز محرّکِ استحکامِ سلسلهٔ سخن موزون و انتظامِ سلکِ این دُرَرِ مکنون می‌شود.

القصّه چون داعی ازان خوابِ دولت نصیبِ سعادت نصاب - که سرمایهٔ صدهزار بیدار بختی و آگاه دلی تواند بود - چشمِ ظاهر بین کُشاد و طُرفه انتعاشی و انبساطی رُوداد، و از غایتِ خُوشوقتی و کمالِ ابتهاج و نهایتِ شادکامی مزاجِ مَسرّت امتزاج پیرهن پیرهن برخود بالید و جبین به سجدهٔ شکر و سپاسِ مُنعمِ بی‌انباز برزمینِ نیاز مالید، و چون عندلیبِ بهار دیده از مستیِ شوقِ سرشار به یادِ آن حالتِ خجسته آثار - که ناسخِ هزاران فصلِ بهار و خجلت بخشِ صدهزار گُلشن و گُلزار تواند بُود - احتظاظی و سروری فراوان و اهتزازی و حضوری بیکران دریافت:

زهی مراتبِ خوابی که بِه زِ بیداری است

گویا آن مصرعِ واقفِ اَسرارِ لاریب، حضرتِ "لسانُ‌الغیب"[۱]:

آن شبِ قدری که گُویند اهلِ خلوت، امشب است

مصداقِ حالِ سعادت اشتمالِ آن شب بوده، نی نی:

از این تا آن، تفاوتها است بسیار

اگرچه به حسابِ محاسبانِ رُوزگار و اَعداد شناسانِ لیل و نهار آن شبِ روشن کوکب پانزدهمِ شعبان بود - که مشهور است به "شبِ برات" - امّا از رُویِ عُلُوِّقدر و منزلتش اگر گوید که لیلةُ‌القدر از یُمنِ انعام قدرِ همایونش - علیٰ قدرِ حالِ خود - به قدری میمنت اندوخته، روا است و شبِ برات از فیضِ عامش به وصولِ برات نُوری از اَنوارش چهره برافروخته، بجا:

شبی که روشنیِ رُوز می دهد، این است

مُلَخّصِ کلام آن که بعدِ وقوعِ این واقعهٔ فیض انتمایِ شوق افزا چنین تعبیر کرد که ان‌شاءاللّٰه‌تعالیٰ

---

۱ - ب: "که" به تکرار.

از فیض بخششِ ارواحِ [۱۴ب] طیّبهٔ بزرگانِ آن سلسلهٔ عالیه، این ارادت گُزینِ اهلِ یقین پیوسته به حُصُولِ مطالبِ کونین و وصولِ مآربِ نشأتین سعیدُالدّارَین خواهد بود و معهٰذا از دولتِ سُخندانی، به ایجادِ تازه معانی نیز بهره‌اندوز خواهد شد، لهٰذا[۱] سینهٔ مالا مالِ آلام و خاطرِ غم‌پروردِ مستهام را عَجَب انشراحی و تفریحی به حُصُول انجامید و دلِ لایعقلِ زنجیر گُسل به جاذبهٔ ولولهٔ تازه سراپا از نشئهٔ بادهٔ شوق در جُوش و خروش آمده، سرمستِ مُدام گردید و طبعِ بلبل خُویِ درد جُویِ این خستهٔ زارِ دلفگار به یکبار بی‌اختیار شایق و مایل به ایجادِ کلامِ منظوم و اِبداعِ اَشعارِ درد لُزُوم گشت. چنانچه فردایِ آن، باوجودِ عَدَمِ مشقِ سُخن سنجی و معنی آهنجی، بی‌تلاش و دماغ‌سُوزی، فکرِ این مطلع با چند بیت مُتضمنِ معنیِ بِکر - که سرآغازِ قصیدهٔ "شمسُ‌المعانی" است و در دیوانِ این احقر مسطور و در اَفواه و اَلسِنَهٔ سُخنداناں مذکور - به توفیقِ مُلهمِ غیبی و تأییدِ ارشادِ لاریبی فی‌الفور در سلکِ نظم درآوَرد:

ای همچو تو ندیده دگر دلبر آفتاب ‌‌‌‌‌‌ هرچند گشته گردِ جهان یکسر آفتاب

و بعد ازان[۲] هر روز بیشتر از پیشتر خاطرِ تعشّق پیشهٔ تودُّد اندیشه را مولعِ این کارِ خجسته آثار می‌یافت؛ تا آن‌که در فرصتِ یک هفته به القایِ عنایتِ[۳] ربّانی و اهتدایِ هدایتِ سُبحانی قصیدهٔ مسمّیٰ به "عُروةُالوثقیٰ" در توحید و مناجاتِ حضرتِ واهِبُ‌العطایا جَلّ جلاله و عمّ نواله و قصیده‌ای دیگر مسجّعِ پُرکار، مُلتزمِ ترتیبِ چار در چار، موسوم به "رُسُوخ‌الاعتقاد"، به طریقِ استعانت و استمداد، در نعتِ سیّدُالمرسلین - علیه الصّلوة‌والسّلام - و منقبتِ ائمّهٔ‌معصومین [۱۵الف] و خُلَفایِ راشدین - رضی‌اللّه‌تعالیٰ عنهم اجمعین - و قصیده‌ای در منقبتِ حضرت بهاءالملّت‌والدّین - قُدّس‌سرّه‌العزیز - با چند غزلِ شوقیّه منظوم ساخته، به یارانِ دانش پژوهِ خردگُزین و دُوستانِ سُخن شناسِ معنی‌آفرین خوانده، موردِ صدهزار آفرین و مهبطِ فراوان تحسین شد. سامعان همه محوِ حیرت گشتند که با آنکه پیش ازاین مُطلقاً مشقِ سخنِ منظوم نکرده، یکبارگی بر تنظیمِ قصایدِ غرّا و غزلیّاتِ شورافزا عَجَب‌دستی و قُدرتی یافته!

۱ - ب: عبارت از "چنین ... تا لهٰذا" را ندارد.

۲ - ب: ازین.

۳ - ب: ندارد.

بالجمله بعد از چندگاه، رُوزی به محصّلیِ شوقِ رُوزافزون و هدایتِ بختِ هُمایون در محفلِ آن سلالهٔ صدرنشینانِ انجمنِ عرفان و نقادهٔ مسند آرایانِ پیشگاهِ ایقان - که در رؤیایِ صادقه به انوارِ خورشیدِ جمالِ باکمالش دیده افروز شده بود - رسید و توجّه و التفاتِ آن والا درجات، دربارهٔ خود، از آنچه در خواب دیده بود، به صددرجه زیاده در بیداری به رأی‌العین دید و از وُفُورِ استیناسِ تَفقُّد اُساسِ آن والا هِمَم و استشمامِ روایحِ رُوحپَرورِ اَنفاسِ مستوجبِ سپاسِ آن مسیحا دَم، به تحیُّرِ تمام، دَم به دَم درخود فرورفته، با دلِ حیرت منزل می‌گفت که: این به خواب است یا به بیداری؟ و به همان دستوری که در خواب مُعاینه شده بود، آن والاگُهَر در ناخن‌زنیِ جراحتِ دل[1] و تحریکِ خارخارِ شورشِ خاطر[2]درآمده، به خواندنِ اشعارِ برَجستهٔ شوق‌آمیز و مذکورِ تصانیفِ اهلِ دردِ جگر خستهٔ شورانگیز محرومانِ[3] زخمِ[4] محبّت را سینه‌خراشی و نمک‌پاشیها کرد. خُصُوصاً از دیوانِ وحی ترجمانِ برگزیدهٔ انفسی و آفاقی حضرت شیخ فخرالدّین عراقی(رح) غَزَلی[5] که این چند بَیتَش - تبرکاً و تیمناً - [۱۵ب] مرفومِ قَلَمِ ضراعت رقم می‌گردد:

آی کـه از لُـطف، سراسـر جـانی | جان چه باشد که تو صد چندانی
بـه تـماشایِ تـو آیـند هـمه | نـوبهاری، چَـمَنی، بُـستانی[6]
هـمه در بزمِ مُلُوکت خـوانـند[7] | قـصّه‌ای، مـثنوی‌ای، دیـوانـی
آرزویِ دلِ بـیمارِ مَـنی | صـحّتی، عـافیتی، درمـانی

خوانده، در شفا بخشیِ امراضِ بیمارانِ[8] شوق نصیب و رنجورانِ[9] دردِ عشقِ حبیب چُون

۱ - ب: دلها.

۲ - ب: خاطرها.

۳ - ش: من مجروح.

۴ - ب: ندارد.

۵ - ب: ندارد.

۶ - ب: ندارد.

۷ - ب: ندارد.

۸ - ش: آلام این بیمار.

۹ - ش: رنجور.

مسیحا جان‌بخشیها نمود، و به توجّهِ هرچه تمامتر در بابِ ایجادِ نظمِ اشعار و اِبداعِ نکاتِ آبدار به داعی ترغیبی و تحریصی فراوان فرمود که بعد از این، البتّه این سلکِ کرامت ملکِ[۱] سُخَن‌سرایی و مَعنی‌آرایی به تکاپویِ افکارِ معانی شکار مسلوک باشد.

ازان باز، خاطرِ خود را بیشتر فریفتهٔ این فنِّ دلفریب یافته، در بندوبستِ مضامین دلنشین و طرحِ اشعارِ تازه‌آیین سرگرمتر گشت. چنانچه گاهی می‌بود که رُوزی، چهار غزل و پنج غزل بِداههٔ گفته می‌شد. و معهٰذا باعثِ دیگر در التزامِ این امرِ[۲] سعادت آغازِ فرخُنده انجام[۳]- که مقصود از انتظامِ اشعارِ خجسته فرجام باشد - آن است که در همان ایّام، رُوزی، با جَمعی از مِهر ورزانِ صداقت‌گُزین و اِخلاص مَنِشانِ حقیقت قرین، در سوادِ بلدهٔ ملتان، سیرکُنان، به مکانی دلگُشایِ با صفا و سرمنزلی فَرَح افزایِ روان‌آسا رسیده شد که ناگهان از آثرِ مواهبِ ایزدِ منّان، فقیری، به طورِ مجذوبانِ بی‌سروسامان که پیش از آن، در آن شهر و مضافاتِ آن، یا دیگر جا، صُورتِ سراپا معنیِ آن معنیِ صُورتِ فقروفنا، به نَظَرِ این فقیر و رُفقا اصلاً درنیامده بود [۱۶الف]، چُون حُصُولِ دولتِ بیطَلَب و وُصُولِ نعمتِ غیرمُترقَّب رسیده آمد و فی‌الفور به شگفتگی و وارستگیِ تمام، مستانه و بیخودانه، خواندنِ اشعارِ جانسُوز و ابیاتِ دل‌افروز آغاز کرده، ما همه را دلبستهٔ اَفصحُ‌البیانی و حیرت‌زدهٔ سلیسُ‌اللّسانیِ خود ساخت؛ و بعد از ساعتی، به داعی خطاب کرد که: "تو هم شعری از خود، بخوان!" حسبُ‌الاشارهٔ آن مُبَشّرِ غیبی و صاحبِ اَسرارِ لاریبی شروع در خواندنِ غزلی کرده، سه چهار بیت خوانده، هنوز به بیتِ تخلّص نرسیده بود که آن مُلهِمِ تعلیمِ حضرتِ معبود، از پیش، تبسُّم‌کُنان فرمود که: "تخلّصِ شما سعید خواهد بود. بسیار مبارک است و مسعود. الحق اگر تخلّصِ سعید، سعید باشد، بعید نیست. زنهار در تغیُّر و تبدیلش مُتَردّد نباید بُود."

اتفاقاً، ازان باز که داعی قافیه پیماییِ نظمِ سُخن سرکرده، غزلی و قصیده‌ای که طرح می‌کرد، اگرچه به تخلُّصِ سعید به اتمام می‌رسانید، امّا در خاطرِ ناقص خطور می‌کرد[۴] که اگر تخلّصِ دیگر، بهتر ازاین، اختیار کرده شود، خوشتر باشد. یقین که این حرفِ آن دریایِ ژرفِ لَآلیِ کشف و وجدان که "در

---

۱ - ب: سلک.

۲ - ب: امر عُظام.

۳ - ب: ندارد.

۴ - ش: می‌نمود.

تغییر و تبدیلِ تخلّص مُتردِّد نباید بُود" در جوابِ همان خطرهٔ خاطرِ این هیچمدان بوده. القصّه در همین گفتگوها، آن رُوحانی صفتِ جسمانی‌نما، به یک ناگاه از نظرها غایب شد و دیگر اَثَری ازآن مسیحا دَمِ خضر قدم ظاهر نگشت. بعدالیوم، خاطرِ مفتون، به قُدرتِ ایزدِ بیچُون، در گُفتنِ سُخَنِ موزون و خواهشِ این شیوهٔ شوق مشحون بی‌اختیار و شیفتهٔ زار شد. و گوئیا این شغلِ دلربا، دل و جان را به منزلهٔ قُوت و غذا گشت.

و از اتّفاقاتِ حَسنه اکثر اسباب [۱۶ب] و بواعثِ رُودادِ ایجادِ این نشانِ اَبَد بُنیاد هم رُوز به رُوز رُو در افزایش نهاد، و در هیچوقت بی این شغلِ دلخواه، امری دیگر خوش نمی‌آمد. چنانچه پیوسته از نُزُولِ مسرّت شمولِ ورودِ سعادت آمودِ طایفهٔ موزونانِ اهلِ معنی و سهی سروانِ موزون قامتِ صاحب دعوی، بیتُ‌الاَحزانِ داعی، در صُورت و معنی، معنیِ بیتِ بلند[۱] معنی پیدا کرده، چُون بیتُ‌المعمور، مرجعِ تسکینِ دلهایِ سُخَنوران و مأمنِ آرامِ خاطرهایِ نکته پروران شده بود، و به سانِ بیتِ ابرویِ بُتانْ از بلندیِ معنی طاقِ آفاق و مانندِ اَساسِ متینِ نکته سنجان در متانت و روایت[۲] حقیقی[۳] رشک افزایِ بیت اشرفِ مهین کوکبِ[۴] این سبز رواق بی‌تکلُّف بارها، در گرمیِ هنگامهٔ سُخَن و مشغلهٔ سواد و بیاضِ این فن، شام به صُبح و صُبح به شام می‌انجامید، وبی اغراقِ سُخَن که سُخَن به انتها نمی‌رسید.

به تخصیص در صُحبَتِ حلاوت موهبتِ[۵] سراسر جمعیّتِ تمام مسرّتِ آبِ گوهرِ سیادت، رنگِ جوهرِ نجابت، ملاحتِ حُسنِ اهلیّت، صباحتِ چهرهٔ آدمیّت، حرزِ بازویِ حقیقت، قوّتِ سرپنجهٔ صداقت، دقیقه سنجِ دانشور، نکته‌یابِ خردپَرور، دوستِ دلپذیر، یارِ بینظیر، جوانبختِ خردپیر، میرزا میر - حفظه‌اللّه‌تعالیٰ مِنْ شرّ النّوایب والنّشور[۶]- که حُسنِ صُورتِ تمام معنی اُو، معنی حُسن صوری و معنوی است و ذاتِ ذاتُ‌الکمالاتِ ان فردِ مُنتخبِ دیوانِ دُودمانِ اهلِ بیتِ نبوی(ص)، شرافتِ حسب و

۱ - ب: ندارد.

۲ - ب: ندارد.

۳ - ب: حقیقت.

۴ - ب: ندارد.

۵ - ش: موأهبت.

۶ - ب: النشویر.

نجابتِ نَسَب را چنان باهم [۱۷الف] به خوبی پیوسته که صاحبِ سخنِ والا فطرت، دو مصرعِ رسا را در یک بیتِ تمام عیار انتظام دهد:

کمالَش از حدِ وصف است بیرون

تا سالها هفته هفته و ماه ماه علی‌الاتّصال بر این منوال می‌گذشت و چیزی که به خواطرِ محبّت سرشتِ اخلاص مآثر[۱] نمی‌گذشت، غمِ دُنیا و مافیها بُود:

یاد دارم که صبوحی زده، در مجلسِ اُنس　　　جُز من و یار نَبُودیم، خُدا با ما بود[۲]

بی تکلُّف، خُلاصهٔ زندگانی و سرمایهٔ کامرانی همان اوقاتِ مُثمر البرکات بوده:

اوقات خوش آن بُود که با دُوست به سر رفت　　　باقی همه بیحاصلی و بیخَبَری بُود

از آنجا که هر وصلی را هجری درپی، و هر جمعیّتی را تفرقه همراه است، ناگاه روزگارِ شعبده کار منصوبه برانگیخت که یکایک سلکِ آن جمعیّت از هم گُسیخت؛ و به ناچار، داعی بنا بر علاقهٔ نوکری - که به موجبِ استرضایِ خواطرِ بعضی عزیزانِ مهربان و اطاعتِ امرِ واجبُ‌الاطاعتِ جَمعی از بُزُرگانِ رأفت نشان اختیار نموده بُود - در سنه هزار و پنجاه و یک [۱۰۵۰] هجری از مُلتان برآمده، در دارُالسّلطنتِ **لاهور** به اُردویِ مُعَلّای شهنشاهِ جم جاه، سُلَیمان بارگاه، سکندر سپاه، فریدون دستگاه، ظِلِّ سُبحانی، صاحبقرانِ ثانی پیوست، و از آنجا به افواجِ بحر امواجِ نُصرت قرین، ظفر قران - که به سرکردگیِ شاهزادگانِ والاشان و خوانینِ بُلَند مکان به کرّات و مرّات، به حُدُودِ ولایاتِ ممالکِ محروسه - و غیر آن تعیُّن شده بُودَند - همراه بوده.

اولاً در کُوهستانِ نواحیِ کانگره - که به کُوهِ سوالک مشهور است - [۱۷ب] درآمده، در مالشِ کُفّارِ فُجّار علی‌الخُصُوص راجه جگت سنگه - زمیندارِ عُمدهٔ آن دیار - به مجاهدانِ جرّار و غازیانِ تیغ‌گذار شریکِ تردُّد وکارزار بود. و پس از آن مُتواتر و مکرّر تا **قندهار** و **بست** و زمین **دادر** رسید و از آنجا به **افغانستان** حوالیِ کُوهِ سلیمان و چولِ پُر هولِ کمینگاهِ بلوچانِ اطرافِ **بهکّر** و **سوستان** سرکشیده، خودسرانِ آن سرزمین را گُوشمالیِ بواجبی داده، به **ملتان** و **لاهور** عبور کُنان، از راهِ **کابل** با عساکرِ

---

۱ - ب: ندارد.

۲ - ب: همینجا تمام می‌شود و فاقد عبارت بعدی است.

منصوره که به سرداریِ شاهزادهٔ نامدارِ والاتبار، مالکِ رقابِ هر عبد و حُر، سُلطان اورنگ بهادر مُتعیّن گشته، چُون فتح و ظفر ملازمِ رکابِ نُصرت انتساب بُوده به بلخ رسید و با عبدالعزیز خان و دیگر سلاطینِ اوزبکیه جنگهایِ غالبانه رُوی داده، فتح و فیروزی نصیبِ اولیایِ دولتِ قاهره گردید. و در این مُدّت بسا معارکِ هیجا و مَصافِ مَرد آزما دیده بود. بعدِ چندین یساقِ شاق و فراوان سفرِ تجارب اثر -که مُثمرِ دولتِ دریافتِ صحبتِ بسیاری از عزیزانِ روزگار و مُنتجِ شَرَفِ مُلاقاتِ خُوبانِ اکثرِ دیار بود- به هدایتِ بختِ فیروز و یاوریِ طالعِ سعادت‌اندوز در سالِ هزار و پنجاه و هشتِ [۱۰۵۸]هجری در مقامِ فرحت فرجامِ رُوحپرورِ بهنبهر از گردِ موکبِ کیهان پُویِ گیتی سپرِ نوّابِ قُدسی القابِ رُوحانی خوی، فرشته سیر، خُجسته رُوی، مُبارک منظر، عالی نژاد، والاگُهَر، فیض‌گُستر، دادگر، شاهزادهٔ خورشید رَخْش سُلطان مُرادبخش -که در آن اَیّامِ عشرت انجام از خطّهٔ [۱۸الف] بینظیرِ کشمیر برآمده، متوجّهِ صُوبهٔ دکّن بُودند- توتیابخشِ دیدهٔ آرزوگردید، و در سلکِ بندگانِ آن خُسروِ یُوسُف لقایِ جَم نشان انتظام یافته، در رکابِ ظفر انتساب به بلدهٔ بُرهانپور رفت:

چُون شُدَم بندهٔ خدیوِ زَمَن　　　دولت و بخت گشت بندهٔ من

و بعدِ چند روز، از پیشگاهِ عنایتِ بیغایتِ سُلطانی، از رُویِ ذرّه‌پروری، به خدمتِ بخشی‌گری و واقعه‌نویسیِ لشکرِ نُصرت آثری که به جهتِ تنبیه و تأدیب راجهٔ دیوگیر و دیگر زمینداران خودسر تعیُّن گشته بُود، مأمور شد. پس از تقدیمِ آن خدمت -که به عنایتِ الٰهی و تأییدِ اقبالِ لایزالِ شاهی خاطر خواهِ دولتخواهانِ درگاهِ آسمان جاه صورت پذیرفته بُود- مشمولِ انواعِ مراحمِ خُسروانی گردید و باز درحینی که توجّهِ راياتِ ظفر آیات از دکّن به صوبِ کابُل بُود، بخشی و واقعه‌نویسِ آن صُوبه مقرّر ساخته، با فوجی گزیده که پیشتر از موکبِ ظفر کوکبِ همایون به آن سمت مُتَعَیَّن گشته بُود، مُرخّص فرمودند، و به سُرعتِ هر چه تمامتر در آن حُدُود رسیده، شرایطِ خدماتِ مرجوعه از قرارِ واقع به جاآورد. و بعدِ نُزُولِ أعلامِ فیروزی احتشام در آن مقام، بیشتر از پیشتر مختصِّ نوازشِ شاهانه گشته، رُوز به رُوز در پایهٔ قدر و منزلت افزایش یافت، تا آن که از وُفُورِ اعتماد و غایتِ محرمیّت، چندین بار به نوادرِ تُحَف و هدایایِ شایسته و سرانجامِ لایق و سامانِ بایسته، به صیغهٔ حجابت، به خدمتِ برادرانِ بزرگِ ذوی‌الاقتدارِ والا مقدارِ خود فرستادند. چنانچه دو مرتبه در ملتان و اکبرآباد به ملازمتِ زیبنده سریرِ

سلطنت و فرمانروایی، [۱۸ب] برآرندهٔ اکلیلِ خلافت و کشورگشایی، فلک صولت، کیوان رفعت، گردون غلام، ستاره حَشَم، صُبح لوای، خورشید عَلَم، قضا حُکم، قدر نهیب سُلطان اورنگ‌زیب رسیده، شرف اندوز شد، و به مراعاتِ موفوره سرفرازی یافته، محسودِ اَبنایِ رُوزگار گردید، و سه نوبت، در بنگاله و پتنه و اکبرآباد به خدمتِ شاهزادهٔ بُلَند مکان، فلک قدر، ملک نشان، عالَم مُطیع، جهان مُطاع، سُلطان شاه شجاع مُستسعد گشت و پیوسته در محفلِ فردوس مشاکل، مجمع‌الفضایلِ آن کامگارِ بیدار مغز، آگاه دل و صُحبتِ تمام موهبتِ سر به سرکرامت، سرحلقهٔ اهلُ‌الله شاه نعمتُ‌الله - سلّمه‌الله - که در خدمتِ شریفِ ایشان آن شهریارِ سُخَن‌رس، نکته‌گذار ارادتِ کامل دارد، به اشارهٔ عالی، به اتّفاقِ همدیگر، طرحِ قصاید و غزلیّات درمیان آورده، موردِ مراحمِ والا و توجُّهاتِ لایحصیٰ می‌شد.

چناچه از کمالِ توجّه و وفورِ عنایت، یک مرتبه تا مُدّتِ یک سال در اکبرنگر مشهور به "راج‌محل" که به عماراتِ پُرتکلُّف و باغاتِ خوش تصرُّف چون جنّت المأوا آراسته، دارُالاقامتِ خود ساخته‌اند - نگاه داشتند تا بر جمیعِ خُصُوصیّاتِ اولکهٔ بنگاله، خصوص اقسامِ شکارِ مخترعهٔ مردمِ آنجایی در ایّامِ سیل‌خیز و غیرِ آن و سبزِ جاهایِ آن گُلزمین و آب و هوایِ آن مُلک که درچار فصلِ سال چند حال به هم می‌رسانَد، مُطّلع گشته، از تماشایِ آن صنایعِ بدایعِ بیچُون مسرور خاطر باشد. قصّه کُوته، تمامِ این مراتبِ مذکوره، در این مُدّتِ اقامت از قرار واقع در ملازمتِ عالیِ ایشان مشاهده نمود. و همچنین در نوبت دیگر هم که به خدمتِ [۱۹الف] آن والا گُهَر رسیده بود، مخصوصِ انواعِ تَلَطُّفاتِ شاهانه داشته، به اعزازِ تمام مُرَخّص فرمودند.

للّه‌الحمد که هر نوبت این خدماتِ خطیر نیز موافقِ مزاجِ دانش امتزاجِ آن خُسروانِ والافطرتِ ارجمند و خدیوانِ خردپژوهِ دشوار پسند به تقدیم رسانید و صاحب فیض‌بخش قدردانِ مهربان این ذرّهٔ احقر را در تقدیمِ این خدمات به گوناگون عنایات و اقسامِ تربیت و رعایات منظورِ نظرِ کیمیا اثر ساخته، به فزونیِ عزّت و اعتبار و ترقّیِ منصب و اقتدار از اقران و اَمثال ممتاز فرمودند. بی‌مبالغهٔ حرف‌آرایی و اغراقِ سُخَن سرایی، نسبت بندگی این احقر در خدمت آن صاحب بنده پروَر ازان گذشته بود که دامنِ اوصافش دست فرسودِ بیان توان ساخت. اگر خواهد که شرحِ شمّه‌ای از آن دهد، از عُهده نمی‌تواندبرآید، هر چند دفتر دفتر سخن برنگارد و کتاب کتاب نکته برسنجد:

قِصَّةُالعِشقِ لاَ انفِصَامَ لَهَا

مُلخّصِ کلام آن که به حدّی توجّهِ باطنِ فیض مواطن به حالِ کمترین مبذول بود که چُون بر آینهٔ ضمیرِ هر دو رومیزانِ سرایر یابِ ضمایرِ صاف ضمیران ظاهر شد که بنده، فی الجمله، طبعِ موزونی دارد وگاه شکسته بسته بیتی منظوم می تواند ساخت. با آن که پیش از آن، از بدوِ آگهی تا آن زمان، خاطرِ الهام مآثرِ آن بزرگِ خُرده دان، باوجودِ رسایيِ فکرِ معنی آفرین و جدّتِ طبعِ سُخَن‌رس نکته گُزین، و بُودنِ شعرايِ بسیار در سرکارِ والا مدار مُطلقاً به گفتگويِ شعرا توجُّهی نداشت بلکه از غایتِ علُوّ فطرت و سموِّ همّت که مقتضيِ مقاصدِ عظیمی [۱۹ب] تر از آن بود، ساعتی متوجّه به آن شدن تضییعِ اوقات می‌پنداشت و همیشه مُنکرِ این شیوهٔ دلفریب بوده، اصلاً همّتِ والا نهمت به دریافتِ خُصُوصیّاتِ مراتبِ بعضی کمالاتِ این فن نمی‌گماشت.

امّا بعد ازان، آن خُسروِ خیلِ مُستعدان و شهریارِ دانش آموزِ نکته سنجان، محض بنابر سرگرميِ خاطر و دلداريِ این هیچمدان، اکثر اوقاتِ فیض اشاعات در خلوات، مذکورِ سخن درمیان آورده، به خواندنِ اشعارِ برجَستهٔ قُدَماء حلاوت بخشِ سامعهٔ این فدویت پیرای، بصیرت‌آرا گشته، گاهی در عالَمِ تر دماغیها، یکان مصرعی از طبعِ وقّادِ نقّادِ خود نیز به زبانِ وحی ترجمان می‌آوردند و صُورتِ معنيِ "کلامُ‌المُلُوکِ مُلوکُ الکلام" ظاهر ساخته، به بنده، محرّک غزل و قصیده می‌شدند. بالضّرور، کمترین نیز، باوجودِ نارسایيِ فهم و خاميِ سُخن - مراعاتاً لِلاَدب و اطاعةً لِلاَمر - گاهی به مُقتضايِ وقت غزلی یا قصیده‌ای قافیه پیمایی می‌نمود. تا آن که رُوزی از رُوزهايِ بهروزی نصیبِ فیروزی نصاب به زبانِ الهام بیان گذشت که خاطرِ اقدس چنان می‌خواهد که جمیعِ اشعارِ خود را به ترتیبِ ردیف مُدوَّن ساخته، به دیباچهٔ بی‌نُقَط - که مُجملی مُشعر بر حقیقتِ شرفیاب گشتنِ تو در بندگيِ ما و از پیشگاهِ عنایتِ بیغایت رُوز به رُوز مشمولِ توجُّهاتِ رُوزافزون شدن بُوده باشد - مُعَنوَن گردانی که در جهان یادگاری بیزوال، بهتر از سُخَن نیست.

هر چند در جوابِ این خطابِ والا به حُسنِ ادا معروض داشت که سُخَنَم از عدمِ پُختگی قابلِ آن نیست که توان به ترتیب و تدوینش پرداخت و [۲۰الف] معهٰذا هر چه از ابتدايِ مشقِ سُخن تا حال در این چند سال گفته، از بی‌پروایی و هیچ پنداری جمع نکرده، اکثر مسوّداتِ آن ضایع شده. پاره‌ای، ظاهراً

پیشِ بعضی از دُوستان است که هر کدام به مُقتضایِ نصیب و قسمت به هر طرقی متفرّق شده‌اند. مگر مُسوّدهٔ چند شعری که حسبُ‌الامرِ والاقدر منظوم گشته، پیشِ بنده خواهد بود، و شاید قلیلی از گفته‌هایِ سابق هم در توحید و نعت و منقبت بوده باشد. به کمالِ توجّه، به جد فرمودند که: "بالفعل آن چه موجود است، مُدَوَّن باید ساخت. بقیّه نیز به مرور، بعدِ به هم رسیدنِ آن مسوّدات داخل خواهد شد."

بالضّرور، بنابر انقیادِ امر قضا قدر، در سالِ هزار و شصت و سه [۱۰۶۳] هجری، در **احمدآبادِ گجرات**، کمرِ سعی به تقدیمِ این خدمت بسته، به انصرام رسانید و در ایّامِ معدوده، شاهدِ این مُدّعا چهره‌نمایِ آیینهٔ تمنّا گردید؛ و سُخنانی که از دلِ عاشقان و طُرّهٔ مَه وَشان پراگنده و پریشان‌تر بُود، چُون صفِ مُژگانِ نرگس چشمان و اوراقِ تو بر تویِ غنچهٔ خندان ترتیبِ شایسته و جمعیّتِ بایسته یافته، به دیباچهٔ بی‌نُقَط که از دولتِ نامِ نامی و القابِ سامیِ آن خَلَفِ خلیفةُ‌الرّحمانی شَرَفِ جاودانی دریافته، چون ساده نگارِ بی‌خال و خط حُسنِ عبارتِ بی‌ساخته دارد، مُزَیَّن گردید و از نظرِ انور گذشته، به یُمنِ قبول و دولت شمولِ آن منظورُالانظارِ مقبولانِ سُبحانی در پیشِ خردپرورانِ بالغ‌نظر و بالغ‌نظرانِ خردپرور به قبولِ تمام پذیرایی جاوید یافت.

بالجمله، پس از ترتیبِ دیباچه و مجملِ تدوینِ اشعارِ این اطاعت پیشه و انقیاد اندیشه بنابر استرضایِ خاطرِ اشرف سرگرمِ تردّد و تلاشِ آن شد [۲۰ب] که به هر طرزی، باقیِ مُسوّدات نیز به هم رسانیده، داخل نماید. امّا از آنجا که انجامِ هر کار، مرهونِ وقتِ خود است، مدّتی حُصُولِ این مطلب دست به هم نداده، در تعویق اُفتاد. تا آن که بعدِ چندگاه، به افسادِ مُفسدانِ شرارت سرشتِ بدکنش و تحریکِ معاندانِ تنگ چشمِ حَسَدمَنِش، نَی نَی از نیرنگیِ تقدیرِ ناگزیر، این حقیر در سالِ هزار و شصت و شش [۱۰۶۶] هجری از خدمتِ والا رُتبتِ آن برآرندهٔ افسرِ سروری، عزمِ اختیارِ جدایی نمود و زهراب نوشیِ دردِ حرمانِ ملازمتِ عالی را بر دلِ وفا منزل گُوارا ساخته، بالجزم چنین مُصمّم کرد که بعدِ استرخاص حُضُورِ لامعُ‌النُّور، به وطنِ مألوف رسیده، بقیّهٔ عُمر درگوشهٔ اِنزوا به سربَرَد و تضبیعِ اوقاتِ مافات را - اگر حیات، وفا کُنَد - درآینده تلافی و تدارک نماید و دیگر درِ کُلبهٔ نامُرادیِ خود بر رُویِ اهلِ دُنیا بسته، به عبادتِ معبودِ حقیقی پردازد.

هرچند آن خُلقِ مُجَسَّم، از رُویِ بنده‌نوازی و قدردانی، به نَصَایحِ بُزُرگانه و مَواعظِ خُداوندانه

سرکرده، در دادنِ رُخصت چندی به دَفعُ‌الوقت گُذرانید لیکن چُون این صداقت گُزینِ حزین را باوجودِ حوصله‌ورزیِ چندین ساله از صُحبتِ گروهِ بطالت پژوهِ منافقانِ ملازمِ سرکارِ والاشان - که از نـهایتِ تزویر، زرِ قلبِ ناسره و نقدِ ناروایِ اخلاصِ خود را به زُورِ چرب زبانی و چاپلُوسی، طلایِ کامل عیارِ دَه دَهی درپیشِ آن خُسروِ پاک طینتِ صافدلِ نیک گُمان وا نموده بُودند - آشفتگی و رمیدگیِ تمام به هم رسیده بود و از اوضاع و اَطوارِ آن جماعهٔ نمک بحرام به یقین می دانست که هر کُدام اینها از ناپاکیِ طینت و خُبثِ [۲۱الف] جبلّت، برایِ خرابیِ عَالَمی کافی است تا به خرابیِ این دولت خانهٔ بی‌دولت خواه - که مجمعِ این همه مُفسدانِ گمراه گشته - چه رسد؟ نزدیک است که آتشِ فتنه ای برافروزند که به آبِ هیچ تدبیر فرونَنشینَد و هر خشک و تری که باشد، بسوزد. دیگر زیاده براین عُمرِ گرامی را بااین شیعهٔ شنیعه در یک خانه تَلَف کردن، خسارت و بدنامیِ دنیا و آخرت است.

لهٰذا باوجودِ آن همه امتناعِ جنابِ سُلطانی، اصلاً فسخ[۱] آن عزمِ مُصمم به خاطرِ فاتر راه نداده، در عینِ شدّتِ برسات از احمدآبادِ گجرات، با جَمعی از رُفَقا مُرَخّص شد و از آن گلزارِ همیشه بهار برآمده، به صد هزار آزادی و فارغبالی، سَبُکروتر از نسیم و صبا ره سپرِ دشت و صحراگردید، و اکثر در آن اوقات به این ابیاتِ مناسبِ حال - که از نتایجِ یکی از سُخَن‌دانانِ نازُک خیال است - عندلیب آسا، بُلَندآوا بود:

نـنگِ زاغـم از چَـمَن آواره کـرد	زَ شکم از مُرغِ خوش آهنگی نَبُود
شیشهٔ ما، از نزاکت، خود شکست	ورنه در دستِ کسی سنگی نَبُود

پس از طَیِّ مراحل و منازل، چون به دارالخیرِ خطّهٔ اجمیر رسید، به جهتِ طوافِ مزاراتِ متبرّکهٔ آن مکانِ کرامت نشان، رُوزی چند فروکش نمود. در آن اثنا متواتر و مکرّر مناشیرِ عنایت اثر، مُزَیَّن به خطِّ خاصِ هُمایون‌فر، در بابِ طَلَبِ این احقر و مراجعت نمودن از راه به حُضُورِ انور عِزِّ ورود یافت. خلاصهٔ مضامینِ آن اَحکامِ اَلطاف قرین آن که ان‌شاءاللّٰه تعالیٰ سزایِ کردارِ کُورنَمَکانِ اَشرار - که به شیطنت و بدذاتی، فیمابَین، غُبارکدورت برانگیخته، باعثِ جُدایی آن فدایی جان نثار از خدمتِ سراسر سعادتِ ما گردیده‌اند - در کنارِ آنها نهاده [۲۱ب] خواهد شد. زُودتر برکاتِ ظفر انتساب باید آمد و به رأی‌العین

---

۱ - در اصل: فتح.

می‌توان این تماشا کرد. الحق هم چنان که آن بُلند اقبالِ صادقُ‌الاقوال مرقومِ قَلَمِ صدق رَقَم نموده بود، بعدِ اندک زمانی، دِمار از روزگارِ بعضی از آن کافر نعمتانِ مکّار برآوَرده، روانهٔ دارالبوار ساخت. اَمّا بقیّةُالسَّیف، به نحوی که این خیرخواه از دُوراندیشی و پیش‌بینی از ناصیهٔ اَحوالِ آن فتنه سرشتان دریافته بُود که زُود فسادی برانگیزند و تدارک پذیر نباشد، آخر آن ناحق‌شناسان برایِ اَغراضِ موهومهٔ خود، با خداوندِ قدیم، به جایِ اَدایِ حُقُوقِ نعمت، کردند آن چه کردند. دست و زبان را یارایِ تحریر و تقریرِ آن نیست. پاداشِ آن از مُنتقِمِ حقیقی می‌یابند.

القصّه، داعی، باوجودِ ورودِ آن نشانهایِ خُجسته عُنوان، از داعیه‌ای که پیش نهادِ همّت بود، برنگشت و در جواب، غزلی - که مَطلع و حُسنِ مَطلعش این است - بداهةً منظوم ساخته، معروض داشت:

مُشکل بُوَد به کُویِ تو دیگر نشستِ ما	پیچیده است زلفِ تو بهرِ شکستِ ما
در دم که با رقیب تو خاطر نشان کُنَد	جُز تیرِ بی‌خطا که برآمد زِ شستِ ما

چون به مُستقرّالخلافت - اکبرآباد - رسید، شاهزادهٔ درویش نهاد، سلطنت شعار، فقیر سرشت، دولت وثار، قلندر مشرب، شاه لباس، تعلّق قباب، بخرد اَساس، بزرگ مَنَش، کوچک دل، خاک نشین، سپهر منزل، صُوفی اَطوار، رند آثار، تقید گُسِل، تفرُّد پژوه **سلطان داراشکوه** از حقیقتِ حالِ این گُمنامِ آگاهی یافته، مردمِ معتبر فرستاده، به حُضُور طَلَب داشت و بعدِ استسعادِ شَرَفِ ملازمت، آن اخترِ بُرجِ سروری تکلیفِ قبولِ نوکریِ سرکارِ خود نموده، خواهش را به سرحدِ مبالغه رسانید. کمترین [۲۲الف] هر چند به وُجُوهِ معقوله عرض نمود که: "اگر مَرا دیگر دل و دماغِ التزامِ ملازمت می‌بود، چرا نوکریِ سابق - باوجودِ قِدَمِ خدمت و آن همه اختصاصِ نسبت - برهم زده، راهِ تجرید و تفرید سر می‌کردم؟"

از آنجاکه به مُقتضایِ مضمونِ صدق مقرونِ "جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ کائن"[۱] آن چه به کلکِ تقدیر مُقرّر شده، به هیچ تدبیر تغیُّرپذیر نیست، آخر آن همه استبعادِ بنده در قبولِ ملازمت، بیشتر باعثِ ازدیادِ خواهشِ آن صاحبِ دولت گردید، و استعذار و استعفا در این باب هیچ فایده نبخشید. بلکه از عَدَمِ قُبولِ این معنی، واهمهٔ مضرّت به هم‌رسید. لاجَرَم به صلاح و صوابدیدِ بعضی از عزیزانِ بهبوداندیش،

---

۱ - هر چه شدنی است، نوشته شده است.

بی‌اختیار، اختیارِ ملازمت نمود و از قُدرت‌نمایی قادرِ مُطلَق داعیهٔ گوشه‌نشینی به علاقهٔ ملازمت گُزینی مُنجر شد. و پس از قبولِ این امرِ بی‌اختیاری به تفقُّد و تلطُّفِ وافرهٔ شهریاری ممتاز گشته، به منصبِ هزاری ذات و صدسوار اختصاص یافته، سرچوکی رُوزِ سه‌شنبه مقرّر شد. و جمعِ کثیری از رُفَقا و اقربا - که از صد کس مُتَجاوز، همراه داشت - نیز هر کدام به مناصبِ لایقه سرفراز گشتند. چند مرتبه تکلیفِ خدماتِ عُمده هم درمیان آوردند. امّا چُون این رمیده خاطر، دلبستهٔ آن نوکری نَبُود، اظهارِ بیوقوفی را دست‌آویزِ عَدَمِ قُبول ساخته، خود را فارغبال می‌داشت.

تا آن‌که به سَبَبِ قُربِ زمانِ دورِ زحل از مقدّمهٔ بیماریِ اعلیٰ حضرت خاقانی، صاحبقرانِ ثانی، در هندوستان هرج و مرجی پدیدآمد. و درمیانهٔ هر چهار شاهزادهٔ والاشان - که از مُدارایِ ایشان با همدیگر، وجودِ جمعیّتِ عالَم را به منزلهٔ اعتدالِ عناصرِ اربعه بود - اختلافی و نزاعی به هم رسید و کار به محاربات [۲۲ب] و مجادلاتِ عظیمه کشید، و انجامِ کار هر کدام - به موجبِ سرنوشتِ ازلی - به هر جایی که انجامیدنی بود، انجامید، و عنانِ یکرانِ دولت به دستِ شهسوارِ بخت بیداری که رسیدنی بُود، رسید:

یکی را، به سر بر نهد تاج، بخت   دگر را به خاک اندر آرد زِ تخت

تذکارِ این گفتار، از غایتِ اشتهار، محتاج به شرح و بیان نیست. اگر به مفصّلِ این مجمل پردازد، باید که به تحریر و تسطیرش دفتری جداگانه سیاه سازد. همان بهتر که ما به المقصودِ این درازنَفَسی با شمه‌ای از سرگذشتِ احوالِ خودبیان ساخته، از این افسانه‌خوانی فارغ شَوَد.

بالجمله بعدِ انقضایِ آن هنگامهٔ ستیزو آویز - که نمونهٔ رُوزِ رَستخیز بُود - و هر چند آن روز این مجبورِ سرپنجهٔ تقدیر و حیرانِ نیرنگیِ سوانحِ ناگزیر، به ارادهٔ جانفشانی در خدمتِ آن اخترِ بُرجِ جهانبانی، برآرندهٔ دارایی و سُلطانی، اعنی دارایِ ثانی، حتّی‌المقدور از رُویِ تردّد و تلاش در ضایع کردنِ خود تقصیری نکرد، امّا چونْ از حیاتِ مُستعارِ مجهول‌الکمیّت - که صدهزار مرتبه ممات برآن شَرَف دارد - نَفَسی چند باقی مانده بود که این همه سختیهایِ روزگار و دُرُشتیهایِ گردشِ اَدوار در آن دیده و کشیده شود، بی‌اختیار با نیم‌جانی زنده مانده، به کمالِ بی‌حُضُوری تا مدّتی بر بسترِ ناتوانی صاحب فراش بود، و بعد به هم رسیدنِ اعتدالِ مزاج و گرائیدنِ احوالِ پُراختلال به صرافتِ اصلی، بی‌مداریِ

دُنیای دُونِ بی‌بُنیاد و بُوقَلَمونیِ عالَمِ کون و فساد به تعمّقِ نظرِ عبرت بین ملاحظه نموده، از غایتِ یاس و دل رمیدگی، جمیعِ اَسبابِ نوکری را برهم زده، چندی در **اکبرآباد** به عنوانِ بی‌تعیُّنی و بی تعلّقی به سربُرده، راهِ کلبهٔ نامُرادیِ از آمد و شدِ [۲۳الف] اَبنایِ زمان-که عبارت از دُنیا پرستانِ بی مروّتِ سُست پیمان‌است- مسدود داشت.

و در این ضمن، فرصت غنیمت شمرده، اشعاری که بعدِ برآمدنِ **احمدآباد** و محرومی از احرامِ کعبهٔ مُراد تا این مُدّت، در حسبِ حالِ سوانحِ مُتَنوّعه رُو داده بُود، با اشعاری ازگفته‌هایِ سابق-که مُسوّداتش بعضی از دُوستان داشتند و بعدِ مُدّتهایِ مدید با آنها اتّفاقِ مُلاقات واقع شد- به دست آورده، ضمیمهٔ اشعاری که پیش از این به اشارهٔ شاهزادهٔ رُستم رَخش **سلطان مُراد بخش** مجمل تدوین یافته بود، نموده، ترتیبِ کلیّات داد. وبه سلسله جُنبانیِ میرزایِ آشنا رُویِ بیگانه خُوی، نُورِ باصرهٔ بیوفایی، جانِ قالبِ ناآشنایی، باهمه دُوری به دل نزدیک، باوجودِ کمالِ بیگانگی به جان شریک، بانیِ مَبانیِ دلستانی، مؤسّسِ بُنیانِ سُست پیمانی، تلخگُویِ شیرینتر از جان، ستم کیشِ نایب منابِ دین وایمان، یارِ دلخواه **میرزا نُورُاللّه** که در آن اوقات، مقصود بالذّات از آن تزّهاتِ شوق آیات-که عبارت از این منظومات باشد- ذاتِ عدیم‌المثلِ آن عزیزُالوجود بود، و اکثری در آن ایّام، از رُویِ دلنوازی، به صحبتِ رُوح پرورِ خود زندگی بخشِ این جانِ به لب رسیده می‌گشت، از عُهدهٔ این امر بری‌الذّمه گردید و به حسبِ اتفاقِ مقارنِ آن حال، حسب‌الفرمانِ عنایت اقتران، قضا قدر، قَدَر تواُمانِ خلیفهٔ زمان، فرمانفرمایِ دوران:

خُسروِ دنیا و دین بی شکّ و رَیب — هست عالمگیر شَه اورنگ زیب
یافت دین اِحیا ازان والا جناب — آمَدَش زان رُوی "محی‌الدّین" خطاب
تیغِ اُو قُفلِ ظفر راشد کلید — جوهرش جُز فتح و نصرت کس ندید
[۲۳ب] تاجِ او دارد هزاران افتخار — تخت را هم زاو بُوَد صد اعتبار
خطبه از نامَش بُلَند آوازه شد — رُویِ زر از سکّهٔ او تازه شد
مُور با حُکمش سُلیمانی کُنَد — گُرگ از او بر گلّه چوپانی کُنَد
پادشاهِ هفت اقلیم است اُو — زیب بخشِ تخت ودیهیم است او

به دارالخلافهٔ حضرت شاهجهان آباد عِزّ بساط بُوس پیشگاهِ سلاطین سجده‌گاه دریافت و باوجودِ اظهارِ داعیهٔ عزلت وعدمِ اختیارِ ملازمت، به منصبی - که مناسب دانست - آن سایهٔ ربّ‌العباد منصوب فرمود. اطاعةًللامرِ اولی الامر، به قبول این امر بی اختیاری گلچینِ گلشنِ همیشه بهارِ رضا وتسلیم گشته، در عدمِ اختیارِ این معنی-که بالطّبع از دیرباز متروکِ خاطر آشفته بود-زیاده مبالغه نمودن صلاحِ وقت ندید و پیرویِ معنی "اَلْخَیْرُ فِیْ مَا وَقع"(۱) را صراطِ مستقیم دانسته، اختیارِ بندگی نمود. و بدین جهت اتّفاقِ اقامت در دارالخلافهٔ مذکور واقع شد.

و در این ضمن، ملاقاتِ اکثرِ دوستان که از مُدّتهایِ مُتمادّی، به‌کج گراییِ گردشِ فلکی، از هم جُدا مانده بودند، مُیسّر آمد، و بدین وسیله این کلّیاتِ اشعار مُدَوَّن را به نظرِ اصلاحِ آن عزیزانِ مهربان و مهربانانِ عزیزتر از جان گذرانیده، خاطرِ فاتر از خارخارِ واهمهٔ سهو و غَلَطِ آن فارغ ساخت. علی‌الخصوص به نظرِ بلاغت آثَر نیّرِ بیتُ‌الشّرفِ شرافت، نُورِ آفتابِ عطوفت و رافت، اَنجبِ‌نُجَبا، اشرفِ شُرَفا، مبارک منظر، فرخنده خوی، خجسته‌آیین، سرمایهٔ انتعاشِ خاطرِ این مُحبِّ دیرین، مسندآرایِ صدرگاهِ نکته‌دانی، سرحلقهٔ انجمنِ سُخن رانی [۲۴الف] سرمستِ بادهٔ شادکامیِ نشأتین، مخدوم‌زاده خواجه مُعین‌الدّین حُسَین که زیبندهٔ افسرِ سرفرازی است و مُشتهر به شاه‌غازی، خُوبیِ ذاتش از تعدادِ صفات بیرون است و حدِّ کمالاتش از ادراکِ اهلِ کمال افزون:

شَرَفِ ذاتِ او همین نه بس است؟	که رسولِ(ص) خدای را نَبَس است

و به مُطالعهٔ فیض گُستر، دقیقه‌یاب، معنی‌پرور، نکته‌سنج، خردیاور، مومیایی بخشِ شکسته دلانِ هموم، مرهم نهِ ناسورِ درونِ خستگانِ غموم، معنیِ عبارتِ آدمیّت، مضمونِ اشارتِ اهلیّت، حق پرستِ حقیقت‌آگاه، دانش‌پژوهِ کیاست انتباه، مستغرقِ لجّهٔ توحیدِ خداوندِ اَحَد، صداقت مَنَش، سعادت سرشت میان علی امجد - که مجموعهٔ صدهزار خوبی کهین وصفی از اوصافِ جلیلهٔ آن مُستغنی‌التّعریف والتّوصیف است - درآورده، چون طلایِ محک‌زدهٔ کامل عیار در نظرِ ناقدانِ افکار و معیار شناسانِ نکته‌گذار معروض داشته، در دارالضّربِ جُودت و خلوص ضربِ‌المثل گردانید.

در آن اثنا، سرآمدِ مستعدانِ روزگار و گُلِ سرسَبَدِ سُخندانانِ اعجاز گفتار، سَحبان فصاحت، حَسّان

---

۱ - هر چه واقع شد، دران خیر است.

بلاغت، هوشیار مغزِ آگاه ضمیر، روشن روانِ خورشید نظیر، صلاح آموزِ هر عاصی و طالح، عطارد رَقَم، مُشتری فضایل، مسعودُالسَّجایا، محمودالخصایل، رُوحانی شیَم، ملکی سیر، میان مُحَمَّد صالح - که صفاتِ مُستجمع کمالاتش مُتعذِّرُالتّحریر و التّقریر است - از غایتِ مهر گُزینی و محبّت‌توزی به دیباچه - که شایستگیِ دیباچگیِ دیوانِ عقلِ کُل دارد - مُزیَّن ساخت. لیکن باوجودِ این چنین دیباچهٔ بی‌مثل و مانند و دیباچهٔ بی‌نُقَط که این بی‌بضاعتِ [۲۴ب] جنسِ سُخَنوری سابقاً مُرتسم ملکِ عجز و انکسار ساخته، به خاطرِ ناقص چنین خطور کرد که آن هر دو دیباچهٔ اوّل و ثانی مُسَلَّم داشته، دیباچه‌ای دیگر مُفصَّل‌تر از اینها - که مُشعر بر جمیعِ سرگذشتِ احوالِ این هرزه گردِ بوادیِ بطالت و عطالت از بدوِ شعور تا حال که عمر به سنه خمسین رسیده بوده باشد - "اَلثّالِثُ بِالْخَیر" گُویان، بر این کُلیّات نگاشته‌آید. لهذا به تحریرِ این افسانهٔ دراز تر از طُولِ اَمَلِ عاشقان و مهجور و پریشانتر از طُرّهٔ مَه و شانِ مغرور، روادارِ تصدیعِ خود و خوانندگان شد.

امیّد از سخندانانِ اهل انصاف آن است که به اصلاحِ سهوولهوِ سُخَن کوشیده، زبانِ تعنّت و خُرده گیری به‌کامِ خاموشی و عُذر پذیری کشند. اگرچه این مزخرفاتِ بیهوده و هزیاناتِ ناستوده قابلِ آن نبود که به تدوین و ترتیبش توان پرداخت، و این همه تصدیع خود و دیگران باید داد، امّا چون خواندنِ آن، یاد از ایّامِ جوانی و صحبتِ دُوستانِ جانی می‌دهد، ناچار به تسویدِ این رطب و یابس چند باعثِ افزونیِ نامه سیاهیِ خود شد.

استغفراللّه! چه می گویم؟ از آنجا که بارانِ رحمتِ عامّهٔ ایزدی همیشه شُست و شو بخشِ نامهٔ سیاهکارانِ تباه روزگار آمده، رجاءِ واثق آن است که همین سیاهیِ عصیان برایِ سپیدیِ نامهٔ اعمالِ تیره روزگارانِ معصیت ابرسیاه دریا بارِ مغفرت گشته، وَرَقِ محاسبهٔ ایشان را سفید و روشنتر از صفحهٔ صُبحِ صادق و وَرَقِ آفتابِ عالَمتاب گرداند:

کُند اُو سیه نامه‌ها را سفید	مُبَدَّل کُند بیم را با اُمید
به عفوش، سیه نامه، رُوزِ حساب	شود ناسخِ صفحهٔ آفتاب
اگرچه گُناهم بُوَد بی شمار	و لیکن مر اُو راست با عفو، کار
بُوَد نزدِ عفوش جهانِ گناه	چو بر [۲۵ الف] شعلهٔ تیز یک برگِ کاه

بر رمز شناسانِ عالَمِ معنی واضح و لایح باد که این کُلّیاتِ نظم ونثر، به ترتیب و تقسیم دوازده قسم انقسام یافته، در دوازده خانهٔ جدول-که به منزلهٔ دوازده بُرجِ سپهرِ سُخندانی است- مرقوم شده و اسامیِ هر قسم به ترتیبی که مقرّر شده، در هر خانه مسطور است تا اهلِ کتابت را در هنگامِ استکتابِ آن تقدّیم و تأخر واقع نشود:

ای اهلِ قبول از تو به مقصد موصول	بادا زِ تو دیوانِ مَرا حُسنِ قبول
مقبولِ دلِ خُرد و بزرگش گردان	از حُرمتِ آلِ پاک و اصحابِ رسول(ص)

صورتِ بُیُوتِ اثنا عشر این است:

۱ - دیباچهٔ کُلّیات، تصنیفِ داعی.

۲ - دیباچهٔ نگاشتهٔ میان محمد صالح.

۳ - دیباچهٔ غیرِ منقوط تصنیفِ داعی.

۴ - قصاید.

۵ - مقطّعات وترجیع بند و ترکیب بند و رباعیّات.

۶ - غزلیّات.

۷ - ساقینامه و عرضداشتِ منظوم در بحرِ مثنویِ شاهنامه.

۸ - نامهٔ منظوم در بحرِ مثنویِ مولوی روم.

۹ - رسالهٔ شوقیه در بحرِ تحفةالعراقین.

۱۰ - مجموعهٔ خطاب و جواب فیمابینِ بعضی عزیزان و داعی.

۱۱ - خاتمهٔ کلیّات رقمزدهٔ علی امجد.

۱۲ - خاتمهٔ دیگر از میرزا شکرالله.[۱]

---

۱ - متأسفانه در هر دو نسخه موجود نیست

دیـوان سـعید

دیباچهٔ دیوانِ سعید خان قریشی

از منشآتِ میان مُحَمَّد صَالِح مُنشی کنبوه

[۲۵ب] بسم الله الرّحمٰن الرّحیم

خـدا راکُـنَم بـر سـرِ نـامه یاد / که بر بنده دَرهایِ معنی کشاد

نظر هر چه می‌بیند، آیاتِ اُو است / علامات روشن بر اثباتِ او است

حکیمی که شمعِ زبان در دَهَن / فـروزان نـماید بـه بـادِ سـخن

جـهان آفـرینی کـه پست و بلند / دو مـصرعِ زِ دیـوانِ صُنعِ وی‌اند

سرمایهٔ آب و رنگِ گلشنِ بیان و ماده و مصالحِ کیمیایِ کلامِ سخنوران حمدِ دیباچه نویسِ دیوانِ آفرینش و فهرست نگارِ جریدهٔ بینش است. اندیشهٔ اعجاز پیشهٔ معنی آگاهان از دریافتِ ادنیٰ مراتبِ کمالاتش به نارسایی معترف؛ و خردِ بالغ رسدِ قُدسی فطرتان از ادراکِ شمّهٔ قدرتش به عجزِ قصور مُتّصف. کیفیّتِ کُنهِ ذاتش از اندازهٔ اشارت بیرون و شرحِ کمیّتِ صفاتش از حوصلهٔ عبارت اِفزون. نه اندیشه را به سرحدِ حکمتِ والایش بار و نه عقلِ کار آگاه را به لطافتِ صُنعِ جهان آرایش کار. خداوندی که بی‌واسطهٔ لوح و میانجیِ قلم، هزاران نقوشِ بدیع بر صفحهٔ عالَمِ امکان پدید آورده و بی‌مددِ غیر گوناگون صورِ بوقلمون بر لوحهٔ ایجاد [۲۶الف] و تکوین نمودارکرده. مهر و ماه راگرمِ شتاب ساخت تا در آیینهٔ قدرت معنی صورت گردد و چرخ و انجم را چون دولاب به گردش آورد تا خلاصهٔ چهار عنصر بر رُویِ آب آید. به قدرتِ کامله سواد و بیاض لیل و نهار را نقش دیدهٔ ایّام نموده، مطلع صبح به معنیِ روشن آراست و لفظِ جسم را پیرایهٔ مضمونِ رُوح داده، تجلّیِ حُسنِ خود را در این صورت روشناسِ عالَم مشاهده ساخت.

بنازم به حُسنِ صنعتِ آن مُبدعِ مصنوعات و صانعِ مُبدعات که از نظمِ ترکیب، مشتی خاکِ گیتی را - که بهین مجموعهٔ شرایفِ قدرت است - جمال بر کمال داده، و به کلکِ تقدیر و یدِ قُدرت، صورتِ انسان را - که کریمهٔ لَقَد خَلَقنَاالانسانَ فِیْ اَحْسَنِ تَقْوِیم[1] در شأن او است - به بهترین وجهی آراسته؛ و لطایفِ فضل و سخن را خاصّهٔ او ساخته. در نشوونمایِ نباتات و آفرینشِ ممکنات آنچنان تصرّفاتِ

---

۱ - ۹۵/۴: هر آیینه آدمی را در نیکوترین صورتی آفریدیم.

رنگین حیرت آفرین به کار بُرده و به نهجی نیرنگِ صنعت آشکارا نموده که تصرُّفِ عقلِ کاملِ مُوشکافانِ شعور سرِمُویی در آن نگنجد؛ و کفّهٔ میزانِ فضلِ رازدانانِ بُطُون و ظُهُور ذرّه‌ای از آن برنسنجد.

استغفرالله، چه می گویم، علمِ الٰهی کَی شایستگی و سزایش آن دارد که تهمت آلودِ دریافتِ خاکسارانِ پست فطرت شود، و فسحتِ دستگاهِ سخن عرضِ عریضی یافته، و طُولِ مقالِ جمعی هیچمدانان - که از غایتِ نادانی به علّتِ ناخودشناسی گرفتاراند - به درجهٔ ارتفاع رسیده، محیطِ آن گردد:

خدای عزّ و جل، ذوالجلالِ کُن فیکون — بَری زِ حیرت و مُستغنی از چرا و زِ چُون

سخن به حیرتِ اوصافِ او شده مدهوش — [۲۶ب]خرد به فکرتِ ادراکِ او شده مجنون

تغیُّراتِ حُدُوث از جلالِ او کُوتاه — تعرُّضاتِ زوال از وجودِ او بیرون

در این مقام که جایِ ایستادگیِ خردِ خُرده دان است، چون قلم توصیفِ سوادخوانانِ خطوطِ تختهٔ خاک را از دهشتِ این مراتب سرشکسته؛ و ماهیّت دانانِ احوال و اوضاعِ انجم و افلاک را از تصوّر این حقیقت سررشتهٔ فکر از دست رفته. پس همان بهتر که عنانِ کلام از آن وادی معطوف ساخته، ابوابِ برکات و میامن بر روی کتاب به یُمنِ فتح البابِ نعتِ مظهرِ کاملِ تجلّیاتِ الٰهی و گزیده‌ترین مرایایِ صفاتِ نامُتناهی که به مقتضایِ لَوْلَاكَ[1] مطلبِ بالذّات از ایجادِ عالَم، وجودِ مسعودِ آنحضرت - صلّی الله علیه وآله‌وسلّم - است. و تعینِ اوّل که مُتقاضیِ ظهور گشت، حقیتِ محمّدی بود که حُکماء آن را به "عقلِ کُل" تعبیر کردند، و همان حقیقت مبدأ و منشأ وجودِ جمیعِ ممکنات گشته. فیضش در جمیعِ اجزایِ وجودِ گیتی مانندِ روح در بدنِ انسان سریان پذیرفت؛ و نورش از ممّرِ انبساط جمیع اعیانِ ممکنه را محیط شد. سروری که ظاهرِ حق پیوسته رُو در باطنِ او دارد و باطنِ حق همواره بر ظاهرِ او متجلّی می‌گردد، مفتوح نماید و سررشتهٔ گفتگو را به منقبتِ آل و اصحابِ آن گره کشایِ رشتهٔ مقصود به پایان آورده، سخن را کامل نصاب برکت و شامل نصیب میمنت سازد:

مُحمّد(ص) کاصلِ هستی شد وجودش — جهان، گردی زِ شادروانِ جُودش

---

۱ - اگر تو نبودی، خلق را نمی آفریدم.

گـرامـی[1] نـازنینِ حـضرتِ پـاک | کـز او نـازند هـم انـجم، هـم افـلاک
دو عـالَم را چـراغ و چشـمِ بـینش | [۲۷الف]کـلیدِ فـتحِ بـابِ آفـرینش
چـو گُـل چیدم ز اوصافِ جـمالش | سـخن رنگـین کُـنَم از نـعتِ آلش
دلی کز مدحِ اهلِ بیت(ع) شـاد است | خرد از یُمنِ فـیضش خـانه زاد است
کُـنَد بـا مـن اگـر تـوفیق یـاری | ز یـارانش کُـنَم مـدحت نگـاری
هـمه بـر آسـمانِ شـرع انـجم | هـمه بـینش فـروزِ چشـمِ مـردم

امّا بعد، این نگارستانِ معنی و بهارستانِ سخن - که الفاظش بر معنی مفتون و معنی بر رنگینیِ الفاظ مجنون است - گلشنی است خدا آفرین و فردوسی است فیض تزیین که حُسنِ خدادادش از غازهٔ توصیف و تعریف بی‌نیاز است، و بنا بر جوهرِ لطافت و وفورِ سرمایهٔ شرافت، بل به سایرِ جهاتِ دلبری ممتاز. موجِ طراوتِ الفاظش نظر را پابندِ سلسلهٔ خود ساخته؛ و جوشِ آب و رنگِ عبارتش سفینهٔ دیده را دُچارِ موجهٔ طُوفانِ حیرت انداخته. ریاحینِ حروفش چون سبزهٔ سبز بختِ ارم از چشمهٔ فیض آب خورده؛ و گُلِ تازه مضمون هر لفظش نیلوفرِ فلک را در سوگِ آب و رنگ نشانده. هر مصرعِ موزونش مانندِ هلالِ عید بشارتِ شگفتگی به دلها داده؛ و سروِ سرفرازِ هر بیتِ رنگین ادایش به رنگِ موزونانِ گُلشنِ قُدس از مبدأ فیض بهرهٔ طراوت آورده.

نفحاتِ گُلهایِ شادابِ مضامینِ غزلهایش مشامِ خرد را به عطرِ فیض آموده؛ و قصاید غرّایش - که زینتِ گلشنِ معانی و پیرایهٔ چمنِ نکته‌دانی است - قصیدهٔ مُرصّعِ کهکشان را از درجهٔ اعتبار ساقط نموده. و مقطّعاتش به تقطیع لفظ و معنی چون قطعه‌هایِ بهشت، به صنعتِ رنگارنگ بینش افروزِ والا نظران، و رباعیاتِ نزاکت سماتش - که هر یک [۲۷ب] چون رباعی طبایع سنجیدهٔ میزانِ قدرت است - به حُسنِ ترکیب نظر فریب. سوادش چون سوادِ لیلةالقدر حاملِ سعاداتِ جاودانی؛ و بیاضش چون بیاضِ عارضِ خوبان بهین کارنامهٔ صُنعِ یزدانی.

و چرا و چون نباشد که این رشکِ بُستانسرایِ ارم به نسیمِ طبعِ عیسی نَفَسی صورتِ شگفتگی

---

۱ - ب: گرامین.

پذیرفته که به ایجادِ معنیِ بکر در زیرِ سپهرِ برین مَثَل و قرین ندارد، و به رشحاتِ سحابِ فکرِ دقیقه‌رسی سرسبزیِ طراوت گرفته که طبعِ بهارینش به ابداعِ مضامینِ عالیه ازکارگاهِ فروردین پای کم نمی‌آرد، اعنی پیرایه سنجِ حُسنِ معانی، زینت افزایِ انجمنِ نکته‌دانی، پاک اعتقادِ فرخنده اطوار، حق‌گزینِ حقیقت شعار، معدنِ گوهرِ خردمندی، مخزنِ اسرارِ ارجمندی، فرشته سیر، نیکو محضر، والا گُهَر، خجسته منظر، زیبایِ مسندِ سخندانی، برآزایِ طرازِ نیکوبیانی، صاحبِ دل و دیدهٔ دُوربین، بیدار مغزِ هوش‌گزین، قُدسی منشِ کاملِ فطرت، سعید دنیا و آخرت، مرکزِ دائره حقیقت کیشی، دلیلِ طریقِ کرامت [اندیشی]، سعید خان قریشی که طبعِ آسمان پیوندش در نضجِ ثمرهٔ شجرهٔ سخن از طلوع و غروبِ آفتاب زیاده اثر می‌دهد، و پیکرِ معنی در ضمیرِ صافش چون صورت سخن به رأی‌العین مشاهده می‌گردد.

و خامهٔ شکسته زبانِ خاکِ راهِ اهلِ دل فدوی آلِ‌محمّد صالح چگونه از عُهدهٔ توصیفش برآید که راهِ قیاسِ خرد در تصوّرِ مراتب لطافتش بسته و مقیاسِ تقدیر و تخمین را سررشتهٔ کمیّت و کیفیّتِ فضایلِ آن به دست نیفتاده، چه آن رنگ پیرایِ گلشنِ بیان در ابداعِ معانیِ عالیه و مضامینِ بدیعه آنچنان طبعِ سحر آفرین راکار فرموده که بالاتر از آن به تصوّر [۲۸الف] خردِ والا در نیاید، و به دقّتِ فکرِ نادره سنج، به نوعی طرزِ تازه را اختراع نموده که مافوقِ آن امکان ندارد.

در این صورت تکلّف و تصنّع ستایش را مزیدِ آرایشِ آن دانستن رنگِ خام بر رُویِ آب زدن است، و آهنگِ نگارشِ دیباچهٔ آن - با این همه تُهی دستی - از نقدِ سخن محضرِ ساده لوحیِ خود به قلم آوردن. لیکن جرئت در این باب از این رُو بوده که رُوزی از روزهایِ سعادت طراز، انجمنِ یکجهتی زینتِ انعقاد یافته و محفلِ دوستی به[1] بهترین وجهی تزیین پذیرفته. همهٔ دوستان چون یکرنگانِ بُوستان به کمال شگفتگی در آن جمع آمده بودند و از عنایتِ موافقت و نهایتِ مصادقت مانندِ رنگ و بو در پیرهنِ یکرنگی جاکرده، به تصّرفاتِ دلنشین و مقدّماتِ رنگین هنگامهٔ صحبت گرم داشتند و نقابِ حجاب از چهرهٔ شاهدِ عیش برداشته، دادِ مسرّت و جمعیّت می‌دادند. بنا بر ذکرِ سخن و تقریبِ افزایش اسباب خواهش این فن، آن گرامی فطرت والاگُهَر به احقر فرمود که قبل از این، به عونِ عنایتِ الٰهی و تأییدِ فضلِ

۱ - ش: ندارد.

نامتناهی، دیوانِ خود را ترتیب داده، از دیباچهٔ بی‌نُقَط، تاجِ معنی بر آن گذاشته‌ام و نسب‌نامهٔ نوخاستگانِ طبعِ معنی زای را - که همه صدرنشینِ دیوانِ فصاحت‌اند - به نگارش آورده.

الحق اگرچه دیوانِ فیض عنوانِ آن جادو بیان به اعتبارِ رنگینیِ عبارت و نیرنگیِ طرز و شگفتگی و رفتگیِ الفاظ و شایستگی و لطافتِ معنی، نگارین چمنی است که گلزارِ فردوس از رشکِ هر حرفِ نوآیینِ آن چون لاله داغ بر دل دارد و ریاضِ رضوان هلاکِ نشوونمایِ ریاحینِ الفاظِ تازه و غنچه‌هایِ معانیِ رنگینِ او است، امّا در تحریرِ دیباچه - که سراسر [۲۸ب] الفاظِ بی‌نُقَطش چون شاهدِ بیخط، به کمال صفا چهره‌نما است - آنگونه عباراتِ دلپذیر به کار بُرده و سخن را ازان دست، دستگاه داده که هیچ یکی از نکته‌اندیشان را به این طرز خامه‌گذاری نمودن مجال نیست.

به نام ایزد نوآیین عبارتی که از هجومِ معانیِ دقیق، به غیر از نقاط انتخاب، هیچ نقطه را در وی جا نیست و از پرتوِ تصّرفاتِ طبعِ نازکش - از آغاز تا انجام - یک نقطهٔ سهو را در او راه نه. الیوم از نایابیِ نقدِ فرصت و نارواییِ جنسِ سخن، سر و برگِ تحریرِ دیباچهٔ نقطه‌دار - که ثانیِ آن تواند شد - نیست و دیری است که عرایسِ الفاظ و ابکارِ معانی دیوانِ حقایق تبیان از درِ فیض برون خرامیده، در حجلهٔ ترتیب آرمیده‌اند. چون از حلیهٔ خطبه و دیبایِ دیباچه عاری‌اند، لیلی مانند نقابِ مشکین به رُخ فروهشته، از سواد به بیاض نمی‌آیند و سلمٰی کردار گیسویِ عنبرین تاب داده به انجمنِ پاک بینان نمی‌شتابند. اگر تو از راهِ مهرورزی، به تقدیمِ این خدمت، انگشتِ قبول بر دیده نهی، و از رُویِ سعادت مَنشی و بِه اندیشی بر - دیگر دوستان پیشی گرفته، رنگِ معنی در زمینِ سخن‌ریزی، هم بر چشمِ مُحبّان منّت نهاده باشی و هم شکرِ نسبتِ اتّحاد و یکجهتی - که تُرا در خدمتِ ما متحقّق است - ادا نموده.

و نیز سلسله جُنبانِ کرم و احسان، سلالهٔ دودهٔ عزّوشان، مفخرِ ساداتِ عظام، ستوده خلفِ حضرت خیرالانام، صدرنشینِ انجمنِ سخن‌سازی **میر معین‌الدّین** المتخلّص به غازی - که قطعِ نظر از مراتبِ کرامتِ نسب، بالذّات به شرافتِ حَسَب و حُسنِ صفات اتّصاف دارد و در صفایِ باطن و سلامتِ نفس [۲۹الف] به مرتبه‌ای که گویی گوهرِ پاکش از جوهرِ این آب و خاک نبوده، طینتِ فرشته سرشتش از گِلِ بهشت مخمّر است - بر زبان آوردند که از قیامِ این امرِ بزرگ متقاعد گشته، فتحِ ابوابِ معذرت طلبی را دستاویزِ طبعِ بهانه‌جُو ساختن، دُور از آیینِ مروّت و اخلاص است. گرفتم که در این ماده مقامِ گرفت و گیر

باشد، نه آخر از اشارتِ بزرگانِ خُرده‌دان ایستادگی نادلپذیر است: چه آنجاکه جایِ عُذرپذیری است، نه جایِ خُرده‌گیری است. تُرا که پخته و خامِ سُخَنت چون طلایِ درست عیار وسیمِ خام دلفریبِ اهلِ روزگار است، چه باک از گفتگویِ حاسدانِ روزگار و صورت‌پرستانِ بی‌اعتبار است. یکی ابوابِ طلاقتِ لسان و بلاغتِ بیان برکشا و به نزاکتِ طبع و دقّتِ فهم فقره‌ای چند مشتمل بر معانیِ بکر و مضامینِ تازه فکر - که پسندِ طبعِ حقایق‌یابِ دقیقه رسِ والاگوهران تواند بود - به قلم آر و ما را از تقاضا و خود را از زبانِ حرف‌گیران خلاص ساز!

چون حُسنِ این امر در نظرِ ارادت به غایت مستحسن و پسندیده افتاد، و مصلحتِ خرد بر طبقِ رضایِ آن ستارهٔ سعدِ اوجِ سخن فتویٰ داد، لاجرم غرّهٔ رجب سالِ هزار و هفتاد و یک هجری(۱۰۷۱هق) این چند کلمهٔ شکسته بسته، مرقومِ قلم نیازگردید.

چشم از صورت‌شناسانِ معنی آن است که چون از نظّارهٔ این پردگیانِ سُرادق خیال - که به حُسن ادا ملاحت اندیش‌اند و به جلوه‌هایِ نوآیین از امثال و اقران هزاران درجه در پیش - منّت بر چشم گذارند و دیدهٔ دل را از تماشایِ جمالشان روشن سازند. اگر سهوی و خطایی - که لازمهٔ بشر است - در آنها[۲۹ب] دیده شود، از بزرگ مَنَشی درگذرانند و عیب‌پوشی را شعارِ خویش ساخته، دیده را نادیده انگارند. و من‌الله التّوفیق و هوالمستعان.

مثنوی

الا ای خردمندِ پاکیزه خُوی	هنرمند نشنیده‌ام عیبجوی
سَزَد، گر بزرگانِ گوهر شناس	سخن را به انصاف دارند پاس
خریدارِ دُر گرچه باشد بسی	سفالینه را هم ستانَد کسی
هزار آفرین بر هُنَر پروری	که نگشاید از عیبجویی دری
هُنر جوی و در عیبجویی مکوش	تُرا نیز عیبی است بر خود مپوش
مروّت نباشد ز آزادگان	لگدکوب کردن بر افتادگان
بر او باد بخشایشِ دادگر	که بر من به بخشش گمارد نظر

دیباچهٔ بی نُقَط

نگاشتهٔ محمّد سعید خان قریشی

اسم اللّٰه المحمودالودود.

کرده دلا در همه دلها درود

اوّلِ هر کلمهٔ ما او روا | آمده او ما همه را مُدّعا
در دَمَد او رُوح دلِ مُرده را | گُل دهد او لالهٔ گل مُرده را
حامدِ او اکملِ اهلِ کمال | حامد و حمّاد در او هر دو لال
آمده او مالکِ هر مُلکِ دل | کرده دُرِ مُدرکه در سلکِ دل
[۳۰الف]همدمِ ما آمده در کُلِّ حال | داده هم او هر همه را هر کمال
والهٔ او هر دل و هر سر مدام | هر سر و هر دل دهد او را سلام
همدمِ دل در همه درد و الم | دردِ دلِ ما همه او کرده کَم
اسمِ الٰه آمده والا کلام | کرده مر او را همه ورد مدام
کامِ دلِ دهر دمادم دهد | او اَمَلِ عالَم و آدم دهد
کرده مدد در همه کار او دلا | حمد کمال آمده او را روا
اسمِ که هر دم دهد آرام را | در کرم او داده صلا عام را
حمدگرِ او همه مُلک و مَلَک | مهر و مَه و کُوه و سَما و سَمک
محو در او احمدِ مرسل(ص) مدام | کرده ادا کلمهٔ لا، والسّلام
دل دهد او مردمِ دلداده را | کرده معلّم دلِ هر ساده را
رُوح دهد اسمِ مکرّم مَرا | کرده دلم مصدرِ مهر و ولا
در رهِ او اسعدِ او سوده سر | کرده دُعاها دلِ او هر سحر
دار در اسلام مسلّم مَرا | در همه کس دار مکرّم مَرا
در گروِ مردمِ مُهمَل مدار | در دَد و در دام مسلسل مدار
در همه احوال مرا کامگار | دار و [1] در احرارِ مؤحّد درآر

۱ - ش: ندارد.

اوّلِ کلمهٔ هر اهلِ کلام و سرلوحِ مسوّدهٔ هر اهلِ سواد حمدِ مالکالملک الواحد(۱) الصّمدالاحد العَلاّم - عمّ کرمه - که در مدارکِ اسرارِاُو مُدرکهٔ ادراکِ درّاک، معطّل و احساسِ حواسِ وسواس، مهمل و مدلولِ موهومهٔ اوهام همواره محروم المرام. حکماء در اَدلّهٔ حصولِ حدِّ کمالِ او لال و علماء را کَمَاهُوَ [۳۰ب]اطّلاع و علمِ علوم لامعلومِ او محالِ محال. اصلح و مَعَه درودِ لامحدود رسول(ص) موصول معَ اللّه الودود، ممدوحِ مدحِ لولاک محمود کرده. والا ادراک، سکّاکِ احکامِ هُدا، حکّاکِ مراسمِ حرص و هوا، مؤکّلِ اُمَم، مدرسِ آدم، اوّلِ هر اوّل، امامِ هر اکمل، مُعلّمِ کُلّ عُلَماء، سرآمدِ همه رؤساء، مکمّلِ اهلِ کمال، موصّلِ اهلِ وصال، کُحلِ مردمکِ علم، کُوهِ عالَمِ حلم، ملحِ طعامِ عُلُوّ، حُلُوِّ کامِ سموّ، اصلِ وصلِ آدم و حوّا، محرمِ اسرارِ لا و الاّ، مطلعِ مهرِ وِلا، مصدرِ اسمِ عطا، موردِ والاکلامِ آلم، موسومِ اسمِ مکرّمِ طٰهٰ و حم، مطرحِ مکارمِ والا، سردرِ هر دوسرا، مؤحّد واحد، محمّدِ حامد، صلّواله و سلّمواسلاماً املح:

محمودِ رُسُل محمّد(ص) آمد	در واحد محو احمد(ص) آمد
او سرور و صدرِ هر دو عالَم	او مکرم و اکرم و مُکرّم
او اصلِ همه اُصُولِ عالَم	ممدوحِ مَلَک، مُطاعِ آدم(ع)
دلها همه گرم مهر او را	آورده در او مدام رُو را
او سدّهٔ سدره وار دارد	درگاهِ سما مدار دارد

همه ما سوی اللّه را در او رُو، وردِ مدامِ او کلامِ "اللّهُ لااله الاّ هُو"، گردِ درِ او سُرمهٔ مردمِ اهلِ سلوک، مُورِ راهِ او مالکِ گروهِ ملوک، در درگاهِ او داوود(ع) آواسرا، در مراحلِ راهِ او صالح(ع) محمل آرا، مهرِ او سراسر سُود، سر در راهِ او دارد هُود(ع)، دُودِ دُودهٔ کرم آمودهٔ او مهر و سما، مهرِ کاملِ او سُها را کرده مهر آسا، همسرِ او معدوم، حاسدِ [۳۱الف]او محروم، سامعِ کلامِ طعامِ مسموم، آل(رض)مُطهّرِ او هر کدام امام معصوم:

احمد(ص) آمد سرورِ اهلِ کمال	احمد(ص) آمد مالکِ مُلکِ وصال
اُو امامِ اکمل آمد در رُسُل	او مهِ کامل، همه مُرسل هلال

۱ - ب: واحد.

هـــر گـــره در کـــارها، اُو کـــرده وا — کرده او حل هر همه را هـر مُحال

در کـــمال و در عـــلوّ و در ســـموّ — در همه مُـلک و مَـلَک او لاهـمال

آمـــده او هـــر هـــمه را کـــام ده — رو در او آورده هـــر اهـــلِ ســؤال

کـــــرده در راهِ ولا و مـــــهرِ او — هر هـمه گـردِ سـرِ او مُـلک و مال

سکّـــهٔ او کـــرده در عـــالَم روا — درهم آسا، مهر و مَه را ماه و سال

مِهر اُو را مُهردار، ماه در مهرِ او واله وار، ملک و ملک را در راهِ او سر، مالک‌الملک او را مدح‌گر:

مُحمّد(ص) آمـده مـمدوحِ داورِ دادار — که در گروهِ رُسُل سرور آمد و سردار

سرآمدِ همه عـالَم، امـامِ هـر دوسـرا — مُطاعِ مُلک و مَلَک، آمرِ هـمه ادوار

همه اوامر و احکام عدلِ محکمِ او — الـه کـرده رَوا در مـمالک و امـصار

مـدام درگـهِ او مـصدرِ عـطا و کـرم — دوام ســدّهٔ او شــودهٔ ســرِ اَحــرار

مُلُوک آمده مملوکِ او، مَلَک محکوم — دُهُور و دور وُرا گرد گـرد مَـحرم وار

گروهِ مَلَک در صوامعِ سما او را دُعاگو، در اصل موردِ کلامِ مطهّر "وَ عَلَّمَ آدَمَ الأسماء كُلَّها"[۱] او - اَدَامَ‌اللّٰه اُحکامَ اِسلامِهٖ - و در کُلّ حال هر اهلِ اسلام را اورادِ محامدِ اولادِ کرام اولوالاعلام اسلام[۲] و - ادرارِ اَمداحِ اهلِ ودادِ اکملِ اعدلِ ارحمِ اعلمِ او مُسلَّم - سَلامَ‌اللّٰه لِکُلّهم -.

اَوّلهم سالارِ والا [۳۱ب]و سرگروهِ اهلِ ولا که در راهِ اسلام اوّل همعهد و همراه و ممدّ و مددگارِ او آمده، در کُلّ مهامّ عمده مددها کرده، اسمِ مکرّمِ او در مُعَمّا آورده‌ام:

سامعا! دار در کلامم سمع

که کُلّ اعدادِ اسمِ او دو صد و دو ده و دو سه [=۲۲۶] آمده، امّا اعدادِ هر اهلِ عدد اسمِ او، اوّل

---

۱ - ۲/۳۱: اللّٰه آدم را علمِ اسما داد.

۲ - ب: الاسلام.

واحد، دوم دو، دگر واحد، دگر دو، دگر دو ده، دگر دو صد آمده:

دگر اَعدمِ اُمراء و اَسعدِ سُعَدا عُمَر(رض) که عدلِ عامرِ او معمارِ معمورهٔ عالَم و دُرّهٔ او در دورِ دوّار داورِ دادگر آمده، در ممالکِ عالَمِ اعلام اسلام را مهر و ماه آسا عَلَم کرده، امصار و حصار لاحدّ و عدّ دارالاسلام اُو کرد.

دگر اَرحمِ رُحَماء و اَصلحِ صُلَحاء که کلکِ الهام سلکِ او دُرَرِ کلام‌اللّٰه را در اسماط[1] سطور آورده، سلکِ گوهر آمود مکمّل کرد. اسمِ مکرّمِ او هم در مُعَمّاآورده‌ام:

سامع ار در کلام دارد سمع　　　　گردد اسم و سموّ او معلوم

آگاه دلا! مُطّلع گرد که کُلّ اعدادِ اسمِ او سه صد و سه ده مکرّر و واحد [=۶۶۱] آمده، امّا اعدادِ هر اهلِ عدد اسم او، اوّل سه ده مکرّر و ده، دوم دو صد مکرّر و صد، دگر دو ده مکرّر، دگر واحد، دگر دو ده مکرّر و ده آمده.

دگر اَعلمِ عُلَماء و اکرمِ رؤساء، وَلَدِ عمّ او، اسداللّٰه دُلدُل سوار که در همه معارک عساکرِ اعدا را در حملهٔ اوّل معدوم کرد. رسول‌اللّٰه در اکرام و امداحِ او کلامِ "لَحمك ودمك" دارد و در همهٔ امور او را محرمِ اسرار کرده -کَرَّم اللّٰه روحه و روح آلهِ و اهل ولائهِ کلّهم-

الحمداللّٰه که مرا در مدحِ هرکدام عالم عالم [۳۲الف]کلام مسلسل رو داده که هر دم در مکالمه و محاورهٔ او سرگرمم. اگر ارادهٔ مُحوِّلُ‌الأحوال مُمدّ آمد، هر همه را در محلّ محمود[2] و موردِ معهود در عرصهٔ املا و سطحِ سوادِ رساله‌ها در آورم.

مدّاحِ گروهِ مسعود مسطورِ مُصدّر در همهٔ احوال و مآل اسعد و مکرّم آمده و دوام اهلِ دل را وِلا و ودادِ هر امامِ همام اهمّ مهامّ - رحم‌اللّٰه لِاِرواحهم - و هر مُسلمِ سالم‌الاسلام را مهرِ اهل اللّٰهِ آگاه دل عمدهٔ هر مرام. اللّٰهمَّ حَصِّل وصالهم و اوصل کمالهم. و مدام داورِ والاگُهر، سرورِ اهلِ دول مُطهَّر، مصدرِ عُلُوِّ هر کمال، موردِ سُموِّ هرمآل را که اسمِ مکرّم او مُراد دهِ کُلّ عالَم آمده - دام اسمه - دعاها روا:

---

۱ - ب: سلسال.

۲ - ش: محمول.

ـ أطالِ الله عُمره و عُمر أولا ده و مَدّ دورِ حُکمه-

مُحرّرِ مُسوّدۀ مدحِ محمودِ او اسعدِ دُعاگُوکه دلِ کاملُ الوِدادِ سالم‌العهد درگروِ مهرِ هر سگِ درگاهِ او کرده، ادّعا دارد که مسامعِ دلِ اهلِ مطالعه، سوادِ رسالۀ مسطور را که لوحۀ سحرِ حلال‌آمودِ او مطلعِ طلوعِ طالعِ سُعَدا آمده، اطّلاعِ مآلِ احوال داده، مَا هُوَالمُدّعا در عالم معلوم آورد و ماحصلِ اصرارِ کلام اعلام دهد که اوّلِ حال مُسوّدِ سطورِ سراسر سرور در سرکارِ والا مدارِ داورِ عالَم در سلکِ اهلِ عسکرِ عالمگرد و گروهِ سلحدارِ سره مرد مسلّح مکمّل درآمده[1] راهِ ارادۀ مهر آماده سرکرده، سالکِ مسالکِ اطوارِ ولاآمده، در معارکِ اعدا [۳۳الف] کارها کرد، و هرگاه سرورِ اعلم و مکرّم مُلهم مرا در اِصرار هرکار عمده و اصلاحِ هر مهّم اهم امر کرد، در حال، لا امهال و اهمال، دور وار و سما کردار سرگرمِ حُکمِ مُطاعِ او آمده، امورِ مأموره و مهامِّ محکومه سرکردم و در مرورِ ادوار، داورِ هُما کردار مَرا موردِ مراحمِ والا کرده، در گروهِ اُمَراء درآورد و کمالِ اکرام و کرمِ کامل در کام کرده، مَحرَم - اسرارم کرد، و در عالَم عَلَم آمدم.

مرا که دل مملوّ مهر و مالا مالِ وِلا، هوادارِ او دارم، گاه گاه در سر سودا و هوسِ مدحِ ممدوحِ عالَم و داورِ اکرم راه‌آورده، مُحرّکِ سلسلۀ کلامِ مُسلسل -که در اصطلاحِ اهلِ کلام "دو مصرع" اسم دارد- آمده، دلم را سرگرم سروکار کرده، مداح[2] اهلِ اراده و مولعِ عمل مردم حمّاد و داد آماده کرد. و دعاگو در همه حال گُلِ مُعطّرِ محامد و اسماطِ لَآلِ لاهمالِ امداح در صدرگاهِ والا، داورِ کامگارِ دادگر آورده، موردِ مراحمِ والا و محمودِ اهلِ ولا و محسودِ حُسّاد و اعدا آمد. و در هر سال و هر حال عمرِ موهومه[3] کلکِ - گوهر سلکم کَلِم معدودۀ[4] سامعه‌آرا و گوهرِ سادۀ سحر آماده در صُوَرِ دُرَرِ مُسلسل درآورده، دلِ مهر سگالم را در احوالِ ملال، آرام ده و کامروا آمد. امّا سالها عروسِ مسوّدۀ او محصوروار در مطمورۀ سرور امده، راهِ عرصۀ ملا مسدود کرد.

الحال که حاکمِ کلامِ مُطهّر و آمرِ اوامرِ همۀ اُمُور و مصوّرۀ عالَم و عالمِ اَعمال و اَسرارِ معلومه و موهومۀ کلّ ما سوا هوالله‌الواحد الملک الصّمدله الحکم وله‌الحمد دحُکمِ مُطاع و امرِ لا صداع در داد که

---

۱ - ب: درآمدم.

۲ - ب: مدح.

۳ - ش: موهوم.

۴ - کلمۀ معدود.

سوادِ مسطورهٔ محصورهٔ آواره [۳۳ب] درهم و سطور مسوّدهٔ کلامِ مُلهم کلّها در محلّ و موردِ واحد حلول و ورود آورده، مصوّرِ مؤحّد و مکمّلِ اکمل گردد.

الحمدلله حمداً مُداماً که در سالِ ده صد و سه ده مکرّر و سه [۱۰۶۳] وداعِ مرحله سرکرده، در عرصهٔ ملا و محوّطهٔ املا آمد و عروسِ مکحل‌وار در حُلَلِ مُکلّل و اساورِ مُرصّعِ اصلاح و اطراح درآمده، مهر آسا در سوادِ عالَم و عالِمِ سوادِ کلک و مدادِ هر اهل وداد طلوع کرد. لوامعِ اَسرارِ او در حُلّهٔ اسود مردمک دل مردم مواسا اطوار، وداد کردارِ هوادار، گروهِ دلدار راکارِ سُرمه کرده، هر مصراعِ سادهٔ درد آمادهٔ او اَلواحِ دلِ آگاهِ اهلُ‌الله را در حصولِ حالِ کمالِ اسم‌الله وارکارگر آمده و هر مدِّ آه آلامِ مسطوره و محمولهٔ سطرِ کلامِ دردآلودِ او گروه والهٔ سلسله مُوها و گُلروها را سالها در سلاسلِ اورادِ مکالمهٔ کلام و ادرارِ مطالعهٔ سوادِ او مسلسل دارد. هر کلمهٔ او مصدرِ عالَم عالَم ادا، و هر ادا عالمِ اسرارِ عالَمِ دلها، اهلِ دل را ادراکِ اسرارِ او درکار و همواره مطالعهٔ او دلداده‌ها را دلدار.

هر کلمهٔ ولوله آورِ او اهلِ درد را در سماع آورده و دلِ محرومُ‌الوِصالِ کم آرام را آرام داده:

مســـطورِ کـلامِ او اداهـا	در کــلمهٔ دردِ او دواهــا
هـر سحرِ حلال دامِ دلها	در داده مــدام کـامِ دلهـا
او در همه حال، محرمِ دل	در درد و مـلال همدمِ دل
هر مصرعِ او کلامِ محمود	هـر کلمهٔ مهر گوهر آمود

آه آه! کدام گوهر و کدام لؤلؤ؟ دلِ واله کردارِ لهوکارِ سودا اطوارم، معدود [۳۴الف] مُهرهٔ کاسدِ کم‌روا سهل سهل و اسهل اسهل گردآورده و هر کدام را سومِ گوهر و لعل کرده، کودکِ معصومِ سادهٔ لوحدارِ مرا مسرور دارد. کام و لاکام، دعاگو هم رُو در مکارم اطوارِ هر اهلِ مطالعهٔ او آورده، مأمول دارد که رادمردآسا، درگاهِ مطالعه، لهو و سهو را محو کرده در اصلاح اصحّ مُصلح گردد که عملِ محمود او را دالّ[1] راهِ کمال آمده، مُدلّلِ مآلِ آمالِ گروهِ مسعودالحال محمودالاعمال گردد:

الـــها کـــردگارا، لاهــمالا	ودودا، ارحـما، والا کـمالا

۱ - نس: در.

کلامِ سراسر لهو و سهوِ مَرا در دلِ ودادِ حاملِ هر سرآمدِ اهلِ کلام و سرسلسلهٔ عُلَماء و سُعَداء کمالِ اکرام دِه، و اوهامِ معلولِ‌الحسدِ اعدا راگردِ او راه مده، و گروهِ احرار را مدام هوادارِ او دار، و مَرا در حصولِ مُراد و مرامِ مأمولِ مسؤول همواره موصولِ سرور دارا!

مُرسلهٔ گوهرِ اسرارِ مهر — محو در او آمده هر اهلِ سحر
کرده ام آمودهٔ سحرِ حلال — محرمِ او آمد هر اهلِ حال
مدحگرِ او همه اهلِ سلوک — کرده وُرا مدح گروهِ مُلُوک
سلکِ گُهَر آمده هر سطرِ او — اهلِ دُر و لعل وُرا مدحگو
هم دُر و هم لعل در او سلک سلک — آمده او را گهر و لعل مِلک
مصدرِ اسرارِ کمال آمده — مطرحِ احوالِ وصال آمده
مدحِ رسول‌الله و آل آمده — مطلعِ صد مهر و هلال آمده
والهٔ او آمده اهلِ وِلا — مولعِ او هر سحر و هر مسا
در گروِ او دلِ اهلِ وداد — [۳۴ب]آمده او اهلِ ولا را مُراد
محو در او هر همه اهلِ کلام — مُلک و مَلَک مدحگرِ او مدام
مرحلهٔ کُلِّ صُوَر آمده — در همه امصار سَمَر آمده
در همه سُو، هم گُل و هم مُل در او — در همه کُو، طُرّه و کاکل در او
مدرسهٔ کُلِّ علوم و حِکَم — محکمهٔ مردمِ والا هِمَم
والهٔ او آمده هر اهلِ درد — مهرورِ او دلِ هر راد مرد
هر همه را راحِ دل و روح داد — مسک مگر امده او را مداد؟
سلسلهٔ گوهرِ او لاهمال — همسرِ او در همه عالَم محال
در دلِ هر اهلِ دل، او را مُدام — دار مُکَرَّم، مَلِکا! والسّلام

احدا، صمدا، دادرا، داددها! دلِ مالا مالِ آلامم را-که دردِ لادوا دارد-کامل دوا دِه و مَرا-که همهٔ عمر آلودهٔ شُکرِ مدامِ هوا و هَوَسم- در دارالمعمورِ سهرِ دوام آگاه دل دار که همواره وردم کلمهٔ "لاإلهَ إلّاالله

محمّد رَسولُ‌الله"گردد:

درد و الم کــــرده مکــدّر دلم	آمــــده آلام مگـــر حــاصلم
کــام دِهــا! کــرم مــرا کــام ده	در حَـــــرَم وصـــل دل آرام دِه
واله و آوارهٔ دهــــرم مــــدام	کرد دلم حرص و هوا هر دو دام
آمــده ام مــحوِ هــوا و هــوس	گُــو کیِ هــمدردِ دلِ درد رَس؟
راهِ هــوا هــر هــمه سرکرده اَم	ســمعِ دلِ مــلهم کــر کــرده ام
ســمعِ دلم ســامعِ اســرار دار	ســامعه ام مــحرمِ احــرار دار
دار دلم مــــولعِ راهِ هُـــدا	مـــا حــصلِ راهِ هُــدا دِه وُرا
[۳۵الف]کرده مکمّل همه کارِ مرا	دار در اِکــــرام مــدارِ مَــرا
حــاصلم آور هــمه کــامِ دلم	هــر هــمه آمــال و مــرامِ دلم
گــرم مــرا در رهِ اســلام دار	در کــرمِ عــام و در اکــرام دار
کــرده دلم مــوردِ رحــم و عــطا	دار مــرا اســعدِ هــر دوســرا

در حالِ دلِ درد آگاه و مدحِ **اسدالله** - روّح الله روحه

داد دِه داورا! کـــه دلدارم	گـــرهِ طُـرّه کـرده در کـارم
گُو دلآرا کـه دردِ او گُـل کـرد	در ســـوادِ دلِ هـــوا دارم
آه و دردا کـــه طـرّهٔ طـرّار	هـر دم آمـد سلاسل و مـارم
در هـــمه عـمر در رهِ دلدار	دُود آســا و گــرد کـردارم
مالک الملک کـرده در عـالَم	در هـمه اهـلِ درد سـردارم
هـــر ســحرگاه آهِ درد آلود	آمـــده در هـــوا عَـلَم وارم
کـــرده آرامگـــاه، آهـــووار	گـاه صـحرا و گـاه کُـهسارم
دمعِ احمر، مصالحِ گُل و مُل	هـــر سـحرگاه کـرده اِدرارم
در ســوادِ کـلام، ســروآسا	مـــصرعِ ســادهٔ رسـا دارم

در حصولِ مُرادها در دهر — کُو دلاکس که رو در او آرم؟
حمدلله که طالعِ اسعد — کرده در مهرِ او هماوارم
کرده صد مهر و ماه را طالع — مطلعِ سادهٔ گهروارم

مطلعِ دوم

لله الحمد داده دادارم — در ولا و وداد اصرارم
[۳۵ب]کرمِ کردگار در همه حال — کرده سردارِ اهلِ اسرارم
ملهمِ علمِ عالَمِ اسرار — کرده سحرِ حلال ادرارم
سلکِ گوهر دهد سرِ کلکم — گوهر آمد کلام هموارم
اعلمِ عصر و اکملِ عهدم — محرمِ سرِّ دورِ دوّارم
سالکم در مسالکِ والا — محو گردد سما در اطوارم
طالعم در مطالعِ اکرام — عَلَمِ دهر مهر کردارم
سحرکار آمده مگر کلکم — در سرِ کلک سحرها دارم
مسک دارد سوادِ هر سطرم — در سوادِ سطور، عطّارم
آمده گرم گردِ عرصهٔ علم — ادهمِ گرمِ کلکِ رهوارم
صور آسا دهد صدا کلکم — در مرورِ سوادِ طومارم
که صدورِ حسود را رُمحم — هم دلِ هر عدوّ را مارم
مردم هر حسود را هر دم — سهم و رمح و رماد و مسمارم
دودهٔ کلکِ گوهر آمودم — سلکِ دُر کرده سطرِ طومارم
سهو را محو کرده لوحِ دلم — در رصدگاهِ علم معمارم
کلک و صمصام آمده مِلکم — اسدالله را هوادارم
سرورم کرده او در اهلِ دُوَل — مهر و ماه آمده کُله دارم

کـــرده هـــرگاه او مـــرا مـــملوک
مـــالکِ صـــد حـــصار و امـــصارم

سرورم در مـلوک و اهـلِ سـلوک
مـــهرِ او گـــردد ار مـــددگارم

[۳۶الف]حمدلله که مهرِ کاملِ او
کـــرده صـــدرُالصُّـــدُورِ اَحـــرارم

در عـــطا و کـــرم اگـــر مَـــطَرم
در ســـــرِ راهِ او گـــــدا وارم

آمـده سـلک سـلک گـوهر و دُر
ســـطر ســـطرِ کـلامِ هـموارم

مـهرِ او کـرده اسـعدم در دهـر
در صـــعود آمـــده ســـروکارم

للهالحـــــمد در هـــوا و وداد
مـــولع و واله و هـــواکـــارم

هـــمه اهـــلِ ودادِ احـــمد(ص) را
مـــــادح و واله و هـــوادارم

در ولا و ودادِ هـــــر ســـرور
کـــامده هـــر کـــدام ســـالارم

هـــر ســـحر درگـهر مُرصّع کـرد
رُو و مُـــو دمـــعِ گـــوهر اطـــوارم

مدحِ محمودِ هر ده و دو امام

کـمال دار دلا! مـهرِ هـر امـامِ هـمام
کـه مـهرِ کُـلّ امـام آمـده اَهـم مـهمام

درودگـــو و ســـلام آر آلِ احـــمد(ص) را
الهٰ داده مـــــر آلِ وُرا درود و ســـــلام

دوام آمـــده مـــملوکِ او گـــروهِ مـــلوک
مـــدام آمـــده مـــحکومِ حُکـمِ او حُکّـام

حَسود مُرد که در صدرگاهِ مُلک و مَلَک
الهٰ کـــرد مـــر آلِ رســـول(ص) را اکـــرام

مـــدام هـــر هـــمه اهـــلِ کـــمال را آمـــد
وِلا و مـــهرِ هـــمه آل عـــمدهٔ اســـلام

مـــدام ســـاده کـــلامم دُر و گُـــهَر دارد
که مدحِ هر همه سـلکِ لَآل کـرده کـلام

گروهِ مُلک و مَلَک سُرمه کرده گردِ رهم
مگـــر کـــه آمـــدهام مـادحِ ده و دو امـام

مدحِ مسعودِ اهل و آلِ رسول(ص)

مِهردارِ رسول(ص) و آلِ کرام(رض) — اکمل آمد مدام در اسلام

هر که در راهِ او مگس گردد — صد هُما را در آوَرَد در دام

همه امرِ محال حل گردد — گر رسد در کمالِ او اوهام

[۳۶ب]اهلِ دردِ ولا و مهرِ وُرا — راحِ روح آمده همه آلام

در طلوعِ کمالِ او دارد — مهر و مَه حالِ کاسهٔ حمّام

گردد آلِ(رض) رسول(ص) را مادح — هر که آمد کلامِ او الهام

همه اولادِ اطهرِ او را — آمده در علوّ مهر اعلام

مهرِ اولاد و آلِ اکرمِ او — داده در دهر اهلِ دل را کام

دلِ هر اهلِ درد را هر دم — مهرِ اولادِ او دهد آرام

گر هوادارِ آلِ او گردد — صَعوَه گردد هُما و سار، حُمام

گردد او کامگار و کامروا — در رهِ آل(رض) هر که دارد گام

در دمِ صور هم روا گردد — هر امامِ همام را احکام

گردِ درگاهِ هر همه، هر دم — آمده مهر و ماه در احرام

للهالحمد هر امام آمد — اهلِ اسلام را مُمِدِّ دوام

سرورِ هر گروهِ کامل کُو؟ — در همه دهر، هر امام همام

حمدلله که آمد اعدا را — حکمِ اولاد هر کدام حسام

حمد گو مرا اله را کاو کرد — ملکِ آلِ(رض) رسول دارِ سلام

مهرِ او محو کرده مردم را — حلمِ او رام کرده هر دَد و دام

همه را امرِ احمدِ مُرسل(ص) — مُطّلع کرده در حلال و حرام

حاکم او آمده دو عالَم را — ما سوالله حکمِ او را رام

در رهِ آلِ(رض) او مَلَک گردد — در حصولِ کمال هر دَد و دام

همه آلِ(رض) رسول را اسعد — حمدلله که مدح کرده مدام

[۳۷الف] حمدِ اکرامِ واحدِ اکرم

صد حمد الله را که هر دم ... او داد مرا کلامِ مُلهم
در اهلِ کمال کرد کامل ... در عالَمِ علم کرد عامل
او داد مرا کلامِ محمود ... در مُلکِ کلام کرده مسعود
او کرده مُعلّمِ مدامم ... او کرده مُدرّسِ دوامم
او داد همه دُرِ کلامم ... در اهلِ کمال کرد امامم
در کُلِّ عُلُوم کرد اَعلم ... در سرِّ همه اُمُور مَحرم
سردارِ عساکرِ هُدا کرد ... سالارِ ممالکِ وِلا کرد
در سلکِ مُلُوکِ عادلم کرد ... در اهلِ سلوک واصلم کرد
در صُلحِ کُل آمدم سرآمد ... محوم همه در وصالِ احمد(ص)
کرده کرمِ الٰهِ اکرم ... مُلکِ عُلماء مَرا مُسَلَّم
اسمم در دهر کرد اسعد ... در مهر و ودادِ آلِ احمد(ص)

مدحِ آلِ محمد(ص)

دارد مددِ آلِ محمّد اسعد ... محو آمده در حالِ محمّد اسعد
وردِ دلِ آگاه دمادم دارد ... مدحِ همه احوالِ محمّد اسعد

حمدِ دادارِ هر همه عالم

الله مَرا کرد مدد در همه کار ... محرم کرد او دلِ مرا در اَسرار
صد حمد که اکرامِ کمالم کرده ... در صدرگهِ کُلِّ گروهِ احرار

حمدِالله داورِ دادار

[۳۷ ب]حمدالله گو دلا در همه حال   کـاو اهـلِ وداد را عـطا کـرد کـمال

در درگـــــهِ او مـــــــدام واله وار   کـــارام ده و مـــدار مـحرومِ وصـــال

حمدِ رحمِ الٰهِ ارحم گُو

الله دهـــد دلا! مـــرا کُـلِّ مـرام   کاو داده مدام اهلِ دل را همه کام

در حـــلِّ مــــهامّ رُو در او آوردم   او کرده دلا هر هـمه را حلِّ مهامّ

قصیده‌ها

[۱]

[۳۷ب]این قصیده مسمّیٰ به: "عُروة الوثقیٰ"

در توحید و مناجاتِ باری تعالی - عزّا سمه،

ای شُکرِ نعمتِ تو[۱] برون از حسابها ... ذاتت منزّه از اثرِ انقلابها

جُز وحدتِ وُجودِ تو حرفی نیافتیم ... خواندیم از جمیعِ مذاهب کتابها

جُز نقطهٔ محبّتِ تو دلنشین نشد ... کردیم از تمامِ کُتُب انتخابها

این ما و تو، میانهٔ ما و تو شد حجاب ... تا کَی میانِ ما و تو باشد حجابها

گردد به یادِ فیضِ تو در دشتِ احتیاج ... سیراب کائنات به موجِ سرابها

ای در مُحیطِ قُدرتِ بی مُنتهایِ تو ... افلاک گشته چرخ زن اندر حبابها

لُعَبت صفت به حُجلهٔ صُنعِ تو جلوه‌گر ... چون این جهان، هزار جهان در نقابها

از صنعتِ بدیعِ تو اِستاده بر هوا ... نُه خیمهٔ کبودِ فلک بی طنابها

گردد به پُشت گرمیِ دستِ حمایتت ... گُنجشک طُعمه خوار ز مغزِ عُقابها

حکمت به گاهِ ردِّثواب و قُبُولِ جُرم ... محکومِ مُنکَرات کُنَد احتسابها

هنگامِ قهر و مهرِ تو بی موجب و سَبَب ... از آب، شعله خیزد و ز آتش سحابها

[۳۸الف]در لَمحةُ‌البَصَر به گهِ فیض بخشی اَت ... ذرّاتِ بی ثبات شَوَند آفتابها

پس پس رَوَد به راهِ تو تا رفته عقلِ کُل ... هر چند می کُنَد به دویدن شتابها

پیشت کُشاده اند کفِ دستِ احتیاج ... همچون زکٰوة خواهان مالک نصابها

پیشِ جنابِ قُدسِ تو ای مالک الملوک ... بر خاک سُوده چهرهٔ والا جنابها

درماندهایم ما به جوابِ سؤالِ خود ... لُطفت دهد مگر به سؤالت جوابها

گر عَفوِ جُرم خواهِ تو قاضی است رُوزِ حشر ... جُرم و گناهِ ما همه گردد ثوابها

ز اوّل چو دست پرورِ لطفِ تو آمدیم ... بر ما روا مدار در آخر عذابها

از کرده و نکردهٔ ما بگذر و مپُرس ... ما را چو نیست تابِ عقاب و خطابها

---

۱ - ش: ای با همه صفات.

ما بخت خفتگان همه در خوابِ غفلتیم | بیدار کُن تو بخت و دلِ ما زِ خوابها
دلهایِ ما خرابتر از خانهٔ گدا است | آباد کُن به گنجِ غنا این خرابها
مُوها سفید گشته و دلها سیاه ماند | و از دل سیاهی ایم به بندِ خضابها
در بندِ تار و پُودِ تعلّق چو عنکبوت | بالایِ هم تنیده دلِ ما حجابها
از بسکه در رهِ تو به فریاد و نالهایم | رگهایِ ما شده است چو تارِ ربابها
دلهایِ ما زِ دستِ هوسهایِ خام سوز | در آتش‌اند گریه کُنان چون کبابها
ما را خود اجتناب زِ عصیان نشد مگر | عصیان زِ ما به ننگ کُند اجتنابها
یارب چو نشّه جُویِ مَیِ وحدتِ تُوییم | مشکن خمارِ خواهشِ ما زاین شرابها
بر رُویِ ما تو از همه سُو فتحِ باب کُن | ما را از این زیاده مگردان به بابها
از کاروبارِ پُر خَم و پیچِ جهان سعید | دارد چو طَبرِ دام گُسِل اضطرابها

[۲]

قصیدهٔ "**خُلاصةُ العقائد**" متضمّن به نعتِ سیّد المرسلین علیه‌التحیة والسّلام واهل بیت [۳۸ب] الطیّبین و الطّاهرین و خُلَفایِ راشدین[۱] و اَیمهٔ معصومین رضوان‌اللّٰه تعالیٰ اجمعین

أی به قَدَت نارسا جامهٔ مهر و وفا
خُویِ تو کرم آشنا گشته به جور و جفا
طورِ تو شد چون سپهر با همه کس سرد مهر
طرزِ تو چون اهلِ سِحر دام نهِ ابتلا
بُرده زِ لعلت برات چشمهٔ آبحیات
خطّ تو خطِّ نجات داده به هر مبتلا
چشمِ تو در ساحری عزل کُنِ سامری
بُرده به افسونگری از یدِ بیضا ضیا

---

۱ - ش: الرّاشدین.

کـــرده گـــوِ تُـــوشخند[1] لعـــلِ تـــو دُرِ پســـته قـــند
بـــهرِ دلِ دردمـــند ســـاخته حـــلوا دوا

از رُخِ پُـــر آب و تـــاب بـــرفگنی چُـــون نـــقاب
در ضـــوِ او آفـــتاب مـــحو شـــود چـــون سُـــها

لعـــلِ تـــو کـــانِ نـــمک بـــلکه جـــهانِ نـــمک
بـــاج ســـتانِ نـــمک گشـــته بـــه شـــیرین ادا

خـــطّ تـــو ســـبز است و تـــر ســـبزه صـــفت در نـــظر
دیـــدهٔ هـــر دیـــده ور یـــافته ز او انـــجلا

لعـــلِ تـــو جـــانی است پـــاک در جَسَـــدِ آب و خـــاک[2]
داده بـــه هـــر دردنـــاک از دمِ عـــیسیٰ شـــفا

چشـــمِ تـــو عـــالَم فـــریب، بُـــرده زِ مـــردم شکـــیب
غـــمزهٔ او در نـــهیب آمـــده تُـــرکِ خـــطا

مـــثلِ تـــو شـــیرین پســـر، کـــیست ســـراپـا شَکَـــر؟
پـــیشِ قَـــدَت نـــیشکر هـــمچو نـــیِ بـــوریا

چشـــمِ تـــو خـــونریز مست، دشـــنه گـــرفته بـــه دست
تـــوبهٔ عـــالَم شکست، داده بـــه مـــستی صـــلا

در غـــمِ عشـــقت رفـــیق، گـُــو شـــده بـــر مـــا شـفیق
اشک بُـــوَد چـــون عـــقیق بـــر رُخِ چـــون کَـــهرُبا

زان لبِ یـــاقوت رنگ، خـــون شـــده دلهـــایِ تـــنگ
لعـــل زده ســـر بـــه ســـنگ، رفـــته ز گـــوهر بـــها

---

۱ - ش: پوست خند.

۲ - ش: باک.

هیچ ندارم خبر از کمرِ او مگر
هست چو تارِ نظر هستیِ او در خفا

نرگسِ فتّانِ او است، یا دو فسونخوانِ او است
ترکشِ مژگانِ او است یا صفِ خیلِ بلا

ابرویِ او در ستیز، هست چو شمشیر تیز
معرکهٔ رستخیز ساخته گرم از وغا

از دَهَنش دَم زدن نیست چو یارایِ من
خود مگر از یک سخن وا کُنَد این عُقده را

[۳۹الف]طُرّهٔ طرّار بین، هندویِ عیّار بین
از خمِ هر تار بین بافته دامِ بلا

با دگران انبساط از رهِ عیش و نشاط
کرده به ما اختلاط بهرِ فریب و دغا

لعلِ تو حلوا فروش گشته به صدگونه نوش
از دل و جان، عقل و هوش خواسته حلوابها

با که قرین بوده‌ای، کاین همه افزوده‌ای
چهره مگر سوده‌ای بر قَدَمِ مُصطفیٰ(ص)

نورِ نُخُستِ اَحَد، شاهِ ازل تا ابد
ضامنِ هر نیک و بد، سرورِ مُلکِ بقا

تختگهش خاک بُد، منبرش افلاک شد
خطبهٔ لولاک خود خواند به نامش خدا

خسروِ دنیا و دین، ناظرِ عین الیقین
حامیِ حَبل المتین، قایدِ راهِ هُدا

مــــرکزِ دورِ فــــلک، مــــالکِ مُــلک و مَــلَک
شــاهِ سـما تـا سـمک، خـواجـهٔ هـر دو سـرا

مــــخزنِ گــــنجینه‌اش، ســـینهٔ بــی کـینه‌اش
رُویِ چــــون آیــــینه‌اش مــــظهرِ نُــــورِ خــدا

او است شــــفیعِ الأُمَــــم[1]، اواست ولیُ‌النِّــــعَم
او است مــــلایک حَشَــم، او است بــه حــق رهــنما

والیِ بـــیت الحــــرام، صــــاحبِ دارالسّــــلام
مــرجــعِ هــر خــاص و عــام، مــفخرِ شـاه و گـدا

اُمّــــیِ اَفــــصح بــــیان شُــد بـرِ او درســخوان
جــــملهٔ کــون و مکــان طــفل صــفت بـا و تـا

ســــرورِ خــیلِ رُسُــل، واقــفِ هــر جُــزو و کُــل
راهــــنمایِ سُــبُل بـــر اثــرِ "مَــا طَــغا[2]"

خـونداه خـدایش چـو دوست،دوستی‌اش بس نکو است
اوّلِ هــــر خــــلقت او است، خــتمِ هــمه انــبیا

گــــوهرِ بــــحرِ قِــــدَم، بــحرِ وُجُــود و عَــدَم
مــــظهرِ لُــــطف و کَــــرَم، مــجمعِ فــقر و غــنا

خــــلعه[3] دهِ عــقلِ کُــل، چــار قـبش چـار قُــل
و از عَــــرَقش رُســــته گُــــل در چَــــمَنِ اجــتبا

گــردِ تــو بــی کـبر و لاف کــرده مــلایک طـواف
دودهٔ عــــبدالمــــناف[4] شــد ز تــو کـهف الورا

---

۱ - ش: امم

۲ - ۵۳/۱۷: از مقصد تجاوز ننمود.

۳ - ب: خامه

۴ - عبدالمناف

بر درِ او سوده سر، هم مَلَک و هم بشر

ساخته اهلِ نظر خاکِ دَرَش توتیا

[۳۹ب]تیغِ تو ضربُ‌المَثَل، ناصرِ دین و دُوَل

و از پیِ رفعِ عِلَل، کُویِ تو دارالشّفا

مُهرِ نبوّت به پُشت، نقدِ دو عالم به مُشت

آتشِ زردُشت کُشت از دَمِ معجزنما

قبلهٔ ما بابِ او است، یا درِ احبابِ او است

هر یک از اَصحابِ او است مقتدی و مُقتدا

هر همه در ماند و بُود، بوده به هم یک وجود

از حسدِ خود حسود گفته کذا و کذا

جُمله زِ نیکو نهاد، یک شده در اتّحاد

قومِ پلید اعتقاد گشته مخالف نوا

زُمرهٔ بی دین و داد، بیخَبَرانِ چُون جماد

مدّعیِ اجتهاد گشته به رأیِ خطا

مُفتریان از عناد گشته موادِ فساد

در دَهَنش خاک باد! هر که کُنَد افترا

هر همه بی‌اختلاف، بوده به هم سینه صاف

چیست ز اهلِ گزاف این همه چون و چرا

اوّل صدّیق(رض) دان، صاحبِ تحقیق دان

قاتلِ زندیق دان از رهِ صدق و صفا

همدمِ او شد به غار، یافته صد اعتبار

افضل از این هر چهار، اواست به عزّ و علا

در صفِ خیرالانام یافته عزِّ تمام
خوان به الٰهی کلام منقبتش "إذهُما"[۱]

بر درِ آن پاک خُو، داشته بر خاک رُو
چنگ به فتراکِ او بر زده‌ایم از وفا

صاحبِ والا گُهَر، محرمِ خیرُالبَشَر(ص)
اعدلِ عالَم عُمَر(رض)، رهبرِ اصفیا

ثانیِ موسیٰ کلیم(ع)، ضابطِ دیوِ رجیم
دشمنِ او شد سقیم از مَرَضِ لادوا

کرده به أعدا جهاد، جزیه بر آنها نهاد
فاتحِ اکثر بلاد او است به چندین غزا

چرخ به فرمانبری، می کُنَدش چاکری
خاکِ درش افسری کرده به فرقِ سَما

جامعِ فرقانِ او، هست چو عثمانِ(رض) او
گشته دل و جانِ او منبعِ حلم و حیا

مظهرِ آزرم شد، ختم بر او شرم شد
از کَرَمش گرم شد مجلسِ جُود و سخا

کاتبِ وحیِ اِلٰه، خامهٔ او دین پناه
کرده سپید و سیاه، تابعِ حُکمش قضا

[۴۰الف]خامهٔ او در رقم، نایبِ لوح و قَلَم
شد به هدایت عَلَم چون الفِ "إهدنا"[۲]

---

۱ - اشاره به آیهٔ کریمه: "ثانيَ اثنَيْنِ إذ هُما فی الغار": ۹/۴۰؛ دومین از دو کس، وقتی که آن دو نفر در غار بودند.

۲ - اشاره به آیه مبارکه "إهْدِنَاالصِّراطَ المُستقیم":۱/۵؛ ما را راهِ راست بنما.

حیدرِ مُشکل کُشا(رض)، صفدرِ روزِ وغا

ابنِ عمِّ مصطفیٰ، شاهِ صفِ اولیا

خوانده گهِ کارزار، جمله صغار و کبار

محمدتِ ذوالفقار، منقبتِ "لافتا"[1]

فوجِ مَلَک لشکرش، قبلهٔ حاجت درش

باج دِه قنبرش والیِ چینِ و ختا

یک تنه لشکر زَنَد، خود درِ خیبر کَنَد

هر که از او سرزَنَد، سر بُوَدش زیرِ پا

اُو است چو شیرِ خدا، پیشِ سگش شیرها

گشته تملُّق نما، ما سگِ او را فِدا

آن که اُمَم پرور است، مشفقه چون مادر است

فاطمه(رض) است بنتِ شفیع الورا(ص)

اطهر و اظهر چو جان، بود نهان و عیان

در همهٔ اِنس و جان، او شده خیرالنّسا

عفّت از او فیضبَر، عصمت از او بهره‌ور

پاکتر از پاکتر، پاکیِ او چون حیا

وردِ زبان کُن مدام، منقبتِ هر امام

یافته ز ایشان نظام سلسلهٔ اهتدا

رُوحِ مُصوَّر به تن، جسمِ منوّر بدن

احسنِ عالَم حَسَن(رض)، قبله گهِ اَتقیا

سیّدِ برحق حُسین(رض)، طوفِ درش فرضِ عین

گشته از او کُحلِ عین خاکِ رهِ کربلا

---

۱ - "لاَفتیٰ اِلاّ علی، لاسَیفَ اِلاّ ذوالفقار": جوانی نیست به جز علی و شمشیری نیست به جز شمشیرِ علی.

خاطرِ پاک اعتقاد، جمله مرام و مراد
یافت ز زین العباد(رض)، کاوشده حاجت روا

باقر(رض) دریای جُود، گوهرِ بحرِ شهود
بهرِ مبیں هر وجود، شد نظرش کیمیا

جعفر(رض) صادق نفس، قاطعِ بیخِ هوس
محوِ خُدا بُود و بس، در حرمِ کبریا

آنچه به ما لازم است، دوستیِ کاظم(رض)است
دشمنِ او نادم است، خاصّه به روزِ جزا

دوحهٔ باغِ رسول(ص)، میوهٔ نخلِ بتول(رض)
اصلِ فُروع و اُصول، شاهِ خُراسان، رضا(رض)

رهبرِ هر متّقی، هست امامِ تقی(رض)
و از کَرَمش هر شقی گشته سعادت رُبا

مغربی و مشرقی هستِ غلامِ نقی(رض)
دشمنش از احمقی گشته جهنّم گرا

[۴۰ب]هادیِ ما عسکری(رض)است، سرورِ هر سروری است
در رهِ دین پروری است، پیشرو و پیشوا

آمرِ هر دو جهان، صاحبِ کون و مکان
مهدی(رض) آخر زمان، نیّرِ ظُلمت زدا

باد به هر صبح و شام، با شَرَف و احترام
از سویِ ایزد سلام، بر همه آلِ عبا

از دل و جان شد سعید این همه را چون عبید
یافت ز ربُّ المجید دولتِ دارین را

هـــر چـــه ز دُنـیا و دیـن، خـواست ز حـقّ ایـن حـزین
شـــد بـــه اجـابت قـــرین، پـیشِ مُـجیبُ‌الدّعـــا

تـــا ابـــد ای ذُوالمـــنن! بـــا دلِ پُـــر شـــوقِ مـــن
خـــــواهشِ ایـــن انـــجمن روز فـــزون کـــن عـــطا

[۳][1]

این قصیده مسمّی به: "مرآتُ‌الصّفا" در اشتیاقِ مرزا نُورُاللّه صورت ارقام یافت

[۴۲الف]بر دل از حرمانِ رُویت زنگ بُود آیینه را
دیـــدنِ رُوی تـــو زنگ از دل زُدُود آیـــینه را

تا زِ روشن بختیِ خود شد به خُوبان رُوشناس
صُـــورتِ دولت بـه خُـوبی رُو نـمود آیـینه را

بـا بـد و نیک از صفایِ سینه یکسان سرکُند
بـا چـنین اوصـاف مـی بـاید سَتُود آیینه را

تـیرهِ خـاطر، دشـمنِ روشـندلان بـاشد بـلی
زشـترو از تـنگ چشـمی شد حَسُودِ آیینه را

ساده رُویان را بـه چشمِ کُـور بـاطن قدر نیست
وصـــفها ز اهـــلِ نـظر بـاید شـنُود آیـینه را

گشـته منظورِ نِکُویان، دور دورِ حُسنِ او است
دورِ گـردون سـر بـه مِـهر و ماه سُود آیینه را

مـی نـماید چون بـه ما این خودنماییهایِ ما
مـی تـوان بـر دیـدهٔ خـود جا نـمود آیینه را

بـی تکلّف می کند آگـاهت از هر نیک و بد
هست ارشـــادِ جـبلّی در وجـــود آیـــینه را

بهره یـاب از هستیِ خـود شد زِ رُویِ مَهوشان
ورنـه از رُویِ سکـندر خـود چـه سُود آیینه را

سینه صافان چون به همدیگر مُقابل می شوَند
رُویِ خـــویش آیـینه‌ای گـویا نـمود آیـینه را

صاف مشرب را زِ خُبثِ تیره باطن باک نیست
کَـــی سـیه گـردد دلِ روشـن زِ دُود آیـینه را

پیش روشن طبع بی جا دَم زدن آزردن[2] است
در هـــمین دم مـــی تـوانـی آزمـود آیـینه را

سـودهِ مِـهر و مـاه پـیشانی بَرش از رُویِ مهر
مـــهرِ مَـــهرُویان سـراپـا سُـود بُـود آیـینه را

کَی شدی منظورِ هر شاه و گدا بی شک اگر
پـــاکـــیِ جـوهر نـبودی در وجـود آیـینه را

---

۱ - ش: بعد از قصیدهٔ "شمس‌المعانی" آمده است.

۲ - ش: اُزردگی

از صـفایِ مشربِ خـود مـی شـود هـم رنگِ اُو رُو بـه رُوگـر مـی‌شود سُـرخ و کَـبُود آیـینه را

صاف دل در کسوتِ فقر ایمن است از زنگِ غـم ز اطلس و خز، در نَمَد پوشی است سُود آیینه را

عکسِ نوراللّٰه در اُوتا جلوه‌گر شـد، مـی سَـزد گـر بگـویم مـظهرِ نـورِ شـهود آیـینه را

مَطْلَعِ دُوُم

عکسِ خـطّش صـفحهٔ مُـصحف نـمود آیـینه را

حـمدللّٰه سـرنوشتِ خـوب بـود آیـینه را

[۴۲ب]تا رُخش(۱) را دیده هر روزش صفایِ دیگر است

دیـدنِ اهـلِ صـفا بـهبود بـود آیـینه را

عکسِ ابـروی تـو کـردش قـبلهٔ اهـلِ نَـظَر

فـرضِ عـینِ پـاک بـینان شـد سُـجُود آیـینه را

تـا نـه آخـر هـمچو مـا مـفتونِ حُسـنِ خود شـوی

اوّل از دستِ تـو مـی‌باید رُبُـود آیـینه را

از چـه رُو مسـتانه از دسـتی بـه دسـتی مـی رَوَد

نشّـهٔ چشـمت نـه گـر سرخـوش نـمود آیـینه را

مـی تـوانـد کـرد، اگـر مـنظور دارد غـیرتش

عکسِ او هـم چـهره بـا خـورشید زُود آیـینه را

جـلوه‌گـر شـد تـا در او خـورشید رُویت، خورپرست

از پـرستش مـی‌کُند چـون خـور سـجود آیـینه را

بـه کـه نگـدازد زِ تـابِ آتشـینِ رُخسـارِ تـو

دُور کُـن از پـیشِ رُویش گـرم و زُود آیـینه را

---

۱ - ش: رُخت.

از چـــه رو عُـریان شـد و مـالید خـاکستر بـه رُوی
گـر نـه عشـقِ آن پـری[۱] از خـود زبـود آیـینه را

خـوش تـونگر گشـته از عکسِ رُخ آن سـیمتن
دسـتگیریهاش دستِ جُـود بـود آیـینه را

از دلش دریـافتی کـز مِـهرِ رُویت بسـته نـقش
غـیر از ایـن نـقشِ دگـر در دل نَـبُود آیـینه را

گـر نـمی بـودش حـجابِ شـرمِ چشـم از رُوي تـو
عکسِ مُـژگانت مُشـبّک مـی نـمود آیـینه را

مُـصحفِ خـطّ و رُخت را دیـد چُـون از بـهرِفال
سُـورهٔ نُـور[۲] و دُخـان[۳] در فـال بـود آیـینه را

گشـته شـیدای رُخِ سـعدِ تـو چـون چشـمِ سـعید
خـوش بـه شـیدایی سـعادت رُو نـمود آیـینه را

[۴][۴]

قصیده موسوم به: "**شمس المعانی**" تیّمناً به نعتِ سرورِ کائنات علیه‌التّحیّة والصّلوٰة ـ افتتاح یافته وبه‌دُعاي صاحب دولت[۵]،سکندر صولت،رستم رَخش **سُلطان مُرادبخش** اختتام پذیرفته.

اَی هـمچو تـو نـدیده دگـر دلبـر آفـتاب　　هـرچـند گشـته گـردِ جـهان یکسـر آفـتاب
پـیشِ رُخِ تـو سـجده کُـنان سُـوده بـر زمـین　　مـانندِ آفـتاب پـرستان سـر آفـتاب

---

۱ - ش: صنم.

۲ - سورهٔ ۲۴.

۳ - سورهٔ ۴۴.

۴ - ش: پیش از قصیده‌ای به نام "مراۤتُ الصّفا" نوشته شده است که ردیفش "آیینه را" است.

۵ - دولت صاحب.

خط نیست گردِ رُویِ تو بل کاتبِ قضا   از مشکِ تر رقم زده رمزی بر آفتاب
صُبحی است چهرهٔ تو میانِ دو شامِ زلف   شامی است طُرّهٔ ات که کشد در بر آفتاب
شب پر غُبارِ کُویِ ترا گر کَشد به چشم   ریزد به هر فشاندنِ بال و پر آفتاب
اُفتَد اگر زِ رُویِ تو در چشمه سار عکس   رُوید دگر زِ آب چو نیلوفر آفتاب
پیوسته ابروانِ تو برجَسته مَطلعی است   کز وی علی‌الدّوام برآرد سر آفتاب
بر خود گرفته خدمتِ آیینه داری ات   آیینه وار ز آن شده در پیکر آفتاب
باشد به دفعِ چشمِ بد از رُویِ چون مَهَت   اختر سپندِ سوخته و مَجمر آفتاب
مُشکل بُوَد کشیدنِ تصویرِ دلکشت   گر خود شود چو مانیِ صورتگر آفتاب
بی اختیار دیده شود تر زِ دیدنش   کز مهرِ رویِ تُست به چشمِ تر آفتاب
[۴۱الف]زاین آرزو بسوخت که پروانه سان شبی   گردد به شمعِ بزم تو گردِ سر آفتاب
تنها همین نه من که به وصفِ عذارِ تو   ای در عَرَض ندیده چو تو جوهر آفتاب
گفتی هزار مَطلَعِ رنگین به صد زبان   گرداشتی ضمیرِ سُخَن پرور آفتاب
در شرق و غرب و مُلک و مَلَک، آفتابِ دین   پیغمبر(ص) است و ذرّهٔ پیغمبر(ص) آفتاب
یعنی محمّد(ص) عربی کز غُلامی‌اش   سُلطانِ انجُم است به کرّ و فر آفتاب
گردد به اُمّتان زِ نسیمِ شفاعتش   صحرایِ حشر، باغ و گُلِ احمر آفتاب
از حُکمِ نافذِ تو عَجَب نیست گر به شب   باشد چو ماهتاب ضیاگُستر آفتاب
گر مُهردارِ تو نبود صُبح، از چه رُو   جایِ نگین نشانده در انگشتر آفتاب
از بیمِ احتسابِ تو گر نیست مُضطرب   هر شب چرا کشیده به سر مِعجر آفتاب
از چشمه سارِ فیضِ تو نبود عجب اگر   با تشنگانِ حشر دهد کوثر آفتاب
یارب! بهِ حقّ آن مَهِ گردونِ اِصطفا   یارب به نُورِ پاکِ چنان انور آفتاب
کاین نونهالِ گلشنِ شاهی تو تازه دار   تا در ریاضِ چرخ بُوَد عَبهر آفتاب
شاهنشهِ کریم که از ذرّه پروری   افگنده سایهٔ کَرَمِ خود بر آفتاب
سُلطان مراد بخش که از بهرِ خطبه‌اش   عیسیٰ خطیب می سَزَد و منبر آفتاب

خَصم افگنی که از پیِ خونریزِ دشمنش هر صُبح ازغلاف کِشد خنجر آفتاب
رُویِ زمین مُسخّرِ نقشِ نگینِ تُست تسخیرِ مُلک ختم شد آری بر آفتاب
بر چارُم آسمان زِ چه رُو شاهِ انجم است گر نیست چاکرانِ تُرا چاکر آفتاب
با دست زرفشانِ تو گر نسبتش کُنند دیگر به جایِ نُور فشاند زر آفتاب
[۴۱ب]هر روز بر رُخ افکَنَد از بهرِ روشنی از مَطبَخت چو آینه خاکستر آفتاب
بَر دَخل و خَرجَت ارنه دبیر و مُحَاسب است هر شام چون سیاه کُنَد دفتر آفتاب
هر صبح از خطوطِ شُعاعی به لوحِ چرخ وصفِ کَفَت نوشته به آبِ زر آفتاب
عالم شود خمیده قد از بارِ پرتوش سازد اگر وقارِ تُرا افسر آفتاب
دیگر سپر ز لشکرِ انجم نیافگند بر سر کِشد ز حفظِ تو گر مغفر آفتاب
از نور شمعِ بزمِ تو گر نیست مُشتَعِل از شام چون کشیده به رُخ چادر افتاب
مَعدوم شد سپاهِ عَدُو پیشِ خنجرت آری ستاره نُور ندارد در آفتاب
چون گُستَرَد بساطِ زر اندودهرپگاه[1] فرّاشِ درگهِ تو نباشد گر آفتاب
بی شک تو سروری به سرِ سروران بلی بر مُشتری و ماه بُوَد سرور آفتاب
از ابرویِ هلال سَزَد نعلِ مَرکَبَت شاید به صولجانِ تو گُویِ زر آفتاب
بر درگهت سعید قریشی زِ رُویِ ذوق باشد چو ذرّه‌ای به درِ انور آفتاب
از ذرّه هم حقیر تَرَم از هوایِ تو فرض است ذرّه پروری آخر بر آفتاب
تو همچو آفتابی و من گوهرم بلی دایم بُوَد به تربیتِ گوهر آفتاب
از سروران به بندهٔ تو همسری که را است؟ کَی می شود به ذرّهٔ تو همسر آفتاب
این ذرّه ز آفتابِ تو گردیده فیضیاب از ذرّهٔ تو چون نَبُوَد کمتر آفتاب
تا هست در زمانه به شمشیرِ آبدار گیتی ستانِ یک تنهِ بی لشکر آفتاب
تیغِ جهان ستانِ تو بادا به شرق و غرب طالع بر آفتابِ فلک دیگر آفتاب
با لشکرِ فزون زِ کواکب به تختِ جَم باشی تو پادشاه، چو در خاور آفتاب

---

۱ - ب: صباح.

[۵]

این قصیده که موسوم به: "**مصداقُ الصّدق**" [است]،
در اشتیاقِ جوان بخت، خردپیر **میرزامیر** منظوم شده.

گـاه از آهـم درآتش گـاه از اشکـم در آب
خوش در آب و آتشم از دستِ هجران چون کباب

آبـروی مـن فـزود از ابِ اشک و تـابِ دل
مـی فـزایـد قـیمتِ لعـل و گُهَر از آب و تـاب

تـا بـه دریـای سـرشکم آشـنا گـردیده چشم
عین آتش می تـوانـم گـفت چُون چشـمِ حُباب

نَـی اُمـیدِ زنـدگانی، نَـی زِ مـرگم مُـژده‌ای
هـمچو مُـرغِ نـیم بِسمل مـانده‌ام در اضطراب

از شبِ یلدای هـجران شـد جـهان بـر مـن سیاه
کُـو مـهِ عـالَم فـروز و خـود کُجا شـد آفـتاب؟

[۴۳الف]دارد اندر هر بُنِ مُو شـعلهٔ دوزخ وطـن
همچو مُو از تابِ آتش می خورم صد پیچ و تـاب

شُـد زِ بـختِ واژگـونم بـاعثِ غـم زعـفران
می دهد دردِ سَرَم گر صـندل است و گـر گـلاب

خشک شـد دردیـدهٔ مـن سیلِ اشک از سُوزِ دل
مـن تَپَم چـون مـاهیِ بـی‌آب در دشت و سـراب

از دمـاغِ اشـفتگیها خـوش نـدارم هـیچ شـغل
می کُنَم با چـنگ جـنگ و چشـم پُوشم از کـباب

نـی مـرا یـارِ شـفیقی، نـی رفـیقِ هـمدمی
کـاین دلِ سـرگشته یک دم ز او شَـوَد آرام یـاب

تـا بـه کـی ایـن مـاجرا گـویم بـه رسمِ تـعمیه
از جـمالِ شـاهدِ مـقصود بـردارم نـقاب

مـطْلَعی گـویم دِگـر ز آن گـونه کـز هـر حـرفِ او
سَـر زَنَـد خـورشیدِ مـعنی بـا هـزاران آب و تـاب

مَطْلَعِ دُوُم

دل کـه از طُـوفانِ خُـون کـردی جـهانی را خـراب
خود ز جُوشِ گریه اکنون نیست جُز نقشی بر آب

جان و عُمرم رفته و من زنده‌ام، بس حیرت است
این به بیداری است یارب یا که می بینم به خواب

گر به بیداری است این، صد ننگم آید از حیات
الحذر ز این جانِ سخت الاجتناب، الاجتناب!

ورهمی بینم به خواب این حالتِ دُور از شمار
باد خواب از چشمِ من بیگانه تا یَوْمُ‌الحساب

کُـودلا آن غـمزهٔ فـتّان زِ چشـمِ مستِ یـار
خود کُجا آن عارضِ گُلگون به چندین آب و تاب

آن حکـایتهایِ شـیرین از لبِ شکّـر فشـان
و آن تکلُّمهایِ نوشین ز آن دهان چُون شهدِ ناب

غُـنچهٔ طـبْعَم زدی صـد خـندهٔ بـر بـاغِ ارم
از نـسـیمِ الـتـفاتِ مـیرزایِ کـامیاب

مـیرزا مـیرِ جـوانْ بـخت، اخـترِ بُـرجِ شـرف
آنکـه پـیشِ رُویِ او چـون ذرّه بـاشد آفـتاب

شـــهسوارِ عـرصهٔ هـمّت کـه نـعلِ مَرْکَبش
می سَزَد گـردونِ گـردان را چـو مَـه مـالک رِقـاب

شـاطرش را مُـهره مـهر و پـرسَزد بـالِ هُـمای
ابـــلقش را از هـــلالِ عـید مـی زیـبد رکـاب

مـهر کـف، دریـا دلی کـاز شـرم دست جُـود او
خویِ خجلت می چکـد پیوسته از رُویِ سحاب

[۴۳ب]صُـورتش دیـباچهٔ دیـوانِ حُسنِ لایـزال
ذاتِ او صـــد نســخهٔ عِــزّ و شَـرَف را انـتخاب

ای صـــبا! بـــا طُـرّهٔ او اخـتلاطی سـر مکُـن
رشـــتهٔ جـانم ز رشکِ شـانه دارد پیچ و تـاب

آسمان در جَنْبِ قَدْرش چُون زمین در جنبِ اُو
پـیش دریـایِ کـفش دریـا چو در دریا حباب

جـامِ مَـی چُـون بـر لبِ لعلِ نمکریزش رسد
می شـود بیشک حلال از عکسِ لعلِ او شـراب

گـــوهرِ کـــانِ نـبوّت، دُرِّ دریـایِ رسـول(ص)
مـیوهٔ نـخلِ بتول(س) و سـروِ باغِ بـوتراب(ع)

نـیست خـطِّ سبز گـردِ عـارضِ گُـلگُونِ اُو
جلوهٔ حُسنش زِ چشمِ بوالهوس شُد در حجاب

هـم بـه لَـعْلَت مُـعجز عیسیٰ و هـم آبِ خضر
ای به دورِ حُسنِ تو مفتون و شیدا شیخ و شاب

زآن دمی کز وصـفِ خطِّت کـرده ام حـرفی رَقَم
ریزد از کِلکَم چو نافِ آهویِ چین مُشکِ ناب

رُویت آن گلدسته کاز خاصیّتِ یک دیدنش

می چکد جایِ سرشک از شیشهٔ چشمم گلاب

یک رَقَم ننوشته باشد ز ابجدِ اوصافِ تو

در مدیحت کلکِ من املا کُند گر صد کتاب

پس همان بهتر که پیش ذوالجلال از صدقِ دل

بَر کُنم دستِ دُعا، باشد که گردد مُستَجاب

تا که باشد در جهان بهرِ نشاط و عیشِ خَلْق

نغمهٔ چنگ و نوایِ بربَط و بانگِ رُباب

دُشْمَنَت چُون چَنگ باد از گوشمالِ چنگِ دهر

زار و نالان، سرفگنده، هر رگش در پیچ و تاب

دلستانا، مهربانا، روح بخشا، دلبرا

کاز فروغِ عارضت شد دیدهٔ من نوریاب

خود چه گویم از پریشان حالیِ مسکین سعید

کاین چنین هرگز مبادا هیچ کس زار و خراب

[۶]

آغازِ این قصیده که موسوم به: "**صفاتُ العشق**" متضمّنِ بیانِ حالتِ استغراقِ دل در بحرِ فراق **میرزا محمد بیگ حقیقی** است و انجامش در نجات خواستن ازان ورطهٔ هلاک به وسیلهٔ سفینهٔ منقبتِ شاهِ ولایت.

در فراقِ یار، سیرِ گُلشَنَم در کار نیست

رنگِ زرد و اشکِ گُلگون هم کم از گُلزار نیست

در غمِ شامِ جُدایی عاشقِ مهجور را

حَرْفْ بسیار است امّا طاقتِ گفتار نیست

[۴۴الف]نیست هیچ آشفتهٔ سرگشته کز سودایِ عشق
پیچ و تابی در دلش زان طُرّهٔ طرّار نیست
شانه از گستاخی باد صبا شد دلفگار
این سراپا چاک دل هم بی سَبَب افگار نیست
می کُنَم زنجیر در پایِ صبا از دُودِ آه
این هوایی را دگر با طُرّهٔ اوکار نیست
ای دل! ار مستی، مَترس از مُحتسب، خُم خُم بنوش
هیچکس در دورِ چشمِ مستِ او هُشیار نیست
درمیانِ جان و جانان هست روحانی پیام
بهرِ عرضِ شوق، اینجا حاجتِ طومار نیست
بستگانِ زلفِ جانان فارغ اند، از کفر و دین
کارِ این دیوانگان با سُبحه و زنّار نیست
از خطِ این مُومیانان مُو به مُو اَسرارِ قُدس
گشته بر ما ظاهر امّا رُخصتِ اظهار نیست
حُسنِ معنی می بَرَد دل، آب و رنگی گُو مباش
ورنه رنگ آمیزی ای در صُورتِ دیوار نیست؟
عشقباز از جِنسِ معشوق ار نباشد، گُو مباش
از برایِ دوستی جِنسیّتی درکار نیست[1]
از سر و تن، زاهدا، در عاشقی باید گُذشت
عاشقان را هیچ فکرِ جُبّه و دستار نیست
در بیابانِ محبّت کامجُو بُودن خطا است
خارزارِ محنت است این گوشهٔ گُلزار نیست

۱ - ب. ندارد.

مَـرد ایـــن رَه را قـدم بـاید، نـه دَم، ای مُـدّعی
عشـقبازی خـود بگـو مـوقوف بـر گـفتار نـیست

پـرتوِ دیـدارِ جـانان بـین عـیان در خـویشتن
گـر زِ مـا و مـن بـه مـرآتِ دلَت زنگـار نـیست

بی مَیِ گلگون، زِ موجِ شیشه اینجا سرخوش اند
بـزمِ عشـق است ای حـریفان، خانهٔ خمّار نیست

چـیست گـردِ کـعبه گشـتن؟ گـردِ دلها گرد، هان!
هـیچ فـتحُ البـابِ مـعنی از در و دیـوار نـیست

سـربلندی نـیست لایـق پـایمالِ عشـق را
عـاشقان را سـرفرازی جُـز فـرازِ دار نـیست

دیدنِ آن مَه نه در بیداری است و نَی به خواب
بـختِ خـواب آلودهٔ مـا هـیچگه بـیدار نـیست

دادِ ایـن مـطلع تـوانـد داد از انـصافِ خـویش
هـر کـه طبعش قـاصر از فـهمیدنِ اشعارِ نیست[1]

[۴۴ب]مَطْلَعِ دُوُم

هر که پا در گِل زِ عشقِ سروِ گُل رفتار نیست — از نـهالِ زنـدگی حـقّا کـه بـرخـوردار نـیست
دل نـمی یـابد تسـلّی از وصـالِ ایـن و آن — در جـهان چـون مـیرزایِ مـا دگـر دلدار نیست
جُـز دَمِ شـمشیرِ عشـقت کَـی گـلوتر می کُنَد — آبـحیوان، تشـنهٔ تـیغِ تُـرا درکـار نـیست
چون تُویی در جان، از ان رُو بارِ جان هم می کَشم — ورنه جانا! ترکِ جان گـفتن بـه مـا دشـوار نـیست
گرچه شیرین از ملاحت شور در عالَم فگند — اَی فدایت جانِ شیرین، چون تو شیرینکار نیست
مـانده ام در لجّـهٔ حـیرت و زایـن گردابِ غـم — دستگیر من کـسی جُـز حـیدرِ کـرّار(ع) نـیست

۱ - ب: ندارد.

خُســـروِ دُنـیا و دیـن، مُشکـلگُشایِ کـاینات | آن که بی مِهرش در این دیرِ کُهَن دیّار نیست
گشته لُطفِ بیدریغش فیض بخشِ جنّ و اِنْس | کیست در عالَم که بروی فیضِ او سرشار نیست
هــر کـه از اقـبالِ رُوزِ افـزونِ او شـد مُنْهَزِم | تـا ابـد، دیگـر نـصیبِ او بـه جُز اِدبار نـیست
دوستدارِ حـیدرم(رض) بـا هـر سه یارِ دیگرش | از اَزَل اقـــرار کـــردم، حـاجتِ تکـرار نـیست
چُون وُجُود واحـدآنـد ایـن هـر چـهار از اتّحاد | بوالفضولان را در آن چون و چرا درکار نیست
بـاد چـون کُـفّار دایـم در جـهنّم چـار مـیخ | هر که در جان و دلِ او مهرِ ایـن هـر چـار نیست
خاکِ پایِ مـرتضی(رض) شد تُـوتیایِ چشـمِ مـا | بی نصیب از تُـوتیایش هـیچ اولوالابصار نـیست
یا علی(رض)! دستِ من و دامانِ تـو تـا رُوزِ حشـر | ای که جُز مِهْرَت مَـرا چـیزی دگـر درکـار نـیست
مــهربان گـردان بـه حـالِ مـن دلِ دلدارِ مـن | آن که یک ساعت به جُز مَدْحَش مرا گفتار نیست
اسـعدِ دُنـیا و دیـن گـردان سـعیدِ خـویش را | زان که جُز لطفِ تو او را هیچ کس غمخوار نیست

[۷]

در هنگامی که داعی از مالوه به امرِ **سُلطان مرادبخش** به صیغهٔ حجاب پیشِ **سُلطان شاه شجاع** روانهٔ بنگاله بود، و در راه شرفِ ملازمت دریافت. به استرضایِ ایشـان ایـن قصیده‌ای که [۴۵الف] موسوم است به: **"خُلاصةُالهدایا"** به خدمتِ حقایق آگاه **شـاه نعمت‌الله** ارسال داشت.

چو پیشِ اهلِ نظر، اَبرویِ تو قبله نما است | بـه ابـرویِ تـو اگـر سـجده مـی کُنند روا است
سَـــزَد کـــه حُســن بـنازد بـه عـهدِ بـالایت | کـه کـارِ حُســن زِ بـالایِ تـو بسـی بـالا است
شـــنیده‌ام ز دهـــانت حکـــایت جـــانبخش | ولی چـو چشـمهٔ حیوان ز چشـم ناپیدا است
کـه کـرد نسبتِ زُلفت بـه مشکِ چین و خُتَن | هـمه حـدیثِ پریشان، تمام فکرِ خطا است
تُــرا نــه ســبزهٔ خـطّ است گـردِ آن لبِ لعـل | خـــضر بـــه چشـمهٔ آبحیات راهـنما است
فگـــنده خـــون بـــه دلِ نـافهٔ خُـتَن زُلْـفَت | غـــزالِ چشـمِ تـو صـیّادِ آهـوانِ خـطا است
بســـانِ شـانه دلم شـاخ شـاخ از رشک است | بـه زلفِ پُـر شِکَـنَت تـا گُـذارِ بـادِ صبا است

بـه بـرگرفته تُـرا تـا قـبا، مَـرا از رشک ... گـره بـه رشـتهٔ جانِ حزین چـو بندِ قبا است
کسی کـه نسبتِ چشـمِ تـو کـرد بـا نـرگس ... بـه پـیشِ دیـدهٔ بـینا بـقین کـه نـابینا است
بـه نـاوک مـژه از خـاطرم گـره بکشـای ... کـه نـاوکت ز دلِ غـم کشـیده عُـقده کُشـا است
خـدا زِ چشـم بـدِ مـردمان نگـهدارد ... قـدِ تُـرا کـه سهی سروِ جُـویِ دیـدهٔ مـا است
بـه قـامتش چـه زنـی لافِ راستی ای سرو! ... کـه دعـویِ تـو بـه بـالایِ او نـباید راست
نـدیدم از دهـنِ تـنگِ او سـرِ مـویی ... اگرچـه هـر سرِ مُـویم بـه وصـفِ او گـویا است
ز آبِ دیـدهٔ مـا فـاش شـد چـو رازِ نـهان ... شکایت از کِه نماییم؟ هر چه هست از ما است
مَـرا کـه دست بـه مُـویِ میانِ او نـرسید ... بـه وصـفِ آن دهـنِ تـنگ، مُـوشکافیها است
بـه یـادِ زلفِ تـو چـندان گـریستیم زِ شـوق ... که مـوجِ اشک بـه دیـوانگی سلاسلِ مـا است
چـو گشت رُویِ تـو مـنظورِ شـاهِ عـالَمِ فـقر ... ز فـیضِ آن، رُخَت آیـینهٔ خـدای نـما است
کـدام شـاه؟ شـهِ کشـورِ خـدادانـی ... که نُورِ معرفت از چهره‌اش چو خور پیدا است
[۲۵ب]مدارِ هفت فلک شاه‌نعمت‌الله است ... کـه ایـن سـرایِ سپنج از طُفیلِ او بـرپا است

مَطْلَعِ دُوُّم

ازان بـه دیـدنِ رُویِ تـو عـالَمی شیدا است ... کـه در جـبینِ مُـبِیَّنَت ظهورِ نُـورِ خـدا است
چـنان بـه درگـهت اهـلِ صـفا جبین سایند ... که خِشتهایِ دَرَت مُنجلی چـو آینه‌ها است
زِ نـعمتِ تـو بـه هـر ذرّه مـی‌رسد فـیضی ... که نُورِ فیضِ تو خورشیدوار در همه‌جا است
زِ بس تَـصَوُّرِ حـق، نُـورِ حق بُوَد به رُخَت ... بـلی تـصوُّرِ پـاکِ تُـرا اَثَـر پـیدا است
زِ فـیضِ آیـنهٔ رُویت آن صـفا دارد ... که دیدَنَش زِ دلِ زنگ بسته، زنگ زدا است
بـه یک اشـارهٔ ابـرو هـزار دل روشـن ... هـمی شـود ز تـو ابروت مصقلِ دلها است
شـها! ز گـفتهٔ سلمان سـاوجی، ایـن بیت ... کُنم به مدحِ تو تضمین کـه سُنَّتِ قـدما است
"دلت بـه چشـمِ یـقین از دریـچهٔ امـروز ... هـمان مشـاهدِ احـوالِ عـالَمِ فـردا است"
مـلک صـفات شـها، سـرورا، جـهان بـخشا ... که شکرِ نعمتِ جُودِ تو فرضِ شاه و گدا است

زِ عرضِ حالِ خود اگاهی ات دهم هر چند | بر تو مُوی به مُو حالِ هر کسی پیدا است
منم نُصیریِ درگاهِ خسروی که دَرَش | ملاذ و ملجاءِ اسلام و عدل را مأوا است

مَطْلَعِ سِوُّم

کسی که در همه جا شاهِ کشورِ دلها است
به هفت کشورِ عالَم شهنشهی او را است
شهنشهی که زِ بس پاک طینتی، لَقَبش
امیرِ کشورِ پاکان و شاهِ مُلکِ صفا است
مراد بخشِ جهان و جهانِ فیض و[1] کرم
که نامِ نامیِ او اسمِ اعظمِ اسما است
به شرق و غرب، چو خورشید، پرتوِ ذاتش
همیشه ظلمت کاه و مدام نور فزا است
شهنشهی که زِ یومُ السّعادتِ میلاد
به نُصرتِ اَزَلی فتح باب بر اَعدا است
[۴۶الف]به حُسنِ خُلقش نازم که همچو مقناطیس
به لُطفِ عام، سُویِ خویش جاذبِ دلها است
چو ذاتِ فیض رسانش ز وصف مُستغنی است
زِ چون منی، سخن از وصفِ او بسی زیبا است
خلاصۀ سُخَنم آنکه این نُصیری را
شَهی که ذکرِ جمیلش در این مدیح و ثنا است
رسول و حاجبِ خود کرده با تحایفِ شوق
که بهترینِ هدایایِ اهلِ صدق و صفا است

۱ - ش ندارد

بــه ســوی درگــهِ شــاهنشهی فـرستاده است
کـه گـر بـه کـعبه کُـنم نسبتِ دَرَش، بـرجا است

خــدیو مُــلکِ ســخن، پـادشاهِ کشـورِ فـضل
کـه بـر جَـمیعِ دقـایق چـو عقلِ کُل دانـا است

عــلی ولی کــه بــه عــلم لَدُنــی از ایــزد
چــو بـوالبشـر شـده مـصداقِ "عَلَّمَ‌الأَسما" است

جـهانِ عـدل و کَـرَم، دیـن پـناه شـاه شـجاع
کـه صد هـزار چـو کِسرای و حـاتمش مـولا است

ربــــودنِ دِل عــــالَم بــه گــرمیِ نگــهش
هــمان مــعاملهٔ کــاه و جـذبِ کـاه رُبـا است

مَطْلَعِ چَهارُم

زِ بهرِ خلعتِ شـاهی خـدا قـدی مـی خـواست
هــزار شکـر کـه آمـد بـه قـامتِ او راست

کــجا رســد سُــخنَم بـر مَـعارجِ مَـدْحَش
بـبین تـفاوتِ ره کـز[1] کُـجا و تـا بـه کُـجا است

شــدم بــه سـجدهٔ درگـاهِ او جـبین افـروز
چه درگهی کـه بـه تـعظیمش آسـمان بـرپا است

بــدیدم آنــچه بــدیدم ز بـنده پـروری‌اش
تــبارک‌الله از آن لطـفِ او کـه لا یـحصا است

پس از مــلازمتِ حــضرتش بُــدم مأمــور
بـه عتبه بُـوسیِ درگـاهِ تـو کـه سـدره نـما است

حــواله کــرده بـه نـامِ تـو، صـاحبم، نـامه
چـه نـامه هـر نـقطش داسـتانِ شـوق فـزا است

چــنین هــدایتِ مــن کــرده از رهِ ارشـاد
بـه دانشـی کـه زِ الهـامِ ایـزدیش عـطا است

کـه چُـون بـه دیـده کشـم تُـوتیایِ خـاکِ دَرَت
کـه خـاک روشـنی افـزایِ دیـدهٔ جـانها است

زِ بــعد نــامه گــذاری و آســتان بُــوسی
کُــنم اَدای پـیامی کـه واجبُ الاصـنعا است

[۴۶ب]نُخُست آنکـه دهـم شـرحِ اعـتقادِ دلش
چه اعتقاد که از محضِ شوق و فـرطِ وفـا است

۱ - متن: از

پس از کــهی کُــنمت التــماس فــاتحه‌ای | پیِ کُشایشِ کـارش که بس به حق دعـا است
که هست دست بـه خیرش کفیلِ رزقِ جهان | کـفیلِ رزقِ جـهان را دُعـایِ خـیر بجا است
یـقین کـه فـاتحه‌ات از مُـفتّح‌الابـواب | کـلیدِ قُـفلِ مُـراد و مـرامِ هـر دوسـرا است
عـلی‌الْخُصُوص دُعا خواهم از پی خَلَفش | که با سعادتِ سرمد به عُمرِ خضر سزا است
نـهالِ گُـلشنِ شـاهنشهی است ایـزد بـخش | که حرزِ جان و تنِ او همیشه حفظِ خدا است
ز بـهرِ آن خَـلَف از تـو تَـبَرُّکی خـواهـم | کـه فـتحِ بـابِ شـهان از عـنایتِ فُـقَرا است
غرض که خواستمی از تو هر چه خواستمی | که لُطفِ حضرتِ تو کام بخش و کامروا است
ولی چـو از اثـرِ گـردشِ فـلک بـه درت | نـیافتم ره و زایـن ره دودیـده خـون پالاست
اگـر مُسـاعدَتِ بـخت بـاشَدَم یـاور | سَـرَم هُـنوز سُـجُودِ درِ تُـرا جـویا است
مُـلخَّصِ کـلماتم هـمین کـه نـامهٔ شاه | بـه ایـن کـلام کـه نـامش قـصیدهٔ غرّا است
چـو فـیضِ بـابِ شـود از نگـاهِ فـیّاضت | بسـی اُمـیدِ توجّه زِ لُطفِ خاصِّ شما است
هـمیشه تـا کـه فـقیران مُـمّدِ شاهان اند | مُـدام تـا کـه شـهان را ارادتِ فُـقَرا است
ارادتِ هـمه شـاهانِ دهـر سُـویِ تـو بـاد | چو همّت به سُویِ این دو خُسروِ والا است
تـرا هـمیشه سـعیدِ قـریشی از دل و جان | مُرید و مُعتقد و مُخلصی به صدق و صفا است
ز فـرطِ شـوقِ تـو ز ایـن گونه حرف زد ورنه | زبـانِ خـامهٔ او فـارغ از مـدیح و ثـنا است .

[۸]

این قـصیدهٔ کـه مـوسوم است بـه: "اِعْـتِذارُالفُـصَحا"، در مـعذرتِ مـضمونِ قـصیدهٔ "**خُلاصة‌الهدایا**" به عرضِ **سُلطان شاه شجاع** رسانیده.

هـمیشه تـا کـه قـرار و مـدارِ ارض و سَما است | زمـانه بـندهٔ سُـلطانْ شـجاعِ فَـتْحْ لوا است
[۴۷الف]سپهرِ رفعت و مَه طَلْعَت، آفتاب ضمیر | قـضا تـوان و قَـدَر قَدْر و مُشتری سیما است
فـلک اگـرچـه مُـطاعِ جـهانیان شـده است | مُـطیعِ حـضرتِ آن پـادشاهِ کـامروا است
بـه فـیضِ بـخشی‌ات ای سـایهٔ خـدا نـازم | کـه سـایه پرورِ فیضِ تو صدهزار هُما است

تویی که پادشهان را به تُست رُویِ اُمید تویی که تاجوران را دَرَت بهین مأوا است
به نسبتی که ترا سایهٔ خدا گویند جهان زِ سایهٔ تو نورياب چون بیضا است
به مَطْلَعِ دگر این صفحه را دهم زینت که همچو مَطْلَعِ خورشید و مه، جهان پیرا است

مَطْلَعِ دُوُم

سَرِ شهانِ جهان سایهٔ ترا جُویا است ترا به سایهٔ بالِ هُما کُجا پروا است
چه مستی است ندانم به بادهٔ مِدحَت که ناشیده زِ بُویَش، سَرَم پُر از غوغا است
زِ نشّه بخشیِ بُویِ چنین شراب، سَرَم سیاه مست شد و مُو به مُویِ من شیدا است
زِ مستی ار سُخَنی سر زَند، گرفتی نیست گرفت و گیر به هوش است، اهلِ هوش کُجا است
شهنشها! منِ کژ مژزبان زِ دعویِ شعر چه دم زنم که چنین شیوه، شیوهٔ فُصَحا است
چو در نژاد و نَسَب هم فقیر و درویشم ثنا و مدح نه آیین و مذهبِ فُقَرا است
فقیر گوهر و درویش زاده را شاها ثنا طرازی و مِدْحَت گری بسی بی جا است
به مَدْحْ اگر همه سحبانِ وقتِ خود باشم نه فخرِ من بُوَد آن، بل قصورِ فهم و ذکا است
من آن کرام که بُوَد فخرِ من زِ دیدهٔ تر زِ سُوزِ سینهٔ بریان که سُنَّتِ آبا است
زِ بی تعیُّنی و بی تقیُّدی جُویم کناره ای زِ جهان، کآن طریقِ اهلِ فنا است
ز بهرِ گوهر و زر آبرو نریزم از آن که چهره ام زر و اشکم چو لُولُوِیِ لا لا است
ز فیضِ بزمِ تو ای خُسروِ سُخن پرور قصیده گو شده‌ام، عالِمُ‌الخفی دانا است
[۴۷ب] وگرنه من زِ کُجا، گُفت و گُویِ نظم کُجا زِ یُمنِ بندگی‌ات طبعِ من سُخن پیرا است
چو نیستم من بی چاره شاعر و مادح به شعرم ار غَلَطی رفت، عَفْوِ تو برجا است
مُقَرَّر است به عالَم که ساده لوحان را ز اهلِ دانش اُمیدِ عَفْوِ سَهْو و خطا است
اگرچه سَهْو ندارم، به فرض، اگر باشد به پیشِ عَفْوِ تو زینگونه سَهْو ناپیدا است
زِ سهوِ کرده و ناکرده پرده بردارم به پیشِ لُطفِ تو کُو جُرم بخشِ شاه و گدا است
جُز این ندارم جُرمی که در قصیدهٔ پیش شریکِ مدحتِ ذاتِ تو مدحِ دیگرها است

ولی بـه دیـدهٔ تحقیق چون همی نگرم　　وجودِ شان به وجودِ تو واحد و یکتا است

نـه دیگـرانـد کـه از اتّحاد عینِ تواند　　به صدقِ این سخنِ نازکم، دلِ تو گُوا است

چو آفتاب که هم شمس و مهر و خورشید است　　یکی است او، بـه مسمّی تعدُّدِ اسما است

ذواتشان چو بـه ذاتت وجودِ واحد شُد　　ظهور کرد یکی، از میان دویی برخاست

چو درمیانْ سُخَنِ وَحْدَتِ وُجُود آمد　　چه جایِ دم زدنِ مایی و تویی آنجا است

چه گونه مشترک آن مدحِ تو به مدحِ کسی است　　که نیست جُز تو کسی وَ ربُوَد، نه از تو جُدا است

همان مدایحِ شان مدحِ تُست بی شک آزانکه　　یکی است پیرِ شما و دگر مُریدِ شما است

یقین کـه مِدحتِ پیر است مَدْحِ ذاتِ مُرید　　چنانکه مدحِ مُریدان زِ بهرِ پیر، ثنا است

کـه پیر آنکـه زِ هر نعمت نصیبی داد　　مُرید آنکه برایت مُراد جُو زِ خدا است

کـه پیر آنکـه بُـوَد حاضرِ تو در همه حال　　مُرید آنکه به جان خیرخواهِ تو همه جا است

کـه پیر آن کـه مُمدّو معاون است بـه تو　　مُرید آن که به مهرت دلش به صدق و صفا است

کـه پیر آن کـه شهنشاهِ مَسنَدِ فقر است　　مُرید کیست؟ برادر، که شاهِ اهلِ ولا است

بیان صریح کُنَم، شاه نعمت اللّٰه است　　زبان بـه کام، زِ نامش همیشه کامروا است

[۴۸الف]چه نام گر به زبان بگذرد زیا باریِ بخت　　بـه شکرِ نعمتِ آن صدهزار شُکر سزا است

مَطْلَعِ سِوُم

همیشه در نَظَرَش جلوه گر چو نُورِ خدا است　　ندیده دیدهٔ اُو جُز خدا، خُدا دانا است

زِ حالِ باطنِ پاکش کسی چه شرح دهد　　که نُورِ باطنش از رُویِ ظاهرش پیدا است

به سجده گاهش بالایِ خُسروان شده است　　از آن به منزلت و قَدْر، کارِ شان بالا است

پس از مناقبِ پیرت بگُویَمَت زِ مُرید　　که گر مُرادش خوانی و گر مُرید بجا است

و گر بخواهی، از این هم صریح تر گُویم　　مُرادبخش بُود کُو خدیوِ مِهْر لقا است

مَطْلَعِ چِهارُم

چــو خــاکِ درگــهِ اُو تــوتیایِ نُــور فــزا است   زِ نُــور بــخشیِ او دیــدهٔ جــهان بــینا است

جــهان بــه مهْر رُخش گرم مهْر گشته چنانکه   به هر زمین که خرامید، رُسته مهر گیا است

بــه نســبتی کــه بُــوَد اُو بــرادرِ خُــردت   بُــزُرگی اش بــه بُــزُرگانِ روزگــار ســزا است

بـه چشم همّتِ او هـر دو عـالَم است دو جـو   دو جو چه؟ نیم جُوی هم بَرَش نه قدر و بها است

هــمیشه تــا کــفِ اهــلِ نــیاز بهرِ دعــا   بـه سُـوی حـضرتِ فـیّاضِ خالقُ‌الأشیا است

بــه هــر مُــراد، دُعـایِ تـو مُـستجاب شَـوَد   بـه حـقِّ قـادرِ مُطلَق که اُو مُجیبِ دُعـا است

[۹][1]

قصیدهٔ مسمّی به: "**حُصولُ‌المقاصد**"، در منقبتِ فیض مرتبت، قُدوةُالسّالکین، مُرشد العارفین، حضرت شیخ الشّیوخ **شهابُ‌الدّین عُمَر سُهروردی** قدّس سرّه.

وَه کــه ابــرویِ یــار در نــظر است   پــیشِ رُو طـاقِ قـبله جلوه‌گر است

شــد نــظر بــاعث خــرابـی دل   دلِ بــیچاره خســتهٔ نــظر است

ســـبَبِ اعــتبارِ دل، داغ است   ســجل، آری، بــه مُــهر مـعتبر است

[۴۸ب]عشــق از بـاغِ خـاطرِ عُشّـاق   ســر زده نــونهالِ تــازه تـر است

اشکِ خـونین و لخت لخت جگـر   نــو بـرِ ایـن نـهالِ پُـر ثـمر است

کُشــتهٔ تـیغ عشـق، خـنده زنـان   شمع سـان زنـده و فگـنده سـر است

شـاهیِ خشک و تـر نـمی خـواهـد   هر که از مهرِ دوست دیده تـر است

با خبَر بُودن از جهان، چـه بـلا است!   فـارغ است آن کسـی کـه بیخبر است

تــا کُــنَد صَــیْد مُــرغِ دلهــا را   حُسن چُـون شـاهباز تیز پَر است

در بــزم، دل چــو بــوتهٔ سـیماب   مــضطرب بــهرِ یـارِ سـیمبر است

لبِ شــیرینِ شــور انگــیزش   هم نمک، هم شراب و هم شکر است

---

۱ ب. این قصیده را ندارد.

گُـلِ رخسـار و لعـلِ شیرینش ــــ بهرِ رنجورِ عشـق گُلشکر است
هـر کـه دیـد آن دو نـرگسِ جادو ــــ همه تن چشم و سر به سر نظر است
بسکـه بـی اعتدال و خونریز است ــــ اَجَل از دستِ او بـه "الحذر" است
زد رقـم بسکـه وصـفِ نـوش لبان ــــ قَـلَمَم راست هـمچو نیشکر است
طـبعم از نشّـهٔ مَـیِ مـعنی ــــ بـاز در فکـرِ مَـطْلَعِ دگـر است

مَطْلَعِ دُوُم

بـاز شـوقم بـه دوست راهـبر است ــــ گـرچـه ایـن رَه تـمام پُرخـطر است
هر طرف سیْلِ خیز خون ناب است ــــ هـر قـدم خـارِ زارِ نیشتر است
دل بـه بـالِ وفـا است در پـرواز ــــ جـان بـه پـایِ وداد ره سپر است
عـاشقان را بـه طَیِّ وادیِ هـجر ــــ هـر قـدم سَیْلِ اشک تـا کمر است
پـیشِ مـعشوق از سُـویِ عـاشق ــــ به جُز از شوق خود که نامه بَر است؟
[۴۹الف]مـی بَرَد آبرویِ طوفان را ــــ دیـده ای کـاز فـراقِ یـار تـر است
عـقل وقـتی زِ عشـق کـرد سـؤال ــــ کای به هر خسته دل تُـرا گـذر است
حـالِ بـیچاره ای بگـو کـه مـدام ــــ پـیشِ تـیرِ تـو سینه‌اش سپر است
گـفت از حـالِ او چـه مـی پُرسی ــــ هـر کـه را مُویِ شیر در جگـر است
گـرمِ نـظّاره را زِ آه و سـرشک ــــ سینه پُر شعله، دیده پُر شرر است
بـی هُـنر دان کسـی کـه بیدرد است ــــ گـرچـه هـر مُویِ او پُـر از هُنر است
فـاش کـرد اشک راز مـن، آری ــــ پرده در شد هـر آن کـه بد گُهَر است
مـثلِ عشـق و عقل چیست بـه هـم ــــ سـنگریز و دکـانِ شیشه‌گـر است
حـالِ دلخسـتگان چـنین مُـضطر ــــ هـمه از دورِ چـرخِ فـتنه‌گـر است

مَطْلَعِ سِوُم

چرخ یا اژدهایِ هفت سر است | آسمان یا پلنگِ کینه ور است؟
فلکا، کجروا، ستمکارا | هیچت از کارِ خویش هم خبر است
هیچ نَفْعِ تو نیست بی ضَرری | بلکه بی نفع، سر به سر ضرر است
این اداها که می کُنی با من | گرچه پیشِ تو سهل و مختصر است
لیکن از کاسه بازیِ تو دلَم | بی تکلُّف چو شیشه بر حَجَر است
نه تُرا هیچ از خدا شرمی | نه تُرا هرگز از کسی حذر است
چند این جور پیشگی آخر | بازگشتِ تو هم به دادگر است
تابعِ اَمْر و نَهْیِ عدلش باش | آن که همنام حضرت عُمَر(رض) است
قدوهٔ شهروردیانِ کرام | که به "شَیخُ الشُّیُوخ" مُشْتَهَر است
[۴۹ب]لقبِ او است چون شهاب‌الدّین | دیو را زان همیشه ز او حذر است

مَطْلَعِ چهارُم

ذاتِ او بحرِ معرفت گُهر است | گوهرش آبرویِ بحر و بر است
فیض بخشی و ذرّه پروری‌اش | بیشک از آفتاب بیشتر است
گر خلافش قضا کُند بالفرض | در همه شَرْعْ، خُونِ اُو هدر است
غالبانه به قُوّتِ غَوْثَش | باد با کوه، دست در کمر است
شاه و درویش از در فیضش | چون مَه از آفتاب گدیه گر است
دم کیرایِ او که ارشاد | در دلِ سنگِ خاره، با اثر است
بر بنات و بنینِ مادرِ دهر | کَرَمش مهربانتر از پدر است
به سموم حرارتِ غَضَبَش | بحر ذخّار خشک تر ز بر است
و از نسیمِ عنایت و کَرَمش | رشکِ فردوس، گُلخنِ سَقَر است
از طُفیلِ زمانِ معدلتش | پشّه در جنگ فیل سر به سر است

فیض بخشا! دلم زِ رُوزِ ازل — ز اعتقادت مدام بهره‌ور است

حیف کاز پیچ و تاب غصّه و غم — از دو زُلفِ بُتان شکسته‌تر است

سالها شد که از غم و دردم — اشک چُون لعل و چهره همچو زر است

لیک قلبیم مِس زر اندود است — کاز برون دیگر و درون دگر است

از نگاهِ تو چشم آن دارم — ای که خاکِ تو سُرمهٔ بصر است

که مِس من کُنی زرِ خالص — زان که چشمِ تو کیمیا نظر است

من زِ مافی‌الضّمیرِ خود، پیشَت — چه بگویم که بر تو جلوه گر است

[۵۰الف]اگه از جمله سرِّ غیب و شهود — هر چه در عالم است، با خبر است

غرَضم خود تمام معلوم است — که به نزدِ عطات مختصر است

مُشکلم خود تو حل کُن از سرِ لُطف — که به لُطفِ توأم بسی نظر است

زُود دریاب خاطرم را زُود — کاز هجوم غمَم به دل حشر است

رفعِ غمها تو می توانی کرد — که مُطیِّعَت قضا و هم قدر است

مُلتمس گر بُوَد زیاده زِ حد — فیض بخشی ات ازان زیاده تر است

تا به قولِ نبی علیه سلام — "السَّفر قطعة مِنَ السَّقَر" است

تا توجّه دلِ غریبان را — رُوز و شب از سفر سُوی حضر است

منِ آواره را که در غربت — سالها حالتم زِ بد، بتر است

کاروبارم زِ درد و غم، شب و روز — گریهٔ شام و نالهٔ سحر است

به مُرادِ دل از توجّهِ خود — کان به هر نامراد بیشتر است

سالم و غانمم رسان به وطن — که به جُز تو مرا کِه راهبر است؟

تو درِ فیض بر رُخم بکشای — که فلک خود همیشه بسته در است

بنده را کُن سعید جاویدان — ای که خاک در تو تاج سر است

[۱۰](1)

قصیدهٔ مسمّی به: "دستورُالبلاغه" در منقبتِ حضرت خواجه بهاءالدّین نقشبند قدّس سرّه

چون عِطر بیز شد زِ سرِ زُلفِ یار دست — گردیده رشکِ نافهٔ مُشکِ تتار دست

چُون، همچو حُسنِ مارِ سیاه است زلفِ اُو — اَی دل! به سُوی مار مَبَر زینهار دست

از سحْرِ چشمِ تو که کشم زُلفِ سرکَشت — آری، به جز فسون نکند کس به مار دست

گردیده زیبِ مُصحفِ رُویت خطِ غُبار — ای خوش به هم رسانده به خطِّ غبار دست

[۵۰ب]دستم نمی دهد که کَشم دامنِ تُرا — می لرزدم زِ دست تو خود رعشه‌دار دست

گُل باخته است رنگ رُخ از رنگِ دستِ او — رنگین چرا کُند به نگار آن نگار دست

خورشید پُشتِ دست نهد پیشِ دستِ تو — کازپنجه‌اش تُرا است بسی زوردار دست

از دُوریِ تو اَی گُلِ خود رُویِ باغِ حُسن — چشمم به گریه بُرده زِ ابرِ بهار دست

بر نَقْضِ عهد بر زده ای آستین ازان — هرگز به دامنت نشد اُمّیدوار دست

گر وصفِ خنجرِ مژهٔ او رقم کُنَد — از تیزی‌اش عجب که نگردد فگار دست

بُوس و کنارِ یار چو دستم نمی دهد — دارم به ناامیدی ازان درکنار دست

برجایِ سبزه، پنجهٔ مرجان دَمَد زِ آب — یک بار اگر بَرَی به لبِ چشمه سار دست

هیچت نداد دل که دلی آوری به دست — داری پیِ شکستنِ دلها به کار دست

راهی به دوست بی‌سر و پایان بَرَند و بس — از دست و پا زدن ندهد وَصْلِ یار دست

تا بُو که بر دو زلفِ تواش دسترس بُوَد — چون شانه کرده صورتِ خویش اشکار دست

تا دامَنَت زِ دست نمی‌داد هیچگاه — می داشت کاش دلشده ات صد هزار دست

دستانسرا شَوَم به زبردست مَطْلَعی — طبعِ مرا چو هست به نظم استوار دست

۱ - ب: فاقد این قصیده است.

مَطْلَعِ دُوُم

تـا کـرده ای نقابِ رُخ اَی گلعذار دست | خورشید را چو ابر شده پرده دار دست

ای صید پیشه! دست مکن پُر نگار و نقش | رنگین تُرا بس است به خونِ شکار دست

بر هر زمین کـه بگذری، از شوقِ دامنت | رُویـــد چـــناروار ازان رهگـــذار دست

از دستِ فـرقتِ تـو بـلرزد دلم چـنانکه | مـخمور را زِ مـحنت و رنجِ خمار دست

کی باشد ان که دست به دستت رسد مرا | گـردد بـه دستیاریِ تـو کـامگار دست

[۵۱الف]..................................(۱) | ریـزد بـه جایِ نقطه سراپا شرار دست

بگـرفت ....(۲) چومار | تـــا مـــعجزِ کـــلیم کـند آشکـار دست

دایم به وعده ....(۳) دهی ولی | هـرگز بـه وعدۀ تـو نشد سازگار دست

دارد هـمیشه مـردمِ چشـمم بـه راهِ تـو | بـــهرِ نـــثار، پُـــر زِ دُرِ شـــاهوار دست

دامن کشان یکی گذری کُن که شد زِ دست | در آرزویِ دامـــــنت از انـــتظار دست

یکدست مُلکِ حُسن به دستِ تـو دادهاند | کس را چو تـو نداده چنین اقـتدار دست

ای وعـده نـاوفاکـن در فـنِّ نَقْضِ عَـهْد | پیشَت به نَقْضِ خویش نـهد روزگـار دست

عشقت کـه غـالب امده بـر عقلِ ذوفنون | مستی بُـوَد کـه یافته بـر هـوشیار دست

عـــالَم زِ پـا درآمـده از دستِ جـورِ تـو | جـانا، زِ خُـونِ خَلْق یکی باز دار دست

هـیچ امـتحانِ تـیغِ زبـانم مکـن کـه کس | نـنهد بـه امـتحان بـه دمِ ذوالفقار دست

در وصفِ سبز فام بُتان، شعرِ پُر نمک | در هـــند بـیشتر دهـد از سبزوار دست

شد مُنتظم چـو سلک دُر ایـن مـطلع دگـر | از طـبعِ دُرفشـان کـه بَـرَد از بـحار دست

مَطْلَعِ سِوُم

تـــا دُور شـد مَـرا زِ سـرِ زُلفِ یـار دست | زنـــجیرها گســـیخته دیـــوانـه واز دست

آیـــد بــه دست گـــر ســـرِ زلفِ درازِ او | کُــوتاه بـــاد کــو زِ هــمه کـاروبار دست

۱، ۲ و ۳ اصلاً خوانا نیست

بر دستِ خویش دست زده، پُشت پا زَنَم ... بی زلفِ او مَرا چو نیاید به کار دست
تیغی که رانده دستِ تو، ناید به قرنها ... این کارِ دست بسته زِ چندین هزار دست
نقدِ دلَم که بود به داوِ نخست بُرد ... دارد حریف چشمِ تو اندر قمار دست
از خُونِ خویش دست بِشُوید کسی که زد ... یک بار در رکابِ تو ای شهسوار دست
[۵۱ب]فرمانروای مملکتِ دلبری تویی ... گلشن طراز ....[۱] دار دست
چشمِ مَرا به فرقِ خیالت علی‌الدّوام ... از گوهرِ سرشک ....[۲] نثار دست
مستان یار گشته چو سرگرم پایکوب ... مُطرب ....[۳] می زنی اکنون به یار دست
از کوتهی اگرچه به جایی نمی رسد ... لیکن بَرَم به زلفِ تو بی اختیار دست
بی اختیار سُوی لَبَش دست می بَرَم ... زان سان که سُوی ساغر مَی، مَیگسار دست
از یک نگاهِ مستِ تو از دست می رَوَم ... دارم به باده نوشی اگر صد هزار دست
آورده‌ای چو رُو به سوی شاهِ نقشبند(رح) ... جانا! دگر زِ دامنِ او بر مدار دست
بیشک به دستیاریِ عَوْنِ عنایتش ... زالی بَرَد به رُستم و اسفندیار دست
هر کس که یافته شَرَفِ دستبوسِ او ... محتاجِ دستِ او است هزاران هزار دست
در زد هر آن که دستِ ارادت به دامَنَت ... در روزگار میبَرَد از روزگار دست
بالفرض اگر نشاندهٔ دستت بُوَد چنار ... یابد به کار پنجهٔ برگِ چنار دست
چون یافت از مصافحات دستگاهِ زور ... در کارزار ازان شده صاحب مدار دست
از بسکه دست پیشِ تو دارند جمله خَلْق ... ز احسانِ تُست هر همه را زیرِ بار دست
چون آفتاب دست تصرُّف به گنجها است ... آن را که شد ز جُودِ تو سرمایه دار دست
در دورِ احتسابِ تو دستش رود زِ کار ... بالفرض اگر به جام برد باده خوار دست
گر مُشت بر درفش زَنَد بهرِ امتحان ... در دورِ منصفِ تو نگردد فگار دست
زینت دهم به مَطلَعِ چارُم قصیده را ... از کلکِ نکته پرور و معنی نگار دست
چون چار عنصر آمده این چار مَطْلَعَم ... بل این چهار بُرده ازان هر چهار دست

۱، ۲ و ۳. اصلاً خوانا نیست

مَطْلَعِ چهارُم

[۵۲الف]شد فیضیابِ دستِ تو در هر دیار دست

سرسبز گشته از تو جهان ای بهار دست

آن را که بود برگِ گُل اندر کفش تُهی

پُر زر به عهدِ جُودِ تو شد غنچه وار دست

امروز در زمانه زبردست دستها

داری تو از عنایتِ پروردگار دست

یابد به یادِ حفظِ تو چون خواب مخملش

گر فی المَثَل بغلطد بر نوک خار دست

گر سلکِ گوهرِ کَرَمت بشمرد، شود

پُرآبله چو سُبحه به گاهِ شمار دست

گر بر غُبارِ راهِ تواَش دسترس بُوَد

بینا به سانِ چشم شود زان غبار دست

دوران ز بسکه گشته پشیمان ز جُرمِ خویش

در دامنِ تو می زَنَد از اعتذار دست

هستند دست پرورِ جُودِ تو اهلِ جُود

پروردگار داده تُرا فیضبار دست

آن بحرِ بخششی که ندید است چون تو کس

دریا دل و محیط کف و جویبار دست

پیش تو بهر عُذرِ خطای گذشته، چرخ

برداشته چو اهلِ گُنَه شرمسار دست

کوه ار به طیِّ ارض شود شهره، دُور نیست

حُکمت اگر فشاند بر کوهسار دست

از سرکشی کسی که به کینِ تو پا فشرد
در لمحةُالبصر کُنَدش سنگسار دست

هر طفلِ سایه پرورِ ظلِّ حمایتش
تنها ز لشکری بِبَرَد وقتِ کار دست

هر ناتوان که دست قوی شد به همّتش
بی دسترنج یافته شد بر حصار دست

گردون به پُشت گرمی دست تو بهر خَلْق
دارد به کار سازی بر رویِ کار دست

برتافته است پنجهٔ هفت آسمان به زور
آن را که شد ز بخت به دستت دُچار دست

از دستبُردِ حادثه بی دست و پا شدم
شاها! ز دستگیریِ من برمدار دست

خود از رهِ کرم من از پا فُتاده را
یکره ز رُویِ لُطف بگیر استوار دست

بگرفته دستِ غم چو گریبانِ خاطرم
زان می زَنَم به دامَنَت از اضطرار دست

[۵۲ب]تا بر رُخِ نگار بُوَد چشم مبتلا
تا بهرِ زلفِ یار بُوَد بیقرار دست

تا می بَرَند پیشِ کَفَت بهرِ احتیاج
هر خاکسار دامن و هر شهریار دست

از یُمن فیض بخشی‌ات ای شاه دین پناه!
کاورده خلق پیش تو از افتقار دست

باشد به رُویِ شاهدِ دین چشم روشنم
بادا به دلبرِ اَمَلم در کنار دست

اکنون سعید بهرِ مناجات خوشتر است
برداشتن به سُویِ خداوندگار دست

کای بی مشیّتِ تو نَجُنبَد زِ جایْ پا
وی بی ارادَتِ نکُنَد هیچ کار دست

یا ذوالجلال، قادرِ مطلق که پیشِ تو
دارند از نیاز، صغار و کبار دست

تا دُور دارد از همه آلایشِ گناه
اهلِ صلاح دامن و پرهیزگار دست

دامانِ من ز لوثِ مناهی تو پاک دار
و از جُمله مُنکَرات مرا دُور دار دست

پیوسته در حُصُولِ سعاداتِ جاودان
از لُطفِ خویش بخش مرا کامگار دست

[۱۱][۱]

قصیدهٔ مُسمّی به: "فتحِ مُبین" در منقبتِ حضرت امیرالمؤمنین علی رضی‌الله‌تعالی عنه

زِ رُویِ تو خورشیدِ انور بلرزد
زِ زُلف و خطت مُشک و عنبر بلرزد

نه تنها دلم گشته لرزان زِ زُلفت
کز این مار بس جانِ مضطر بلرزد

چو سیماب در دستِ مفلوج، جانم
زِ عشقِ تو ای سیم پیکر بلرزد

ز اذر بُود شورِ خشمِ تو افزون
که از سوزِ این شعله اذر بلرزد

دلِ غنچه سان هر نَفَس در برِ من
ازان لاله رُویِ سمنبر بلرزد

۱ - ب: این قصیده را ندارد

کُجا می توان داد آرام و تسکین
دلی را کز آن دست و خنجر بلرزد

دلم بی حجابانه پیچد به زلفت
زِ مارِ سیه کَی فسونگر بلرزد

نه گر مَطْلَعِ تازه تر بر نگارم
که اندر جوابش سُخنور بلرزد

[۵۳الف]مَطْلَعِ دُوُم

زِ مُژگانِ تیزِ تو نشتر بلرزد
چه نشتر که روئین و خنجر بلرزد

تو چون بر نشینی به پُشتِ تگاور
کران تا کران صحنِ اغبر بلرزد

به تاب و تبِ رُوزِ خشمِ تو خورشید
چو طفلی است کاز سوزِ اخگر بلرزد

دل از غمزهٔ او چنان گشته لرزان
که در چنگِ شاهین، کبوتر بلرزد

پس از مرگ هم می کند اضطرابی
هر آن دل کاز آن شوخ دلبر بلرزد

زِ دریای عشقت دلِ من هراسد
که از بحرِ بی سر شناور بلرزد

تو چون سُویِ بتخانه آیی، زِ بیمت
بجنبد بُت از جای و بُتگر بلرزد

دلم لرزد از صحبتِ سرد مهران
که از دیدنِ یخ سَمَندر بلرزد

من از زردیِ رنگِ خود می هراسم
چو از فنِّ خود کیمیا گر بلرزد

چو زاین گونه بر تن مَرا هر سرِ مُو
ازان شوخ شنگِ ستمگر بلرزد

شوم پیشِ شاهنشهی، مُستغاثی
که از عدلِ او آب و آذر بلرزد

زهی دین پناهی، زهی کُفر کاهی
که کافر به عَهْدَش زِ کیفر بلرزد

علیِّ ولی(ع) غالب کلِّ غالب
که از هَیْبَتَش چرخِ اخضر بلرزد

عجب گر تواند رقم کرد حرفی
قلم بسکه از وصفِ حیدر(ع) بلرزد

زِ هر بندهٔ چینی و رُومیِ او
دل و جانِ خاقان و قیصر بلرزد

زِ بس دهشتِ صدمهٔ سُمِّ اسبش
به فرْقِ شهان تاج و افسر بلرزد

به دورانش از تُند بادِ حوادث
رگِ خصم چون شاخِ عَرعَر بلرزد

زِ قهرش رقم گر به دفتر نویسند
چو برگ خزان دیدہ دفتر بلرزد

[۵۳ب]عدوی تو لرزد ز شَمِّ سَمَنْدَت
چو بیدی که از بادِ صَرصَر بلرزد

ز گُرزِ گرانِ تو در روزِ هیجا
تنِ چرخِ گردنده یکسر بلرزد

عدوبند شاهی که در روزِ میدان
ز کهتر غلامِ تو لشکر بلرزد

ز سهمِ تو در لرزه افتاده گردون
چو از تَنْهِی مُنْکَر قلندر بلرزد

ز بیم تو لرزد عدو همچو عریان
ز سرمای دیماه آذر بلرزد

زهی شاهِ مردان، زهی شیرِ یزدان
که از رُو بَهِ او غضنفر بلرزد

به یُمنِ غلامیش در روزِ هیجا
صفِ خصم از نامِ قنبر(ر.ض) بلرزد

تصوّر کند گر ز شَمِّ سمندت
عدویِ ترا مغز در سر بلرزد

ز رخشانی جوهر تیغ تیزت
به کان، لعل و در بحر، گوهر بلرزد

چو ابِ زلال است این مَطْلَعِ خوش
که از صافی اش آبِ کوثر بلرزد

مَطْلَعِ سِوُم

ز شاهِ نجف(ر.ض) چرخ و اختر بلرزد
بلی، از خداوند، نوکر بلرزد

زمانه به حالِ مُحبّش همیشه
ز مهرِ پسر همچو مادر بلرزد

به رُوزِ مصافِ تو جَیشِ مخالف
ز بیمِ تو چون اهلِ محشر بلرزد

به قدِّ عدوی تو جوشن بجنبد
به فرقِ حَسُودِ تو مِغفر بلرزد

به پیشِ ثباتِ ظفر آفرینت
چه دشمن! که سدِّ سکندر بلرزد

ز دستِ کهین بندهٔ درگهِ تو
دژِ چرخ چون حِصْنِ خیبر بلرزد

ز لمعانِ شمشیرِ عالَم ستانت
چو برقِ جهان مهرِ خاور بلرزد

خطیبان چو نام تو در خطبه خوانند
ز دهشت عَجَب نیست منبر بلرزد

[۵۴الف]چو مهرِ علی(ر.ض) هم میسّر نیاید
برادر ز مهرِ برادر بلرزد

ز حُکمِ قضا توأمت، زالِ گیتی
چو ترسان عروسی ز شوهر بلرزد

ز پرواز گاه تو رُوحُ‌الامین(ع) را
بریزد ز هم بال و شهپر بلرزد

به حفظِ تو، از باد، برگی نَجُنبَد | زِ قهرت به فولاد، جوهر بلرزد
زِ تیغِ تو مرّیخ باشد هراسان | چو مجرم زِ خونریز داور بلرزد
زِ دستِ کهین بندگانِ تو گردون | چو مردِ ضعیف از تناور بلرزد
زمین و زمان و مَه و مهر پیشت | به سانِ رهی پیشِ داور بلرزد
به بُوي خوشت هر دماغی که خُو کرد | خود از نکهتِ مشکِ اذفر بلرزد
چه گویم ثنایت که از دهشتِ آن | زبان در دهانِ ثناگر بلرزد

[۱۲]

قصیدهٔ مُسمّی به: "عدو سوز"، مُتَضمّنِ مدحِ سُلطان مُرادبخش و نالشِ اَعدایِ او

تا مَرا در دهان زبان باشد | مَدْحْ سنجِ خدایگان باشد
شاه شاهان، مُراد بخشِ جهان | که شهنشاهِ انس و جان باشد
صد هزاران چو قیصر و خاقان | در رکابش، به سر، دوان باشد
هست از طالعِ جهانگیرش | هر ظفر کز جهان عیان باشد
چترِ زرّینِ او روان بر فیل | آفتابی بر آسمان باشد
هست چون جسم این جهانِ کُهَن | حُکمِ تو اندر او روان باشد
انوری گرچه گفت سنجر را | "دل و دست چو بحر و کان باشد"
لیک پیشِ کفِ جهانبخشت | کمترین بذل بحر و کان باشد
می ستانی زِ هفت کشور باج | باجِ تو تاجِ خُسروان باشد
[۵۴ب]خیرخواهِ تُرا به بزم و به رزم | سُرخرویی چو ارغوان باشد
چهرهٔ دُشمنَت به رُوزِ مصاف | از نهیبت چو زعفران باشد
ربعِ مسْکُون مُسخّر تو شوَد | فلکت همچو نوکران باشد
گفته‌ام مطْلعی دگر که چو مهر | فیض بخشِ جهانیان باشد

مَطْلَعِ دُوُم

تـا کـه ایـن دورِ آسمان بـاشد
دور دورِ شـهِ زمـان بـاشد

شـهریارا! بَـرَت کُـنَم عـرضی
کـه مَـرا نـاگـزیر ازان بـاشد

مَـدْحْ سـنجِ تـوآم،نَـیَم شـاعر
نـنگم از شـعر و شـاعران بـاشد

کـاز پـی اَخْـذ درهـم و دینار
نکته سنجی به طبعشان باشد[1]

مـن زِ جـان و دلم نُـصَیریِ تـو
شـعرِ مـن نَـی چـو دیگـران باشد

سُـخَنِ مـن چـو مـعجزِ مـوسیٰ
نـاسخِ سـحرِ سـاحران بـاشد

نـفَسم مـی کُـند مسـیحایی
نَی چو اَصواتِ این خران باشد

بوالعجب آن که با چنین سخنم
در حَـقَم، خَـصْم، بـدگمان باشد

بـوالفـضولی کـه بُـردنِ نـامش
حیف و صـد حیف بـر زبان باشد

در دهـانش زبـان بـه گـاهِ سُـخَن
بـی سـخن مـوجبِ زیـان بـاشد

کـرده بـاشد زِ راهِ بـیخردی
گـفت و گـویی کـز ابـلهان باشد

خـاطرم زِ اسـتماعِ آن حـرفش
نـبست آزرده، گُـو چـنان بـاشد

لیک خـواهـم بـه امـتحان سُخَن
غـزلی تـازه درمـیان بـاشد

امـتحانم کـند بـه هـر طـرزی
هـر کـه را مَـیْلِ امـتحان بـاشد

[۵۵الف]پنجه با پنجه‌ام کُند هر کاو
در فـنِ شـعر پـهلوان بـاشد

کس به مـدحت نـمی رسـد بـا مـن
گـر زِ شـیراز و اصـفهان بـاشد

شـاعران را چـه نسـبتی بـا مـن
سـخنِ مـن غـذایِ جـان بـاشد

بـر زبـانم نـثارِ نـامت را
هـر زمـان گـنجِ شـایگان بـاشد

هـیچ کس در سُخن بـه مـن نـرسد
گـرچـه سَـحبانِ ایـن زمـان باشد

لیکـن از لُـطفِ خـاصِّ تـو بـا مـن
خَـنـد و جَـنْدِ ایـن و آن بـاشد

هـر نگـاهِ تـلطُّفِ تـو، بـه مـن
تـیر در چشـمِ دُشـمنان بـاشد

---

۱ - ب: این بیت را ندارد

نیست از بندگان مرا باکی | گز خداوند مهربان باشد
بر دُعایت خوش است ختمِ سُخَن | کاخر این تیر بر نشان باشد
تا شهان را ز خطبه و سکّه | شوکت و اعتبار و شان باشد
نَقدِ خورشید و مه به سِکّهٔ تو | در جهان رایج و روان باشد
بر چهارم فلک به منبر مهر | خود مسیحات خطبه خوان باشد

[۱۳]

قصیدهٔ **"رُسوخُ الاعتقاد"**، وقتِ روانه شدنِ بنگاله در مدحِ [شاهِ] دین و داد **سُلطان مراد بخش** صورتِ انتظام پذیرفته.

تا دیده از فروغِ رُخت نوریاب شد | از شوقِ دیدَنَت نتواند به خواب شد
عالَم سیاه مست شد از چشمِ مستِ تو | خوش تُهمتی است این که به نامِ شراب شد
یک حرف از لبِ تو برآمد در انجمن | و از گفتگوی اهلِ سُخَن صد کتاب شد
در دورِ چشمِ مستِ تو دلهای عاشقان | چون خانهٔ حَسُودِ شهنشه خراب شد
سُلطانِ شَرْق و غَرْب که با تیغِ زرنگار | گیتی ستانِ یک تنه چون آفتاب شد
[۵۵ب] **سُلطان مراد بخش** که از لُطفِ کردگار | بر مُنتهای هِمّتِ خود کامیاب شد
حُکمت به امر و نهی ز احکامِ دیگران | قُرقان صفت زِ چار کتاب انتخاب شد
در رُوزِ رزم، مُدّعیِ سرکشِ تُرا | شمشیرِ آبدارِ تو مالک رقاب شد
تا بُوسه‌ها زنند به پای مُبارَکَت | پیوسته ابروانِ شهان چون رکاب شد
هر کَاُو ز صدق دل شده سرگرم مهرِ تو | گر ذرّه بود از کَرَمت آفتاب شد
تا دیده فرّ دولتِ دیدارِ تو دگر | چون بختِ خود عدویِ تو دایم به خواب شد
خَصْمت ز برق کوکب بختت گداز یافت | آری ز آفتاب بسا موم آب شد
مرگش به کامِ دل قدحِ بادهٔ مُراد | خصمِ سیه درونِ تو از غم کباب شد
مُحتاج نیست خَصْمِ تو باریسمانِ دار | هر رگ به گردنش چو کمند و طناب شد

در آرزوی جـاه تـو بـد خـواه سـنگِ دل | نـقشی کـه بسته بود به دل، نقش آب شد
رُوزِ جُـلُوسِ تـو کـه بُـود عـیدِ عـالمی | بـر حـاسدانِ جـاهِ تـو یـومُ‌الحساب شـد
گـر بـاطن است پیش تو، در ظاهر ار سعید | مـحروم از رکـابِ ظـفر انـتساب شـد
هـرگز زِ درگـهت نشدی یک نـفس جـدا | لیکـن بـه حُکـمِ خُسـروِ عـالیجناب شـد
کـردم بسـی دُعـا کـه شَـوی پـادشاهِ عـصر | شُکـرِ خـدا کُـنَم کـه دُعـا مُستجاب شـد

[۱۴]

در اشتیاقِ میرزا نورالله

ز چشـم او فُسـون خـوانـی ببینید | ربـودنِ دل بـه آسـانی ببینید
بـه قـتلِ(۱) بـی دلان از غـمزهٔ اُو | اشـارتهایِ پـنهانی بـبینید
ز فـیضِ نُـورِ خـورشیدِ جـمالش | بـه رنگِ صُبحِ پیشانی ببینید
نـهالِ گـلشنِ جـان است قـدّش | خـجل ز او سـروِ بُستانی ببینید
[۵۶الف]چُو مُصحف برِبیاضِ عارضِ او | مُـعنبر خـطّ ریـحانی ببینید
ز حسـنِ اُو چـو یُـوسُف صـد هـزاران | بـه قـیدِ عشـق زنـدانـی ببینید
جهان از بی خودی چون نقشِ تصویر | بـه رُویش مَـحْوِ حـیرانـی ببینید
ز زُلفش زاهـدان زُنّـار بستند | مسـلمانان! مسـلمانی ببینید
بـه آن چـاهِ زَنـخُدان اوفـتاده | دلِ صـد یُـوسُفِ ثـانی ببینید
هـلال آسـا ز مـهرش لاغـر و زرد | هـزاران مـاهِ کـنعانی ببینید
زِ مشـرق تـا بـه مـغرب جُـمله آفاق | زِ نـورالله نـورانـی ببینید
بـه چـندین فـیض، خورشیدِ سُخن را | ظـهور از مـطّلعِ ثـانی ببینید(۲)

۱ - ب: شُوِی
۲ - ب: این بیت را ندارد

مَطْلَعِ دُوُم

به لعلش راحتِ جانی ببینید — خواصِ آبِ حیوانی ببینید
به حُسنِ دِلرُبایی کایناتش — کمالِ نوعِ انسانی ببینید
مرا از رُوزِ اوّل حرفِ مِهْرَش — رَقَم بر لوحِ پیشانی ببینید
ز سودای دو زلفِ اُو دلم را — هزاران فکرِ طُولانی ببینید
زِ مادر پاس عهدش سخت کوشی — و از او این شُست پیمانی ببینید
ز مُژگانش مُشبّک شد دلِ من — زِ تیرش تیزِ پیکانی ببینید
به یادِ آن گُلِ گُلزارِ خُوبی — ز اشکِ ما گُل افشانی ببینید
زِ من در شوقِ آن چشمِ غزالی — سِیه مستی، غزل خوانی ببینید
ز هجرانِ لبِ یاقوت رنگش — سرشکم لعلِ رُمّانی ببینید
به یادِ آن دُرِ بحرِ لطافت — دو چشمم[1] ابرِ نیسانی ببینید
[۵۶ب]به او نسبت نباشد هیچ کس را — چه ایرانی چه تورانی ببینید
به وصفِ او زِ طبعِ نُکته سَنْجَم — چو دریا گوهر افشانی ببینید
که از نُطْقِ سعیدِ سِحْرگُفتار — فصاحتهایِ سَحبانی ببینید

[۱۵]
قصیدهٔ "تهنیت العید" در مدحِ سُلطان شاه شجاع

مُژده ای دل[2] که هلالِ مَهِ شوّال رسید — غرّه ناصیهٔ دولت و اقبال رسید
عالمی بهر تماشای رُخش منتظر است — که نکُو مژده ده عید نکُو فال رسید
کشته انگشت نمای همه افاق به حُسن — ارزوی دلِ هر طفل و کهن سال رسید
صُورت جام نمودار شد از دور فلک — معنی آیت آزادی اَطفال رسید

۱ - نس: چشم.
۲ - نس: بادهٔ.

لشکرِ صوم بـه شـبگیر بُـلَند از بـیمش ‌‌‌ ‌‌ شـد گـریزان کـه شـهِ عید زِ دُنبال رسید
غُـلغلِ و بـانگِ تـراویح بـزد طبلِ رحیل ‌‌‌ ‌‌ دور دورِ دُهــل و دایــره الحــال رسـید
رُوزه چون حاکم معزول، شاشب بگُریخت ‌‌‌ ‌‌ نـوبت زمـزمهٔ مُـطْرِب و قـوّال رسـید[1]
کـرده هـر شـاه و گـدا فـرضِ خُـداونـد ادا ‌‌‌ ‌‌ فیضِ حق، با همه کس، در خورِ احوال رسید
من در این حال، سرِ فکر فُرو بُرده بـه جیب ‌‌‌ ‌‌ که سُویِ شاه تـوانـم بـه چـه منوال رسید
نـاگـهان مُـژده دهـی بـهرِ طَـلَبگاریِ من ‌‌‌ ‌‌ از درِ شاه به صد لُطف در این حال رسید
هم در این حال که در شوقِ زمین بوس مرا ‌‌‌ ‌‌ جـذبهٔ لُـطفِ شـهنشاه پـر و بـال رسـید
از پـیِ تـهنیتِ شـاه در ایـن عـیدِ سـعید ‌‌‌ ‌‌ که به صـد میمنت و بـرکت و اقبال رسید
فی البدیهه بـه زبـانم زِ سُخَن سنجیِ طَبْع ‌‌‌ ‌‌ ایـــن غـــزل از کَـرَمِ ایـزدِ مـتعال رسـید

مَطْلَعِ دُوُم

[۵۷الف]در نظر نُورِ هلالِ مَهِ شوّال رسید ‌‌‌ ‌‌ قُـرّةُالعـینِ شبِ عـیدِ نکـوفال رسـید
خـوش اشـارات بـه دُنـبالهٔ ابـرو دارد ‌‌‌ ‌‌ که بـه خـوش دبـدبه‌ها عید زِ دُنبال رسید
مـژده آورد بـه درگـاهِ شـهنشاهِ جـهان ‌‌‌ ‌‌ که چو اقبالِ تـو ایـن عـید بـه اِجلال رسید
شاهِ والا، خَلَفِ شاه جهان، شاه شجاع ‌‌‌ ‌‌ کِش زِ حق فتح و ظَفَر در همه اَحوال رسید
مـی دهـد بـی طَـلَب آمالِ دلِ اهلِ اَمَل ‌‌‌ ‌‌ بی طَلَب ز آن بـه دَرَش جُملهٔ آمال رسید
دُشمنَش در همه اَحوال به پاداشِ عَمَل ‌‌‌ ‌‌ بـه سـزایی کـه بُدش لایق اعمال رسید
دلِ خـصْمِ تـو بسـی عُـقدهٔ مُشکـل دارد ‌‌‌ ‌‌ بـهرِ حَـلّ کـردنِ او تـیرِ تـو حلّال رسید
عفْو و عدْل و کرم و خُلْق و شجاعت داری ‌‌‌ ‌‌ پـادشاهی بـه تـو بـا ایـن هـمه ادلال رسید
پـیر زالانـه عـدوی تـو گـریزد در رزم ‌‌‌ ‌‌ گـرچـه در لاف بـه زُورِ پسـرِ زال رسـید
مُو به مُو گشته خجل پیشِ تو از دعویِ مُلک ‌‌‌ ‌‌ دُشمنِ چَرْبْ زبان شانه صفت لال رسید
بـهرِ پـرواز فـنا خـصْمْ پـر و بـال نـداشت ‌‌‌ ‌‌ بـاری از دولت تـیرت بـه پـر و بـال رسـید

۱ نخ: کش مه دورِ افزود مبطلِ اعمال رسید

جیبِ هر سایلِ تو رشک به دامن دارد   بسکه گوهر زِ سَخایِ تو به اذیال رسید

باد هر سال فزون‌تر زِ فزون در همه عُمر   هر نشاطی که نصیبِ تو در امسال رسید

تا به بازار رَه رسْم خرید است و فروخت   تا که سودای محبت نه به دلاّل رسید

دشمنت کرده به شمشیرِ تو سودایِ سرش   عاشق آسا به مصافِ تو جبین بال رسید

[۱۶]

در سفرِ بنگاله، حسبِ حالِ خود به درگاهِ **سُلطان مُراد بخش** معروض داشته.

دل نـامِ تـو جـانِ جـان نـویسد   جـان وصـفِ تو بیش از آن نویسد

وَصْـفِ مُـژهٔ تـو دَهْـرِ خـونریز   بـر خـنجر و بـر سـنان نـویسد

وصـفِ دَهـنت زِ خُـرده بینی   عَـقْلْ آیتِ بـی نشـان نـویسد

[۵۷ب]بهرِ چه به دورِ غمزه‌ات کس   افسـانهٔ هـفت خـوان نـویسد[1]

تـعریف خـطِ تـو کـاتبِ صُنْع   شـایستهٔ حـرزِ جـان نـویسد

آن تـازه خـطی که سر خطِ حُسن   بـهرِ هـمه نـوخطان نـویسد

خـوش خـطّ و سـواد کـرده پیدا   تـا مَـدْحِ خـدایگـان نـویسد

سُـلطانِ جـهان مُـراد بـخش است   کِش لوح و قَـلَم چُـنان نـویسد

گـردون بـه کـمینه نـوکرِ او   از واهـمه "الامـان" نـویسد

طُـغرای نشـانَش کـلْکِ تـقدیر   فـرمانده انس و جـان نـویسد

صـد نـقشِ بـدیع کـلکِ حُکـمش   بـر آبِ روان، روان نـویسد

وصـفِ دل و دستِ اُو قَـلَمزن   بـخشندهٔ بـحر وکـان نـویسد

راقِـم رَقَـمِ رُخِ عَـدُویَش   در نـامه بـه زعـفران نـویسد

هـر خـامه مُـطیع درگـهت را   در فـرقهٔ مُـقبلان نـویسد

گـردون، لـقبِ عـدُوِی جـاهت   آوارهٔ خـانـمـان نـویسد

۱- س: از دستان داستان نویسد

وَصْفِ کفِ او کفیلِ ارزاق — فیّاضِ جهانیان نویسد
هر شاه و گدا بر تو خود را — در زُمرهٔ سائلان نویسد
از دُوریِ حضرتِ شهنشاه — تا چند سعید خان نویسد
یک شمّه نمی رسد به تحریر — گر عرض جهان جهان نویسد

[۱۷]

در سفرِ بنگاله، حسبِ حالِ خود به درگاهِ **سُلطان مُراد بخش** معروض نموده.

عریضه ای است، بیا! بادِ صُبحگاه بِبَر — نیازِ بنده به درگاهِ پادشاه بِبَر
[۵۸الف]به آفتابِ جهانْ تاب، حالِ ذَرّه بگو — زِ خستهٔ شبِ یلدا خَبَر به ماه بِبَر
به پایِ مُزدِ تو در نقدِ جان مضایقه نیست — زِ تُست، خواه به من واسپار، خواه بِبَر
ز بُعدِ راه میندیش و از فراز و نشیب — پیاده گر نَروی، باد پای آه بِبَر
به آستانِ جلال از ادبِ عراضِ من — مدام اگر نتوان بُرد، گاه گاه بِبَر
من ار چه دُورم، تسلیم و کُرنشم باری — به بارگاهِ رفیعش به هر پگاه بِبَر
زِ شه نشانِ عنایت، زِ بنده عرضِ نیاز — بَریدِ بادِ صبا! گه بیار وگاه بِبَر
مُرادبخش پناهِ جهانیانْ است دلا — زِ دستِ هجر به درگاهِ او پناه بِبَر
هزار جانِ گرامی فدایِ یک نگهش — صبا! تو جانِ مرا بهرِ آن نگاه بِبَر
دو جُویِ خون شده از فُرقتش دودیدهٔ من — قبول اگر نکُنَد، هر دو را گُواه بِبَر
چو خُو گرفته جبینم به سجدهٔ درِ او — مرا اگر نه، جبینم به سجده گاه بِبَر
دُعایِ خیلِ فقیران، سپاهِ شاهان است — زِ من به موکبِ اُو فوجِ این سپاه بِبَر
به گُلشنی که خرامد زِ قطرهٔ اشکم — نویدِ ابرِ بهاری به هر گیاه بِبَر
عدُوی او، تو خدایا به قعرِ چاه انداز — مُطیعِ حضرت او را به اوجِ جاه بِبَر
به پادشاهیِ او هر که اشتباه کُند — به تیغش از دلِ او زنگِ اشتباه بِبَر
مُنوّر از رُخِ او چشمِ خیر خواهش کُن — زِ چشمِ حاسدِ او قُوّتِ نگاه بِبَر

بیا بیا و به سر منزلِ مرادِ سعید   به رهنمونیِ اقبال شاهراه بِبَر

[۱۸]

افتتاحِ این قصیده تیمّناً در نعت و اختتامش در اشتیاقِ **میرزا میر**

دل، جمْع نگشتی، ز تو ابتر نَشُدی گر   سَرْخوش نَشُدی، شُورِ تو در سر نَشُدی گر

لَعل و گُهر اندر نظرم خوار نگشتی   لَختِ جگرم بر مژهٔ تر نَشُدی گر

[۵۸ب]طَبْعَم که چو آیینه بُوَد، زنگ نَبَستی   اعمیٰ صفت این چرخ، ستمگر نَشُدی گر

داغی به دلِ خون شدهٔ ما که نهادی   رُخسارهٔ تو لالهٔ احمر نَشُدی گر

مجنون صفت آهو ندویدی به در و دشت   دیوانهٔ آن چشمِ ستمگر نَشُدی گر

ابتر نشدی طُرّهٔ سُنبل چو دلِ ما   آشفتهٔ آن زلفِ مُعنبر نَشُدی گر

خونریز جهانی نشدی غمزهٔ شوخت   با او ز خط و خالِ تو لشکر نَشُدی گر

از چشمهٔ حیوان که نشان یافتی آخر   خِضْرِ خطِ خضرایِ تو رهبر نَشُدی گر

آتش که برافروختی از شُعلهٔ رُخسار   هندو بچهٔ خالِ تو آذر نَشُدی گر

شیدایِ جمالِ تو جهانی ز چه بُودی   أصْلابِ تو راجع به پیمبر(ص) نَشُدی گر

سُلطانیِ آفاق سُلیمان(ع) نگرفتی   خاکی ز درِ **احمدش**(ص) افسر نَشُدی گر

فهرستِ خلایق ننوشتی قَلَمِ صُنْعْ   نامَش به أزَل ثَبْت به دفتر نَشُدی گر

موسیٰ(ع) به اُمیدِ قبسی از چه دویدی   شمعی ز جمالِ تو مُنَوّر نَشُدی گر

در مصرِ نکویی به عزیزی نرسیدی   **یُوسُف**(ع) ز غلامانِ تو احقر نَشُدی گر

از چشمِ **سعید** این همه خوناب نرفتی   بِرنبضِ دلش هجرِ تو نشتر نَشُدی گر

در بحرِ بلاکشتیِ عیشم ز چه بُودی   کُوهِ غمِ هجرانِ تو لنگر نَشُدی گر

هر روز در این قافیه گفتی غزلِ نو   این بنده ز هجرِ تو مُکَدّر نَشُدی گر

[۱۹]

در اشتیاقِ قوی بختِ روشن ضمیر میرزا میر

نـه قُـدرتِ رقـم است و نـه قُـوّتِ تـقریر
چگـونه شَـرْحْ دهـم زِ اشـتیاقِ مِـرزا[۱] مـیر

دِلَـم زِ سـینه چـو دیـوانگـان بـرون جَستی
گـر از اُمـیدِ وصـالش نکـردمی زنـجیر

گُـلِ ریـاضِ سـیادت مـهِ سـپهرِ شَـرَف
دُرِ مُـحیطِ کَـرَم، کـانِ فـضل، مـهرِ ضـمیر

[۵۹الف]کشیده خطِّ رُخش خط به صفحهٔ خورشید
نـهاده داغِ غـلامی بـه رُویِ بَـدْرِ مُـنیر

چـو جـان بـه جسم، سعادت بـه طینتش مُضمر
حـیا بـه فـطرتِ او گشـته ضـم چـو شکّر و شیر

فـروغِ فـرِّ نـجابت زِ چـهره‌اش لامـع
چـو زِ آفـتابِ جـهان تـابِ نـورِ عـالم گـیر

زِ حُسـنِ خـلقت او حُسـنِ خُـلق دلبـرتر
چـو نکـهت از گُـل و نسرین و بُویِ مُشک و عبیر

نکُـو نـهاد و نکُـو سـیرت و نکـو طَـلْعَت
کـه در نکُـویی و خُـوبی است بـی هـمال و نـظیر

عـزیزِ جُـمله نکُـویان بـه مِـصْرِ حُسـن تـویی
سَـزَد کـه پـیشِ تـو یُـوسُف بُـوَد غـلامِ حـقیر

چُـنین کـه دیـدنِ رُویِ تـو خُـرّمی بـخش است
زِ زعـفرانْ است مگـر طـینتِ تُـرا تـخمیر

۱ - نسخه: حضرت

سَـزَد کـه خـنده زَنَـد از نـسیمِ خُـلقِ خـوشت
بـه سـانِ غُـنچهٔ گـلزار، غـنچهٔ تـصویر

ز فـیضِ گُـلشنِ طَـبْعِ تـو بـزم رنگـین است
چـو لاله داغِ حَـسَد مـانده بـر دلِ کشـمیر

بـه خـجلت است نـهان کـیمیا زِ گـردِ رَهَت
بـه خـاکِ پـایِ تـو سوگند مـی خورَد اِکسیر

اگـر بـه غـمزهٔ شـوخِ تـو تـوأمان اَجَل است
بـه لعـلِ رُوح فـزای تـو جـان بُـوَد هـمشیر

بـه پـیشِ نـطقِ تـو سحبان کـه اَفْصَحِ عَرَب است
بُـوَد چـو هـندویِ کـژ مـژبیان، گـهِ تـقریر

دَهـانت ارچـه نـدیدیم، لیک زُو خـضرا است
بـلی بـه چشـمهٔ حـیوان چـنین بُـوَد تأثیر

عَـجَب کـه دستِ مُـصوِّر چـو شـاخِ گـل نگُـند
بـه یـادِ رُویِ تـو گـر فـی‌المَثَل کشـد تـصویر

حکـایتی است زِ بـزمت سـوادِ خُـلدِ بـرین
روایـتی است زِ کُـویِ تـو گُـلشنِ کشـمیر

کسـی کـه دیـد جـمالِ تُـرا بـه چشـمِ حَسَد
نگـه بـه دیـدهٔ اُو کـرده کـارِ خـنجر و تـیر

مسـبح و خـضر دُعـایِ تـو مـی کـنند بـلی
دُعـایِ جـانِ تـو فـرض است بـر صـغیر و کـبیر

هـر آنکـه یک سـرِ مُـو بـا تـو کـج بُـوَد زِ جهان
قـضاش مُـوی‌کشان مـی‌کشد چـو مُـو زِ خـمیر

اگرچه لَعْلِ لَبَت چون مسیح جان بخش است

به قتل[1] نیز نگاهت نمی کُند تقصیر

[۵۹ب]سخن پناها! گر قاصرم به مدح و ثنات

بر آن نظر نکُن، این عُذرِ بنده را بپذیر

چه جای من که ز مدحِ تو می شدی عاجز

چه عنصری و چه طُوسی، چه انوری، چه ظهیر

دگر چه مدحِ تو گویم همین نه بَس باشد؟

که هست جدِّ تو خَیْرُالبَشَر(ص) بشیر و نذیر

مدام تا بُوَد از نغمه بهجتِ خاطر

همیشه تا میِ ناب است ذوق بخشِ ضمیر

به جام آب بقا خضر باد ساقیِ تو

به بزمِ عیشِ تو ناهید باد در بم و زیر

[۲۰]

قصیده موسوم به "مَسلکُ العشق" در نعتِ سیّدالمرسلین، خاتم‌النبیّین علیه‌الصّلوة‌والسّلام

ز مفلسی چو نباشد به دست یک دینار
چه سُود اگر بفروشند بخت در بازار

هزار جنس و متاعِ نفیس بازار است
خریدنش نتواند کسی به جُز زردار

دهند عُمرِ ابد فی‌المثَل به دانگی اگر
بُوَد به بی درمان ابتیاعِ آن دشوار

مُرادِ خاطرِ مُفلس به دل شود ناچیز
چو آن شگوفه که نشگفته ریزد از گلزار

گُلِ مُرادِ توانگر ز آبیاریِ بخت
شگفته تر بُوَد از گُلشنِ همیشه بهار

به چشمِ ظاهر بینان همین بُوَد طالع
که بر مرادِ دل خود شوند کارگزار

و لیک فارسِ همّت به صد جلو ریزی
دواسپه کرده، تکاپو گذشته زاین مضمار

۱ - ب: قتل.

مـن و نـظَر بـه مـتاعِ جـهان، زهـی هـمّت! ‌‌‌‌ مـن و سُـخن زِ زر و سیمِ او، زهـی گـفتار!

نـعوذبالله از ایـن گُـفت و گُـوی بـی مـعنی ‌‌‌‌ و از ایـن تـفکُّرِ بـاطل هـزار اِسـتغفار

بـه نـزدِ اهلِ حقیقت کسـی است طالع مند ‌‌‌‌ کـه هست در دلِ او جـذبهٔ مـحبّتِ یـار

بُـوَد بـه جـای زرِ جـعفریش چـهرهٔ زرد ‌‌‌‌ سـرشکِ دیـدهٔ او بس لَآلیِ شَـهوار

نـمانده بـا سـر اُو هُـوش را سـروکاری ‌‌‌‌ قـرار را نـبود بـا دلش قـرار و مـدار

شگـفته‌تر بُـوَد از گُـل زِ عشـقِ گُـلرویان ‌‌‌‌ خـلیده در جگـرِ خسـته‌اش هـزاران خـار

[۶۰الف]به یک فریبِ غزالی نگاه چشمِ بُتان ‌‌‌‌ سـری بـه دامـنِ صـحرا کشـیده مـجنون وار

دلش چـو نـرگسِ دلدار، نـاتوانـی دوست ‌‌‌‌ گـرفته خُـو بـه سـراسیمگی چـو طُرّهٔ یار

بـه سـنگِ طـفلان خُـو کرده از گران سنگی ‌‌‌‌ زِ گـوهر و دُر و لعـلِ سَـبُک سـران بـیزار

بـه خـاکسـاریِ کُـویِ بُـتان به صد تمکین ‌‌‌‌ نِشسـته فـارغ از آمـد شُـدِ صـغار و کـبار

دلش ز شـوقِ هـم آغـوشیِ خَـمِ زُلفـی ‌‌‌‌ زِ چـینِ ابـرویِ اهـلِ دُوَل گـرفته کـنار

نصیبِ هر که شد این دولت، او است دولت مند ‌‌‌‌ غـلامِ او است سـپهر و زمـانه خـدمتگار

بـه زلف و چـهرهٔ دلدار بـا هـزار نشـاط ‌‌‌‌ بـه کـامِ دل گـذرانَـد هـمیشه لیـل و نـهار

کسـی کـه داغِ مَـحبّت بِـه از دِرَم دانـد ‌‌‌‌ بـه گـنجِ زر زنـد او پُشتِ پـایِ اِستِکبار

زِ گـنجِ درهـم و دیـنارِ داغِ مِـهرِ بُـتان ‌‌‌‌ تـونگر است دلش بـی دراهـم و دیـنار

هـزار شکـر کـازین دولتِ اَبَـد پـیوند ‌‌‌‌ دلم بـه چـرخِ بـرین سُـوده فـرق عِزّ و وقار

مَـرا است مـخزن گـنجینه، سـینهٔ پُـرشوق ‌‌‌‌ مَـرا است لعـل گـران مـایه، ایـن دلِ افگـار

ز دسـتمالیِ بـی مُـنتهایِ پـنجهٔ عشـق ‌‌‌‌ شـده است نـقدِ دلِ من، طلایِ دست افشار

تـونگراست دلِ مـن زِ گـنجِ مـعنی سـنج ‌‌‌‌ که نـقدِ او است بـرون از حدِ حساب و شمار

چـه گـنج؟ گـنجِ مَحبّت، چـه نقد؟ نـقدِ وفا ‌‌‌‌ چه سیم؟ سیمِ سرشک و چـه زر؟ زرِ رُخسـار

بـه یُـمنِ عشـق، مَـرا دولتی است روزافـزون ‌‌‌‌ کـه جـمله دولتـها را بـه او است اِسـتِظهار

کُـدام دولت از ایـن بِـه کـه بـا سهی سروی ‌‌‌‌ مُـیَسّر است گُـل و مُـل بـه گُـوشهٔ گُـلزار

بـدان زِ روشـنی و بـخت و طـالعِ آن کس ‌‌‌‌ کـه دلنشـین بُـوَدش نـقشِ دوست آیـنه‌وار

چـو وصـفِ یـارِ دلارا سـعادتی است عظیم | سـعید مـی شـود از نخلِ وصلِ برخوردار
بـه وصـفِ یـارِ بگـویم بـه تـازگی، غـزلی | کـه نـاگـزیر بُـوَد وصـفِ یـارِ لاله عـذار

[۶۰ب]مَطْلَعِ دُوُم

زِ خـط، نـه آیـنهٔ رُوی او گـرفته غـبار | بـه عـرض جوهر حُسنِ خـود است آینه وار
چـو روز بـر هـمه کس روشن است این معنی | کـه بـاشد آیـنهٔ بـی غـبار، جـوهردار
اگـرچـه آیـنه را زنگ مـی کُـند بـی قـدر | گـهِ مشـاهَده در دیـدهٔ اولُوالابـصار
ولی زِ مـعجزِ حُسْـنَت صـفایِ دیگـر داد | خَـطَت کـه گشـته بـر آیـینهٔ رُخت، زنگـار
پـیِ مُـحافظت، آیـینهٔ رُخِ اُو را | خَـطَش هـم آیـنه دان گشـته و هـم آیـنه دار
زِ بسکه قطره زن و گرم رواست طفلِ سرشک | بـه راهِ شـوقِ تـو گـردیده پـاش آبـله دار
نـه ساحری، نه فسونگر، بـه حیرتم کـه چرا | چـنین زِ دیـدنِ رُویِ تـو گشـته ام نـاچار
دِلَـم بـه سـینه چـو سیماب بـیقرار بُـوَد | زِ شُـورِ عشـقِ تو اَی شـوخِ شنگِ عربده کـار
به خشم و کینه و پرخاش از چه هم عـهدی؟ | چـرا زِ مـهر و وفـا گشـته ای چـنین بـیزار؟
چـه مـظهری کـه بـه یک دیدنَت شدم شیدا | دگـر نـمانده بـه هـوش و خـرد مَرا سـروکار
بـرون نـمی روی از دیـده و دلم هـرگز | هـزار اگـر بگـریزی سُـویِ یـمین و یسـار
بـه عشـقِ رُویِ تـو هـر دم بُـوَد سـروکارم | زِ اشکِ سُـرخ و رُخِ زرد و بـا خـزان و بـهار
چو وصفِ حُسنش گفتم، کنون زِ جور و جفاش | بـه درد نـالیها شـمّه‌ای کُـنم اظـهار

مَطْلَعِ سِوُم

چـه یـار؟ غـمزهٔ او چـون اَجَـل بُـوَد خـونخوار | چـه یـار؟ عشـوهٔ او بـا قـضا کُـند پـیکار
چـه یـار؟ بـیخ کَـنِ گُـلبُنِ شکـیب و سکـون | چـه یـار؟ تـازگی افـزایِ گـلشنِ آزار

چه یار؟ سینهٔ آمال را همه گُلِ داغ
چه یار؟ دیدهٔ اُمّید را سراپا خار

چه یار؟ خانه برانداز صبر و آرامم
چه یار؟ دُود برانگیزِ دُودمانِ قرار

[۶۱الف]چه یار؟ داغ نِهِ سینهٔ وفا و وفاق
چه یار؟ سُرمه کشِ دیدهٔ خلاف و نِفار

چه یار؟ غازه کشِ چهرهٔ ستیز مُدام
چه یار؟ وسمه نِهِ ابروی رُخِ پیکار

چه یار؟ آینه دارِ رُخِ ستم همه عمر
چه یار؟ شانه زنِ طُرّهٔ جفا هموار

چه یار؟ اشتلم آموز چرخِ جور سرشت
چه یار؟ هادیِ ظُلمِ زمانهٔ غدّار

چه یار؟ بانیِ بُنیانِ سُست پیمانی
چه یار؟ بادیِ انواعِ کاهش و آزار

چه یار؟ کشورِ پرخاش را امیرِ غضب
چه یار؟ لشکرِ بیداد را سپه سالار

ولی به این همه جور و جفا دمی هرگز
برون نمی شود از خاطرِ من آن عیّار

تصوّرش منِ آواره را است تسکین بخش
خیالِ اواست دل از دست رفته را دلدار

زِ فکرِ لعلِ لبش یک نفس نیَم غافل
زِ یادِ مستیِ چشمش دمی نیَم هُشیار

همیشه وردِ زبانم مدیح او باشد
دُعای دولتِ او هر زمان کُنم تکرار

بر این مقولهٔ صِدْقْ آشنا خورم سوگند
نبوده هیچگهم گرچه با قَسَم[۱] سروکار

به وحدتی که بُوَد جمله اهلِ کثرت را
به اتّفاق، به اثباتِ هستی‌اش اقرار

به کثرتی که طفیلِ وجودِ احمد(ص) یافت
زِ وحدتِ اَبَدی جُمله صُورتِ اظهار

به پاک گوهری آل اطهرش که دلم
زِ مدحشان شده دریای پُر دُرِ شهوار

عَلَی‌الْخُصُوص به عقدِ دوازده گوهر
که هست واسِطَةُالعقدِ سلکِ هشت و چهار[۲]

به فضلِ چار کتاب و به چار مذهبِ راست
به هر چهار ملایک، به چار یارِ کباد

به تر دماغیِ آب و به خشک مغزیِ خاک
به سردمهریِ باد و به گرم خوییِ نار

به کارهای خدا ساز مردمِ بیفکر
به سعیِ بیهدهٔ فکرهایِ دُور از کار

به دلشکستهٔ تنها نشینِ گوشهٔ غم
که از جُدایی یار است رُوی در دیوار

---

۱ - ش: باقسم.
۲ - ب: هژده هزار.

[۱۶ب]به دیده‌ای که شود خواب دشمن از غمِ هجر
بُوَد همیشه زِ مُژگانِ خود به بسترِ خار

به عاشقی که زِ بیماریِ غمِ حرمان
بُوَد به ناله و زاری تمام شب بیدار

به سوزِ تفته درونی کز آتشِ هجران
به شعله ساخته جان و دلش سَمَندَر وار

به اشکِ جاریِ سرگشته‌ای که چون دولاب
زِ دورِ چرخِ ستمگر، به گریه دارد کار

به آزمندِ قناعت عدو که از رهِ حرص
دِلَش به طُولِ اَمَل شد همیشه در آزار

به آهِ شعله فروز و به سینهٔ پُرسوز
به سیلخیز سرشک و به دیدهٔ سرشار

به دُر فشانیِ شبنم، به فرقِ لاله و گل
به قطرهٔ عرقِ رُویِ یارِ باده گُسار

به نُقلِ چاشنی آمیزِ لعلِ شُور انگیز
به بادهٔ نگهِ چشمِ مستِ عربده کار

به جان گزاییِ الماس ریزه‌هایِ سرشک
به رُوحبخشیِ حَبِّ نَباتِ لَعْلِ نگار

به جنگِ مصلحت آمیزِ پُخته کاریِ دُوست
به آشتی که پس از جنگ می شود با یار

به اشکِ دیدهٔ بُلبُل، به خندهٔ لبِ گُل
به حُسنِ خُلقِ نسیم و به زِشتخُوییِ خار

بـــه خـــندهٔ فَـرَح افـزا و گـریهٔ شـادی
بـه شـامِ مـرگِ رقـیب و بـه رُوزِ وَصْـلِ نگـار

بـه خـطِّ عـارضِ زیب و بـه زُلفِ چـهره پَـرَست
بـه حـرص ورزیِ مُـور و بـه گـنج داریِ مـار

بـه زیبِ قشـقهٔ هـندو بُـتانِ مـاه جـبین
بـه زُلفِ غـالیه مُـویانِ بـر کـمر زُنّـار

بـه دلفـریبیِ افسـونگرانِ جـادُو چشـم
بـه گـرم مـهریِ شُـوخانِ آتشـین رُخسـار

بـه جـنگجوییِ بـدمذهبانِ[1] هـر مـذهب
بـه صُـلْحْ ورزیِ خـوش مشـربانِ بـی آزار

بـه صـوفیانِ ریـاکـارِ سـر بـه سـر تـلبیس
بـه عـارفانِ تـورّع سـرشتِ رنـد شـعار

بـه کـم زبـانیِ دانشـورانِ بـی شـر و شـور
بـه خـودستاییِ بـی دانشـانِ دعـوی دار

بـه پـاک بـاطنیِ سـادگانِ صـاف درون
بـه تـیره خـاطریِ کـژپزانِ پُـر زِ نـقار

[۶۲الف]بـه عـاشقانِ نـفور از لبـاسِ رعـنایی
بـه زاهـدانِ گـرفتارِ جُـبّه و دسـتار

بـه بـی تـعیّنی اهْـلِ جَـذْب بـی سروپا
بـه خـود پـرستیِ زُهّـادِ سـر بـه سـر پـندار

بـه راست کـیشیِ تـیر و بـه کـج نـهادیِ قـوس
بـه بُـردباریِ آمـاج و خـندهٔ سـوفار

۱ - ب: معقبان

به اعتذارِ مناجاتیانِ زهد پرست
به انتعاشِ خراباتیانِ باده گسار

به انتظارِ دلِ عاشقان، به وعدهٔ وصل
به اضطرابِ لبِ صایمانِ بی افطار

به حقّ اشهدان لااله الاالله
که دوستدار نیم غیرِ دوستداریِ یار

طریقِ اهلِ صفا این بُوَد که من گفتم
سلوکِ مردِ وفا اینْ است در همه ادوار

که غیرِ دوست نبندد به هیچ خاطرِ خود
به فرض کامروا گردد از سلیمان وار

جُز او نداند و جُز عشق هیچ نشناسد
که این شناخت به از هر شناخت شد صد بار

غَرَض ز هستی ما چون محبّت آمد و بس
به جُز محبّت فکرِ دگر به دل مگذار

مَباش همچو دِرَم بندگانِ آزپرست
تنیده گردِ هوسها به رُویِ گنج چومار

به جایِ داغِ محبّت، نهاده داغِ هوس
زِ مهرِ درهم و دینار بر دلِ افگار

زِ مهرِ زر شده‌ای چهره زرد چون عُشّاق
زِ دیده بهرِ دُر و لعل گشته‌ای دُربار

مَطْلَعِ چهارُم

زِ بسکـه از غـمِ دینار و درهـمی بیمار ||| عـلاج نیست تُرا غیرِ "شربتِ دینار"
مَپَند دل بـه دِرَم، عبرتی زِ مـاهی گیر ||| کـه از بـرونَش دِرَم باشد و درون همه خار
زمانه، خونِ تو مستانه، کاسه کاسه خورَد ||| چـو بـاده چند کُنی جا در آبگینه حصار
بـرایِ دانـهٔ کـنجد زِ چشـم بـندیِ حـرص ||| هـزار چرخ زنی روز و شب چو گـاوِ عـصار
زِ سـیرِ دارِ فـنا، کُـن گـذر بـه دارِ بـقا ||| کـه سـیرِ دارِ فـنا عـاقبت شـود سـرِ دار
[۶۲ب]زر است جیفه و تو شاهبازِ اوجِ کمال ||| چه چشم دُوخته‌ای چون زَغَن بر این مُردار
هـوایِ دانـه و دام ار نـمی زدی راهش ||| اسـیرِ بـهر چـه مـی شـد کبوترِ طـیّار
دلت چـو آیـنه شـد زنگ بسته از نمِ آز ||| زُدا بـه صـیقلِ نـعتِ رسولِ(ص) از او زنگار
مـحمّدِعربی(ص) فیض بخشِ مُلک و مَلَک ||| شـهنشهِ قُـرَشی، مـالکِ صـغار و کبار
کسی چه نعتِ تو گوید که در کلامِ مجید ||| هـزار نـعتِ تـو گـفته است ایزدِ دادار
زِ آفـتابِ اُلُـوهیّتی تـو نـورِ نُـخُست ||| بُـوَد زِ پـرتوِ نـورِ تـو این همه انوار
تُـویی کـه بـاعثِ ایـجادِ جُمله موجودی ||| طُـفَیلت آمـده مـهر و سپهر و لیل و نهار
زِ بـعدِ ذاتِ خـدا، کـد خدایِ جُمله تُویی ||| بـر ایـن مـقوله ازل تـا ابـد کُنند اقرار
خـدا زِ خـوابِ عَـدَم از طـفیلِ هستیِ تـو ||| نموده هر همه این هست و نیست را بیدار
اگـر بُـود مـلک و گـر فـلک زِ بـندگی‌ات ||| بـه اوجِ جـاه رسـانیده فـرقِ عـزّ و وقـار
تُویی که دست به ذیلِ تو می زنیم زِ عجز ||| تـویی کـه پیشِ تـو هر درد می کُنیم اظهار
به جُز تو نیست چوکس دستگیرِ من شاها! ||| بگـیر دست و زِ خـاکِ مـذلّتم بـردار
حـوادثِ فـلکی پُشتِ طـاقتم بشکست ||| بـه مـتّکایِ جـنابِ تـو دارم استظهار
تـمامِ عُـمرِ عزیزم چو صَرْفِ عصیان شد ||| کـنون هـمی کُنَم از رُویِ تـوبه اِستِغفار
مـهیمنا! مـتعالا! مـقدّرا! مـلکا! ||| کـه هست نـامِ رفـیعِ تـو واهبِ غـفّار
به حقِّ آلِ رسول(ص) وبه‌مرتضی(رض) وبتول(رض) ||| به اهلِ بیت(رض) و به جَمْعِ مُهاجر و اَنصار(رض)
زِ رُویِ لُـطف و کَـرَم، در پـذیر تـوبهٔ مـن ||| بـه تـنگنایِ ضـلالت دگـر مـرا مگـذار

به شاهراهِ هدایت تو باش هادیِ من | که رهنمای همه گمرهان تویی هموار

[۶۳الف]مرا به عزّ ابد با عشایر و اولاد | همیشه دار چو دینِ محمّد(ص) مختار

گشایش گرهِ کارِ بستهٔ من کن | به پیچ و تابِ دلِ من مدار چون زُنّار

مرا مگیر به دنیا و آخرت هرگز | به شامتِ گُنهِ نفسِ سرکش مکّار

ز رُویِ لُطف، خطِ عَفو برگناهم کش | ز اهلِ عصیان ره دِه به زُمرهٔ احرار

ز جُرمِ خویش چو پیشت به عجز می نالم | به فَضْلَت از سرِ تقصیر بگذر ای ستّار!

به دستگیریِ لُطفِ عَمیمِ خود، دستم | مدار دُور ز ذیلِ شفیعِ رُوزِ شمار

[۲۱]

در منقبتِ امیرالمؤمنین، امام المتّقین حضرت عُمرفاروق رضی الله تعالی عنه

شد جهان خاکِ رهگذارِ عُمَر(رض) | می کُنَد جان و دل نثارِ عُمَر(رض)

فَرْقْ فاروق کرد در بد و نیک | به جُز این خود نَبُود کارِ عُمَر(رض)

گشته مَمْدُوحِ جُمله مُلک و مَلَک | هر که شد منقبت نگارِ عُمَر(رض)

آتشِ کُفر را به خاک نشاند | آبِ شمشیرِ آبدارِ عُمَر(رض)

خاک بادش چو گردباد به سر | هر که دارد به دل غبارِ عُمَر(رض)

بُود همدست با قضا و قدر | قُدرتِ دستِ اقتدارِ عُمَر(رض)

اَکثر اَحکامِ اَحمَدِ(ص)مختار | بُود در دستِ اختیارِ عُمَر(رض)

مؤمنان را است عُروةُالوثقیٰ | همه اَقوالِ اُستوارِ عُمَر(رض)

عامرِ کشورِ مُسلمانی است | دُرّهٔ عدلِ نامدارِ عُمَر(رض)

در جهان ز آفتابِ عالَمتاب | هست افزونتر اِشتهارِ عُمَر(رض)

گیر و دارِ شهان پیِ دُنیا است | بهرِ دین بُود گیر و دارِ عُمَر(رض)

به رضایِ خدای باری بُود | همه کردار و کاروبارِ عُمَر(رض)

[۶۳ب]مُنهزم گشته صد صفِ اَعدا | رُوزِ هیجا زِ یک سوارِ عُمَر(رض)

خلْق را کارزار با خصْم است | بُود با نَقْش کار زارِ عُمَر(رض)
اِفتخارِ مُلُوک گر زِ غنا است | بُود از فقر افتخارِ عُمَر(رض)
بسکه در خوانِ دعوتِ اسلام | شد جهانی وظیفه خوارِ عُمَر(رض)
گشته مُلک و مَلَک به شُکرِ نعم | دَم به دَم آفرینگزارِ عُمَر(رض)
قاف تا قاف را سَبُک یابی | گر بسنجی تو با وقارِ عُمَر(رض)
می کُند در دلِ جهنّم جا | در دلِ هر که شد نقارِ عُمَر(رض)
ناسخِ روزگارِ کسریٰ شد | حَبَّذا عَدْلِ رُوزگارِ عُمَر(رض)
خرمنِ اهلِ کُفر داد به باد | آتشِ تیغِ آبدارِ عُمَر(رض)
هست ز اهلِ شعور، آن که بُوَد | حالِ او مُشعر از شعارِ عُمَر(رض)
قادرِ ذوالجلال، دیوِ رجیم | بود کاملِ همه عیارِ عُمَر(رض)
چون زر کان بُوَد تمام عیار | کرد مغلوب اقتدارِ عُمَر(رض)
پیش بوبکر(رض) و حیدر(رض) و عثمان(رض) | بس قوی بود اعتبارِ عُمَر(رض)
می نمودی دو نیم از یک تیغ | صد عدو گر شدی دُچارِ عُمَر(رض)
می گرفتی کناره از دُنیا | زان که دین بُود در کنارِ عُمَر(رض)
در شمار و عَدَد نمی آید | بخششِ جُودِ بیشمارِ عُمَر(رض)
ریخت در کامِ نفْسِ خویش شرنگ | بُود زان رُو نزار و زارِ عُمَر(رض)
ضَبْطِ حُکمش بُوَد حصارِ حصین | دیوبند آمده حصارِ عُمَر(رض)
با همه قُرب، پیشِ درگهِ حق | بُوَد پیوسته اعتذارِ عُمَر(رض)
[۶۴الف]یک وجود آمده به هم همه عمر | عُمَر و آن دگر سه یارِ عُمَر(رض)
بوده صدّیق(رض) و حیدر(رض) از دل و جان | یارِ عثمان(رض) و غمگسارِ عُمَر(رض)
بوالفضولان چرا کنند از جهْل | تَرْکِ عثمان و انکسارِ عُمَر(رض)
شد سعیدا زِ فیضِ بحرِ کَفَش | ابرِ دُر پاش شرمسارِ عُمَر(رض)

[۲۲]

این قصیده‌ای است مُسمّی به: "طریقُ الهُدیٰ" در منقبتِ تمام موهبت، امامِ هر دو سرا، **علی موسیٰ الرّضا** علیه‌السلام

زِ هشت جـنّت اگـر نـیستی دِلا مأیـوس
بـه ایـن سـرایِ سپنجی چه گشته ای مأنوس

جـهانِ کُـهنه بُـوَد پـیر زالِ شـوهر کُش
که وا نموده به چشمِ تو چُون خجسته عَرُوس

بـه بـی‌ثباتیِ دنـیا گَـرَت شکـی باشد
بـخوان حکـایتِ أصـحابِ کـهف و دقـیانوس

چه بهرِ سیم و زر افسوس می خوری هیهات
چـرا تـو پـند نگیری ز نـقل شـهرِ فـسوس

قـیاسِ خـویش ز حـالِ گـذشتگان مـی کُـن
کـه هـر یکـی بـه جهان داشت دولتِ ناموس

بـه زیـرِ کُـوسِ نگـونِ فـلک بـه صـد غُـلغل
نـواخـتند ز دعـوی بـه نـوبتِ خـود کُـوس

چـو دُود گـرم گـذشتند ز ایـن رواقِ کُـهن
زِ بُـود شـان اَثَـری هـم نـمی شـود محسوس

کُـجا سـلیمان و آن خـاتمِ هُـمایونش
کـه بـرد، از کـفِ او صـخره جنّیِ منحوس

نـه تـخت مـانْد و نـه تـاجش زِ انقلاب زمـان
کشـید آن کـه کشـید از جـفایِ چـرخِ کـبوس

زِ صُـلْبِ مـاهیتِ خـویش بـود یک چـندی
مـیانِ مـاهی گـیران زِ سـلطنت مأیـوس

دوبــاره بــاز چــو دورِ ســپهر گشت بــه کـام
زمـــانه رام شـــد و بـــخت و دولتش مـانُوس

کـــنون زِ سـلطنت و دولتش نـمانده بـه جـای
بــه غـــیرِ قـصّه و افســانه هـایِ پُـر افســوس

[۶۴ب]کـجا بـرفت کـیومرث شـاهِ جـمله کیان
چـو کـیقباد و چـو کـیخسرو و چو کیکاووس

نـــمانده هـــیچ نشـــانی زِ بـــهمن و جـمشید
چـه شـد سکـندر و دارا، کـجا است فیلاقوس

کـــجا شُـــدند حکـــیمانِ فـــیلسوفِ جـهان
چُـو هُـرمش و چـو لقوماچش و چـو بطلیمُوس

بـــه جُـــز فســـانه نـــمانده زِ بُـوعلی اثـری
بـــه غـــیرِ نـــام نـــیابی نشـــانْ زِ جـالینوس

چـــه رفت بـــر سَـرِ گُـردان زگـردشِ گـردون
کـه بـوده‌انـد هـمه صـاحبِ سـنان و دبـوس

کُـــجا است رُســـتم و اســفندیار رُوبـین تـن
کُـجا است سـام و نـریمان و بـیژن و الکـوس

کـــجا است گـــنجِ فـریدون و مـارِ ضـحّاکـی
کـجا است کـسریٰ و پـرویز و هُـرمُز و مینوس

کـــجا است خســـرو و آن گـــنجِ هشـتگانهٔ او
چـو گـنجِ سُـوخته و گـنجِ گـاو و گـنج عَرُوس

هـــمه گـذشته و رفـتند و کس نـخواهـد مـانْد
بـــه غـــیرِ ذاتِ خـــداونـــدِ قـادر و قـدّوس

اجل چو عاقبتش بیضه بشکند به کُلاه

ز تاجِ شاه چه فرق است تا به تاجِ خُروس

هزار ننگ ز اورنگِ خُسروی دارد

به بوریایِ فقیری کسی که کرده جلوس

کَسی که عُمرِ عزیزش به خوابِ غفلت رفت

به زندگانیِ آن مُرده دِل هزار افسوس

چراغِ عُمرِ تو ای تیره روزِ نامه سیاه

زِ تُند بادِ اَجَل تا به کی بُوَد محروس

به چنگِ بازِ اجل عاقبت چُو دُرّاجی

چو کبک چند خرامی به جلوهٔ طاووس

زِ پوست دوستی ای هرزه نال بی معنی

میان تُهی و پُر آواز گشته‌ای چُون کوس

نمی دهی چو کُهَن جامه‌ای به عُریانی

چه سُود از این که تُرا زرنگار شد ملبوس

به سایلی ندهی جُبّه و چو رُویِ دِرَم

همیشه چین به جَبینت بود عَبَث زِ عبوس

زر است آتشِ سُوزان، مساز قبلهٔ خود

که قبله ساختنِ آتش است کارِ مَجُوس

به غیرِ جُود و سخا گر تو شاهِ بحر و بری

تفاوتی نبود از تو تا به ماهی و سوس

[۶۵الف]چه آدمی که به گردت نمی رسد شیطان

به رزق و شید و به مکر و به حیله و سالوس

هـر آنکـه یک نَـفَس از یـادِ دُوست غـافل شُد
بـه نـزدِ زنـده دلان نـیست در شُـمارِ نُـفُوس

بُـوَد زِ حـالِ هـم آگـاه عـاشق و مـعشوق
کـه هـر دماند بـرِ حـالِ هـمدگر جـاسوس

بـه جـذبِ عشـق بـه بـازارِ بـندگی آورد
پسـر زِ خـانهٔ یـعقوب، دخـترِ طـیموس

گـرَت هـوا است کـه خـاکِ دَرَت مَـلَک بُوسد
بـه یـادِ خـاکِ درِ مَشْـهدِ مُـقَدَّس بُـوس

چـه مشـهدی کـه شـد از مـرقدِ امامِ دو کـون
بـه چشـمِ اهـل یـقین رشکِ مـحفلِ قُـدّوس

امـامِ مُـلک و مَـلَک، جـنّ و اِنس را سـرور
امـیرِ مُـلکِ خـراسـان و شـاهِ خـطّهٔ طـوس

علیِ موسیٰ(رض) که آمد چو مهر و مه بی شک
کـمینه بـندهٔ او شـاهِ زنگ و والیِ رُوس

زهـی کـریم نـهادی کـه طـبعِ فـیّاضش
ز بـهرِ حـلِّ لُـغاتِ آمَـل بُـوَد قـاموس

بـه زیـرِ رایـضِ اویش هـمیشه رام بُـوَد
حـرونِ ابـلقِ ایّـام ورَخْشِ چـرخِ شـموس

زِ فـیضِ طـوفِ درِ او است چشـمِ اعـمیٰ را
بـه خشتِ درگـهش، اَسرارِ کُن فکان محسوس

بـه درهـمِ مـه و خـورشید روشـنی بـخشد
کُـند مُـزیّن اگـر سکّـهٔ تـو رُویِ فـلوس

چو زر به کیسهٔ مُمسک به قید و ضبطِ تمام

منافقِ تو به بندِ آبد بُوَد محبوس

دلِ مُحبِ تو بیدار باشد و بادا

به بختِ خفتهٔ خصمِ تو تیرگی کابوس

کُجا است بی سروپای ترا سرِ دستار

که پُشتِ پا زدهٔ او است افسرِ کاووس

زِ واژگونیِ بخت آن که حاسدِ تو بُوَد

فُتَد در آینه چون آب، عکسِ او معکُوس

عَدُوی جاهِ تو بادا رَها زِ قیدِ حیات

به حَبْسِ جسم چرا جانِ اُو بُوَد محبُوس

نحوستی است به خصْمَت که بعدِ مُردنِ او

گر استخوانش هُمایی خورد، شود منحوس

دلِ عدُویِ تو در سینه، دمبدم نالان

چنان بُوَد که درونِ کلیسیا ناقُوس

[۶۵ب]به گردِ مشهدِ پاک تو گردم از سرِ شوق

که جنّ و اِنس به راهش نهاده‌اند رووس

زِ اشتیاقِ قنادیلِ روضهٔ تو بُوَد

دلم به سینهٔ سوزان چو شعلهٔ فانوس

سعیدِ هر دو جهان گشته‌ام زِ بندگی‌ات

غلامیِ تو مرا کرده صاحبِ ناموس

به نامرادی‌اَم ار یک نگاهِ لُطف کُنی

کُنَم به دُنیا و دین بر سریرِ جاه[1] جلوس

---

۱ - ش: جلوه

[۲۳][1]

در منقبتِ امیرالمؤمنین، امام المتّقین علی (ابنِ) ابی طالب کرّم الله وجهه

هر کـه خـواهـد کـه دل بر انـدازد ‌‌ ‌ چشـم بـر چشـمِ دلبـر انـدازد

عشـق را بـین کـه بـهرِ دیـدنِ حُسن ‌ ‌ قُـرعه بـر دیـدهٔ تـر انـدازد

حُسـن هـر جـا کـه مـحفل آرایـد ‌ ‌ عشـق را بـا خِـرَد در انـدازد

عشـق در هـر دلی کـه ریشـه دوانـد ‌ ‌ هـیچ صـبر و سکـون بـرانـدازد

پیشِ شـاهینِ عشـق از سـرِ عـجز ‌ ‌ عَـقْل، سـرچـون کـبوتر انـدازد

گـاهِ پـروازِ اوجِ عـالَمِ عشـق ‌ ‌ مُـرغِ انـدیشه شـهپر انـدازد

رَقَـمِ عشـق مـی کُـنَد چـون سر ‌ ‌ خـامه، آتش بـه دفـتر انـدازد

عشـق هـر جـا کـه آتش افـروزد ‌ ‌ شـعله در خشک و در تـر انـدازد

عشـق بـازُورِ پـهلوانـیِ خـود ‌ ‌ طَـرْحِ پـرخـاش چـون در انـدازد

بـر سـرِ پُـورِ زال دسـتانش ‌ ‌ پـیر زالانـه مـعجر انـدازد

بس مسلمان زِ دستِ عشق، بـه سر ‌ ‌ خـاک از دیـرِ کـافَر انـدازد

عشـق هـر جـا کـه مـی نهد بُنیاد ‌ ‌ خـانمانِ خـرد بـر انـدازد

آهِ عـاشق بـه مـنقلِ گـردون ‌ ‌ رخـنه‌ها هـمچو مـجمر انـدازد

هـر کـه سـودایِ زُلفِ خُوبان پُخت ‌ ‌ کـام در کـامِ اژدر انـدازد

[۶۶الف] قطرهٔ اشکِ سینه سوختگان ‌ ‌ در دلِ بـحر آذر انـدازد

هر که سرگرمِ عشقِ شعله رُخی است ‌ ‌ چشـمش از اشک، اخگـر انـدازد

جگـر افگـارِ لعـلِ یـار زِ چشـم ‌ ‌ هـمه یـاقوتِ احـمر انـدازد

سـایه پـروردِ مـن هُـما گـردد ‌ ‌ یـارم ار سـایه بـر سـر انـدازد

آن که خورشید و مَه زِ غایتِ عجز ‌ ‌ در رهش تـاج و افسـر انـدازد

آن کـه بـی لعـلِ آبـدارِ لَبَش ‌ ‌ چشـمِ تـر، سَیْلِ گـوهر انـدازد

---

۱ - در نسخهٔ "ب" وجود ندارد. و در "ش" هم ناقص‌الآخر است و هم بعد از قصیدهٔ ردیف سینه نوشته شده است!

بــــر رُخِ زرد، چشـــمِ خـــونبارم ||| بـــی رُخش، لعـــل بـــر زر انـــدازد
پـــیشِ مـــژگانِ تـــیزش از کُندی ||| عَـــرَقِ شـــرم، خـــنجر انـــدازد
از مـــدیحش کـــه گـــنجِ گـــوهر و دُر ||| در دهـــــانِ ثـــناگـــر انـــدازد
مـــطلعِ ثـــانی‌ام چـــو صُبحِ دُوُم ||| نُـــورِ مـــعنی بـــه دفـــتر انـــدازد

مَطْلَعِ دُوُم

هـــر کـــه زان لب سـخن در انـدازد ||| شـــور در مـــغزِ شکّـــر انـدازد
غـــمزه زن چشـــمِ نـــاوک انـدازش ||| نگـــهی گـــر بـــه عـــبهر انـدازد
چشـــمِ عـــبهر زِ تُـرکِ چشمِ بُتان ||| نـــاوکِ غـــمزه بـــهتر انـــدازد
سُـــوی خـــورشید رُوی او نـــظَری ||| خـــواهـــد ار مـــهرِ خـــاور انـدازد
همچنان باشد آن که بـر خـورشید ||| چشـــمِ مـــا دیـدِ شـبپر انـدازد
کَـــی بُـــوَد درخـــورِ نـــثارش اگـــر ||| بـــر سَـــرَش، چـــرخ، اختر انـدازد
هر که از عَوْنِ بَخْتِ خـود نَظَری ||| بـــر چـــنان خـــوب مـنظر انـدازد
چشم و رُویش چو بنگرد از چشم ||| گُـــلِ نســـرین و عـــبهر انـــدازد
[۶۶ب]هر که آن رُوی با صفا بیند ||| آیـــنه بـــر سکـــندر انـــدازد
بسکه بی مِهر شد بـه جانبِ مـا ||| نَـــظَرِ لُـــطف کـــمتر انـــدازد
مـــهر بُـــر، یـــارِ کـینه پـروَرِ مـن ||| نَـــظَری سُـــوی مـــن گـــر انـدازد
ذرّه ســـان از ســـرِ هـــوا داری ||| آفـــتابم بـــه پـــا سَـــر انـــدازد
درخورِ آن مَه است کاز مَه و خور ||| مَسْـــنَدِ خـــویش بـــرتر انـــدازد
گـاهِ تحریرِ وَصْفِ زُلف وخطش ||| قـــلمم مشک و عـــنبر انـــدازد
عـالَم آشفته مـی شـود، چُون اُو ||| تـــــاب در زلفِ ابـــتر انـــدازد
نگـــهِ نـــازِ مســـتش از شُـــوخی ||| فـــتنه را مَـــی بـــه ســاغر انـدازد
لب او از نَـــمَـــک فشـــــانیها ||| شـــور در هـــفت کشـــور انـدازد

سر کُنَم مَطْلَعی دگر که بر او　　دُرِ تحسین سُخنور اندازد

مَطْلَعِ سِوُم

گر شکستی به لشکر اندازد　　زان دو تا ترک صفدر اندازد
صف دُشمن چو عهدِ خود شکند　　چون به هَیجا تگاور اندازد
غمزه اش گاهِ عالَم آشوبی　　فتنه در دهر بی سر اندازد
سر نهد آفتاب برپایش　　هر که برپایِ او سر اندازد
بر فروزد چو شُعلهٔ غَضَبش　　خنجرِ برق جوهر اندازد
حُسنِ آن گرم کینه، شُعلهٔ رشک　　در دلِ مِهرِ انور اندازد
غمزه‌اش سر کُنَد چو تیغ زنی　　صد جهان دل زِ پا بر اندازد
خطِّ مشکینِ او زِ غایتِ رشک　　لرزه در مشکِ اذفر اندازد
[۶۷الف]هر که کشتی به بحرِ عشقش رانْد　　خواهد از جان که لنگر اندازد
بیند ار ابروی کُشندهٔ او　　تیغ از رعشه جوهر اندازد
رخش تیزش چو می کند جولان　　لرزه بر صحنِ اَغْبَر اندازد
تیرِ مُژگانش از سرِ تیزی　　رخنه در کار بکتر اندازد
مُژه‌اش دَم به دَم به نبضِ دلم　　همچو فصّاد نشتر اندازد
بوی زنجیرِ زلفِ پُرشکنش　　بند برپایِ صرصر اندازد
تُندخویی که صرصرِ غَضَبش　　لرزه در جان چو عَرعَر اندازد
چین ابرو، گهی ز غایت ناز　　به دو زلفِ معنبر اندازد
گره زلف، گاه در ابرو　　بهرِ دلهایِ مضطر اندازد
این قصیده زِ چار مَطلع شد　　چار دریا که گوهر اندازد

مَطْلَعِ چهارُم

به تنِ مُرده جان گر اندازد | زان لبِ رُوح پرور اندازد
چشم او گاهِ باده پیمایی | چون شرابی به ساغر اندازد
نشّه‌اش در سیاه مستیها | عقل را تا به محشر اندازد
بسکه خودبین شد آن به خود مغرور | چشم برآینه گر اندازد
نتواند ز شوقِ خودبینی | که نظر سُویِ دیگر اندازد
رَقَم مَدْحِ غایبانهٔ او | چند کلکم به دفتر اندازد
به که طبعِ سخنورم پس ازاین | به خطابش سخن در اندازد
تشنهٔ تیهِ شوق از وصلت | خویشتن را به کوثر اندازد
[۶۷ب]گرمِ نظّارهٔ تو در آتش | خویش را چون سَمَنْدَر اندازد
عهدِ سُسْتَت بنایِ هستیِ خود | چون حبابِ شناور اندازد
چون نمی گُویَمَش که بُنیادی | همچو سدِّ سکندر اندازد
خُویت از غایتِ جفاجویی | چند خارم به بستر اندازد
خُویِ کجبازِ تو اگر بالفرض | نگهی سُویِ مسطر اندازد
خطّ خود، مسطر از دو زلفِ کجت | به رُخِ صفحه کج تر اندازد
دلِ عاشق همیشه منتظر است | که بر او ناوکی گر اندازد
از برایِ حیاتِ جاویدش | ناوکِ زهر پرور اندازد
ور نخواهد که از سرِ نخوت | تیز بر صیدِ لاغر اندازد
صیدِ او نیز از سرِ خجلت | پیشِ صیّادِ خود سر اندازد
در مدیحت سعید از دُرِ نظم | گر نثارِ مُحقّر اندازد
طبعِ مُستغنی‌آت چرا ای شوخ | باز بر رُویِ او بر اندازد
نیست گر قابلِ قُبُولِ دلت | طبعش از لؤلؤیِ تر اندازد
از کَرَم می توان قبولش کرد | کاز قبولت کُلَه بر اندازد

از سـر عـیش گُـل بـرافشـانْد | مَـیِ عشـرت بـه سـاغر انـدازد
کـه شُـلیمان(ع) بـه هـدیۀ مـوری | نـظرِ مـهر گُسـتر انـدازد
وَر قـبولش نـمی کـنی، او هـم | دیگـر ایـن رسـم را بـر انـدازد
پُـخته و خـام خـامه بـرفگند | گـر قـبولش نـظر بـر انـدازد
مـعنی و لفـظ را بـه بـاد دهـد | حـرف را خـاک بـر سـر انـدازد
[۶۸الف] چه کُنَد؟ دردِ دل کِه راگُوید | بـا کـه ایـن شکـوه را در انـدازد
کـه بـه ایـن فـضل تـا کـی از نظرش | چشـمت ای یـارِ خـودسر انـدازد
دیـده ای گُـو کـه بـیخطا نـظری | بـرچـنین فـیض بـاور انـدازد
قـدْردانـی کُـجا کـه از انـصاف | بـرسرش گـنجِ گـوهر انـدازد
بـلکه در راهِ مـهر هـمچو کسـی | جـان و دل بـاز دوسـر انـدازد
چـرخ بـا ایـن کـجی بـه نظمِ تَرَش | گـوهرِ نـثرِ اخـتر انـدازد
کـلکِ گـوهر نـثارِ او بـه سراب | فـی المَـثَل قـطره‌ای گـر انـدازد
مـوجۀ آن چـو بـحرِ گـوهر خـیز | دُرِ سـیراب در بـر انـدازد
اِسـتماعِ کـلامِ جـان بـخشش | شـوق در مـسمعِ کـر انـدازد
لیک گُـوشِ سُـخَن نـیُوش بـر او | طـبعِ شـوخِ تـو کـمتر انـدازد
نـیست پـیشِ تـو نـیم جـو قـدْرَش | خـرمنِ دُر بَـرَت گـر انـدازد
بسکـه تـنگ آمـده است از دستت | خـواست تـا شـور در سـر انـدازد
بـی حـجابانه پـردۀ آزرم | از رُخِ گـفتگو بـر انـدازد
لب بـبندد زِ حـرفِ سـاختگی | بـی خـوشامد سـخن در انـدازد
کـه دلت طَـرْحِ دُوسـتی هـرگز | نـه بـه جَـمْعِ سُخَنور انـدازد
بـلکه از چشـمِ خـود چـو اهـلِ گناه | اهـلِ مـعنی سـراسـر انـدازد
لیک بـر حـرفِ هـرزه گُـوبی چـند | گـوشِ رغـبت مکـرّر انـدازد
هـر کـجا کـودنی بُـوَد، بـر وی | نـظرِ لُـطف آکـثر انـدازد

بــاوجودِ مسیح(ع) و موسی(ع) کَس ‌ چشم بـر گـاو یـا خـر انـدازد

[۶۸ب]گو به انصاف خود که در کارت ‌ نـظرِ خـویش بـهتر انـدازد

کـارِ انـصافِ خـود کُـنَد دانـا ‌ نـه بـه یـار و بـرادر انـدازد

سُـوده شـد خـامه از رقـم ریـزی ‌ تـا بـه کَـی حـرف بـی‌سر انـدازد

بِـه کـه تـیرِ دُعـا بـه زِه بـندم ‌ کـه دل ایـن تـیر خـوشتر انـدازد

تـا زِ دل، بـانگِ نـی، چـو طـبلِ رحیل ‌ بـارِ انـدوه پـرور انـدازد

تـا بـم و زیـر مُـطرب از خـاطر ‌ اَثَـرِ حُـزن و غـم بـر انـدازد

تـا کـه طـرحِ نشـاط و عـیش بـه بزم ‌ چـنگ و قـانون و مـزمر انـدازد

نـغمه سـنج چـو زهـره در گـوشَت ‌ دم بـه دم نـغمهٔ تَـر انـدازد

تـا مَـه و خـور بـه شاهدِ شب و روز ‌ از زر و نـقره زیـور انـدازد

شـاهدِ بـخت بـهرِ هـمدمی‌اَت ‌ کـرده هـر هـفت، بستر انـدازد

مَطْلَعِ پَنْجُم

عشـق چـون شـور در سـر انـدازد ‌ هـوش از سـر، سـراسـر انـدازد

عشـق مـجموعهٔ پـریشانی است ‌ جُـزوِ جـمعیّت ابـتر انـدازد

هـر کُـجا بـارِ شـوق بکشـاید ‌ رَخْتِ خـود صـبر بـر در انـدازد

جـا بـه کـامِ نـهنگ مـی گـیرد ‌ فـرشِ آسـایشی گـر انـدازد

جـایِ سـنجاب و قـاقم و اطـلس ‌ تـیغ وژوبـین و خـنجر انـدازد

هـر گـدایش زِ بـی نـیازیها ‌ گـنج را خـاک بـر سـر انـدازد

نـوجوانش کُـنَد اگـر نـظَری ‌ شُـویِ پـیرِ مُـعمَّر انـدازد

تـفته جـانش بـه بـحر اگـر شـرری ‌ از دلِ شـعله پـرور انـدازد

[۶۹الف]ماهی از گرمی‌اش به آتشِ گرم ‌ خـویش را چُـون سَـمَنْدَر انـدازد

عشـق هـر جـا کُنَد فـروکش، عـقل ‌ خـویش را جـایِ دیگـر انـدازد

رَختِ نکبت به پُشتِ گاو نهد ‌ ‌ بارِ ادبار بر خر اندازد
سازِ دعوی به بحر درفگند ‌ ‌ برگِ پندار در بر اندازد
مَطْلعِ ثانی از صلابتِ عشق ‌ ‌ لرزه در کلک و دفتر اندازد

مَطْلَعِ شِشُم

عشق چون مَی به ساغر اندازد ‌ ‌ عقل را باد در سر اندازد
رهروش، پیشتر، قَدَم از شوق ‌ ‌ از قَدَمهایِ رهبر اندازد
عاشق از دستِ کعبتینِ دوچشم ‌ ‌ مُهرهٔ دل به ششدر اندازد
اشکِ سیمابی‌اش به چهرهٔ زرد ‌ ‌ سیمِ حل کرده بر زر اندازد
شاه و درویش در رَهَش از سر ‌ ‌ کُلَه و تاج و افسر اندازد
عشق می خواهد این که در هر حرف ‌ ‌ حرفِ یارِ ستمگر اندازد
آن که تیرش به سینهٔ پُرسوز ‌ ‌ رخنه ها همچو مجمر اندازد
آن که از خود سری به تیغِ جفا ‌ ‌ سرکشان را زِ پا در اندازد
آن که چون غمزه‌اش کشد شمشیر ‌ ‌ لشکرِ صبر را بر اندازد
کُشتهٔ تیغِ نازِ آن شوخم ‌ ‌ که به یک ضرب، صد سر اندازد
مارِ زلفش هزار عقدهٔ سخت ‌ ‌ در زبانِ فسونگر اندازد
ناظرِ آن قدِرسا، نظری ‌ ‌ کَی به سرو و صنوبر اندازد
نامه پردازِ هجرِ او از شوق ‌ ‌ دل به بالِ کبوتر اندازد
[۶۹ب]ناتوانش به بادِ مُژگانش ‌ ‌ بسترِ خود زِ نشتر اندازد
خاک مالش زِ شوقِ خاکِ درش ‌ ‌ خلعتِ شاهی از بر اندازد
شوخ طفلی که خونِ ما، در جام ‌ ‌ چون مَیِ شیرِ مادر اندازد
هر که برکینِ خود کمربندد ‌ ‌ طرحِ مهری به او در اندازد
بس که با کام شد، به ناکامان ‌ ‌ نظر از عُجب کمتر اندازد

آهـــوي شـــیرافگـــنِ چشــمش ‌‌ ‌ رُوبَــنــه آســا غــضنفر انــدازد
خــویش را دل بــه نُورِ شمعِ رُخش ‌ ‌ ‌ هــمچو پــروانــه مضطر انــدازد
تُــرکِ بــدمستِ چشـمِ او بــه پگــه ‌ ‌ ‌ دشــنه و تــیر و خــنجر انــدازد
غــمزهٔ کــافرِ جــفاکــیشش ‌ ‌ ‌ بــیخِ ایــمان زِ دل بــر انــدازد
جــنگجویی کــه از پــیِ پــرخاش ‌ ‌ ‌ هــر زمــان طــرحِ دیگــر انــدازد
چــاشنی بــابِ زهــرخندِ لبش ‌ ‌ ‌ از دهــان شــهد و شکّــر انــدازد
نــخوتِ حُســنِ او کــجا نــظری ‌ ‌ ‌ سُــوي خــورشیدِ انــور انــدازد
خــواست طــبعم کــه بــاز در گوشش ‌ ‌ ‌ مــطلعِ تــازه و تــر انــدازد

مَطْلَعِ هَفْتُم

غــمزه‌ات بسکــه خــنجر انــدازد ‌ ‌ ‌ صــد جــهان دل بــه خــون بــر انــدازد
بــه لَــبَت خــال، حَبِّ افــیون را ‌ ‌ ‌ در مَــيِ نــابِ احــمر انــدازد
خــامه‌ای کــو بــه وَصْــفِ خــطِّ لَبَت ‌ ‌ ‌ رَقَــمِ عــنبرِ تــر انــدازد
ســایهٔ فــیضمایهٔ خــود را ‌ ‌ ‌ گــر بــه بــحرِ مُصوّر انــدازد
بــحرِ تــصویر، بــرکران چــو مــحیط ‌ ‌ ‌ مــوجزن گشــته عــنبر انــدازد
[۷۰الف]زهرِ چشمت کسی که دیده به خواب ‌ ‌ ‌ کــی نــظر سُــوي شکّــر انــدازد
وصــل جُــویِ تــو چــند در طَــلَبت ‌ ‌ ‌ آبــرو را بــه هــر در انــدازد
چشــم در راه نــامه ات تــا کــی؟ ‌ ‌ ‌ چشــم بــر هــر کــبوتر انــدازد
چــند از انــتظارِ تــو عــاشق ‌ ‌ ‌ چشــم بــر بــام یــا در انــدازد
بــی تــو شــبها، بــرشتهٔ شــوقت ‌ ‌ ‌ نــاز بــالش زِ اخگــر انــدازد
تــا بــه کَــی بــیدلِ تــو از دســتت ‌ ‌ ‌ در بــه در خــاک بــر ســر انــدازد
ظــلم کــم کــن وگــرنه مــظلومت ‌ ‌ ‌ نــاله در گــوشِ داور انــدازد
آن کــه دســتش بــه ذوالفــقارِ دوســر ‌ ‌ ‌ ســرِکُفّار بــی ســر انــدازد

شاهِ مردان، علی ابن‌ابی طالب(ع) | که اش فلک زیرِ پا سر اندازد
اسدالله که زهره از سگِ او | شیر و ببر و غضنفر اندازد
ساقیِ دین که روزِ حشر به کام | تشنه را آبِ کوثر اندازد
مردِ راهش به یادِ قوّتِ او | کوه از جایِ خود بر اندازد
پشّه از پُشت گرمیِ خونش | چه عجب پیل را اگر اندازد
به شکستِ عدو چو رُوزِ مصاف | دُلدلِ کوه پیکر اندازد
پایِ او از صدایِ صدمهٔ سُم | خصْم را مغز از سر اندازد
سهمگین پیکری است شمشیرش | که عَدُو را دو پیکر اندازد
گُرزِ او از تَزَلزُل انگیزی | قصرِ هستیِّ قیصر اندازد
چُون نهد در رکاب پا، خاقان | از سرِ خویش افسر اندازد
از سر و تن ز بیمِ او خصمش | مضطرب درع و مغفر اندازد
[۷۰ب]از نهیبش عدو برایِ گُریز | جنگ نادیده، بکتر اندازد
تا شبُکتر گُریزد از پیشش | دست در ذیلِ صرصر اندازد
آبِ تیغش به جانِ خصم چو خس | به دمِ راندن آذر اندازد
پیشش از عجز، الامان گُویان | خصم شمشیر و خنجر اندازد
هر که از بختِ نامساعدِ خود | طرحِ خصمی به حیدر(ع) اندازد
بی تکلُّف به زُورِ بازویِ خود | بیخ و بنیادِ خود بر اندازد
خاک می بارد از رُخِ خصمش | گر به رُخ آبِ گوهر اندازد
هر که از [illegible] طالع | [illegible] اندازد

شاهِ مردان، علی ابن‌ابی طالب(رض) — که اش فلک زیرِ پا سر اندازد

اسدالله که زهره از سگِ او — شیر و ببر و غضنفر اندازد

ساقیِ دین که روزِ حشر به کام — تشنه را آبِ کوثر اندازد

مردِ راهش به یادِ قوّتِ او — کوه از جایِ خود بر اندازد

پشّه از پُشت گرمیِ خونش — چه عجب پیل را گر اندازد

به شکستِ عدو چو رُوزِ مصاف — دُلدلِ کوه پیکر اندازد

پایِ او از صدایِ صدمهٔ سُم — خصم را مغز از سر اندازد

سهمگین پیکری است شمشیرش — که عَدُو را دو پیکر اندازد

گُرزِ او از تَزَلزُل انگیزی — قصرِ هستیِ قیصر اندازد

چُون نهد در رکاب پا، خاقان — از سرِ خویش افسر اندازد

از سر و تن ز بیمِ او خصمش — مضطرب درع و مغفر اندازد

[۷۰ب]از نهیبش عدو برایِ گُریز — جنگ نادیده، بکتر اندازد

تا سَبُکتر گُریزد از پیشش — دست در ذیلِ صرصر اندازد

آبِ تیغش به جانِ خصم چو خَس — به دمِ راندن آذر اندازد

پیشش از عجز، الامان گُویان — خصم شمشیر و خنجر اندازد

هر که از بختِ نامساعدِ خود — طرحِ خصمی به حیدر(رض) اندازد

بی تکلُّف به زُورِ بازویِ خود — بیخ و بنیادِ خود بر اندازد

خاک می بارد از رُخِ خصمش — گر به رُخ آبِ گوهر اندازد

هر که از پایمردیِ طالع — به سرِ پایِ او سر اندازد

زِ انتعاش و نشاط و عیش، کُلاه — بر سپهرِ مُدَوَّر اندازد

وصفِ خُلْقَش رَقَم کُنَد چون کلک — همه حرفِ مُعطَّر اندازد

طبعِ فیّاضِ او اگر نظری — به سُویِ خاکِ اَغبَر اندازد

بعد از این خاک گوهرِ انجم — به سُویِ بحرِ اخضر اندازد

گــــرد راهش ز بـــهرِ کسب شَــرَف　　شــــاهِ انــــجم بـــه افســـر انـــدازد

چـرخ خـواهـد کـه چون عبیر، به جیب　　گـــــردِ نــــعلینِ قــــنبر(رض) انــدازد

هـــر کــه بــا یــادِ قــدرِ او خـــود را　　زیـــرِ چـــاهِ مـــقعّر انــــدازد

از بُـــنِ چـــاه، خـــویش را بـــی سـعی　　بـــرتر از بـــامِ اخـــتر انــــدازد

مـــهرِ لُـــطفِ تـــو پـــرتوِ فــیضی　　گـــر بـــه حـــالِ ثـــناگـــر انــدازد

در مـــدیحِ تـــو مَـــطْلَعی دیگـــر　　خـــوشتر از مـــطلعِ خـــور انــدازد

مَطْلَعِ هَشتُم[1]

[۲۴][2]

در جوابِ شعرِ **شاه غازی** نوشته شد و متضمّنِ نعت **پیامبرِ اکرم(ص)** و وصفِ معراج است.[3]

[۷۲الف]همه گرمِ کینه بیشک، همه سردمهر ویحک
　　بـــه جـحیمِ خُـبث هـر یک شـده مـالکِ زمـانی

زِ سـرِ حَسَـد بـه پیچش هـمه هـمچو مُـویِ زنگی
　　هـمه تـابِ حَـقد خـورده[4] چـو بـروتِ تـرکمانی

۱ - بر اثرِ جابجا شدنِ برگها، ناتمام است. برگ ۷۱ اُفتاده است.

۲ - در نسخهٔ ب وجود ندارد.

۳ - در نسخهٔ ب موجود نیست و در "ش" بر اثرِ جا به جایی و افتادگی برگها ناقص‌الاوّل است و پیش از قصایدِ ردیف گ آمده است! از فحوای ابیات برمی‌آید که در جوابِ دوستِ عزیزِ سراینده، شاه غازی گفته شده است.

۴ - متن: خواجه.

من و با چنین حریفان سروکارِ هم وثاقی
که به صعوه، شاهبازی نکند هم آشیانی
زِ چنین خزان کناری چو صبا اگر گزینم
گُلِ مدّعا بچینم زِ حدیقهٔ امانی
گُلِ مدّعا چه باشد؟ بُتِ شوخ و شنگ و دلکش
که کُند به چشم و جسمم همه مردمی و جانی
بُوَد اینچنین نگارم، همه وقت غمگسارم
به کمالِ دلفریبی، به تمامِ دلستانی
نگهش به سحرسازی، دل و دین بَرَد به بازی
سُخَنَش به دلنوازی همه راحتِ روانی
لبِ او به یک تبسّم، شده قُوت بخشِ مردم
گهی از شکر نثاری، گهی از نمک فشانی
بُتِ چار ابروی من به تو گر دُچار گردد
به خدا که همچو ابرو به دو دیده‌اش نشانی
به خطابِ آن دلآرا، به جوابِ آن مواسا
غَزَلی به تازه انشا بنویسم ارمغانی

من و با چنین خفیفان سروکارِ هم وثاقی
که به صعوه، شاهبازی نکند هم آشیانی

ز چنین خسان کناری چو صبا اگر گزینم
گُلِ مدّعا بچینم زِ حدیقهٔ امانی

گُلِ مدّعا چه باشد؟ بُتِ شوخ و شنگ و دلکش
که کُنَد به چشم و جسمم همه مردمی و جانی

بُود اینچنین نگارم، همه وقت غمگسارم
به کمالِ دلفریبی، به تمامِ دلستانی

نگهش به سحرسازی، دل و دین بَرَد به بازی
سُخَنَش به دلنوازی همه راحتِ روانی

لبِ او به یک تبسُّم، شده قُوت بخشِ مردم
گهی از شکر نثاری، گهی از نمک فشانی

بُتِ چار ابروِی من به تو گر دُچار گردد
به خدا که همچو ابرو به دو دیده‌اش نشانی

به خطابِ آن دلآرا، به جوابِ آن مواسا
غَزَلی به تازه انشا بنویسم اَرمَغانی

مَطْلَعِ دُوُم

نگهی که بی تو بینم، به بصر کُنَد گرانی
نَفَسی که بی تو رانم به جگر کُنَد سنانی

چو نی از غم تو نالم، نه کس آگه از ملالم
نَفَسی بپرس حالم که چگونه اَی فُلانی؟

کُند اشکِ من شرابی، جگرم کُند کبابی
رگِ جان کُند ربابی به گهِ نشید خوانی

چو محبّت گُزیدم، ز همه جهان بُریدم
زِ غمت به جان رسیدم، تو بدانی ار ندانی

به رَهَت من أی پری وش، شده واله و مشوش
به حقِ منِ جفاکش تو هنوز بدگمانی

تو به خوابِ نازِ شاهی، من و شب زِ نیکخواهی
کُنمت به دیدهٔ خود بزکی و پاسبانی

شده ساغرِ دو چشمم زِ غمت به خون لبالب
تو به بزمِ عیش خورده مَیِ نابِ ارغوانی

پیِ هر بُتی دویدم، زِ غمش چها کشیدم
چو تو هیچیک ندیدم به فنِ کرشمه دانی

[۷۲ب]چو به حُسنِ خوبیِ خود تو به هیچکس نمانی
صنما! کجا است مانا به تو نقشِ خُوبِ مانی

چو قدِ کشیدهٔ تو بُوَدَم عصایِ پیری
به هزار سالگی هم بکُنَم زِ سر جوانی

دهد این مُراد دَستم، صنما! که جامِ صهبا
گهی از لبت ستانم، گهی از کَفَم ستانی

اگر أی نگار! دستم برسد به دامنِ تو
دگر از سرِ دو عالَم کُنَم آستین فشانی

چو زدم زِ یاری اَت دم، چه کُنَم زِ جان حدیثی
که کُنَم نثار صدجان به سرِ تو یارِ جانی

به جُز این دگر ندارم هَوَسی که تا قیامت
به دلَم غمِ تو مانَد، تو زیاده زان بمانی

تو چنین که ترزبانی به فصاحت و بلاغت
نه که شاهِ غازیِ ما به تو کرده همزمانی

به زبان چو نامش آمد، سُخَنم گُهَر برآمد
سخنی است بی خوشامد، نه گزاف و بادخوانی

چو زِ نامِ شاه گشته سُخَنم گُهَر، همان بِه
که به نامِ او نمایم به سخن گُهَر فشانی

به سریر سرفرازی، چو شدی تو شاه غازی
سَزَد ار مَرا نوازی، به نگاهِ مهربانی

شده مُلکِ نکته سنجی به تو یک قلم مُسَلَّم
که تو شاهِ کامرانی به قلمروِ معانی

نَشَود زِ نکته سنجان به تو هیچکس مقابل

به جُز این دگر ندارم هَوَسی که تا قیامت
به دلَم غمِ تو مانَد، تو زیاده زان بمانی

تو چنین که ترزبانی به فصاحت و بلاغت
نه که شاهِ غازیِ ما به تو کرده همزمانی

به زبان چو نامش آمد، سُخَنم گُهَر برآمد
سخنی است بی خوشامد، نه گزاف و بادخوانی

چو زِ نامِ شاه گشته سُخَنَم گُهَر، همان بِه
که به نامِ او نمایم به سخن گُهَر فشانی

به سریر سرفرازی، چو شدی تو شاه غازی
سَزَد ار تَرا نوازی، به نگاهِ مهربانی

شده مُلکِ نکته سنجی به تو یک قلم مُسَلَّم
که تو شاهِ کامرانی به قلمروِ معانی

نَشَود زِ نکته سنجان به تو هیچکس مقابل
که به عرصهٔ سُخَن شد به تو ختم پهلوانی

چو قصیدهٔ تو دیدم، به چمن مگر رسیدم
گُلِ آرزو بچیدم زِ نهالِ زندگانی

سُخَنت بُوَد سراسر همه همچو لعل و گوهر
زِ قدِ بُتان رساتر به بُلَندیِ معانی

زِ برِ تو گر بعیدم، به تصوّرت سعیدم
دَمِ وصلِ تُست عیدم زِ نشاط و شادمانی

چه سعادتم از این بِه که زِ غایتِ نوازش
غَزَلی به من نوشتی به لطایفی که دانی

غَـــزلت زِ قـند خـوشتر، سُـخَنت زِ شـهد و شکّـر
هـــمه دلپســـند و دلبـــر بـــه قـــبولِ جـاودانـی

بـــه تـــتبّعِ تـــو مـــن هـم غَـزَلی نـویسم اکـنون
کـــه تـــتبّعِ سُـــخَن شـــد ره و رســـمِ بـــاستانی

مَطْلَعِ سِوُم

[۷۳الف]دلِ دردمند خون شد، زِ فراقِ یارِ جانی
شـده تـنگ جـان هـم از تن زِ وبالِ زندگانی

چو بـه سختیِ فـراقت منِ سخت جان نَـمُردم
چه کُنی مَرا ملامت تو بـه تـنگِ سخت جـانی

شده بسکه جان ضعیفم، زِ غـم تـو ای جـفا جُـو
بـه سَـرَت قَسَـم کـه تـا لب نـرسد زِ نـاتوانـی

دلِ عـالَمی بـه یک دم کُـنی از ستیزه بسـمل
چـو بـه دشنه هـایِ مُژگان نگـهت کُنَد فشـانی

تـو چـرا چـنین نـباشی، هـمه جـا عـزیزِ دلهـا
که رسولِ مُصطفیٰ(ص) را همه وقت نعت خوانی

مـن و تـو و هر کـه باشد همه دم درود گـوید
بـــه مـــحمّدِ قـریشی(ص)، شـهِ آخـرالزّمـانی

مـن و تـو و دیگری هـم چـه زنیم دَم زِ نعتش
کـــه خـداش نـعت گـفته بـه زبـانِ بـیزبانی

چـو بـه آسـتانِ قَـدْرش کُـنَد آسـمان زمـینی
زِ شـرف کُـنَد مکـانش بـه سـپهر سـایه بـانی

بـــه زمـــانه، ذرّهٔ او بـــنموده آفـــتابی
بـه زمـین غـبارِ کُـویش نکـند جُـز آسـمانی

زِ ســـرِ وفـــا بسیجی شـده گـرم رو بـه بـالا
اَدَبش بـــه هـــمرکابی، خِـرَدش بـه هـمعنانی

زِ خـدا کـلامِ "اسـریٰ"[۱] بـه حَقّش نـزول کـرده
شـده چـون بـه سیر بالا زِ سرایِ اُمِّ هانی(رض)

۱ - اشاره به آیهٔ کریمه: سُبحٰنَ الَّذی اَسْرىٰ بِعَبْدِه لَیْلاً: ۱۷/۱؛ پاک است کسی که بُرد بندهٔ خود را در شب

مَطْلَعِ چهارُم

چـو رسید ذاتِ پاکش به مکانِ لامکانی
شده مُتَّصف وُجُودَش به نشانِ بی نشانی

بگشوده درگهِ او درِ فیض بر خلایق
بنموده آستانش به ملایک آشیانی

قدِ او زِ راست کیشی، شده تیرِ ترکشِ حق
کُنَد از پیِ سجودش، قدِ عالَمی کمانی

به چراگهِ شفاعت، رمهٔ جهانیان را
زِ نهیبِ گُرگِ عصیان، کَرَمش کُنَد شبانی

پیِ بندوبستِ عالَم به کمالِ عدل کرده
همه حُکمش از روانی، به تنِ جهان روانی

زِ ازل به لوحِ هستیِ زِ نگار بندِ قدرت
ز پیِ تو شد مُصَوَّر همه نقشِ کُن فکانی

زِ شَرَف، گدایِ کُویَت سرِ خود به چرخ ساید
زِ گدایی تو دارد به جهان جهانستانی

[۷۳ب]به خدا که خان خانان نرسد به شوکتِ من
گَرَم از رهِ نوازش سگِ کُویِ خویش خوانی

زِ تو تا کجا بگویم منِ لال، شُکرِ احسان
که به دولتِ تو حَسّان(رض) شده‌ام زِ نعت‌خوانی

منِ چهره زردِ خجلت، زِ دَرَت اُمیدوارم
که رُخِ ضریریِ من شَوَد از تو ارغوانی

زِ غمِ نهانیِ خود چه کنم بیان به پیشت
چو برِ تو آشکارا بُوَد این غمِ نهانی

همه خرّمی نصیبم شود ار بر آستانت
زِ سرِ نیاز سایم رُخِ زردِ زعفرانی
به حمایتِ خودم دِه تو رَه ای شفیعِ عالَم(ص)
منِ زارِ ناتوان را زِ حوادثِ زمانی

[۲۵][1]

قصیده در نعتِ سیّدالمُرسلین و خاتم‌النبیّین، احمدِ مُجتبیٰ(ص)، مُحمّدِ مُصطفیٰ صلی‌الله علیه و آله‌وسلّم

مَنَم آفتابِ تابان به سپهرِ نکته دانی
شده روشن از ظهورم همه عالَمِ معانی

نَفَسم زِ فیضِ باری، چو نسیمِ نوبهاری
سُخَنَم زِ استواری چو حیاتِ جاودانی

سُخَنَم زِ بس عَلَم شد به فُتُوحِ مُلکِ معنی
نکنند یاد پیشش زِ درفشِ کاویانی

زِ نِکاتِ گوهر آگین صفحاتِ نظم و نثرم
شده از خرد مُلَقَّب به مُحیطی و به کانی

سُخَنَم جهان گرفته چو فروغِ صُبحِ صادق
که مُسلَّم است بروی صفتِ جهانستانی

دمِ رُوح پرورِ من به دلِ سُخَن شناسان
بُوَد از حیات بخشی دَمِ آبِ زندگانی

به خرد، محیطِ، دورم چو ظهورِ عقلِ اوّل
به ذکا، جهانفروزم چو طُلُوعِ صُبحِ ثانی

همه شعرِ تازهٔ من[2] به ضمیرِ نکته سنجان
بُوَد از نشاط بخشی چو اوانِ نوجوانی

مَنَم آن یمینِ دولت که زِ یُمنِ فیض باشد
همهٔ نقطه‌هایِ کلکم چو ستارهٔ یمانی

رسد از شکفته طبعم که بُوَد بهشتِ فطرت
به دماغِ اهلِ معنی همه نکهتِ جنانی

زِ خُمِ دوات هرگه که به جُرعه نوشی آید
قلَمَم سیاه مستی بُوَد از مَیِ مَعانی

[۷۴الف]چکد از زبانِ کلکم همه شیرهٔ حلاوت
چو رَقَم کُنَم سُخَن را به گِه شکر بیانی

به ممالک نثر ملکی است مُلکِ کلکم
به زمینِ نظم بر من شده خَتْمْ مرزبانی

---

۱ - ب: این قصیده موجود نیست.

۲ - در اصل: ما.

به چنین کلامِ رنگین، بـه چنین نکاتِ شیرین ‌‌ زِ چـو مـن کسـی عدو را شـده تَلْخ زندگانی

سُخنی است پوست کنده، برسان به حاسدِ من ‌‌ کـه کُـنَد بـه مَغْزِ معنی قَلَمِ من اُستخوانی

دَمِ مـن چـو نـوبهاران همه دَم بـه عطرپاشی ‌‌ لبِ مـن چو ابرِ نیسان همه وقفِ دُرفشانی

چـو دَمِ مسیح نـبود عَـجَبی کـه مُرده تن را ‌‌ سُـخَنِ حـیات بـخشم بـه دَمـی کُنَد روانی

سُخَنَم چرا نباشد همه همچو شهد شیرین ‌‌ کـه زِ یـارِ شکّرین لب بِکُـنَم حـدیث رانـی

زِ چـه زُوحـبخش نـبود سُخَنَم چـو آبحیوان ‌‌ کـه لَبَم زِ وصفِ لعلش شده وقفِ تربیانی

چو زِ یار حرف سرشد، چه کُنَم حدیثِ دیگر ‌‌ که به گاهِ درسِ قرآن نه روا است ژند خوانی

غَـزَلی سـرایـم اکـنون بـرِ او زِ دلفگـاری ‌‌ زِ سـرِ نـیازپاشی، بـه خـیالِ جـانفشانی

کـه چـو اشکِ جـاریِ مـن بَرَد آبرویِ دریـا ‌‌ زِ وُفُـورِ تـربیانی، زِ نـهایتِ روانـی

مَطْلَعِ دُوُم

مَـنَم آن کـه بـی تـو جـانم بـه تَنَم کُنَد گرانی

تـویی آن کـه کـرده بی من به تنِ رقیب جانی

مَـنَم ایـن بـه دوسـتان هم زِ مَحبّتِ تو دشمن

تـو بـه دشـمنان بـه رغـمم زده جامِ دوستگانی

بـه تـو اعـتمادِ یـاری نکُـنَم زِ بیم داری

بـه وفـا چـه سُست کاری، به جفا چه پهلوانی

تـو و سـاغرِ پگـاهی، مـن و آهِ صُبحگاهی

تو و عُجب و خودنمایی، من و عجز و ناتوانی

شـده مـن ز بیکسیها همه دم به خویش همدم

تـو همیشه بـا حـریفان شـده گـرمِ هـمزبانی

چو پیِ تو اَی جفا جُو، شده‌ام زِ جُمله یکسو

تـو چـرا بـه حـرفِ بـدگو زِ درِ خـودم بـرانـی

بـــه نـــهان و آشکـــارا نـــبود کـــسی کـــه پـیشش
کـــند آشکـــار یکـــدم دلم ایـــن غـــمِ نـــهانی

[۷۴ب]زِ تو دُور جانِ محزون زِ غم و الم چنان شد
کـــه تـنی جُـدا زِ جـانی بُـوَد ای مـرادِ جـانی

بـــه رضـــایت ارجـهانی بـه دودیـده‌ام نشـیند
نکـــند چـو نـورِ دیـده بـه دو دیـده‌ام گـرانـی

بـه دَرَت جـهان جـبین سا، شـده زان زه آی دلآرا
کـــه تـو درگـهِ نـبی(ص) را شـده خـاکِ آسـتانی

ســرِ ســرورانِ امـجد، شـهِ انـبیاء مـحمّد(ص)
که خـدای کـرده بـیحد بـه حقش مـدیح خـوانی

چـــو مَـهِ شـریعتِ تـو بـه جـهان فگـند پـرتو
هـــمه دیـــنِ اهـلِ بُـطلان شـده جـامهٔ کـتانی

زِ قـــصیدهٔ رســـالت دِرِ اواست شـــاه بـــینی
هـمه اهـل بـیتِ پـاکش چـو نکـات فـیض رانـی

مطلعِ سوّم

بـه سـماطِ دعـوتِ حق لبِ اواست میزبانی
که به خوانِ خویش خوانده دوجهان به میهمانی

بـه چـنین زبـانِ کـزمز هـمه دم چـو بـحر دارد
بـه طـفیلِ نـعتِ پـاکت سخنم چـنین روانـی

چو ضـمانِ تویی برحق، چه زمین و چه زمان را
شـده فیض بـخش لُطفت بـه زمـینی و زمـانی

شده شاه نعمت‌اللّه بـه سُویِ تـو هـادیِ من
بـه طـریقه ای کـه دارد، بـه هـدایتی کـه دانی

چه بیان کـنم بـه پیشت صـفتش از این فـزونتر
کـه شـده است پـیروِ تـو بـه رهِ خـدای دانـی

شده بسکه راستی جُو به خدا که می توان گفت
کـه بـنایِ راسـتی را دل و طـبعِ اواست بـانی

بـه شـریعتِ تـو مـحکم، بـه طـریقتِ تـو اعـلم
بـــه حـــقیقتِ تـو افـهم زِ سـرِ رمـوزدانـی

زِ نبوّتِ تو دارد شرف و کمال انسان | که گهِ سؤال "أرِنی" نشنیده "لن ترانی"[1]
زِ چه اینچنین نباشد خَلَفِ خلیفهٔ حق | که خلافِ جدّ و آبا ننهد خَلَف مبانی
برِ جمله اهلِ عالَم بُوَد این چو مهر پیدا | که سراسر آگه است او ز سراسر نهانی
چو زِ نامِ پاکِ ایزد دلش آگه است ز انسان | که سَزَد به طُورِ عرفان لَقَبش کلیم(؟) ثانی
صفتش چنان که شاید، چو سعید از تو ناید | به سخن نه کُوتهی به ز دراز داستانی
به کمالِ عجز یکره به دعا برآر دستی | که دُعایِ خیر باشد به ازاین مدیح خوانی
[۷۵الف]ملکا و کردگارا! تو چنین شهنشهی را | پیِ رُشدِ جمله عالَم به جهان همیشه مانی

[۲۶]

قصیدهٔ "حدیثُ العشق" در اشتیاقِ یارِ غمگسار **میرزا محمّد بیگ حقیقی** در ایّام اقامتِ **قندهار** منظوم شد.

شب آمد و زِ کواکب سپهر شد چو پلنگ | گریخت آهوی خور زین پلنگ صد فرسنگ
ضیایِ روز نهان گشت در شبِ یلدا | چو ماهی ای که فرو می‌رود به کامِ نهنگ
زِ عکسِ تیرهٔ رویِ سیاهِ زنگیِ شب | نهان شد آینهٔ آفتاب در تهِ زنگ
قفایِ خسروِ انجم چو برگِ نیلوفر | ز سیلیِ شبِ دیجور گشت نیلی رنگ
سیاهیِ سپهِ شب فرو گرفت جهان | چنانکه گیرد اِقلیمِ روم لشکرِ زنگ
ستاره گشت درخشان به چرخ مینایی | چُو مُهرهایِ بلورین میان سبز تبنگ
همی نمود ثُریّا به زیرِ کاهکشان | به سانِ خوشهٔ انگور بسته باآونگ[2]
چو شاطران فلک تیز گرد می‌زد چرخ | ز جرم ثابت و سیّاره بسته مُهره ورنگ
پرندِ سبزِ سپهر از نقوشِ انجم گشت | نگارخانهٔ چینی و پیکرِ ارژنگ
غروبِ مهر و طلوعِ کواکب از شبِ تار | چنان مشاهده می‌شد به دیدهٔ فرهنگ

---

۱ - آیهٔ کریمه: ۱۴۳/۷: مرا بنما... مرا نخواهی دید.

۲ - ش: اورنگ.

که در زمین سیَه یا به ساحتِ خضرا ‌ ‌ ‌ کُنند بوتهٔ سیماب ریزه ریزه به سنگ
و از او به هر طرفی قطره قطرهٔ سیماب ‌ ‌ ‌ به رُویِ سبزه بُوَد وقتِ صُبح[۱] شبنم رنگ
نجوم بوده چو اخوان و مهر چون یوسف ‌ ‌ ‌ ز مکرِشان شده آخر به چاه تیره و تنگ
ز جرم ثابت و سیّاره بسته صانعِ دهر ‌ ‌ ‌ نقوشِ عاج بر این آبنوس گون اورنگ
محیط روشنی روز شد سیاهیِ شب ‌ ‌ ‌ چو بر بیاضِ رُخِ مهوشان خطِ شب رنگ
[۷۵ب]نمود مُویِ سفید از خضاب چون پرِ زاغ ‌ ‌ ‌ به چشمِ اهل نظر زالِ دهرِ پُر نیرنگ
به شُوکِ نیّرِ اعظم لباسِ خاکستر ‌ ‌ ‌ زمانه کرده به بر چون قلندرانِ ملنگ
در اینچنین شبِ هجری که چرخ انجم را ‌ ‌ ‌ ز بهر سینهٔ من کرده مُهره های تفنگ
منِ شکستهٔ محزون به یادِ دلبرِ خویش ‌ ‌ ‌ بُدم به کلبهٔ احزان نشسته با دلِ تنگ
چه دلبری که به هر چین زلفِ مُشکینش ‌ ‌ ‌ اسیر گشته هزاران بُتانِ چین و فرنگ
چه دلبری که به دُنبالِ او چو سایه رَوَد ‌ ‌ ‌ اگر ببیندش از دور صورتِ ارژنگ
چه دلبری که به میزانِ حُسنِ او بی شک ‌ ‌ ‌ به گاهِ وزن، مه و مهر می سَزَد پاسنگ
چه دلبری که ز سودایِ چشمِ مخمورش ‌ ‌ ‌ به کوهسار، غزالان زنند سَر بر سنگ
چه دلبری که به تصویر او اگر بالفرض ‌ ‌ ‌ نگاهِ کوهکن افتادی از بسی فرسنگ
خیالِ صورت شیرین به تیشه از دلِ خویش ‌ ‌ ‌ چو نقشِ سهو تراشیدی از ندامت و ننگ
بر آن سرم که کنم فکرِ مطلعِ دیگر ‌ ‌ ‌ به وصفِ آن بُتِ عالَم فریبِ چابک و شنگ[۲]

مطلعِ دوّم

نعُوذبالله ازان غمزهٔ ستیز آهنگ ‌ ‌ ‌ که گشته از سرِ پرخاش با قضا همجنگ
گر از دهانش سخن سر کُنم بر اهلِ سُخَن ‌ ‌ ‌ چو چشمِ مور، جهان فراخ گردد تنگ
بغیرِ فکر کند نظم معنیِ رنگین ‌ ‌ ‌ به خاطری که بود فکرِ آن رُخِ گُل رنگ

۱ - ش: بشمار.
۲ - ب: این بیت را ندارد.

ز خجلت سبکی جمله تن جگر خون است | ز بسکه لعل به دورِ لبش ندارد سنگ
عجب مدان که چو سیماب بی قرار شود | ز قطرهٔ عسقش دُر ز بس بود بی سنگ
گه از خیالِ لبش کامِ خاطرم شیرین | گهی ز تلخیِ هجرش کشیده جام شرنگ
گهی ز فکرِ دو ابروش قامتم چو کمان | گه از تصورِ مژگانش سینه پُر ز خدنگ
[۷۶الف]گهی ز خال رُخش چون سپند برآتش | گهی ز حسرتِ لعلش چو آبگینه به سنگ
گهی به دیدهٔ خونبار جیب و دامنِ من | ز لخت لخت جگر گشته تنگی از زُودنگ
گهی به تاب جگر سوزِ شعلهٔ هجرش | دلم ز آبلهها داشت صورتِ پاسنگ
گهی ز بادِ نفسهایِ سرد افتادی | چو رویِ بحر به پیشانیِ دلم آژنگ
گهی به سجدهٔ آن آستانه راست بسیج | به طوفِ کعبه کُویش گهی درست آهنگ
گهی به بختِ زبون گرم کینه و پرخاش | گهی به طالعِ واژونه مستعد به جنگ
به بخت داشتم این ماجرا که هاتفِ غیب | خطاب کرد سویِ من به جانفزا آهنگ
که ای ز هجر چو نی گشته دل پُر از سُوراخ | که ای ز محنت و غم با قدِ خمیده چوچنگ
بشارتی دِهمت از وصالِ دلداری | که شد به ملکِ دل و جانت صاحبِ اورنگ
گلِ ریاضِ صفا میرزا محمد بیگ | که نیست پیشِ رُخِ او به رُویِ گلشن رنگ
پی نجاتِ خود از موج خیز بحرِ فراق | پیِ خلاصِ خود از چنگِ آسمانِ دورنگ
به صد امید و هزاران نیاز از سرِ صدق | بزن به حبلِ متینِ تصوّرِ او چنگ
یقین بدان که به یک جذبهٔ توجّهِ او | ز قندهار به یکدم رسی به ساحلِ گنگ
ز فیضِ همّتِ آن آفتابِ عالم تاب | از این دیار برآیی برون چو لعل از سنگ
سعید هر دو جهان می شوی ز دولتِ وصل | که هست دولتِ وصلش نعیم رنگا رنگ
همیشه چشمِ تو باشد به چهرهٔ دلدار | رسد به گوشِ تو پیوسته بانگِ بربَط و چنگ
مُدام از مددِ بخت و طالعِ اسعد | بُوَد لَبَت به لبِ جام و زُلفِ یار به چنگ

[۲۷]

در منقبتِ پیشوایِ اهلِ تحقیق، امیرالمؤمنین حضرت ابوبکر صدّیق رضی الله عنه

شـاهِ انـجم چـو حکـیمانه درآیـد بـه حَـمَل ‌‌ ‌ گُــنَد از طـبعِ سـقیمانِ جـهان رفـعِ عـلل

[۷۶ب]بندد از غنچهٔ نو رُسته پـیِ دفـعِ گزند ‌ ‌ دایــهٔ نــامیه اطــفالِ چــمن را هــیکل

زیــرِ خــرگاهِ فــلک نـادره فـرّاشِ بـهار ‌ ‌ گُـند از سـبزه و گُـل فـرشِ مـنقش مـخمل

بُلبُل از سـاغرِ گـل گشته چـو سـرمست کـنون ‌ ‌ تــوبه کـردن بُـود از بـادهٔ گـلگلون مُـهمل

گـرم نـظاره تـوان شـد کـه زِ روشـن بـختی ‌ ‌ شــده از لاله، در و دشت، سـراپـا مشـعل

بس کـه شـد تـلخیِ دوران بـه حلاوت منجر ‌ ‌ خـجلتِ حَبِّ نـبات است کـنون از حـنظل

از پــیِ روشــنیِ چشــمِ عــروسانِ بـهار ‌ ‌ لاله آورده پُــر از سُــرمه زِ بُنّــد مُکـمل

بس که بشگفته نـهالِ گُـل و نسرین بـه چـمن ‌ ‌ مــی‌نماید چـو عـروسانِ مُـزیّن بـه حُـلَل

پُـر عَـجَب نـیست ازیـن آب و هـوایِ فـیّاض ‌ ‌ گــر شــود لالهٔ سـیراب زغــالِ مُـنقل

از روان بخشیِ ایـن آب و هـوا نـیست عَـجَب ‌ ‌ گر بـه جـان دادن شـمشیر شـود ضـرب مثل

نیست زاین آب و هوا دورکه چون آبِ حیات ‌ ‌ گــر دهــد آبِ دمِ تــیغ حـیاتِ اکـمل

بسکـه ایـن آب و هـوا زنـدگیِ تـازه دهـد ‌ ‌ نیست اکنون بـه جـهان پـیکِ اجـل را مـدخل

هـمچو آن دانـه کـه در خـاک کـند نشـونما ‌ ‌ مـی شـود سـبز، بـر آتش بنهند ار، خـردل

این هوا بس که مسیحا نفس آمد چـه عـجب ‌ ‌ گـر شـود از عـملِ خـویش دگـر عـزلِ اجـل

بــلبل و فــاخته و کـبک نـوا سـنج آمـد ‌ ‌ پُر شد از نغمهٔ شان باغ و در و دشت و جبل

وردِ خــود ســاخته مــانند مُســبّح دم ‌ ‌ جـل بـه ذکـرِ جلی اسمایِ خدا عزّوجل

هــر چـمن صـفحهٔ آیـات نـباتات بُـوَد(۱) ‌ ‌ جویِ آب است بر آن صفحه بسانِ جدول

[۷۷الف]در خُم چرخ بُوَد غلغلِ غرّیدنِ رعد ‌ ‌ چـون بـه بزمِ طـرب و عـیش صـدایِ مـندل

بسکه سرسبز جـهان شـد عـجبی نـیست اگـر ‌ ‌ سـبزهٔ مُـو بـدمد از سـرِ چـون طشتِ کَـچل

دردِ سر از عـملِ خـویش چـنان مـعزول است ‌ ‌ کــه بـیاسوده دریـن دور زِ سُـودن صـندل

---

۱ - ب: صنایع گشته

باغ و بستان است مگر نسخهٔ مدحِ آن کس — که بُوَد سروِ گلستانِ نبیِ مُرسل(ص)
سرورِ دین و دُوَل هست ابوبکر(رض) که یافت — رونقِ بوالعجب از دولت او دین و دَول
وصفِ صدّیق چه گوئیم که از روزِ نخست — هست از جملهٔ اصحابِ نبی(ص) او افضل
مهرِ او روز فزون به که ز فیضِ مهرش — هست ناقص، همگی کامل و کامل، اکمل
آبرو بخش بود بس که غبارِ رهِ او — آب و رنگی عَجَبی یافته ز او ملک و ملل
گر کُند بادِ یک اندیشی او گاه نگاه — می رهد تا ابد از عیبِ دوبینی اِحول
گرچه چار آمده اصحابِ کبارِ احمد(ص) — لیک هر چار یکی دان ز رهِ علم و عمل
هر چهار امده از وحدتِ ذاتی باهم — همچو مضمونِ عباراتِ مُنفصّل، مجمل
هر که بوبکر(رض) و علی(رض) را دو تصوّر کرده — گشته چشمِ خردِ او ز دوبینی احول
ای که حلاّل تویی مشکل هر دل شده را — مُشکلم نیز ز لطف و کرمت گردد حل
ماضی و حال به غم باخته‌ام می‌خواهم — که تلافی کُنَدم لطفِ تو در مستقبل
در امیرانِ جهان از رهِ اجلال و جلال — به خدا جل جلاله که تویی میرِ اَجَل
از ولایِ تو سعید اسعدِ جاوید شده — گشته در شأنِ وی آیاتِ سعادت مُنزَل
کامیابِ ابدی دار مرا از سرِ لُطف — ای که فیّاضِ جهان آمدی از روزِ ازل
نقدِ عمری که فلک مفت ربود از کفِ من — دارم اُمّید که بخشی تو مرا نعم بَدَل

[۲۸]

در نعتِ حضرت پیغمبراکرم و اهلِ بیت

[۷۷ ب]تا رُخَت را دید ای رشکِ گل و گلزارِ گُل — زد گریبان چاک از دستِ غمت ناچار گُل
با گُلِ رویت نمی بود ار مشابه گونه ای — از چه رُو می کرد جا بر گوشهٔ دستار گُل
خَرمنِ گُل می‌توانم گفت یارِ خویش را — بس که سر تا پاگُل اندام است آن بی خار گُل
هیچ گُلبن را ندیدم در بهارِ روزگار — جُز نهالِ قامتِ او این همه بسیار گُل
گلشنِ رخسارِ اُو از تابِ می گُل گُل شگفت — همچنان کز تابِ خورشید در گلزار گُل

جُـز رخش کـز هـر شکـنجِ زلف او پـیدا بُود دیــده‌ام هــرگز نـدیده در شکـنجِ مـار گُـل
در تـبسّم آن گُـلِ خـندان چـو گـل ریزی کـند مـی دهـد یک غـنچهٔ او صـد جـهان انبار گُل
نکـهتِ او مـستی آرد گـر خـورد جامِ شـراب از نگـاهِ نـرگسِ مـستانه‌ات یکـبار گُـل
سخت عیّاری است حقّا آن گُل خود روی من شد دلم چون غنچه خون از دستِ آن عیّار گُل
بسکه راحت بخش شُد تیرت مگر شاخِ گل است غـنچه اش پیکان و برگِ گـل بـر او سـوفار گُل
گـرنه سـودای رُختِ مـی شـد گریبان گیرِ او بـرنچیدی دامـن از گـلشنِ شُـویِ بـازار گُـل
آمـد آن گُـلرخ بـه شُویِ من زِ گلگشتِ چمن دسـته دسـته بـرزده بـر گـوشهٔ دسـتار گُـل
سـرزد از طـبعم بـه وصفِ او شکفته مطلعی هـمچنان کـاز گلبن انـدر گـلشن و گـلزار گُل (۱)

مطلعِ دوّم

بس کـه مـی مـاند ز رنگـینی بـه رویِ یـار گُـل
گشت ز آن رو دلکشـای عـاشقانِ زار گُـل

بس که گل در خاطرِ شـان کـرده جا نبود عـجب
بُـلبلان را گـر شـود بـال و پـر و مـنقار گُـل

هـمچو بـدمستان گـریبان تـا بـه دامـن چـاک زد
از کـفِ نـرگس مگـر زد سـاغر سـرشار گُـل

هست در مـجموعهٔ پـرکارِ فـصل نـوبهار
مـطلعِ روشـن زِ نـظمِ قـاسمِ انـوار گُـل

مسـتیِ عُشّـاق بـاشد از لبِ جـانان بـلی
هست بـهرِ عـندلیبان سـاغرِ سـرشار گُـل

[۷۸الف]عشقِ گُلرویان زِ خون افشانیِ مُژگانِ من
دم بـه دم در دامـنم ریـزد زِ مُشتِ خـار گُـل

۱ - ب: این بیت را ندارد.

نیست دور از شعلهٔ آوازِ بلبل در چمن
گر شود شبنم شرار و مرغِ آتش خوار گُل

گل رُخانِ را درمیانِ زاهدان مقدار نیست
پیشِ هر بی شامه، آری، هست بی مقدار گُل

از چه مردم کرده خُو با نکهتِ جان پرورش
گر نه بشگفته زِ خوی احمدِ(ص) مختار گُل

بعد از این از نسبت همنامیِ گُل دور نیست
گر شود چون مَردُمَک روشن کُنِ ابصار گُل

شبنم فیضت بر اُو گر قطره افشانی کُند
طعنه زن گردد به دُرج گوهرِ شهوار گُل

بهره‌ور گردد اگر از نکهتِ جان بخشِ او
می تواند شُد مسیحِ نرگسِ بیمار گُل

نعتِ پاکِ اُو به برگِ گُل توان کردن رقم
تا شود از یُمنِ فیضش مخزنِ اسرار گُل

گر شود از پرتوِ خورشیدِ رویت فیض یاب
می شود چُون صبحِ صادق مطلعِ انوار گُل

گشته از فیضِ نسیم التفاتِ خاصِ اُو
با قبولِ جاودانی تحفهٔ ابرار گُل

دور نبود گر به دوران بهارِ فیضِ اُو
بالد از بس خرّمی چون گُنبدِ دوّار گُل

در چمن از خلقِ او گر عطر بیز آید صبا
گردد از بُویِ خوشش چون طبلهٔ عطّار گُل

ذرّه‌ای از نـــورِ مـــهرت گـــر بـــتابد در چــمن
شـعله زن گـردد چـو نـارِ مـوسی(ع) از اشـجارِ گُـل

دارَد از زخـــمِ فـــراقِ شـــبّر و شـــبّیر او
ســـینهٔ چـــاک و دل ریش و تـــنِ افگـــار گُـل

احسنِ عالَم حسن(ر.ض) کـز فـیضِ او چـون آفـتاب
گـردد افـزون تـر بـه نـورِ ثـابت و سـیّار گُـل

بس که خون می گرید از بهرِ شهید کـربلا(ر.ض)
جامه پُـر خـون کـرده است از دیدهٔ خـونبار گُـل

غنچهٔ باغِ رسـول‌اللّـه حُـسین(ر.ض) آمـد کـه هست
از گـلستانِ بـتول(ر.ض) و حـیدر کـرّار(ر.ض) گُـل

در زمـینِ نـظمم از نـعتِ رسـول(ص) و آلِ(ر.ض) اُو
هست اشـعارِ تـر و رنگـین چـو در گـلزار گُـل

قـطعه قـطعه کـرده ام سـیرِ گـلستانِ سـخن
نیست چون شـعر تـرم در هـیچ جـا بـی خـار گُـل

[۷۸ ب]چار فصلِ ربع مسکونِ سخن دیدم، نشد
چـون رُبـاعیهای نـعت او دُچـارم چـار گُـل

طبعِ چون دریایِ مـن از مـعجزِ نـعتش چـو بـاغ
مـی دهـد اکـنون بـه جـای گـوهرِ شـهوار گُـل

رنگ مـی بـازد گـل از رنگـینیِ شـعرم سـعید
بـی تکـلّف کَـی تـواند شـد چـو ایـن اشـعار گُـل

[۲۹]

در منقبتِ امیرالمؤمنین، امام المسلمین حضرت **عثمان ذوالنّورین** رضی الله عنه

کُجایی ای بُتِ گلگون عذارِ سیم اندام / که بی تو خونِ دل آمد حلال و باده حرام

بیا که بادهٔ گلگون چو خوشهٔ انگور / گره گره شده از غُصّه بی تو در دلِ جام

مرا است روزِ سیه از خمارِ بادهٔ وصل / تو با رقیب سیه دل سیاه مست مُدام

ز تلخ کامیِ هجر است جان به لب فرهاد / ز لعلِ شیرین، پرویز گشته شیرین کام

ستاره ریز زِ اشک و زِ شعله مهر فروز / مرا است دیده و دل در لیالی و ایّام

هزار سروِ سهی می شود بلا گردان / به ناز آن قد و بالا چو آوری به خرام

دهم به زهرِ عتاب تو جانِ شیرین را / به صد هزار دُعا خواهم از تو یک دشنام

ز هیبتِ تو اجل تیغ در نیام کشید / هنوز تیغ نیاورده ای برون زِ نیام

ز فکرِ موی میانت گره به رشتهٔ عقل / ز درکِ سرِّ دهانِ تو بی خبر اوهام

به چشمِ دیده ورانِ سخن شناس کنون / دهم به مطلعِ دیگر فروغ رُویِ کلام

مطلعِ دوّم

زهی نگاهِ تو آرام بخشِ بی آرام
نموده آهویِ چشمت رمیدگان را رام

ببین که کرده چو محراب پشت بر قبله
ز شوقِ سجدهٔ ابروت زمرهٔ اسلام

ز شوقِ دیدنِ رُویِ تو ای صنم پیکر
صنم پرست گذشت از پرستشِ اصنام

نخست دین و دل از دست می بَرَد غمِ عشق
قیاس کُن هم از آغاز کار او انجام

[۷۹الف]به گُوشِ عاشق، هنگامِ وصل، بانگِ رقیب

کریه تر بُوَد از بانگِ مرغِ بی هنگام

به تیغ ابروی تو هر دلی که دمساز است

به خون طپیدنِ او می دهد اجل پیغام

چنین که مهر صفت چهره‌ات درخشان است

جبین خویش مگر سوده‌ای به پایِ امام

امامِ برحق عثمان(رض)، جامع الفرقان

که بود یاور و یارِ نبی علیه‌السلام

منیعِ سُدّهٔ او مجمع شیوخ و ملوک

رفیع درگه او ملجاء خواص و عوام

به جمع کردنِ قُرآن نکرد خامه عَلَم

نگشت تا زِ خُداوند ملهمِ الهام

ز جُودش آمده بُود و نبودِ مُلک و مَلَک

که بُوَد جُودِ مجسّم وجودش از اکرام

نقاب غنچه، گُل از رُخ نیفگند هرگز

رسد ز عطرِ حیایِ تو بُویش ار به مشام

به پاس راعی عدلِ تو ناز بالش خواب

ز پُشتِ شیرِ ژیان کرده آهوان به کُنام

به راستی و به آزادگی سرافراز است

چو سرو هر که نموده به خدمتِ تو قیام

تویی به فقر و غنا انتظام بخش جهان

امور دنیا و دین از تو یافته است نظام

تـــرا بـــه گـردنِ شـاه و گـدا است حـقِّ عـظیم
کـه هـر دو یـافته فـیض از تو گـاهِ بخشش عـام

چـو بـود تـازه نـهال از ریـاضِ قُـدّوسی
زِ صـبغت‌اللّـه ازان گشت رُوی اُو گـلنام

ز چـار یـارِ رسـول(ص) خـدا یکی او بُـود
کـه بُـود درگـهش از فـیضِ عـام، کـهفِ انـام

چـو هر چهار به هم یک وجود و یک ذات‌انـد
ز اتّـحاد و کـمال و بـه اتّـفاق تـمام

جـماعتی کـه دم از اخـتلاف شـان زَدّه‌انـد
دمـاغِ شـان شـده مـعلولِ علّتِ سرسام

چـرا بـرای خـطا ایـن جـماعتِ ابـتر
بـه اخـتلاف روایـات مـی کُـنند ابـرام

شـدند مُـدّعیِ اجـتهادِ بـی بـنیاد
دلیـلِ دعـویِ شـان شـد دلیـل بـر الزام

مکُن خیال که بوبکر(رض) غیرِ عثمان(رض) است
جدا مدان تو علی(رض) از عمر(رض) چو اهل ظلام

[۷۹ب]بُوَد مدیحِ یکی زاین چهار، مدحِ همه
بـه نـزدِ رمـز شـناسانِ مـعنیِ اسـلام

هـزار شکـر کـه در مـدحِ هـر کـدام مـرا
قـصیده‌ها است مـتین، بـا هـزار استحکام

کمالِ شان چو سعیدا زِ وصف مُستغنی است
نـه اخـتصارِ سـخن بـه بُوَد ز طـولِ کـلام

[۳۰]

این قصیده که موسوم است به: "عین الفصاحت"......[۱]

در مدحِ سلطان مراد بخش .....[۲]

ای دیـدنِ جـمالِ تـو حیرت فزایِ چشم
وی خـاکِ درگـهِ تـو بُـوَد توتیای چشم

چـون مُـدّعایِ خـلقتِ چشم است دیـدنت
حـاصل زِ دیـدنِ تـو شـود مُدّعایِ چشم

تـا دیـدنت بـه چشم چـه بسیار مشکل است
ای دیـدن لقـایِ تـو مشکل کشایِ چشم

بـر هـر زمـین کـه پـایِ تـو بگـذشت مـردمان
آن خـاک را چـو سُـرمه بَـزَنَد از بـرایِ چشم

چـون رُویِ بـا صـفایِ تُـرا دیـده بـامداد
امـروز دیگـر است ازان رو صـفایِ چشم

تـا مُـبتلایِ رُویِ تـو گـردیده چشمِ مـن
گـردیده است جـان و دلم مـبتلایِ چشم

گـستردنی زِ جـنس دگـر زیـرپایِ تـو
شـایستگیِ فـرش نـدارد ورایِ چشم

ز او گشته ایم چُون بـه جمالِ تـو رُوشناس
وردِ زبـانِ مـا شـده زآن رو ثـنایِ چشم

چشـمم گـهر فشـان زِ بـرایِ نـثارِ تُست
دانـسته‌ای کـه نـیست جُز این اِدّعایِ چشم

۱ و ۲ - خوانا نیست.

تـا نـور یـاب گشت ز سـلطان مـراد بـخش
هـر لحـظه مـی کـنیم هـزاران دُعـایِ چشـم

بـی شک بـدان که ایـزدِ بـخش و مـراد بـخش
هـستند هـر دو شـاهجهان را بـه جـایِ چشم

از گـردِ مـوکبِ تـو جـهان چشـم روشـن است
آری ز سُـرمه مـی شـود افـزون ضـیایِ چشـم

دارنـد از تـو دیـده وران چشـم روشـنی
زآن رو بـه خـاکِ پـایِ تـو شـد التجایِ چشم

اهـل بَـصَر بـه درگـهت از چشـم پـا کـنند
نـتوان بـه چـرخ بـر شـدن الاّ بـه پـایِ چشـم

بـینا شـود بـه بـاطنِ هـر کس چـو ظـاهرش
گـر رأیِ انـورِ تـو شـود مـقتدایِ چشـم

[۸۰الف]در یک نَفَس زِ فرش به عرش است راهبر
زایـن ره کـه گشـته هـمّتِ تـو رهـنمایِ چشـم

از یک نگـه شکستِ صـفِ دشـمنان کُـند
گـر پـیکِ هـیبتِ تـو بُـوَد پـیشوایِ چشـم

شـاها! زِ دُوریِ تـو رَمَـد داشت چشـمِ مـن
صـد شُکـر کـاز لقـایِ تـو کـردم دوایِ چشـم

جـاری چـو چشـمه بُـود شب و روز چشمِ من
طـوفان بـه یـاد مـی دهـدم مـاجرایِ چشـم

جُـز تـو ز دیگـری نـبُوَد چشـم مـردمی
مـا راکـه گشـته خـاکِ درت تـوتیایِ چشـم

گـــردیده چـــون وســـیلهٔ دیـــدار دیـــدنت
یــــارب فـــنا پـــذیر مـــبادا بـــنای چشـــم

ابـــــرویِ تُست چشـــمِ مـــرا قـــبلهٔ مـــراد
پـــیوسته گشت ســـجدهٔ او مـــقتضای چشـــم

مـــنظور نـــیست غـــیرِ تـــو چشمِ سعید را
ای کـــام بـــخشِ خـــاطر و حـــاجت روایِ چشـــم

چشـــــم و دلم فـــــریفتهٔ یک نگـــــاهِ تُست
از یک نگـــــاهِ گـــرم تـــویی دلربـــایِ چشـــم

تـــــا از رمـــاد آیـــینه هـــا مُـــنجلی شـــود
بـــاشد مـــرا ز خـــاکِ درت اِنـــجلایِ چشـــم

گـردد تـرا چـو چشـم و دلِ مـن بـه گـرد سـر
بـــرگردِ دل بگـــردم و (۱) گـــیرم بـــلایِ چشـم

[۳۱]

در اشتیاقِ دوستِ دلپذیر میرزا میر

نـــاامـــید از کُـــویِ جـانان مـــانده‌ام
عـــــندلیبم از گـــلستان مـــانده‌ام

آهِ ســـردم کـــز جگـــر بـــر جَـــسته‌ام
قـــطره‌ام بـــر نُـــوکِ مـژگان مـــانده‌ام

پُـــر حـــذر بـــاشید از سُـــوزِ دلم
کـــز دل و جـان شـعله افشـان مـانده‌ام

بـــرق وش از ســـینه آتش مـــی زنـــم
ابـــرسان بـــا چشـــمِ گـریان مـــانده‌ام

سینه دارم چُـون تـنُور از جـوشِ عشـق
و از دو چشـمِ تـر بـه طـوفان مـانده‌ام

بـا دل چـون شـانه از غـم شـاخ شـاخ
دُور از آن زلفِ پـــریشان مـــانده‌ام

بـــوده ام بـــا صـــد امـــید و آروز
نـاامـید اکـنون بـدان سـان مـانده‌ام

---

۱ - ب: ندارد.

[۸۰ ب]کایتِ "لاتقنطوا[۱]" هم بر زبان — از بـــرایِ شـــرطِ ایـــمان مـــانده‌ام

بـــرمژه لختِ جگـــر یـــاقوت رنگ — بـــهرِ آن لعـــلِ بـــدخشان مـــانده‌ام

مـــیرزا مـــیر آنکـــه بـــا یـــادِ رُخش — ز اشکِ گـــلگون در گـــلستان مـــانده‌ام

بی رُخِ یُوسُف(ع) ز بختِ کُورِ خویش — پـــای بـــندِ بـــیتِ احـزان مـانده‌ام

کلبه‌ام چون بـخت مـن تـاریک مـاند — بـــی نـصیب از مـهرِ تـابان مـانده‌ام

چـون نـباشم در تب و تـاب اینچنین — مـــاهی ام کـــز آبِ حـیوان مـانده‌ام

تـــیر بـــاران دیـده‌ام از تُـرکِ چـرخ — ســـینه مـــالامالِ پـــیکان مـــانده‌ام

قـوّت سـرپنجه کـو؟ یـارب! کـه بـاز — بـــا بـــلا دست و گـــریبان مـانده‌ام

هـــفت گـــنبد پُـر زِ غـلغل کـرده ام — بس کـــه بـــا فـریاد وافـغان مـانده‌ام

دور دور از هـــــمدمیهایِ لبش — طـــوطی‌ام کـــز شکّـرستان مـانده‌ام

[۳۲]

قصیده در منقبتِ سلطانِ ممالک حق‌الیقین،
غیاث‌الدّنیا والدّین حضرت شیخ **بهاءالدّین** قدس سرّه

سَحر زِ گـلشنِ فـردوس خـوش وزید نسیم — کـــه شـــد زِ لایـــحهٔ او دلم ریـــاضِ نـعیم

شگـــفت گُـل گُـل از او خـاطرِ فسـردهٔ مـن — چـو غـنچهٔ دلِ مـفلس زِ فـیضِ جُـودِ کـریم

زهـــی خـــجسته نســـیمی، بـــهار پـیرایـی — کـــه تـازه کـرده دمـاغِ جـهانیان بـه شـمیم

ز فیضِ او دلِ صد سـاله مُرده یـافت حیات[۲] — چـو زنـده از دم عـیسیٰ شـدی عـظام رمیم

کـنون ز صـدق و صـفا بـا هـزار عجز و نیاز — امـــیدوارم از الطـــافِ کـــار ســـازِ حکـــیم

کـــه گـــردِ گـلشنِ فـردوس گـردم و سـازم — زگـریه چشـمِ ترِ خـود چـو چشمهٔ تـسنیم[۳]

---

۱ – ۳۹/۵۳: نا امید مشوید.

۲ – ب: مُرده از شد خضر.

مرا ز گلشن فردوس، روضه‌ای ست مُراد[۱] — که هست خاکِ درش آفتاب را دیهیم
چه روضه‌ای که به کون و مکان ز قدر و شرف — چو کوهِ طور عَلَم گشته از وجودِ کلیم
نه آن کلیم که فرعون را به صدمهٔ قهر — ز آبِ نیل در انداخته به نارِ جحیم
[۸۱الف]زهی کلیم که فرعون از شفاعتِ او — شود ز شعلهٔ دوزخ به سلسبیل مقیم
شه ممالکِ حق الیقین بهاءالدّین — که رحمتی است به عالم ز کردگارِ رحیم
زروی فخر زنند نوبتِ شهنشاهی — شهی که خاک درش راز فخر جا دادند
شهان بر افسرد وبهیم و دیهیم خود چو در یتیم — ز فیضِ مقدم او مولتان به هفت اِقلیم
به پیشِ مرقدِ پاک تو بهرِ تعظیمت — به هر صباح و مسا عرش می کند تسلیم
به تازه مطلعِ دیگر شوم سخن پرداز — که بر مطالعِ خورشید و مه کُنَد تقدیم[۲]

مطلعِ دوّم

امیر ساخت خداوندِ لاشریک علیم — ترا به مملکتِ فقر بی شریک و سهیم
نسیمِ لُطفِ تو یک ره وَزَد به دوزخ اگر — فضایِ خُلد شود هم چو نارِ ابراهیم(ع)
به پیشگاه ملایک ز رُوی عِزّ و شرف — سگانِ کُویِ تو گشتند واجب‌التعظیم
ز قدر و منزلتِ خویشتن سزاوار است — به کوه طور اگر درگهت کُند تقدیم
به اهلِ حشر کفایت کُند ز بهرِ نجات — گر از شفاعتِ خود ذرّه ای کُنی تقسیم
به درسگاهِ کمالات علمِ تحقیقات — مُعلّمانه کُنی جبرئیل(ع) را تعلیم
ترا است مُلک و مَلَک هر دو بندهٔ فرمان — ترا است دنیا و دین هر دو خانه زادِ قدیم
به جَنبِ فیضِ عمیمِ تو، کان بود ممسک — به نزدِ ابرِ عطایِ تو، بحر گشته لئیم
معزّز است و مکرّم به دُنییٰ و عُقبیٰ — کسی که یافت ز لطف تو عِزّ ت و تکریم
لباس مدح بود تنگ درز بر تنِ او — ز بس که شخصِ عطای تو بی حد است جسیم

۲ و ۳ - ش: این دو مصراع وجود ندارد.

۲ - ب: این بیت را ندارد.

خـدا کـه قـاسمِ اَرزاقِ جـمله خـلق بُـوَد	بـه خـوانِ نـعمتِ عـرفان، تـرا نـموده قسیم
سـیه دلی کـه چـو ابـلیس حـاسدِ تـو بُـوَد	ز پـیشِ رحـمِ رحـیم او بُـود هـمیشه رجـیم
[۸۱ب]دهند جلوهٔ حـرف جلالت ار بـالفرض	کُـجا بگـنجد در جـوفِ چـرخ نـقطهٔ جـیم
اگـر مـدارجِ مجدت کُنند عرض، بـه فـرض	فـزون بُـوَد زدو عـالَم شکـوه مـرکزِ میم
بـه عـهدِ امـن تـو زابـای عـلوی افـلاک	ز فـتنه زابـی گشـته اُمّـهاتِ ارضِ عـقیم
تـو یی ز صـدر نشـینانِ مـحفلِ قـدّوس	بُـوَد بـه پـیشِ تـو رُوحُ‌القُدُس همیشه ندیم
کسـی کـه پـیروِ خُـلقِ حـمیدهٔ تـو بُـوَد	مُـنزّهٔ آمـده چـون روح از صـفاتِ ذمـیم
گـراست دعـویِ هـم چشـمی ثـنا خـوانت	کـه در زمـانه عـدیلش بُـوَد هـمیشه عـدیم
مـرا کـه کـعبهٔ مـقصود شـد حـریمِ درت	خـدا نـصیب کُـند طـوفِ آن خجسته حریم
چـه کـرده ام کـه ز درگـاهِ تـو شـدم محروم	کـه هست دوریِ آن آسـتان عـذابِ الیم
بـر آسـتانِ خـودم رَاه دِه بـه وجـهِ حَسَـن	مـدار دور مـرا پـیش ازیـن زِ فـیض عـمیم
بـه جُـز جـنابِ تـو دارالشـفا نـمی دانـد	دلم کـه از مـرضِ یأس گشـته است سـقیم
ز دولتِ تـو غـمِ سـیم و زر نـدارم زانک	رُخم بود زرِ خالص، بر او است اشک، چوسیم
مـرا بـه دنـیا و دیـن دولتـی عـطا کـردی	کـه شـد ز طـنطنهٔ او گُشـاده گُـوشِ صـمیم
سـعید از کـرمِ ذوالجـلال مـی‌خواهـد	ز بـهرِ مـدحِ تـو فکـرِ رسـاو طـبعِ حـلیم

[۳۳]

در منقبتِ حضرت معین الملّت والدّین حضرت خواجه معین الدّین حسن سجزی چشتی(رح)

هـزار شُکـر کـه گشـتم سـعیدِ دنـیا و دیـن	زِ یُمنِ منقبتِ فیض بخشِ خواجه معین(رح)
مـدارِ سـلسلهٔ خـواجگـانِ چشـتیه	کـه هـر یک آمده صاحب مدارِ مُلک یقین
ز مـدح سـنجی آن بـحر گُـوهرِ عِـرفان	مرا است نظمِ مسلسل چـو سلکِ دُرِّ ثمین
مـدایـحش نـتوان گـفت از هـزار، یکـی	سخن طراز شوم گر بـه صـد شـهور و سـنین

مـن از عُـلوِّ مـقامات او چـه شـرح دهـم؟ — کـه بـرتر است مکـانش ز اوجِ عـلّیّین
[۸۲الف]همیشه تابعِ امرش بُوَد زمین و زمان — مـدام پـیروِ حُکـمش بُـوَد مکـان و مکـین
بـه صـد هـزار تـمنّا مـدام دوخـته چشـم — چـو حلقه بی سروپا، بـر درش سپهرِ بـرین
نمی کشـد سبکی هـرگز آن کسـی کـه نشست — بـه عـونِ مکـرمتِ او بـه مسـند تـمکین
مـتانتی است چـو در اعـتقادِ مـن ز آن رو — بـه مـدحِ او سُـخَنَم سـزد همیشه متین
دگـر ز طـبعِ سـخنور زِ فـیضِ منقبتش — دهـم بـه مـطلعِ ثـانی قـصیده را تـزیین

مطلعِ دوّم

مُعین و یاورِ هرکس کـه گشت خواجه مُعین(رح) — یـقین کـه هست قـرینش هـمیشه فـتحِ مُبین
نسیمِ لطفِ تو ای فیضِ بخشِ مُلک و مَلَک — بُـوَد بـه بـاغِ اَمَـل چـون بـهارِ فـروردین
زِ دستگیریِ فـیضِ تـو صـعوه، شهباز است — به عـونِ لُطفِ تو گنجشک می شود شاهین
ز بـهرِ کسبِ سـعادت هـمیشه شـاه و گـدا — بـر آسـتانِ رفـیعت نـهاده‌انـد جـبین
از ایـن کـه یـافته از مـرقدِ تـو عِـزّ و شـرف — کُـند بـه عـرش هـزاران هـزار نـاز، زمـین
بـه صـد نـیاز شـود عـرش خـاکِ درگـهِ او — به درگـهِ تـو هـر آن کس کـه گشته خاک نشین
ز هـر زمـین کـه بُـوَد جـلوه گـاهِ زوّارت[۱] — عَـجَب نـباشد اگـر بـردمد گـل و نسـرین
کسـی کـه نـام تـو یک بـار بـر زبـان آورد — دهـان چـو حَبِّ نـباتش همیشه شُـد شیرین
سُبک سری است نـصیبِ عَـدویِ تـو ز انسان — که خس به جنبِ سبکساری‌اش بُوَد سنگین
اگـر بـه بت کـده شـرحِ هـدایتِ تـو دهـند — خـلیلْ وار کُـند هـربُتش هـدایتِ دیـن
دهـد بـه صـورتِ او روحِ مـعنیِ ایـمان — رسـد حـدیثِ تـو گـر در نگـارخـانهٔ چـین
زبـونِ پشّـه کـند دهشتِ تـو پـیلِ دمـان — مـطیعِ گـربه کُنَد هـیبتِ تـو شـیرِ غـرین
سکـندر آسـا صـاحبقرانِ عـالَم شُـد — کسـی کـه گشته به حالش عنایت تـو قـرین
[۸۲ب]کُـنند اهـلِ یـقین آروزی تـلقینش — هـدایتِ تـو بـه هـر کس کـه دین کُند تلقین

۱ - ش: است.

مـــوافـــقانِ تُـــرا از ازل بُـــوَد رحـــمتْ / مـــنافقانِ تُـــرا تـــا ابـــد بـــود نـــفرین

بـــه صـــد قـــبول کـــلامِ شکـــسته بستهٔ مـــن / ز یُـــمنِ مـــدحِ تـــو گـــردیده قـــابلِ تـــحسین

ز بس کـه خـامه بـه مـدحِ تـو عـنبر افشان شـد / خـــجل بُـوَد زِ شـقش نـافِ آهـویِ مشکـین

بـــزرگوارا! پـــامالِ مـــحنت و غـــم کـــرد / مـــرا، زمـــانهٔ بـــی مـهر و چـرخِ جـور آیـین

بر تو جمله هویدا است، مـن چـه عـرض کُـنم / ز دردِ خـــاطرِانـــدوهگین و جـــانِ حـــزین

بـــه ســـانِ مـــوم کـــه در تـــابِ افـــتابِ بُـوَد / گـــداخت از غـــمِ غـــمخوار خـاطرِ غـمگین

ز مـــن رمـــید دل خـــسته، نـیست دلداری / کـــه وصـــالِ او دلِ آواره را دهـــد تـسکـین

ز فـــیض بـخشیِ تـــو دُور نـــیست ای فـــیّاض / کـــه کـــامیاب شـــود دل بـــه خـــواهشِ دیـرین

اگـــر نـــه کـــام دهش لُـــطفِ تـــو بُـــوَد شـــاها / دریـــغ و درد بـــه بـــدحالیِ دلِ مسکـــین

هـــمیشه مـــوردِ عـــونِ عـــنایتِ تـــو ســـزا است / دلم کـه اسمِ مُـعین(ر) کرده است نـقشِ نگـین

بـــه هـــر دُعـــا کـــه کُـــند کس بـــه روضـهٔ پاکت / مُـــسبّحانِ مـــلایک هـــمی کُـــنند آمـــین

[۳۴]

قصیده مسمّیٰ به: "مفتاحُ الفتوح" ....[۱] در منقبتِ قطبِ ربّانی، غوثِ صمدانی، محبوب سبحانی شیخ عبدالقادر جیلانی(قدس سره)

شُـــد هـــزاران غـــم دُچـــارِ یک دلِ تـــنهایِ مـــن / بـــا کِـــه گـــویم دردِ دل، ای وایِ مـــن! صـدوایِ مـن

نـــیست چُـــون در بـــیکسیها هـیچ کس غـمخوارِ مـا / مـــن غـــمِ دل مـــی‌خورم، دل مـــی خـــورَد غـــمهایِ مـــن

چشـــمِ مـــن دریـــایِ لبـــریز است از دُرهـــایِ اشک / شکـــر مـــی‌گویم کـــه گـــوهر خـــیز شُـــد دریـــایِ مـــن

۱ - ناخوانا است.

در جهان قیمت شناسِ گوهرِ اشکم کجا است؟
کس نداند غیرِ من، قدرِ دُرِ یکتای من

[۸۳الف] کُلبه‌ام شد ظلمت آباد از شبِ هجران، چه سُود
گر جهان افروز چون خورشید آمد رای من

در خمار بادهٔ عشرت به بزمِ روزگار
ساقیِ دوران کُند خُونِ جگر صهبای من

بس که سخت و سُست و نرم و گرمِ دوران دیده است
کُورهٔ آهن گری شد خاطرِ شیدای من

هست بالا دست چنین خوش قماشِ فکرتم[۱]
دست فرسودِ کساد آمد ولی کالای من

اشتهارِ حُسنِ یار از مدحتِ طبعِ من است
رونق افزایِ گُل آمد بُلبُلِ گویای من

جای آن دارد که جا بر فرقِ نُه گردون کُند
گشت خاکِ درگهِ پیرِ مغان، تا جای من

شبپر آسا تابِ نُورِ او ندارد آفتاب
بس که نورانی است در معنی شبِ یلدای من

چون شنیدی مطلعِ اوّل که بی دردی نبُوَد
گوش دار اکنون به دیگر مطلعِ غرّای من

۱ متن: جانبداِم

مطلعِ دوّم

بــی اثـر شــد در دلِ آن شـوخِ بـی پـروایِ مـن
بـــانگِ یـــارب یـــارب و فـــریادِ واویـلایِ مـن

کــرده ام سـودایِ عشـقش، هـر کـه دارد آگـهی
شُـود مـی بـیند سـراسـر انـدر این سـودای من

گـــردد از مـهرِ رُخش چـون ذرّه عـالَم بـی قـرار
پـــرده از رُخ افگـــند تـــا مـاهِ مـهر آسـایِ مـن

گشـــته‌ام ســـرگرمِ رنگـــین بـــزم، بـا یـادِ لبش
بـاده اشک و چشـم و دل شُـد سـاغر و مینایِ من

گـرچـه کـارِ لعـلِ او پـیوسته جـان بـخشی بُـوَد
حـیرتی دارم کـه چـون گـردیده جـان فـرسایِ من

بـاوجودِ ضـعف، صـاحب قُـدرتم بـر زورِ چـرخ
تـا مُـعین شُـد شـیخ عـبدالقادرِ(رح) مولایِ من

از طـــفیلِ اعـــتقادِ آن شـــهِ مشکــل کُشـــا
گشـته آسـان تـر ز آسـان جـمله مشکـلهایِ مـن

تـــا سـرِ خـود سُـوده ام بـرپایِ گـردون سـیرِ اُو
مـهر و مـه ساید سـرِ خـود روز و شب بـرپایِ من

هـر[1] کسـی را دیـن و دنـیا مـقصدِ اقـصیٰ بُـوَد
طـــوفِ درگـــاهِ تـــو بـاشد مـقصدِ اقـصایِ مـن

[۸۳ب]طبعِ من طوطی و مدحت شکّرستان و درِ اُو
چـون شکـرخـایی کُـند طـوطیِ شکّـرخـایِ مـن

۱ - نس: کو.

ز آسمان آید ملایک چون مگسها خیل خیل

بهره ور گردند تا ز آن شکرین آوای من

پیش بالای تو، تا در سجده گشتم پشت خم

نُه فلک شد پشت خم در سجدهٔ بالای من

تا شدم محتاجت ای مُستغنی از هر دو جهان

بر دو عالم پشتِ پا زد شخص استغنای من

از غُلامی گشت تا زیبِ جبینم داغِ او

آفتابِ لم یزال شُد طالع از سیمای من

شُکر گویم هر نَفَس کاز خوانِ احسانش مُدام

نعمتِ هر دو جهان گردیده دست آلای من

جُز تو پیرِ دستگیرم کیست در دُنیا و دین؟

نیست غیر از درگهت در هیچ جا ملجای من

خاکِ پایم شد جهان را سُرمه، تا گردیده است

خاکِ راهت توتیای دیدهٔ بینای من

جُز تو نبود هیچ کس امروز نصرت ده مرا

هم تو خواهی بُود آخر حامیِ فردای من

چشم آن دارم که گردد زُود بر وجهِ حَسَن

آستانِ کعبه سانت مسکن و مأوای من

گرچه محی‌الدّین‌(ب) خطابت شد ز ایزد، لیک یافت

از تو احیایِ ابد، هم دین و هم دنیای من

کس ندارد طاقتِ خصمی به من کامد عَلَم

تیغِ قهرت از پیِ مقهوری اعدای من

چون گُهر ریزی کُند هر قطره اش نیسان شود

در ثنای بحرِ جُودت کلکِ گوهر زای من

خاک مالت تا شدم، این نُه قبای زرنگار

کُوتهی دارد به قدِ همّتِ والای من

روضهٔ پاکِ تو پیشِ من بُوَد بیت الحرام

شد حریمِ آستانت مسجدِ اقصای من

بی تکلف در مدیحِ آن شهنشه قاصر است

گرچه سحبانی کند نطقِ جهان آرای من

در دبستانِ ثنایت گر بُوَد عاجز، روا است

طفلِ نادان است این جا خاطرِ دانای من

غیرتش در دین و دنیا می کُند ایذای اُو

هر سیه بختی که باشد درپی ایذای من

تا شدم سرگرمِ جُست و جُوی خاکِ درگهش

دولت و اقبالِ روز افزون بُوَد جُویای من

[۸۴الف]با جنابش، اعتقادم نیست هرگز سرسری

کرده الهامِ خدا این مُدّعا القای من

تا قیامت جمله اولادم بُوَد ز او فیض یاب

تا به آدم ز او بُوَد آمرزشِ آبای من

از خدا خواهم که در مدحِ شهِ گیلان سعید

نکته سنجیها کُند طبعِ سُخن پیرای من

حمدللّٰه سر به سر شُد سرفرازِ جاودان

در رهش از خاکساری فرقِ گردون سای من

این قصیده می شود چون زود "مفتاح الفتوح"

گشت موسومِ همین نام از دلِ دانای من

سالِ تاریخش هم از لطفِ الٰهی یافته

زود مفتاحُ الفتوح این طبعِ معنی زای من

[۳۵][1]

در مدحِ پادشاهزادهٔ جهان و جهانیان سلطان مُراد بخش

سُوزِ هجرِ او دلِ ما برنتابد بیش از این | موم با آتش مدارا برنتابد بیش از این

صد هزاران غم دُچارِ جانِ تنهایِ من است | آن همه غم جانِ تنها برنتابد بیش از این

چند سرگرمِ تمنّایِ وصالِ او شویم | خاطرِ یار این تمنّا برنتابد بیش از این

هست صد سودایِ زلفش در سویدایِ دلم | این همه سودا، سویدا برنتابد بیش از این

عمرها شد کاز لبش حرفی تقاضا می کُنیم | خاطرِ نازک تقاضا برنتابد بیش از این

ننگ دارد حُسنِ یار از عشقِ رُوز افزونِ ما | حُسنِ یار این ننگِ مارا برنتابد بیش از این

می کنم از چشمِ او هر لحظه تکلیفِ نگاه | چشمش این تکلیف بیجا برنتابد بیش از این

چند با ما، در محاکا لعلِ او باشد به رنج | آن لبِ نازک، محاکا برنتابد بیش از این

یارِ دانا دل زِ ما دیوانگان تنگ آمده | زحمتِ دیوانه، دانا برنتابد بیش از این

از دلِ شوریدهٔ ما سرِ عشقش فاش گشت | با سرِ دیوانه، صهبا برنتابد بیش از این

حرفِ حُسنِ یار می گوییم، هر جا می‌رسیم | گفتنِ این حرف هر جا برنتابد بیش از این

[۸۴ب] صد بلا بالا شد از یک دیدنِ بالایِ او | دیدنِ آن سروبالا برنتابد بیش از این

رازِ زلف و کاکلش تا کی به دل پنهان کنم؟ | پرده، بُویِ مشکسا را برنتابد بیش از این

بعد از این با ناصحانش بی محابا سرکنم | با بد اندیشان محابا برنتابد بیش از این

۱ - ب: این قصیده موجود نیست.

بـــا رقـــیبانش مـــدارم پُـــر مُـدارا بـود لیک　　بـا سگـــان کـردن مـدارا بـرنتابد بیش از ایـن

چون مسیحا تا به کَی ترسم از این ترسائیان　　تـرس تـرسایان، مسیحا بـرنتابد بیش از ایـن

مطلعی دیگر کـنم سـر، تـازه و تـر کـاین غـزل　　ایــن هــمه ابـیاتِ غـرّا بـرنتابد بیش از ایـن

مطلعِ دوم

جـــان، غـــمِ یـــارِ دلآرا بـــرنتابد بـیش از ایــن

اخـــتلاطِ ســـنگ، مـــینا بـرنتابد بـیش از ایـن

دل بـــه جـــان آمـــد مَـرا از ســـردمهریهایِ یـار

نـــاتوان بـــیچاره، ســـرما بـرنتابد بـیش از ایـن

گرچه درد و رنجِ عشقش منّ و سلوایی است لیک

سـبر را ایـن مـنّ و سـلوا بـرنتابد بـیش از ایـن

گـفتمش: "جـانا! دلت بـرتابد ایـن فـریادِ من؟"

خشـمگین و تُـند گـفتا: "بـرنتابد بـیش از ایـن"

از تـــماشایِ رُخَش گشـــتم تـــماشاگـــاهِ خـلق

رُویِ او کـــردن تـــماشا بـــرنتابد بـــیش از ایـن

تُـرکِ چشـمت تـا بـه کـی یـغما کُنَد ویران دلم

کـاین خـراب‌آبـاد، یـغما بـرنتابد بـیش از ایـن

در ســؤالِ وعـدهٔ وصـل، از تـو، بـا مـا، در جـواب

گـــفتنِ امـــروز و فـــردا بـــرنتابد بـیش از ایـن

صبر بر هجرِ تـو کـردن کَی حد و یارایِ ما است

کـــاه، بـــارِ کـــوه، یـــارا بـرنتابد بیش از ایـن

رُوزهـــا، شـــبهایِ یـلدا بـی رُخَت بـاشد مَـرا

عُـــمرِ مـن شـبهایِ یـلدا بـرنتابد بـیش از ایـن

از تغافلهایِ عمدایت دلم تنگ آمده

دل، تغافلهایِ عَمدا برنتابد بیش از این

بیش از این سختی نه برتابد دلِ چون شیشه‌ام

بلکه هرگز سنگِ خارا برنتابد بیش از این

اللّه اللّه، بی تو بی‌جا صرف شد عمرم، بیا

عمر کردن صرف بیجا برنتابد بیش از این

[۸۵الف]می روم ز اینجا به هرجایی که باشد یارِ من

بُودنَم بی یار اینجا برنتابد بیش از این

انتظارِ مطلعِ ثالث زِ طبعِ ناقدت

گوشِ هُوشِ ما سعیدا برنتابد بیش از این

مطلعِ سوّم

شورِ عشقِ او، سرِ ما برنتابد بیش از این

یک سر، این صدگونه سودا برنتابد بیش از این

عشق چون آمد، خرد گو رَخت بر دروازه بَر

آب و آتش خود به یکجا برنتابد بیش از این

در هجوم اشک، چشم از گریه کردن عاجز است

قلزمی را مَشکِ سقّا برنتابد بیش از این

چند ای اشک! آشکارا کردنِ رازِ دلم؟

کردنِ راز آشکارا برنتابد بیش از این

کُوهکَن بی لعلِ شیرین، تلخکامِ حسرت است

تلخکامیها همانا برنتابد بیش از این

تا به کَی این سرکشی؟ ای حُسن رحمی کُن به عشق

جـــورِ یُـــوسُف را زلیـخا بـرنتابد بـیش از ایـن

گشتنِ مجنون ز حد بگذشت در صحرا و دشت

گشـــتنِ او دشت و صـحرا بـرنتابد بـیش از ایـن

وقتِ آن آمـــد کـه آیـد بُـویِ پـیراهـن زِ مـصر

پـــیرِ کـــنعان بـارِ غـمها بـرنتابد بـیش از ایـن

عشـقِ خوبان تـا بـه کی اخفا کنیم از اهلِ زُهد

کـــردنِ ایـن حـال اخـفا بـرنتابد بـیش از ایـن

بـاده نـوشیهایِ زاهـد بـر مُـصلّی تـا بـه کَـی؟

بـــاده نـــوشی بـر مُـصلّا بـرنتابد بـیش از ایـن

چـند نـرخِ دهـدِ خـود بـالا کُنَد آن خـودفروش؟

کـــردن ایـــن نـرخ بـالا بـرنتابد بـیش از ایـن

هـرزه نـالیهایِ تـو از حـد گـذشت اَی عـندلیب

گوشِ گـل ایـن شـور و غـوغا بـرنتابد بـیش از ایـن

ختم کن ایـن گـفتگو، کـاین صـفحهٔ نظمت سـعید

بـــرنتابد بـیش از ایـن را بـرنتابد بـیش از ایـن

پیشِ یار از رمز و ایما بس کُن انـدر عـرضِ حـال

فـــهمِ عـالی رمـز و ایـما بـرنتابد بـیش از ایـن

[۳۶][1]

به میان محمّد صالح کنبو نوشته شد.

ای بـه دسـتت قـلم سـنانِ سُـخَن / خـود تُـویی رسـتم زمـانِ سُـخَن
[۸۵ب]هست شـمشیرِ آبـدار زبـانت / کـه شـده تـیز از فسـانِ سُـخَن
پـیشت اقـرارِ بـندگی دارد / هـر کـه بـاشد خـدایگـانِ سُـخَن
عـیسی و خـضرِ وقتِ خـویشتن است / هـر کـه او زنـده شـد بـه جـانِ سُـخَن
نـامِ کـلکِ گُـهر نگـارِ تـو شـد / افـعیِ گـنجِ شـایگانِ سُـخَن
شـد بـه وصـفِ روانـیِ سُـخَنت / هـمه کس را روان زبـانِ سُـخَن
هست بـا لفـظ مـعنیِ رنگـین / در دهـانِ تـو بـرگِ پـانِ سُـخَن
بـه یـقین دان کـه هـیچکس را نـیست / جُـز تـو، بـر دیگـری، گـمانِ سُـخَن
در سُـخَن، تـو پـیمبرِ وقـتی / دیگـران پـیشت اُمّـتانِ سُـخَن
نـبضِ شـخصِ سُـخَن بُـوَد بـه کَـفَت / ای حکـیمِ مـزاجـدانِ سُـخَن
انـدر ایـن روزگـار، کس نـدهد / جُـز بـه دیـوانِ تـو نشـانِ سُـخَن
غـیرِ طـبعِ تـو کـیست شـایسته؟ / بـهرِ رضـوانـیِ جـنانِ سُـخَن
بـی تکـلّف ضـمیرِ انـورِ تُست / آفـتابی بـر آسـمانِ سُـخَن
نشگـفد چـون نـتیجهٔ طـبعت / گُـلی از بـاغ و بُـوستانِ سُـخَن
بـر سُـخن پـروران خـداونـدی / هـمه پـیشِ تـو بـندگانِ سُـخَن
کس بـه خـوانِ سُـخَن گُـرسنه نـماند / بسکـه دادی تـو آب و نـانِ سُـخَن
نـیست جُـز طـبعِ روشـنت دگـری / شـمع افـروزِ دودمـانِ سُـخَن
کـرده بـر گـردنِ سُـخَن سـنجان / طـبعِ تـو ثـابت امـتنانِ سُـخَن
سُـخَنَت چـون مسیح شـد جـانبخش / بـی تکـلف قَسَـم بـه جـانِ سُـخَن
هست از چـرب و نـرمگوییِ تـو / مـغزِ مـعنی در اسـتخوانِ سُـخَن

---

۱ - ب: این قصیده را ندارد

[۸۶الف]یک قلم مُلکِ شاه غازی[1] شد ... سخن آبادِ بیکرانِ سُخَن
تو شهنشاهِ کشورِ سخنی ... قلمت گشته رازدانِ سُخَن
یکی از دیگری رسد بهتر ... تیرِ فکرِ تو بر نشانِ سُخَن
شده در نکته پروری شاها ... از طفیلت سعید خانِ سُخَن
از تو دارد بلند پروازی ... مرغِ معنی بر آسمانِ سُخَن
بی تکلف سُخَن چو شهبازی است ... هست دیوانَت آشیانِ سُخَن
باد آباد کردهٔ طبعت ... ابدالدّهر خان و مانِ سُخَن

[۳۷]

در آرزوي شرفِ ملازمت حضرت عرفان پناه، حقایق آگاه شاه نعمت‌اللّه قدس سره

یادِ گلشن تا به کَی، آن رُوي زیبا هم ببین ... سُنبلِ تر دیده ای، زُلفِ سمن سا هم ببین
یادِ نرگس چند؟ ای نادیده چشمش را به خواب ... یک زمان چشمی بمال، آن چشمِ شهلا هم ببین
در لباسِ معذرت، انصاف با یعقوب گفت ... حُسن یوسف دیده ای عشقِ زلیخا هم ببین
واعظا! افسانهٔ وعظِ تو در میخانه چیست؟ ... تا به کَی گفتارِ بی جا؟ اندکی جا هم ببین
جانِ شیرین دادمش، تا از دو لب، یک بُوسه داد ... همّتِ او هم ببین و همّتِ ما هم ببین
زاهدا! بس کُن ز وصفِ شهد و خُرمایِ بهشت ... یک نظر سُوي لبِ لعلِ شکّر خا هم ببین
پیشِ آن بالاکُنی ای باغبان! از سرو یاد ... بی بلایی نیست چشمت سُويِ بالا هم ببین
دل به زلفش داده و سودا خریدم ای سعید ... فکرِ سُودی می کُنم، این تازه سودا هم ببین
پای در دامن کشیده، مانده ای در شهر بند ... سر برآر از جیب یکره، فیضِ صحرا هم ببین
تا به کَی خواهی فشاندن در قفایِ قطره‌ای ... قطره‌هایِ اشک باری رُويِ دریا هم ببین
می دهد شاه و گدا را نعمتِ دُنیا و دین ... شاهِ برحق نعمت‌اللّه ولی را هم ببین
[۸۶ب]تا شوي فیروز، دایم رَو سُويِ فیروز پور ... ای دل آن دارالسّرورِ کعبه آسا هم ببین

۱ - از این بیت مستفاد می شود که این قصیده در مدح شاه غازی سروده شده است.

هر دلِ آواره که آنجا رفت هرگز برنگشت   باری آن دارُالقرارِ عیشِ دلها هم ببین
می زداید زنگ از دلهایِ غمگین، دیدنش   یک دم آن آیینهٔ صافِ مُجلاً هم ببین
ذرّه پرور آفتابا، فیض بخشا، سرورا   حالِ زارِ این غریبِ بی سروپا هم ببین
قبله گاها! مجرمِ درگاهِ والایِ توام   یک نگه در مجرمِ درگاهِ والا هم ببین
بس دل نادیده دولت، دولتِ دید تو یافت   یک نظر سُویِ دلِ نادیدهٔ ما هم ببین

[۳۸]

در ایّامِ اقامتِ قندهار، در اشتیاق میرزا محمّد بیگ حقیقی مرقوم شده

خدا کُند که برآیم زِ قندهار برون   چو لعلِ ناب که آید زِ کوهسار برون
خوش آن دمی که برآیم ز پردهٔ ظلمات   به رهنمونیِ توفیقِ خضروار برون
ز شوقِ خندهٔ شیرین لبانِ هندستان   ازین دیار برآیم شکرنثار برون
پیِ مُعانقهٔ سروِ خود روم زاین ملک   هزار دست برآورده چون چنار برون
به بزمِ آینه رویان کُنم به صیقلِ وصل   صفایِ آینهٔ دیده از غُبار برون
پیِ مشاهدهٔ گلِ رُخانِ غنچه دهن   که می بَرَند به جذبم از این دیار برون
به جایِ اشک، دل آید کنون به مُژگانم   چو غنچه‌ای که زَنَد سر زِ مُشتِ خار برون
از این دیار، غَزَل خوان رَوَم به گلشنِ هند   چو عندلیب که آید زِ خارزار برون
نهم به زخمِ درون مرهمی ز وصلِ کسی   که نیست هیچ دمی از دلِ فگار برون
نگارِ مهر جبین میرزا محمّد بیگ   که شبهِ او است از این طاقِ زرنگار برون
زِ فوجِ حُسن به میدانِ دلبری هرگز   چو او نیامده خونریز شهسوار برون
[۸۷الف]عَجَب مَدان که برآید به هر بهار زِ خاک   شهیدِ خنجرِ عشقِ تو لاله‌وار برون
ز بس که داغِ تو دارم به دل، همی آید   چو لاله، اشکِ من از دیده، داغدار برون
به کُشتگانِ خود، ار بگذری پس از صد سال   ز شوق، سر به در آرند از مزار برون
گرم چو شانه به زلف تو دسترس بودی   دل شکسته برآوردمی هزار برون

نـه اشک خـون بـود ایـن کـز دریچهٔ چشـمم　　دَوَد بـه کـوچه و بـازار طـفل وار بـرون
کـه لخت لخت دلم، دم بـه دم زِ شـوقِ رُخت　　فـتد زِ غـمکدهٔ سـینه بـی قـرار بـرون
ز خـدمتِ تـو نگشـتم بـه اختیار جُـدا　　کـه هست گـردشِ گـردون زِ اختیار بـرون
بـه یـادِ قـدِّ تـو در پـایِ هـر سـهی سـروی　　روان بـرآیـدم از دیـده جـویبار بـرون
دلم زِ سـوز چـنان شـعله خیز شد کز چشم　　بـه جـایِ اشک هـمی آیـدم شـرار بـرون
بـه یـادِ عـارضت ای گُـل عـذارِ نـرگس چشم　　شـود زِ دیـدهٔ خـونبارِ مـن بـهار بـرون
چـه گـونه مـحنتِ هـجران بـرِ تـو بشـمارم　　کـه از حسـاب فـزون است و از شـمار بـرون
امـید و یأسِ وصـالِ تـو، کـرده جـانم را　　هـزار بـار درون و هـزار بـار بـرون
پـیِ نـثار تـو از بـحرِ طـبعِ نـاطقه ام　　بـر آورَد بـه سـخن دُر شـاهوار بـرون
هـمیشه تـا کـه نگـردد بـه عشـقِ گُـلرویان　　زِ سـینه و دلِ عُشّـاق خـار خـار بـرون
بُـوَد زِ عشـقِ تـو خـاری خـلیده در جگـرم　　کـه چـون نـهال گُـل آرد بـه هـر بـهار برون

[۳۹]

در حینِ روانه شدن به جانبِ بنگاله، به عرض سلطان مُراد بخش رسانیده.

تـبارک اللّٰـه بـرِ عـارضِ تـو خـطِّ[1] سیاه
بـود بـه صـفحهٔ مـصحف خـطِ کـلامُ اللّٰـه
هـزار حـمد بـرآن کـاتبی کـاز ابـرویت
بـه مـصحفِ تـو رقـم زد نُـخست بسـم‌اللّٰـه
[۸۷ ب]ثُـرا زِ بـینی و زُلف و دهـان بـه صـفحهٔ رُو
رقـم نـموده "الف لام مـیم"[2] را اللّٰـه

---

۱ - خطِ بر

۲ - آیهٔ کریمه. الم. ذلک‌الکتب لا ریب فیه: ۲/۱؛ الف، لام، میم، در این کتا هیچ شبه ای نیست.

کتابِ حُسنِ تو "لاریب فیه"[۱] آمده است
بر او رُخِ تو چو والشمس[۲] و والضُحیٰ[۳] است گواه

رُخِ تو مظهرِ حق گفتنم روا است روا
به حقِّ اشهدان لااله الااللّه

گره به طُرّهٔ مُشکین مزن زِ بهرِ خُدا
مساز رشتهٔ عُمرِ درازِ ما کوتاه

به دورِ معجزهٔ حُسنِ تو خطِ سیه است
زِ مُو سلاسلِ مشکین نهد به پایِ نگاه

به طاقِ قبله، بلال(رض) از پی مناجات است
تُرا نه زیرِ خمِ ابرو است خال سیاه

خطت به چشمهٔ خضر است رهبرِ دلِ ما
که سر به همرهیِ خضر می شود این راه

حیاتِ بخشیِ دُشنام آن لب ار دیدی
مسیح بهرِ چه می گفت "قم باذن‌اللّه"[۴]

به حیرتم که نداری دهان و چون سرِ مُو
هزار نکتهٔ باریک از اوست در افواه

هزار شام در این گفت و گو به صبح رسید
نگشت قصهٔ زُلفِ درازِ تو کُوتاه

چه گونه با تو رُباید کسی که نیست رهی
نسیم را به سرِ کویت از هجومِ نگاه

۱ - همان.
۲ - سورهٔ ۹۱
۳ - سورهٔ ۹۳
۴ - بر خیز به امر خدا

یکــــی حــــدیث پــــریشانیِ دلم بِشــــنو
بــر ایــن حــدیثِ پـریشان دو زُلفِ تست گُـواه
رُخِ تــو آیتِ رحــمت زِ مــصحفِ خـوبی است
خــطت بــر او شــده کشّــاف رمــزهای اِلٰـه
چــنین کــه در هــمه دلهـا زِ جـانِ عـزیز تـری
بــه چشــمِ لُــطف مگـر در تـو دیـد شـاهنشاه
مُــــراد بــخش جــهان، پــادشاه عــالمگیر
کــه بــر تــمامیِ آفــاق او است ظِــلِ اللّٰــه
شــــده است درگــــهت آیــنهٔ رُخِ مــقصود
زِ بس کــه اهــلِ صــفا بـر درِ تـو سُـوده جـباه
بـه ابـرویِ تـو هـر آن کـج نظر کـه سجده نکرد
بُــــوَد زِ قــــبلهٔ مــقصود جــاودان گــمراه
کــسی کــه بــر ورقِ دل رقــم نکــرده دعــات
بــه هــرزه نــامهٔ اعــمالِ خـویش کـرده سـیاه
بـه جـاه و حشـمت بـاشد هـمیشه فـخرِ شهان
تـو آن شـهی کـه بُـوَد از تـو فـخرِ حشمت و جـاه
[۸۸الف]گدا و شـاه، پناه از درِ تو مـی خـواهند(۱)
کــه هست شــاه و گــدا را درِ تــو جـایِ پـناه
هــمیشه در نــظرِ خــاصّ و عـام مکـروه است
زِ بــندگیِ تــو هــر کس کــه مـی کُـند اکـراه
تــرا چــو وهـم شـتابنده تـیزتگ رَخشـی است
کــه نــیست عــقل کس از طَـیِّ ارضِ او آگـاه

۱ - نس: می جویند

سبک روی که به رفتن زِ تیزیِ گامش
مُقدّم است به جنبش قرارِ منزل گاه
عدویِ جاهِ تُرا باد طبل زیرِ گلیم
لوایِ خصمِ تو بادا همیشه در بُنِ چاه
ز درگهِ تو مرا چرخِ سفله دور افگند
که رُویِ چرخ سیه باد و روزگار تباه
ز بی قراریِ خاطر دگر چه عرض کُنم
ضمیر تُست ز ما فی‌الضّمیرِ من آگاه

[۴۰]

در مدحِ مرادِ بخشِ جهان، شاه هر دو مکان حضرت **علی** رض

زهی عذارِ تو پهلو به آفتاب زده
دو هندویِ تو رهِ دینِ شیخ و شاب زده
سوادِ خوانِ خطِ مُصحفِ رُخت، خطِ نسخ
به کلکِ رد، به خطِ صفحهٔ کتاب زده
ز خطِّ سبز به گردِ رُخِ تو کاتبِ صنع
به برگِ گُل رقمِ تر زِ مُشکناب زده
بتا! به رشتهٔ جانِ حزین بی تابم
نسیم زلف به تابت چه پیچ و تاب زده
چو آفتاب ازان بی نقاب جلوه گری
که رویت آتشِ بی‌دُود در نقاب زده
چو بی حجاب در آیی به خلوتِ آغوش
شود زِ شرمِ تو جان در بدن حجاب زده
زِ تابِ آتشِ عشقت بُوَد به سینه، دلم
درُون بُوته چو سیماب، اضطراب زده
به جُز رخِ تو که آبی بر آتشِ دل زد؟
کسی ندیده که آتش بر آتش آب زده
به زلف او که نسیم صبا ندارد راه
تو چون همی روی ای دلِ چنین شتاب زده
رسید گرم و شتاب آن بهارِ حُسن و جمال
به رُویِ همچو گُل از خویِ خود گلاب زده
به رغمِ واعظ و اربابِ خانقاه کنون
به سُویِ میکده باید شُدن زُباب زده
[۸۸ ب]بر آتشِ دلِ من هیچ کس نزد آبی
به غیرِ اشک که بر آتشِ من آب زده

ز بس بَـــرِشتگی و تَـــفتگی، دل و جگـــرم　　ز ســـوزِ عشـــقِ بُتان طـعنه بـر کـباب زده
نشانِ دولتِ بیدار و بـخت بـی خـواب[1] است　　کـــه درکـنارِ مـن آن مستِ نـاز خـواب زده
بـه پـیشِ پـرتوِ رُوی جـهان فـروزِ تـو شمع　　بـــه زیـــرِ پـردهٔ فـانوس شـد حـجاب زده
خوش آن که فصلِ بهاران بـه یـارِ نرگس چشم　　وَ بـــه ســیرِ چـــمن ســـاغرِ شـــراب زده
چـو مـوج هـر کـه شـده آشنایِ بحرِ وجـود　　بـه سوی ملکِ عدم خـیمه چـون حُباب زده
بُـــوَد ز گـــنجِ خـــرد خـــاطرِ کســـی آبـاد　　کـــه پُشتِ پـای بـر ایـن عـالَم خـراب زده
غـــبارِ مـــوکبِ او سُـــرمهٔ ســـلیمانی است　　کســـی کـه دست بـه فِتراکِ بُوتراب(رض) زده
ز شـــرمِ هـــمّتِ او آب گشـــته بـحرِ مـحیط　　بـه گـاهِ جُـود، کـفش طـعنه بـر سحاب زده
هر آن که کام ز غیرِ تو جُست، بوالهوس[2] است　　کـــه بـهرِ گـوهر و دُر غـوطه در سـراب زده
ســـپهر، غـاشیهٔ خـدمتت کشـیده بـه دوش　　هـــلال، پـــایِ تـرا بُـوسه چـون رکـاب زده
بـــه زُورِ بـازوی دیـن ازکـمالِ شـرعِ مُـبین　　بـه چشـمِ دیـوِ لعـین تـیر چـون شهاب زده
بشـر بـه کُـویِ تـو جـاروب کـرده از مُـژگان　　مَـلَک بـــه دیـدهٔ خـود بـر درِ تـو آب زده
ز رُویِ عـــدل، کـــمین بـندهٔ تـو دُرّهٔ شـرع　　بـــه پُشتِ پـــادشهان گـــاهِ احـتساب زده
ز یُـــمنِ مـدحِ تـو هـر بـیتِ حـافظِ شـیراز　　چـو بـیتِ اَبـرویِ خـوبان است انتخاب زده
کسی که لاف جوابش بزد، چه بی خرد[3] است!　　کـه در حسـابِ خِـرَد لاف بـی حسـاب زده
پـــیِ فُـزونیِ مِـهرت[4] سـعید دستِ طـلب　　بـــه ذیـــلِ پـــاکِ دعـاهایِ مستجاب زده
نگشته خاک درت، هر کـه آب کـوثر خـواست　　زِ سـاده لوحـی خـود، نـقشها بـر آب زده[5]
درِ مـــدینهٔ عـــلمی و فـــتحِ بـــاب از تُست　　درِ تـــو هـــر کـــه زده بـهرِ فـتحِ بـاب زده
[۸۹الف]چو تیغِ تُست زبانم به آب و تاب عَلَم　　ز بس کـه حـرفِ ثـنایش بـه آب و تـاب زده

۱ - ب: دولت جاوید و بخت بیدار

۲ - ب: بی خردی است.

۳ - ش: بی خبر

۴ - ب: مهرش

۵ - ب: این سه بیت آخر، وجود ندارد.

[۴۱]

در بیانِ مشاهدۀ تجلّیاتِ نُورالله نوّرالله وجهه

به چشمِ عارفِ روشن دلِ خدا آگاه — مُنوّر است جهان از ظهورِ نورالله

نموده نُورِ جمالش به کُوهِ طُورِ ظهور — که خیره گشت از او دیدۀ کلیم الله

گهی کشیده سر از جیبِ نیّرِ اعظم — گه از گدایی او ماه کج نهاده کُلاه

گه از نُزُولِ ضیابخشِ ماهِ کنعانی — چو بُرجِ دلو، لبالب زِ نُور ساخته چاه

از او است جلوۀ لیلی به حجلۀ خوبی — که قیس گشته زِ عشقش به وحشیان همراه

به جُوی حُسن، روان آب ازاو است شیرین را — که کرده کوهکن از وی به خُونِ خویش شناه

جبینِ صبح، درخشان ز فیض بخشیِ او است — فروغِ عارضِ خورشید از او است ظُلمتگاه

زِ فیضِ شعشعۀ نُورِ او است جلوۀ برق — چو شاهدانِ خُتَن در نقابِ ابرِ سیاه

بدین فروغ قنادیلِ انجمِ رخشان — بُوَد فروختۀ فیضِ او به نُه خرگاه

زِ نُورِ او است چراغانِ لاله دیده فروز — که کوه و دشت شد از پرتوش تماشاگاه

فضای چرخ زِ شمعِ کواکبِ ثاقب — چو لاله زار از او گشته فیض بخش نگاه

شگفته رویِ گُل ز آفتابِ طلعتِ او است — که عندلیب بُوَد ز او به نالۀ جانکاه

صفای آینه رویی آبِ صاف سرشت — چو رویِ آینه رویان از او است خاطر خواه

بُوَد زِ پرتوِ رویش سپید رُوییِ روز — کزاو به شپّره پیش آمده است رُوزِ سیاه

به چار باغِ عناصر ز پرتوش آتش — شگفته چون گُلِ حمرا است در گه و بیگاه

فگنده آتشِ سودا به جانِ نیلوفر — ز پرتوش شده روشن چو مهرِ والا جاه

چو ذرّه در ضوِ خورشید گشته چشمِ سعید — همیشه محوِ فروغِ جمالِ نُورُالله

[۴۲]

[۸۹ب] در اشتیاقِ یارِ بی همتا رُستم رای دکّنی

گشــــته ام مُـــبتلایِ رُســتم رای
دل و دیـــن شــد فـدایِ رُســتم رای

بــختِ روشـــن دُچــارِ آیـنه شـد
از رُخِ بـــا صـــفایِ رُسـتم رای

غـنچهٔ دل چــو گُـل کُـنَد خـندان
خـــندهٔ دلکشـــایِ رُســتم رای

مــی کُــنَد چشــمِ نـرگسِ شـهلا
سُــرمه از خــاکپایِ رُســتم رای

مــی شـود زنـدهٔ اَبَـد چُـون خـضر
کُشـــتهٔ یک ادایِ رُســـتم رای

مــی دهــد آیــنه بــه یک دیـدن
رُویِ خــود رُونـمایِ رُسـتم رای

شــبپرِ آســا بُــوَد بـه گُـنبدِ چـرخ
آفـــتاب از ضــیایِ رُسـتم رای

بــاشد از حـدّ وعـدّ وصـف بـرون
حُســنِ بــی مُـنتهایِ رُسـتم رای

شــور افگــن بُــوَد بــه دورِ قـمر
نــمکین[1] خــندههایِ رُســتم رای

مــاه و خــورشید را زِ غـایتِ رشک
تــــنگ دارد قـــبایِ رُســتم رای

مــهر گـردیده هـمچو مـهر پـرست
گـــرمِ مـهرِ لقــایِ رُسـتم رای

گشــــته ســــرمایهٔ پــــریشانی
کــاکــلِ مشکســایِ رُسـتم رای

مــی دهــد جـان و مـی رُبـاید دل
لعـــلِ راحت فــزایِ رُســتم رای

ســخت پـیچیده بـهرِ دل بُـرون
طُـــرّهٔ دلربـــایِ رُســـتم رای

گشــته رطب اللّســـان نــیِ کـلکم
از دعـــا و ثـــنایِ رُســتم رای

مــرحبا، مـرحـبا، بـیا، ای عشـق!
دل و جــان کُــن فـدایِ رُستم رای

مـی دهـد سر به باد همچو حباب
هــر کــه دارد هــوایِ رُستم رای

[۹۰الف]گـر بـرانَد مَرا و گر خوانَد
راضـــی ام در رضـــایِ رُســتم رای

بــی تکــلف نــمی رسـد سـحبان
بـــه کــلامِ رســایِ رُســتم رای

هـــر کــجا هست ســرو بــالایی
گــیرد از جــان بــلایِ رُستم رای

---

۱ - ب: نمک.

روشن است این که در همه رایان — هست خورشید رایِ رُستم رای
در دلِ ما که جایِ آن دارد — که نشیند به جایِ رُستم رای؟
خوش حیایی است این که شخص حیا — شد خجل از حیایِ رُستم رای
خوش ندارم من از دلآرایان — هیچکس را ورایِ رُستم رای
برفرازد لوایِ سُلطانی — هر که دارد ولایِ رُستم رای
گشته چون ما سعید دیوانه — عالَمی از برایِ رُستم رای

[۴۳]

به آقا لطف‌الله مازندرانی واحدالعین داروغهٔ سلطان مُرادبخش

سلامِ ما کِه رسانَد به گوشِ آقایی — که داشتیم به چشمِ تو چشمِ بینایی
زِ مشقِ شعر طرازی به کارگاهِ سخن — بصارتِ تو شناسد قماشِ هرجایی
به حقِّ حضرتِ دانایِ آشکار و نهان — که بر تو بود مَرا بس گُمانِ دانایی
ولی به حیرتم از گفتگویِ دیشبه‌اَت — که داشتی به یکی از هنودِ سودایی
عجب هزار عجب کز زبانِ همچو تویی — به حقِّ همچو منی این رکیک گویایی
مَرا نه فخر زِ شعر است و شاعری هرگز — اگر به فرض، کلامم کُنَد مسیحایی
کسی چه فخر کُند، خود بگو، به گفتنِ شعر — که نیست گفتنِ آن غیرِ باد پیمایی
به حکمِ شاه، گهی مصرعی همی گُویم — که اواست نیّرِاعظم به گیتی آرایی
به هفت کشورِ عالَم سکندرِ ثانی است — به ربعِ مسکون ختم وی است دارایی
[۹۰ ب]کنون به رغمِ حسودان، بران سرم که اگر — اجازتی زِ سرِ التفات فرمایی
به بحرِ نظم هزاران سفینهٔ پُردُر — روان کُنَم بَرَت ای گنجِ نکته پیرایی
ز نظم و نثرِ تر خویش مجمع البحرین — کُنَم سفینهٔ کاغذ به معجز آرایی
ز آبداریِ اشعارِ تر سزاوار است — سفینهٔ سُخَنَم را خطابِ دریایی
شکر لبان ز شکرخنده، خود شوند خجل — گهی که طوطیِ نُطقم کُنَد شکرخایی

چو نیشکر، قلم از نکته هایِ شیرینم / جهان کُنند زِ حلاوت دکانِ حلوایی

بخوان که گفته‌ام اینک قصیدهٔ غرّا / به حسبِ حالِ خود و دوستانِ غوغایی

ازان شکایتِ یارانه می کُنَم پیشت / که داشتی تو، به من لافهایِ یکتایی

هنوز نیستم آزرده زاین اداي خوشت / که نیست دوستیِ من به زرق و شیدایی

مرا است دوستی معنوی به هر که بُوَد / چه احتیاج به لفظ و عبارت آرایی

[۴۴]

در منقبتِ امیرالمومنین، امام المتّقین علی ابن ابی طالب کرّم‌اللّٰه وجهه

زهی به لطفِ تو پنهان هزار خونخواری / نعوذبالله اگر سرکُنی ستمکاری

شکستنِ دلم ای سنگدل چه می ارزد؟ / که شیشه‌ای است پُر از خون، نه زلف پنداری

ز خارِ خارِ غمت دلنگارِ مفتون[1] را / بُوَد به چهرهٔ کاهی، سرشک گلناری

ز چشمِ ما شده جاری سرشکِ شنگرفی / چو بر دمیده به رویِ تو خطِّ زنگاری

مجرّدانِ رهِ عشقِ بیکرانِ ترا / به دوش، بار بُوَد سر، کلاه سر، باری

تو خود بگو که زِ پیشت چگونه دُور شوم / مرا تو جانی و از جان که کرده بیزاری؟

۱ - ب: عاشقِ جگر خون

اسیرِ سلسلهٔ طُرّهٔ[۱] تو آزاد است
زِ قیدِ رشتهٔ تسبیح و بندِ زنّاری

خراب کردهٔ چشمانِ مستِ فتّانت
رَمَد چو آهوی وحشی زِ قیدِ هشیاری

به هر جفا که تو با من کُنی، سزاوارم
به هر وفا که کُنَم من به تو، سزاواری

[۹۱الف]همیشه سعیِ تو صَرفِ شکستِ دلها شد
دلت نخواست[۲] که یکدم دلی به دست آری

بگو به غمزه که در دورِ عدلِ شاهنشاه
چنین دلیر مکن خلق را دلآزاری

شهِ زمین و زمان، مرتضیٰ علی که بُوَد
به عهدِ معدلتش ظلم را نگونساری

شهنشهی که به گاهِ سؤال، می‌بخشد
کمینه بندهٔ او، منصبِ جهانداری

چه قطره آب بُوَد تیغِ تو که روزِ مصاف
هزار جوی زِ خونِ عدو کُند جاری[۳]

مریض گشتهٔ حقدِ تُرا، حکیمِ قدیر
کُنَد زِ مرگِ مفاجا علاجِ بیماری

گذر کُند زِ ازل تا اَبَد به نیم نَفَس
چو دُلدُلِ تو درآید به گرم رفتاری

۱ - ب: طُرّهٔ سلسله.
۲ - ش: نداد.
۳ - ب: ندارد.

زِ رشکِ محبرهٔ کاتبِ مدایحِ تو
فتاده خونْ به دلِ نافه‌های تاتاری

زِ امرِ نافذِ دینِ تو بر همین در دیر
گُسسته رشتهٔ جان ز اشتباهِ زنّاری

امیدم از کرمِ عامِ تو یکی این است
که وارهانی‌ام از چنگِ خفّت و خواری

فرازِ مسندِ عزِّ ابد دهی جایم
به صد هزار وقار و به بس گرانباری

که پیش ازاین نتوانم کشید از دوران
چنین مخالفت و ذلّت و سبکباری

چنان به دولتِ جاوید سرفرازم کُن
که مهر و ماه کُنَند پیشِ من پرستاری

وگرنه با دلِ پُر آرزو همی گویم
که تا به کَی به هوا و هَوَس گرفتاری

دلا! به گوشه نشین و بکش جفا و ستم
به درگهِ ملکان از سگانِ درباری

به استخوانِ قناعت، هما صفت خُو کُن
ز بهرِ طعمِ شکر چون مگس مکش خواری

به قطعِ راه عدم بادپایِ عُمر بس است
سمندِ گرم عنان را چرا خریداری؟

ز اختلاطِ عزیزانِ گرگ خُو بگذر
غلامِ یوسف رویی شو از وفاداری

یقین که بندگیِ مَه و شان بُوَد خوشتر
هزار مرتبه از منصب جهانداری

[۹۱ب]علی الخصوص چنین مَه وشی که من دارم
ندیده است به این دیده چرخِ پُرکاری[1]

گُنَم به مطلعِ دیگر بیانِ خوبیِ او
که مطلعِ مه و خورشید از او کشد خواری[2]

مطلعِ دوم[3]

چرا به این همه یاری، همیشه اغیاری؟
به دوستی همه خصمی، به دشمنی یاری

مُسلَّم است به خویِ تو شوخی و شنگی
مقرّر است به طورِ تو رسمِ عیّاری

چو بود قابلِ آن، زان بداد رُوزِ نُخُست
اجل، به غمزهٔ شوخت سپاه سالاری

رُخت زِ پرتوِ نوراللّهی است خورشیدی
که ذرّه‌ای است از او مهرِ چرخِ زنگاری

شد از تو جیبِ قبا مظهرِ تجلّیِ طور
روا بُوَد یدِبیضا اگر برون آری[4]

به دورِ چشمِ تو در عینِ اوجِ مدهوشی
ز جامِ لعلِ تو مدهوش گشته هشیاری

به عهدِ قدِّ تو بالا است کارِ بالایی
شد از خرامِ تو زیبنده کبک رفتاری

یقین که نقدِ دل و دینِ کس نخواهد ماند
چنین که طرّه‌ات آغاز کرده طرّاری

ز خُوی بوالعجبت محو حیرتم که چرا
زِ مهر و کینه، گهی نوری و گهی ناری

به طعم و لذّتِ زهر و شکر بُود سُخنت
زِ قهر و لطف چو اینی به سحر گفتاری

نمی شود زِ تو آزرده، خاطرم هرگز
هزار بارش اگر هر نَفَس بیازاری

چو نیست شیوهٔ آزردگی به مذهبِ عشق
نمی توان به جفا از تو کرد بیزاری

۱ - ب: زنگاری.

۲ - ش: که هست مطلعِ خورشید پیشِ او باری.

۳ - ب: ثانی.

۴ - ش: ز آستین، ید بیضا چرا برون ناری؟

چــو راحتِ تـو در آزارِ خـویش مـی‌یابم	هــمی شـوم زِ تـو آزرده، گـر نـیازاری
زِ صـحبت مـنِ دیـوانه چون نداری عـار	کـه هستم از ره و رسمِ خـرد بسـی عـاری
چـو نـیست پیشِ تـوام اختیارِ ردّ و قـبول	اگـر بـرانـی وگـر خـوانی‌ام، تـو مـختاری
تـو چـارهٔ مـنِ بـیچاره نـیک مـی دانـی	ولی دُچـارِ تـو نـتوان شـدن زِ نـاچاری
[۹۲الف]به غیرِ یادِ توام هر نَفَس که می‌گذرد	چـو کـوه بـر دلِ مـن مـی کُنَد گـرانباری
دلم ز ابـلـه‌ها گشـته خـوشهٔ انگـور	چکـد شـرابِ مـحبّت گـرش بـیفشاری
پـی فـروختنِ آتشِ دلم، بـادی	بـرایِ سـوختنِ خـرمنم، همه نـاری
زِ نُـورِ مـهرِ جـمالِ تـو شد جهان روشن	چـرا است کـلبهٔ احـزانِ مـن چنین تـاری
بـه سُویِ من گذری کن که راحتِ جانی	بـه دیـده‌ام قـدمی نـه کـه نُـورِ ابـصاری
به غیرِ مهر و وفـایِ تو نیست کارِ سعید	کـه کـارهایِ دگـر پیشِ اوست بـیکاری
مـیانِ دایـرهٔ غـم چـو نـقطه گشته مقیم	ز دور گـردشِ پـرکار چـرخِ زنگـاری

[۴۵]

در منقبتِ امیرالمومنین، امام المتّقین حضرت علی کرّم‌اللّٰه وجهه

دارم بـه دل هـوایِ تـو یـا مـرتضیٰ عـلی(رض)
گشـتم ز جـان فـدایِ تـو یـا مـرتضیٰ عـلی(رض)
در مـوجِ خـیز حـادثه هـا، دسـتگیرِ مـن
نـبود کسـی ورایِ تـو یـا مـرتضیٰ عـلی(رض)
بـی شک بُـوَد بـه هـر دو جـهان شـاهِ کـامیاب
هـر کس کـه شـد گـدایِ تـو یـا مـرتضیٰ علی(رض)
از شـرق تـا بـه غـرب سـراسـر فـروگرفت
چـون مـهر و مَـه، ضـیایِ تـو یـا مرتضیٰ علی(رض)

از درد و رنـــج و مـــحنت و غـــم خـــاطرِ مَـــرا

بـــخشد شـــفا دوایِ تـــو یـــا مـــرتضیٰ عـــلی(ع)

چشـــم گـــــهرفشانِ مَـــــرا چشـــم تـــوتیا

بـــاشد ز خـــاکِ پـــایِ تـــو یـــا مـــرتضیٰ عـــلی(ع)

گشـــته مَـــرا چـــو مـــجمع بـــحرین، جـــان و دل

از گــــوهرِ ولایِ تـــــو یـــــا مـــرتضیٰ عـــلی(ع)

فــــیّاضِ عــــالَمی و بُــــوَد جـــمله خـــلق را

امّـــید بـــر عـــطایِ تـــو یـــا مـــرتضیٰ عـــلی(ع)

مـــاحیِ کُـــفر و حـــامیِ دیـــنِ مـــحمّد(ص) است

نـــصرت قـــرین لوایِ تـــو یـــا مـــرتضیٰ عـــلی(ع)

گُـــم کـــرده راه هـــمچو مـــنی را کِـــه رهـــنما است؟

شُـــویِ هُـــدا، ســـوایِ تـــو یـــا مـــرتضیٰ عـــلی(ع)

دریـــــاب زود خـــــسته دلم را بـــــه مـــــرهمی[۱]

خـــون شـــد دلم بـــرایِ تـــو یـــا مـــرتضیٰ عـــلی(ع)

[۹۲ ب]در سایه گستری است[۲] فزونتر به چشمِ عقل

زیـــن نُـــه ردا، عـــبایِ تـــو یـــا مـــرتضیٰ عـــلی(ع)

گـــردی نشســـته نـــور بـــه زرّیـــن کـــلاهِ مـــهر

از دامـــنِ قـــبایِ تـــو یـــا مـــرتضیٰ عـــلی(ع)

تـــو مـــقتدایِ جـــمله جـــهانی و مـــصطفیٰ(ص)

گـــردیده مـــقتدایِ تـــو یـــا مـــرتضیٰ عـــلی(ع)

۱ - ش: همرهی

۲ - ش: ندارد

باشد چو ذرّه‌ای که بُوَد پیشِ آفتاب

خورشید، پیشِ رایِ تو یا مرتضیٰ علی(ع)

در ابتدا گم است، کجا دارد آگهی؟

عقلم ز انتهایِ تو یا مرتضیٰ علی(ع)

ما را به سویِ مقصدِ اقصیٰ که می‌شود

هادی، به جُز هُدایِ تو یا مرتضیٰ علی(ع)

شد هر که مهتدیِ خلایق، هدایتش

باشد زِ اهتدایِ تو یا مرتضیٰ علی(ع)

دیگر به عمرِ خویش نبینم رُخِ ملال

گر بنگرم لقایِ تو یا مرتضیٰ علی(ع)

حبل المتین شرع بُوَد بهرِ پیروان

هر تاری از ردایِ تو یا مرتضیٰ علی(ع)

ما را تو رهنمایِ طریقِ حق آمدی

حق است رهنمایِ تو یا مرتضیٰ علی(ع)

بگشاده‌اند ملک و مَلَک همچو سایلان

دامن، گهِ سخایِ تو یا مرتضیٰ علی(ع)

پُر گشته چون محیطِ گهر، بحرِ شعرِ من

از لؤلؤیِ ثنایِ تو یا مرتضیٰ علی(ع)

از انجلایِ نورِ شهادت، خدانما است

مرآت با صفایِ تو یا مرتضیٰ علی(ع)

غیر از ظهور نور خدا نیست جلوه‌گر

در ظاهر و خفایِ تو یا مرتضیٰ علی(ع)

دورِ سپهر و گردشِ ایّام و ماه و مهر
شد تابعِ رضایِ تو یا مرتضیٰ علی(ع)

در آرزوی آنکه سعید ابد شوم
فرقِ من است و پایِ تو یا مرتضیٰ علی(ع)

[۴۶]

در خطاب سُلطان مُراد بخش

شاها! بُوَد از (تو) فخرِ شاهی — شاهی است به ذاتِ تو مباهی

ماهیّتِ ذاتِ تو نیابَد — اندیشهٔ عقلِ ما کماهی

[۹۳الف]از بسکه پناه و زیبِ دینی — زیبد به تو وصفِ دین پناهی

چون ماه نوی ز شرق تا غرب — انگشت نما به کَج کُلاهی

خاک از نِگَه تو می شود زر — شد ختم تو کیمیا نگاهی

مختارِ زمانه گشته چُون مهر — مهرت به سپیدی و سیاهی

خورشید و مَه آمده شب و روز — در پیشِ تو مفتخر به داهی

خصمت بُوَد از اَزَل تبه رای — کارش همه گشته زان تباهی

در بندِ دعایِ دولتِ تو — ملک و مَلَک است و مرغ و ماهی

خورشید جهانی و به عزّت — انوارِ رُخت دهد گُواهی

از لشکرِ همچو انجمِ تو — خورشید شکوه، هر سپاهی

دارد رشکی به دورِ عفوت — بر حالِ گناه،[1] بیگناهی

چون هست مراد بخشت ایزد — در خواه از او، هر آنچه خواهی

اهلِ نظر از تو چشم دارند — از دُور، نگاه گاه گاهی

دلها زِ جبینِ روشنِ تو — دریافته فیضِ صبحگاهی

۱ - س: ...

شد چهرهٔ دشمنِ تو گلشن — از لالهٔ اشک و رنگِ کاهی
در هر کارت چو میر سامان — بخت و دولت به سربراهی
باشد به شکوفه‌های امّید — لطفت چو نسیمِ صبحگاهی
اشعارِ سعید از مدیحش — گردیده علم به خصم گاهی
داری به بقای جاودانی — ظلّ الهیش را الهی

[۴۷]

در اشتیاقِ دوستِ دلخواه میرزا نورالله

[۹۳ب]زهی به رُویِ تو پیدا فروغِ یزدانی — جهان چو صبح شد از پرتوِ تو نورانی
برایِ دعویِ نوراللّهی، گواهِ تو بس — چو آفتاب جهانتاب، نُورِ پیشانی
جبینَت آمده سرلوحِ نسخهٔ خوبی — خطِ تو کرده به منشورِ حُسن عنوانی
بیاضِ رُویِ تو روشن کُن سوادِ بَصَر — سوادِ خطّ تو سردفترِ پریشانی
به خاتمِ دهنت تا غبارِ خط جاکرد — به مُور داده خدا دولتِ سُلَیمانی
به نسخهٔ خطِ خُوبان کشیده‌ای خطِ نَسخ — چو بردمید به رُویِ تو خطّ ریحانی
شکستِ عهد، به زلفِ تو بسته عهدِ درست — مُریدِ سلسله‌ات گشته، سُست پیمانی
کمانِ دستِ قضا ابرویِ خمیدهٔ تُست — خدنگِ شستِ قدر[۱] غمزه‌هایِ پنهانی
تمام چشم شد آیینه ز اشتیاقِ رُخَت — چو دید رُویِ تو، گردید محوِ حیرانی
[۲]به مصرِ حُسن، چو نازِ تو بار بکشاید — به نیم جو نخرد کس متاعِ کنعانی
چو غمزهٔ تو، به یغمایِ دین کمر بندد — بُوَد به کشورِ اسلام بیمِ ویرانی
تمام عمر در این آرزو دهم جان را — که یک نَفَس به تنِ جانِ من کنی جانی
کُنی تو سلسلهٔ کاینات را برهم — چو طُرّه از سرِ آشفتگی برافشانی

۱ - ب: اجل.
۲ - ب: دو بیت را ندارد.

چو کاکلِ تو کُنَد فتنه سر، که بتواند | که نظمِ ملکِ جهان را کُند نگهبانی
هر آن نگه که ز رُوی تو نیست فیض اندوز | به چشمِ اهلِ نظر بیشک است تاوانی
به جُز مشاهدهٔ طلعتِ تو اهلِ بَصَر | درونِ دیده نگه می کنند زندانی
ز درکِ سِرِّ دهانت که امرِ موهوم است | ز عجز، گشته خرد، معترف به نادانی
چو تو نیامده، ناید به عرصه جانانی | که ختم گشته به ذاتت صفاتِ جانانی
چو آفرید جهان آفرین بدین حُسنت | به آفرینشِ خود کرد آفرین خوانی
[۹۴الف]جهان فروز به انوارِ معنیِ روشن | بیانِ صبحِ دوم گشته مطلعِ ثانی

مطلعِ دوم[۱]

اگر ز اطلسِ چرخم لباس پُوشانی | چو آفتاب کشم سر ز جیبِ عُریانی
هزار غوطه خورد کشتیِ هلال ز موج | به گاهِ گریه سرشکم کُنَد چو طوفانی
به یُمنِ عشق ز فیضِ سحابِ دیدهٔتر | رسیده اشکِ من از قطرگی به عمّانی
دلِ حزینِ مرا چون زره مُشبّک کرد | خدنگِ تُندِ نگاهت ز تیز پیکانی
حدیثِ زلفِ درازت نمی شود کُوته | اگر هزار کُنَم گُفتگویِ طُولانی
سخن به وصفِ دهانت نمی توانم گفت | تو خود بگو که چه گُویم ز سرِّ پنهانی
چو چرخ، طورِ تو طرحِ فساد را استاد | چو دَور، خُویِ تو بنیادِ فتنه را بانی
چو نیست حقِّ نمک با مَنَش، چه حاصلِ از آنک | به خوانِ حسن، لبت می کُنَد نمکدانی
جفا و جور به خویِ تو از ازل هم عهد | وفایِ عهدِ تو شد توأمِ پشیمانی
سیاه خالِ تو شد مردمک به دیدهٔ کُفر | گسسته زلفِ تو سررشتهٔ مسلمانی
به غیرِ غمزهٔ ساحر که می تواند شد | به چشمِ شوخِ تو همدرس در فسون خوانی
ز خاکِ پایِ تو[۲] شد چشمِ مهر و مه روشن | که چشمِ آینه گشت از رماد نورانی

---

۱ - ب: ثانی.

۲ - س: ندارد.

زِ شـوقِ رویِ تـو آیـینه شـد بـعینه چشم | که عکسِ خطِّ تو گِردش نموده[1] مژگانی
به عهدِ وسعتِ خُلقِ تو نیست هیچ عجب | بـه چشـمِ مُـور، جـهانی اگـر بگنجانی
فـروغِ بـخشِ ضـمیرِ سـخنوران گـردم | بـه مـطلعِ دگـر از دولتِ سـخندانـی

مطلعِ سوّم

[۹۴ ب]ز بسکه می کُنَد از اشک گوهر افشانی | روا است چشـمِ تَـرَم را خـطابِ نـیسانی
صـبا بـه لطف بگـو بـا جوانِ صاحبِ مصر | کـه بـی تـو سخت حزین است پیرِ کنعانی
بـه لایِ پـایِ خُـم، امـروز، تـا گـریبان است | کسـی کـه لاف زدی، دی، ز پـاکـدامـانی
ز دردِ روزفــزون شــد عــلاجِ دردِ دلش | کسـی کـه یـافته از دردِ عشـق درمـانی
صـد آفـرین شَـنَود از لبِ سـخن سـنجان | **سعید خان** که بـه مدحت نـموده سحبانی
هـزار شکـر کـه دیـوانِ او در اهـلِ سـخن | زِ یُـمنِ مـدحِ تـو مـوسوم شد بـه دیـوانی

۱ - ب: نمود.

غَزَلها

[۱]

حمد خدا است جوهرِ تیغ زبانِ ما — زان کرده فتح مُلکِ معانی، بیانِ ما

ای بی نشان چو نام و نشان از تو یافتیم[۱] — بر تُست پاسِ عزّتِ نام و نشانِ ما

رطبُ‌اللّسان حمد تو هستیم یا حمید — شیرین بود ز شکّرِ شُکرت دهانِ ما

ما امتحانِ حوصلهٔ خویش کرده‌ایم — هیچیم هیچ، هیچ مکن امتحانِ ما

از بهرِ دستبُردِ نَبَردِ مَصافِ عشق — گردانه زور ده به دلِ ناتوانِ ما

بهرِ جهادِ اکبرِ مرد آزما، بکن — توفیق همرکاب و ظَفَر همعنانِ ما

دانم یقین که از تو گمانم یقین شود — ای آنکه آگه‌ای ز یقین و گمانِ ما

داریم دل لبالبِ لُبِّ لباب شُکر — لبریز حمد گشته لبِ حمد خوانِ ما

[۱۰۰ب] از بحر فیضِ نامتناهی عطا بکن — دُرِّ سخن به خامهٔ گوهر فشانِ ما

در کثرتم به پُوست پرستی گذشت عمر — پُر کُن ز مغزِ وحدتِ خود، اُستخوانِ ما

ازلطفِ تو به هر دو جهان شد سعید خان — لطفِ مراد بخشِ تو شاهِ جهانِ ما

[۲]

ای غرقهٔ دریای صفاتِ تو بیانها — سیراب ز سرچشمهٔ نعتِ تو زبانها

از جُودِ تو، هستی، به جهان نام و نشان یافت — پیدا به وجودِ تو شد این نام و نشانها

بنشسته به کوی تو زمین است زمین[۲] وار — در چرخ چو[۳] چرخند برای تو زمانها

خورشیدِ جهانتابِ ظهورِ تو بدل کرد — با نورِ یقین، ظلمتِ اوهام و گمانها

۱ ش: یافتم. — ۲- ب: زمن.

۳ ش: تو.

در سجدهٔ ابروی تو پیوسته خلائق / هر گوشه بُوَد پُشت دوتا، همچو کمانها
چون آبِ حیات است حدیثِ تو روان بخش / در جانِ حَسُودِ تو کُنَد کارِ سنانها
در کیش تو چون تیر هر آنکس که بُوَد راست / آید همه جا تیرِ مُرادش به نشانها
آنها که نسُودند جبین بر سرِ کُویَت / آوارهٔ سودانِد و[1] گرفتارِ زیانها
شد طبع من از فیضِ عمیم تو سخنور / کز تابش خورشید بود لعل به کانها
در نعتِ تو کُند است زبان بدگهران را / بُرّان[2] نشود خنجرِ چُوبین به فسانها
[۱۰۱الف] آنها که تُرا همچو سعید اند ثناخوان / شد نزدِ خرد فرض ثناخوانیِ آنها

[۳]

گردیده کامیاب زبان دردهانِ ما / تا نعتِ مُصطفیٰ شده وردِ زبانِ ما
در نعتِ او ز بس که سراپا زبان شدیم / سوسن ز خاک بر دَمَد از استخوانِ ما
شُد فرقِ ما چو فرشِ درِ عرش پرورش / چرخ است فرشِ درگه و عرش آستانِ ما
چون داستان نعتِ تو شد وردِ ما، شود / وردِ زبانِ مُلَک و مَلَک داستانِ ما
داغِ غلامیِ تو که صد عزّ و شان در اُو است / از رحمت آیتی شده نازل به شأنِ ما
ما را همیشه منقبتِ چار یارِ تو / باشد چو چار عُنصُر و نعتِ تو جانِ ما
کی باشد آن که سجده کُنَد بر دَرَت سعید / از پیش خوانیَ‌اَش که "بیا نعت خوانِ ما"

۱- ش: واو ندارد.

۲- ب: بُرّا.

[۴]

ای دو چشـمم را ز دیـدارِ تـو فـتح البـابها
دولتِ بـیدار بـاشد دیـدنَت در خـوابـها

از نگاهِ چشمِ پُر خوابت [۱] شدم بیدار بخت
خـفته بـختی را نـبینم بـعد ازیـن در خـوابـها

خط مشکین تو شد سبزهٔ اجزای حُسن
از پـی جـمعیّتِ مـا، جـمع شـد اسـبابها

شد شگونِ دولتِ ما، با تو همصحبت شُدن
خـدمتت کسبِ سـعادت شُـد بـرِ احـبابها

[۱۰۱ ب]ابروانت پاک بینان قبلهٔ خود کرده‌اند
سجده کردن فرضِ عین آمد بـه ایـن محرابها

از وجـودت یـافت گـلزارِ نـجابت رنگ و بـو
گـوهرِ عـزّ و شـرف را داد ذاتت آبـها

هـیچ اربـابِ دُول را نـیست بـا تـو نسبتی
بـندگانت گشـته ربّ النّـوعِ ایـن اربـابها

کـم نشـد از گـریهٔ سـرشارِ مـا سـوزِ درون
آتشِ سـوادیِ دل را روغـن است ایـن آبـها

چشمِ تر، گردیده از تارِ سر شکم پرده ساز
هـست مـژگانم بـه تـارِ سـازِ او مـضرابـها

تـا گـرفتارِ محبت شـد دل شـیدایِ مـن
می‌خورم از دستِ ایـن دل دم بـه دم خـونابها

شُکـرللّه یـارهم بـر گـریهٔ مـا، گـریه کـرد
گـوهرِ مـهر و وفـا را داد آخـر آبـها

یار شُد گر غمگسارِ ما چه جایِ حیرت است
مـیلِ دل از بـهرِ جـذب دل بُـوَد قُـلّابها

زُود زُود از گـردش ایـن چـرخِ دو لابی شـود
خـصمِ مـا گـریان و سـرگردانتر از دولابـها

حـمدللّه دیـدهٔ مـا رروشـن از نـوراللّـه است
نـیست غـم، گـر رفت از اشکِ روان سیلابها

آب و تابِ دیگر است امروز کارت را سعید
گـرچـه بـودی پـیش ازیـن سـر دفترِ بـی تابها

۱ - ش: خوابم.

[۵]

ای ز تــو نــسبتی بــه هــم بـیدل و دلربـای را

بــازنما بــه چشــم مــا آن بُتِ خــودنمای را

هــر کـه بـه یُمنِ عشـق نیست کُشتهٔ خنجرِ بُتان

طــعمهٔ اســتخوانِ اُو، چــغد کــند هـمای را

[۱۰۲الف]چون رُخِ یار در نظر آئنهٔ خُدا نماست

بـر سـرِ جَـم تـوان شکست جامِ جهان نمای را

صُحبتِ عقل بوالفضول، عشق نمی کند قبول

بر زده پُشتِ پا است این خـود سرِ خودستای را

ابــروی تُست قــبله‌ام، زو شـده‌ام خـداشـناس

ســجدهٔ شکـر مـی‌کنم هـر نـفسی[۱] خـدای را

مطلب اگر شکستِ ما است، ما همه دل شکسته‌ایم

بــهرچــه بــر شکســته‌ای طُـرّهٔ مشکــای را

چند به ضبط اشک چند خون جگر خوری سعید

ضــبط نـمی تـوان نـمود طـفلِ گُـریز پـای را

[۶]

درا بــه مـیکده، دربـاب ذوق مستی را
رهـین سـاغرِ مـی کُـن متاعِ هستی را

اگر خـدا طَلَبی، محو مـی تـوان کـردن
ز لوحِ خاطرِ خـود، نقشِ خـودپرستی را

کسی کـه خـازنِ گـنجِ فـناست، مـی‌دانـد
کــلید دولتِ لازال تــنگدستی را

۱- ش: نفس.

فلک همیشه بُوَد سرنگون به سجدهٔ خاک چه کبریا ست خداوند زبردستی را
به نزدِ صیرفیِ عشق ره نخواهی یافت ز دست تا ندهی نقدِ قلبِ هستی را
هر اندر که توانی پرستش آر به جای خداپرستی اگر نیست بُت پرستی را
به خاکساریِ کُویِ فنا سعید مدام بلند قدریِ خود دیده است پستی را

[۷]

[۱۰۲ ب] تا کرده دلم با تو سودایِ مَحبّت را شُد نرخِ فزون از جان کالایِ مَحبّت را
آغازِ تعشّق را انجام نمی‌باشد پیدا نبود ساحل دریایِ مَحبّت را
دارند به هم صحبت دلها زرهِ معنی هرگز نتوان بَستن درهایِ مَحبّت را
من او شده‌ام، او من، از غایتِ یکتایی مایی و تویی نبود یکتایِ مَحبّت را
اشکی است عیان بر رُخ، داغی است نهان در دل بشگفته به باغم بین گلهایِ محبّت را
خوش نازکیی دارد جانا دلکِ عاشق ز آسیب نگهداری مینایِ مَحبّت را
بیچاره سعیدِ تو دیوانه شد از عشقت وقت است که دریا بی شیدایِ مَحبّت را

[۸]

می کُند ز آلودگیها پاک دامانِ مَرا هست همچشمی به دریا چشمِ گریان مَرا
چشم ان دارم که پیشت ابرو پیدا کنم گر به چشمِ خویش بینی چشمِ گریان مَرا
ساغرِ چشمت به هر گردش ز هوشم می‌بَرد می‌کند چون باده پیدا [1] رازِ پنهانِ مَرا
یار گفت از سُبحه و زُنّار جمعیّت مجوی هان به دست آور سرِ زلفِ پریشانِ مَرا
گفت لیلی جامه بر مجنون گرانی می‌کند جامهٔ خاکستری کافی است عُریانِ مَرا

۱ــ ب: می هویدا.

چشم دینداری مدار از من که یغما کرده است　ترک کافر کیشِ چشمش دین و ایمانِ مَرا
[۱۰۳الف] صد سفینه می کند پُر دُر ز شعرِ آبدار　هر که غوّاصی نماید بحرِ دیوانِ مَرا
می‌کنم هر دم دعای دولتِ سلطانِ عهد　کای خدا شاهِ جهان گردان تو سلطانِ مَرا
رهبری کردم ترا در بزم شاهِ دین پناه　تا کجا گوئی سعیدا شکرِ احسانِ مَرا

[۹]

هست به جذبِ قلوب همچو کَه و کهربا　برلبِ یاقوت رنگ، خطِّ زمّرد نما
کرده بسی مشقِ خط، خامه کشِ لَوحِ "کُن"　تا خطِ مشکین نوشت گردِ لبت بیخطا
حُسنِ رُخَت، خط فزود، بیشتر از پیشتر　زیب دگر می‌دهد سبزه، گل و لاله را
آب دم تیغ او آبِ حیات آمده　کُشتهٔ این تیغ یافت عُمرِ اَبَد خونبها
غمزهٔ خونریزِ او وارثِ تیغ اجل　ناوکِ مُژگانِ او نایبِ تیرِ قضا
از اثرِ بَختِ او، رنگ دهد نیلگون　گر به کفِ دست و پا خصمِ تو بندد حنا
بهرِ چه گیرد به دست آئنه کز لُطفِ تن　هست کفِ دستِ او بهتر ازان در صفا
گشته لباسش سرشک صانعِ هستی‌اش مگر　بافته از تارِ اشک پردهٔ چشم مَرا
ناظرت از دیدنت سیر نخواهد شدن　گُرسنه چشمِ تُرا دیده بود ناشتا
دیدنِ دیدارِ او آئنه را می‌سَزَد　کز پیِ یک دیدنش دیده دهد رونما
[۱۰۳ ب]کَی ز سرِ دُوستی یار شود با سعید　آنکه زِ بیگانگی نیست به خود آشنا

[۱۰]

ای از حدیثِ لعلِ تو شیرین زبانِ ما　شیرین به هر زبان شده زان داستانِ ما
هرگز به وصفِ آن لب و رخسار سر نَزَد　بی طعمِ گلشکر سخنی از دهانِ ما

از بس که وصفِ آن لبِ شیرین نگاشتیم — گردیده نیشکر قلم اندر بنان ما

سودا مزاجِ زلفِ تو شد، دارد آرزو — قُوت از لَبَتْ مُفرح یاقوت جانِ ما

فرقی نکرد یار ز ما تا به بوالهوس — کردیم امتحان که نکرد امتحانِ ما

چُون مُو شدیم ز آتشِ هجرش به پیچ و تاب — تا رفت یارِ موی میان از میانِ ما

باشد که تُرکِ چشم تو تَرکِ جفا کند — بگذشت از سپهر برین عزّ و شأنِ ما

می خواستم ز شاه سویِ کعبه رخصتی — گفتا که هست کعبهٔ تو آستانِ ما

از وصفِ آبِ تیغ جهانگیرش ای سعید — شد تیغِ آبدار زبان در دهانِ ما

[۱۱]

کرده تا دامانِ درویشی گریبانی مرا
جیبِ شاهی می کند پیوسته دامانی مَرا

[۱۰۴الف]گر تَنَم عُریان بُوَد از زینتِ کسوت خوش است
مهرِ چرخِ همّتم زیبا است عُریانی مَرا

درتهٔ خاکسترم اسکندرِ آیینه دل
ننگ باشد کسوتِ دارایی و خانی مَرا

زلفِ او حالم پریشان کرده از روزِ ازل
تا ابد بادا مسلسل این پریشانی مرا

هر شب از سودایِ زلفت سود و سودا کردهام
سُودِ این سودایِ زلفت باد ارزانی مَرا

قصّهٔ زلفِ درازش را چه سان کُوتَه کنم
کز خیالاتش عباراتی است طولانی مرا

در دبستانِ ازل مشقِ محبّت کرده ام

ظاهر است آن سر به سر از خطِّ پیشانی مَرا

ای مسلمانان! بُوَد چون بُت‌پرستی مذهبم

چیست این بیهوده تکلیفِ مسلمانی مَرا؟

هیچ طرفی بر نَبَستم از خیالِ آن میان

هیچتر از هیچ گشتم هیچ می‌دانی مَرا

آن غزالِ چشم گویا کرده با صد جادویی

حُکمِ سحرِ نظم و تکلیفِ غزلخوانی مَرا

گو تُهی دستم سعید از گوهر و [1] یاقوت و لعل

بس بُوَد لختِ جگر لعلِ بدخشانی مَرا

[۱۲]

از خطِ سبزت رسید آیاتِ قرآنی مَرا

مُو به مُو ظاهر شد اسرارِ خدادانی مَرا

بهرِ صدقِ دعویِ حُسنِ رُخَت در دینِ [2] عشق

آیتِ مُصحف بُوَد آن خطِّ ریحانی مَرا

در دبستانِ ازل مشقِ محبّت کرده ام

ظاهر است آن سر به سر از خطِّ پیشانی مَرا

ای مسلمانان! بُوَد چون بُت‌پرستی مذهبم

چیست این بیهوده تکلیفِ مسلمانی مَرا؟

هیچ طرفی بر نَبَستم از خیالِ آن میان

هیچتر از هیچ گشتم هیچ می‌دانی مَرا

آن غزالِ چشم گویا کرده با صد جادویی

حُکمِ سحرِ نظم و تکلیفِ غزلخوانی مَرا

گو تُهی دستم سعید از گوهر و [۱] یاقوت و لعل

بس بُوَد لختِ جگر لعلِ بدخشانی مَرا

[۱۲]

از خطِ سبزت رسید آیاتِ قرآنی مَرا

مُو به مُو ظاهر شد اسرارِ خدادانی مَرا

بهرِ صدقِ دعویِ حُسنِ رُخَت در دینِ [۲] عشق

آیتِ مُصحف بُوَد آن خطِّ ریحانی مَرا

[۱۰۴ ب]خود بگُو از بهرِ هستیِ دهانِ خود سخن

نیست یارایِ سخن از سرِّ یزدانی مَرا

از نظر پنهانی و دردِ تو در دل آشکار

آشکارا می کُشد این درد پنهانی مَرا

۱- (۱) ش: "و" ندارد. ۲- ب: شرع.

مـن گـدای یک شکـرخـندم ازان نـوشین لَبَت

ایـن گـدایـی هست شـیرینتر ز سُـلطانی مَـرا

دمـبدم ایـن دیـدهٔتر گـوهر افشـانِ سـرشک

هست بـهرِ مـبرزا چـون ابـرِ نـیسانی مـرا

گـر بـه ظـاهر پـیکرم دُور است از خـاکِ درش

لیک در بـاطن بُـوَد پـیوندِ روحـانی مَـرا

شد سفید از گریه چشمم همچو یعقوب، ای صبا

بـویِ پـیراهـن رسـان زان مـاهِ کـنعانی مَـرا

از فـراقش غـنچهٔ خـون بسـته‌ام در بـاغِ دهـر

ای نسـیمِ وصـل کَـی بـاشد کـه خندانی مَـرا

از امید و بیم وصـل و هـجرِ او چـون بـرق و ابـر

گـاه خـندانـی سـپهرا، گـاه گـریانی مَـرا

شـوکتِ دنـیا سـزد بـر اهـلِ دُنـیا ای سـعید

در رهِ او خـاکسـاری بـاد ارزانـی مَـرا

[۱۳]

[حاشیهٔ ۱۰۴ ب]کُنَد پیوسته حُسنش زه کمانِ تند ابرو را

کـه تـا صـرفِ کـمانداری کُـنَد هـر زور بـازو را

چو چشمِ هیچ خوش چشمی به چشمِ او نشد همچشم

بـه چشـمِ وحشـیِ خـود کَـی بُوَد ایـن چشـم آهـو را

به یادِ می کشی می‌کش که با می گونِ لبِ مستی
بود جامِ لبالب بر کف[۱] و گیرد لبِ جو را

تُهی از بسترِ سنجاب وقاقم می‌کُند پهلو
کسی کاسایش از پیکان و خنجر دیده پهلو را

کجا سنجیدگی معنوی محتاجِ اسباب است
که شاعر در سخن سنجی نمی‌گیرد ترازو را

چو آبِ چشم خود بر خاک ریزد سُرمهٔ مردم
کسی کز توتیا افزون شناسد خاکِ آن کُو را

سعیدا گاه فکر مصرعِ پیچیدهٔ[۲] زُلفش
پریشانی مُسلسل رُو دهد جمعِ سُخن گُو را

[۱۴]

چه شد، گر نیست ظاهر گفتگو با من، لبِ اُو را
نهانی همزبانیها است آن چشمِ سُخن‌گُو را

ندانی معنیِ دیوانِ ایما و اشارت را
نخوانی تا تو مضمونِ بُلَندِ بیتِ ابرو را

[حاشیهٔ ۱۰۴ ب]زِ چشم افگنده هر چشمِ سیَه را از سیَه چشمی
کَی آرد در نظر، از شوخ چشمی، چشمِ آهو را

به دیوانِ جمالش مصرعِ پیچیدهٔ زلفش
کُند آشفته و سرگشته فکرِ هر سُخَنگو را

۱ ش: لب.

۲ -: طولانی.

ازان از چشـــمهٔ چشـــمِ تـرِ مـا جُـویِ خـون جـاری است

کـــه نـتوان یـافت بـا ایـن[1] جُســتجو آن سـروِ دِلجُـو را

ســـــعیدا هست چـــون آن ســـرو جُـــویایِ لبِ جُـــویی

ازان ســـر داده ام از چشـــمِ گـــریان هـــر طـــرف جُـو را

[۱۵]

چه خودبین گشته ای زاهد: ببین آن چشم و ابرو را

کـه در مـحرابِ قـبله رُو بُـوَد پـیوسته هـندُو را

بـه عـالَم تُـرکِ جادوگر نـدیده چشمِ کس هـرگز

بـنازم تُـرکِ چشـمش را کـه گـوید دربِن جـادو را

گـــره از رشـتهٔ جـانِ پـریشان خـاطران وا شـد

کُشـادی چـون تـو ای طـرارِ زُلفِ عـنبرین بُـو را

ازان جـا کـرده در محرابِ ابرو هندوِی چشـمش

که تـا بـر مؤمنان، کـافر نـخوانَد سـحر و جـادو را

ســــعادتهایِ روز افـزون سـعیدا رو بـه مـا آورد

زِ رُویِ مـــهر تـــا آن مـــاهرو داده بـــه مـا رُو را

[۱۶]

[۱۰۴ ب]بــهرِ خــودبینی چـو گـیرد آن نگـار آیـینه را

شـــاهدِ مـــتعود بـــبند درکـــنار آیـــینه را

۱ - ش: ان.

مـــی کشـد آیـینه چـون عکسِ بُـتان را درکـنار
دولتـــی بـــاشد کشـــیدن درکـــنار آیـــینه را

مـــطلع خـــورشید و مـــاه است و نگـــارستانِ چـین
تـــا مُـــزیّن کـــرده عکسِ رُویِ یـــار آیـــینه را

تـــا زِ رویِ مـــردمی‌ها خـــانه‌اش روشـــن کـنی
در رهت بـــاز است چشـــمِ انـــتظار آیـــینه را

[۱۰۵الف]چون زِ عکسِ رُویِ پُر خوابش [۱] شود گوهر نگار
جـــوهرِ جـــان مـــی‌توان کـــردن نـــثار آیـــینه را

تـــا شـــود روشـــن بـــر او بـــی اخـــتیاریهایِ مـــا
ســـاعتی بـــهرِ خـــدا پـــیشش بـــدار آیـــینه را

بـــعد ازیـــن از دولتِ عکسِ لبِ لعـــلش ســـعید
مـــعدنِ لعـــلِ بـــدخشان مـــی‌شمار آیـــینه را

[۱۷]

کـرد افـزون روشـنی [۲] دیـدارِ یـار آیـینه را
عکسِ رُویش بخت روشن شد دُچار آیـینه را

کـرده از فـیضِ فـروغ عکسِ رُوی روشـنت
مشـرقِ خـورشیدِ دورِ روزگـار آیـینه را

کـرده خـاکستر فـشان بـر چـهره از دیـوانگـی
آرزویِ دیـدنش بـی‌اخـتیار آیـینه را [۳]

از کـمالِ مـعجزِ زلف و رخش یکـجا نـمود
رو بـه دورِ حُسـنِ او لیـل و نـهار آیـینه را

از چه رُو خـود را کُنَد در زیـرِ خـاکستر نـهان
گـر صـفایِ او نکـرده شـرمسار آیـینه را

۱- ش: تر خوبت.

۲- ش: روشن.

۳- ش: این بیت مکرّر نوشته شده است.

بی جمالِ عالَم آرایِ تو نبود بس عجب چشم جاری گر شود چون چشمه‌سار آیینه را
رُویِ خوبت با صفاتر باشد[۱] از هر آیینه گر کُنی با او مقابل صد هزار آیینه را
خاطر از زنگِ هوسها پاک‌دار، ای ساده لوح مردِ بینا کَی پسندد در غُبار آیینه را
خاطرِ محزون مُنوّر کن ز نورُاللّه، سعید بیش ازین زیرِ غبارِ غم مدار آیینه را

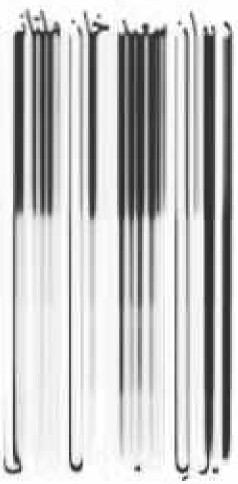
[۱۸]

[۱۰۵ ب]ساقی! بیا که دورِ لبِ تُست جامِ ما دورِ فلک چو دورِ لَبَت شد به کامِ ما
مستیم ما ز جام لب رُوح پرورَت دارد به جامِ خضر بسی خنده، جامِ ما
ما را میِ دوآتشه لعلت بُوَد مدام گو محتسب بسوز، ز شُربِ مدامِ ما
ما، جام و خاتمِ جَم ازان لعل یافتیم گردیده ختم دولتِ مستی به نامِ ما
مَی با لَبَت حلال بُوَد، بی لَبَت حرام در[۲] شرعِ عشق اینست حلال و حرامِ ما
ما از لبِ تو جامِ لبالب کشیده‌ایم در بزمِ روزگار، سَزَد جَم غلامِ ما
از فیضِ روحِ حافظِ شیراز، ای سعید شیرین بُوَد به شیرهٔ معنی کلامِ ما

[۱۹]

به فتنه، چشمِ تو شد اوستاد، مستان را چه شیوه‌ها که نداد او به یادمستان را
کُشنده ابرویِ شوخت به چشم شد دمساز برایِ فتنه، به کف تیغ داد مستان را
هزار عقده ز دل، ساقیِ کشاده جبین به سر کشادنِ مینا، کشاد مستان را
خدا ز چشمِ بدِ محتسب نگهدارد ز چشمِ زخم گزندی مباد مستان را
دلا! ز ناله فزودی ستیزهٔ چشمش سرود، بهرِ چه دادی به یاد مستان را

۱ ش: شد.
۲-ش: وین.



نظر به لطفِ خدا کرده، قصدِ توبه کنند | فساد نیست در این اعتقاد مستان را
به دینِ باده پرستی که دین همان دین است | به خصم نیز نباشد عناد مستان را
ببین که کرده سیه مست بادهٔ حیرت | خمار نرگس سُلطان مراد مستان را
زِ احتساب و عدالت، به دورِ سلطنتش | به دل نکرده خطورِ فساد مستان را
سری به پای خُمی هم بکَش سعید و ببین | چه دست داده به هم اتّحاد مستان را

[۲۰]

که داده درس مَحبّت به یاد مستان را | زِ فیضِ مَی شده روشن سواد مستان را
زِ تیغ بازیِ چشمِ تو، دل هراسان است | کسی چگونه کُنَد اعتماد مستان را
به یک نگاهِ جفا جُویِ تُندخُویِ بُتان | رَوَد زِ واهمه مستی زِ یاد مستان را
[۱۰۶الف]کنید داغ سرِ مُحتسب که داغ به دل | نهاد[1] شیوهٔ آن بد نهاد مستان را
نصیبِ وعظ فروشان چو باد پیمایی است | نوایِ قلقلِ مَی نغمه باد مستان را
همیشه مستی چشمت زیاد باد کز او | مدام مستی‌ها [کذا] شد زیاد مستان را
ادایِ شیخ به آن حُزن و گریهٔ عملی | به خنده هایِ عجب کرده شاد مستان را
غمِ زمانه نگردد به گردِ خاطرِ شان | خدا چه خاطرِ پُرشاد داد مستان را
محبّت از دو سه ساغر به بزمِ یکرنگی | به همدگر شده در ازدیاد مستان را
به رغمِ نفس پرستان هُوشیاریِ دوست | همیشه بیخبری شد مُراد مستان را
ببین سعید، به صد شوق گرد گردیدن | به خاکِ میکده چون گردباد مستان را

۱ - ب: نهاده.

[۲۱]

هوایِ چشمِ تو در سر فتاد مستان را
از این هوا برود سر به باد مستان را

دو چشمِ عربده جُویِ ترا است عقل مطیع
که هوشیار کُنَد انقیاد مستان را

زِ باده، وسوسه یکسو نهادن است غرض
جُز این دگر نَبُوَد دل نهاد مستان را

به رغمِ خُشک دماغانِ سرخوشی دُشمن
چو گُل، دماغ تَر از باده باد مستان را

دلِ ضعیفِ مرا چشمِ او زِ چشم انداخت
چو شیشه‌ای که به سنگ اوفتاد مستان را

[۱۰۶ ب]دو چشمِ مست، دو تُرکِ برهنه شمشیراند
دلا! زِ دور بگو خبرباد مستان را

به پیشِ چشمِ تو فریادِ ما ندارد سُود
چه غم زِ ناله و فریاد و داد مستان را

شرابِ با لبِ ساقی حلال می‌دانند
غَلَط نرفته درین اجتهاد مستان را

مَیِ چشیدهٔ ساقی چه لذّتی دارد!
که بُرده لذّتِ دیگر زِ یاد مستان را

به جای نشّهٔ سرشار گاهِ رنجِ خمار
بس است دیدنِ سلطان مراد مستان را

سعید، جامِ جهان بین زِ دستِ یار بنوش
به جام باش جم و کیقباد مستان را

[۲۲]

خمارِ چشم تو کرد است باده نوش مَرا ــ چه احتیاج به خمّار و مَی فروش مَرا

حدیثِ عشق، برون کرد پنبه از گوشم ــ جُز این حدیث نیاید دگر به گوش مَرا

من از دو چشم سخنگوی او سخن گویم ــ به خواب نیز نبینی دگر خموش مَرا

نَیَم چو قطره تُنک ظرف، زان که طبعِ سلیم ــ چو بحر گشته گهر بخش گاهِ جوش مَرا

فسرده بود دل من سعید لیک[۱] رسید ــ زِ سوزِ شعرِ تو این جوش و این خروش مَرا

[۲۳]

شُکر خدا که دیرِ مُغان شد مقامِ ما ــ دَیرِ مغان مگوی که دارالسّلام ما

ما چون مقیم درگهِ پیرِ مغان شدیم ــ بالاتر از سپهرِ برین شد مقامِ ما

مستِ مَحبّتیم که چون جامِ ماه و مهر ــ تا دورِ روزگار بُوَد دورِ جامِ ما

آن دام جَسته آهویِ مردم شکاربین ــ کارامِ دل ربود و نگردید رامِ ما

چون دام ز انتظار همه چشم گشته‌ایم ــ کافتد مگر رمیده غزالی به دامِ ما

یارب، چوما، اسیرِ غمِ چون خودی شوی ــ کان جرد پیشه از تو کشد انتقامِ ما

بیشک، سخن چو آبِ حیات است ای سعید ــ کز وی بُوَد به صفحهٔ هستی دوامِ ما

[۲۴]

ما که بدنام جهانیم ز خودکامی ها ــ کام و ناکام بسازیم به بدنامی ها

[۱۰۷الف]پخته بودیم، اسیرِ تو چو خامان گشتیم ــ پختگان خُرده نگیرند براین خامی ها

۱ ش: نیک.

ساقی از بهرِ خدا، شیشه توان خالی کرد — که دلِ منا است پُر از دستِ تُهی جامی‌ها
هر که سرخوش بُوَد از مرحمتِ شاهِ مراد — احتیاجش نَبُود سوی مَی آشامی‌ها
گلبدن شاخِ گُلَت را چو در آغوش کشد — می‌تراود زِ قبای تو گل اندامی‌ها
زاهد ار صیدگرِ ساده دلان نیست، چرا — می کند و سبحهٔ صد دانهٔ او دامی‌ها
حاجت ساغرِ مَی نیست که امشب، ما را — هست با یادِ لب دوست مَی آشامی‌ها
صد هُما، همّتِ ما صید نمودی لیکن — صعوه‌ای هم نگرفتیم زِ بی دامی‌ها
چون شبِ هجر، چرا تیره نباشد روزم — می کند زلفِ تو بر صبحِ رُخَت، شامی‌ها
کامران گر نشد از وصلِ تو بیچاره سعید — ساخت ناچار زِ هجرِ تو به ناکامی‌ها

[۲۵]

ای کرده لَبَت خُسروی کشورِ جانها — شیرین بُوَد از قصّهٔ لعلِ تو زبانها
پیش قد چون تیر تو هر گوشه به تعظیم — خم گشته قدِ سروقدان همچو کمانها
اوهام به تحقیقِ دهان و کمرِ تو — در فکرِ مُحال اند و گرفتارِ گمانها
[۱۰۷ ب]گمنامِ ترا هیچ غمِ نام و نشان نیست — بی‌نام و نشانی است [۱] به از نام و نشانها
لعلِ لبِ جان بخش تو شد کانِ ملاحت — خورشید، چنین لعل ندیده است به کانها
تعلیمِ سخن گو [۲] نکند سنگدلان را — شمشیرِ زبان تیز نگردد به فسانها
پایان نپذیرفت حدیثِ غمِ عشقت — هر چند در این قصّه به سر رفت زمانها
صدگونه کساد است به بازارِ مَحبّت — تا عشق فروشان بکشودند دکانها
آن کس که شود کُشتهٔ مژگانِ درازت — تا حشر کُنَد آرزوی زخمِ سنانها
یک روزه غمِ عشق به از شادیِ جاوید — اینجا است که بهتر بُوَد از سُود، زیانها
آنها که مرادِ دلشان شاه مراد است — دریاب سعیدا که سعیداند همانها

۱- ش: "بی نام و نشان نیست."
۲- ش: "گر".

[۲۶]

چون صبح و شامِ ماست صراحی و جامِ ما روشن به نورِ باده بُوَد صبح و (۱) شامِ ما

ما صبح و شامِ خویش به مستی به سر بَریَم صبح است صبحِ ما و بُوَد شام، شامِ ما

پیداست (۲) این قدر زِ خطِ جامِ ما که دور از خاکِ کاسهٔ (۳) سرِجم ساخت جامِ ما

از بسکه نامِ ما شده چون باده (۴) نشهٔ بخش وردِ زبانِ باده کشان گشته نامِ ما

ما از لبش دماغ دوبالا رسانده‌ایم با شیخ بی دماغ رسان این پیامِ ما

معذور دار! گر به سوی دیر می رویم کز دستِ ما برون شده اکنون زمامِ ما

ما و سعید مقتدیِ طرزِ حافظیم وان مقتدایِ اهلِ سخن شد امامِ ما

[۲۷]

دل، جامِ جهان نماست ما را آیینهٔ با صفاست ما را

بی کینه دلی (۵) به جیبِ سینه نقدِ سرهٔ وفاست ما را

ما با همه کس یگانه خوییم بیگانه چو آشناست ما را

دانسته زِ مُدّعا گذشتن دانی که چه مُدّعاست ما را

دیوانه زِ هر بلاست فارغ این عقل عجب بلاست ما را

[۱۰۸الف]دارد در بندِ بندو پیوند گر ژنده وگر قباست ما را

گردیده چو آبِ دیده غمّاز فریاد زِ دست ماست ما را

از قطرهٔ اشک (۶) جیب و دامن پُر گوهرِ بی‌بهاست ما را

۱- ش: "و" ندارد.

۲- ش: خواندیم.

۳- ش: کاسهٔ خود.

۴- ش: باد.

۵- ش: دل.

۶- ش: اشک و.

بی یار، سعید، زنده بودن ـــ این حوصله از کجاست مارا
محراب سعید ابرویت باد ـــ پیوسته همین دعاست ما را

[۲۸]

با زلفِ تو ماجراست ما را ـــ طولانیِ قصّه‌هاست ما را
با ما سرِ زلف می کند سر ـــ آشفته دل از صباست مارا
دارد به کَفَ دُرُست نقشی ـــ دل خون شده از حناست ما را
بالای تو کرد جلوه در پیش ـــ پیش آمده این بلاست ما را
بر پایِ تو سر چو [۱] زلف بودن ـــ این دسترس از کجاست ما را
تبری بگشا که دل گشاید ـــ پیکانِ تو دلگشاست ما را
ابرویِ تو ناخنی به دل زد ـــ این زخمِ چه خوشنماست ما را
پیچیده به سر [۲] هزار سودا ـــ زان طُرّهٔ مشکساست ما را
محرابِ سعید ابرویت باد ـــ پیوسته همین دعاست ما را

[۲۹]

[۱۰۸ ب]چشمِ کرم از خداست ما را ـــ منظور نه ماسواست ما را
از دیدنِ رویِ سرفرازان ـــ مانع شده پشتِ پاست ما را
سرمانده به خاک چون سپهریم ـــ بنگر که چه کبرهاست ما را
هر عقدهٔ بسته خود کشاید ـــ چون صبر گره کشاست ما را
درخواستنی ای خدا چو خود داد ـــ ناخواسته هر چه خواست ما را

۱ ش: ز.
۲ ش: به صد.

ما خواست نمی کنیم هرگز درخواست خدا نخواست ما را

پیریم و سبق به مکتبِ عشق چون طفلان "با"[1] و "تا" ست ما را

نومید نمی شویم هرگز اُمّید چو بر خداست ما را

هم صُحبتِ ما سعید گردد خاصیتِ کیمیاست ما را

[۳۰][2]

بر زبان، از بسکه حرفِ آن دَهَن باشد مَرا

از نبات و قند شیرین‌تر سخن باشد مَرا

شب، چو از رویِ دل افروزت شوَم گرمِ سخن

از زبان و از دهان، شمع و لگن باشد مَرا

در بهارِ عشقت ای گلدستهٔ گلزارِ حُسن

جیب و دامن ز اشک گلگون چون چمن باشد مَرا

می نگنجم از رهِ شادی چو گُل در پیرهن

گر ز خاکِ رهگذارت پیرهن باشد مَرا

بسکه مشک اگین ز حرفِ زلف چین در چین اوست

این زمینِ نظم هم چین، هم ختن باشد مَرا

تلخ کامی های زهرِ چشمِ او شد کامِ دل

ذوقِ لعلِ او به جان چون جان به تن باشد مَرا

من ز خود هم گشته غایب، خلوتی دارم به او

کی سرو برگ حضورِ انجمن باشد مَرا

۱ - ش: با د وتا

۲ - "ب" این غزل را ندارد.

از رگ جـــان گشـــته در عشـــق بُـتان زُنّـار بند
در درونِ ســـینه، دل چـــون برهمنی بـاشد مـرا

در صـــفاتِ زلفِ او هـــر مـصرع[1] بـرجسته‌ام
آهـــوی مشکـــینِ صـــحرای خُـــتن بـاشد مـرا

بـــر نـــتابد هـــمّتِ مـــن مـــنّتِ گـــردونِ دُون
شکـــر کـاین مـنّت زِ فـضلِ ذوالمـنن بـاشد مَـرا

جـــانِ شـــیرین مـــی‌دهد در آرزوی آن سـعید
کـــز لبِ لعـــلش خـــطابِ کـوهکن بـاشد مـرا

سـایه سـان سـاید سرخود بر زمین، پیشم، سپهر
ســایه افگـن تـا بـه سـر فـخرِ زمـن بـاشد مَـرا

آن بـــهاء مـــلّت[2] و دیـــن کـز غـبارِ موکبش
ایـن تـنِ خـاکی بـه جان چون پیرهن باشد مَـرا

گـرچـه مـن دُوروم بـه صُـورت از بسـاطِ قربِ او
لیک او در مـــعنی اَقـــرب تـر زِ مـن بـاشد مَـرا

[۳۱]

در راه تـو[3] سرچو پاست ما را
دعـــوای ســری ســزاست مـا را

در سر هَوَس تو سرسری نیست
تا هست سر، این به جاست ما را

بـر نـخلِ قـد تـو زُلف چون مار
بـــالای بـــلا، بـــلاست مـــا را

از جـــا نـــرویم بـــا جـــفایش
ز و هرچه رسد به جاست ما را

۱ در اصل: مصرع می.
۲ متن: الملّت.
۳ ش: چو.

[۱۰۹الف]ابروی تو تیغ ابدار است — زین تیغ چه زخمهاست ما را

با قامتِ او شدن هم آغوش — اندیشهٔ نارساست ما را

بهتر که دل از سعید بُردی — دل بهرِ تو دلرباست ما را

[۳۲]

عشق، خالی از خرد کرد این دلِ دیوانه را — میهمان از خانه بیرون کرد صاحب خانه را

ارزوی هم زبانی‌هایِ زلفِ آن نگار — ز آبِ حسرت می کند تر هر زبانِ شانه را

گشته دل از آشنایی‌هایِ من بیگانه خو — آشنا تا کرده با خود آن بُتِ بیگانه را

هر سبُک روحی که احرام حریم عشق بست — سنگِ راهِ خویش داند کعبه و بتخانه را

دور، دورِ آن کس است امروز کز بختِ سعید — گَه لبِ دلدار بُوسد، گَه لبِ پیمانه را

[۳۳]

آشکارا می کند اشکم غمِ جانانه را — فاش می سازند طفلان رازهایِ خانه را

ناصحا! افسون چشم او مرا دیوانه کرد — تا به کَی در گوشِ من خوانی زِ وعظ، افسانه را

بسکه از سودایِ زلفش با خموشی ساختم[۱] — در دهان ماند زبانِ من[۲] زبانِ شانه را

خیر مقدم گفته، مردم، چشم در راهِ تو اند — در درونِ دیده شو، روشن کن این کاشانه را

[۱۰۹ ب]باش ای دل! حلقهٔ زلفِ بُتان را مُعتقد — حلقهٔ دامِ ریا دان حلقهٔ شیخانه را

منظرت چُون خانهٔ چشم است، مردم می‌زنند — آب و جاروبی به مژگان و سرشک این خانه را

گاه سرکوشی و گاهی همزبانی می‌کُند — شانه با زلفت، نمی دانم زبان شانه را

دلربا خالی است بر رُوی تو یا سرسبز کرد — حُسنت از اعجاز خود، در شعله، مشکین دانه را

پا بِنه در خانهٔ چشمِ سعید از مردمی — می توان اباد کرد این کلبهٔ ویرانه را

۱- ش: ساختیم.
۲- ش: ما.

[۳۴]

مُشکل بُوَد به کُویِ تو دیگر نشستِ ما | پیچیده است زلفِ تو بهرِ شکستِ ما
چُون سبزه، در رهِ تو به جُز پا فتادگی | ای سرو من! بگو، که چه خیزد ز دست [۱] ما
دردم که با رقیبِ تو خاطر نشان کُنَد | چُون تیرِ بی خطا که برآمد [۲] زِ شستِ ما
دل بسته در خیالِ میان، جان به بندِ زلف | سَدِّ سکندری شده این بندوبستِ ما
فارغ زِ دین و کُفر شده بعد ازین سعید | ما و سرِ نیاز و بُتِ خودپرستِ ما

[۳۵]

تا نهادی بر دلِ دیوانه داغِ خویش را
فارغ از صرعِ خرد دیدم دماغِ خویش را
اتّحادی شد نصیبم با تو کاندر راهِ عشق
خود ترا یابم چو گیرم [۳] من سراغِ خویش را
[۱۱۰الف]شد چراغِ دیده روشن از سرشکم، گرچه ز آب
کس نکرده هیچگه روشن چراغِ خویش را
تا خیالِ قامتش در چشمِ گریان جا گرفت
تازه ز آبِ اشک خواهم نخلِ باغِ خویش را
نیستش پروایِ جامِ جم به صدرِ بزمِ عشق
هر که پُر دارد ز خون دل ایاغِ خویش را
تا گرفتارش نگشتم، کی شدم فارغ زِ غم
یافتم در بندِ زلفِ او فراغِ خویش را
در رهِ او، خویش را در خویشتن گم کرده‌ام
از که پُرسم ای سعید [۴] اکنون سراغِ خویش را

۱ ش: درست.
۲ ش: برآید.
۳ ب: جُویم.
۴ ش: می پُرسم سعید.

[۳۶]

دیده شمع از سوز خود سودای سر پروانه را
گرم در بر می کشد زان پیکرِ پروانه را

می گدازد شمع زین غم، گرچه نتوانست دوخت[۱]
بر تنِ فانوس پیراهن پرِ پروانه را

اختلاطِ گرمِ حسن و عشق بین، کز بعدِ مرگ
شمع دارد بر سرِ زانو، سرِ پروانه را

گُل به بُلبل زهرخندی کرده، می گوید به شمع
توتیایِ چشم کُن خاکسترِ پروانه را

نیست مضمونِ دگر جُز وصفِ گرمی هایِ شمع
گر بخوانی پای تا سر دفترِ پروانه را

بعدِ سالی می شود همداستان، بُلبل به گُل
شمع هر شب گرم دارد بسترِ پروانه را

کی ترا آن شمع ره دادی به بزم خود سعید
گر ندیدی در تو روشن جوهرِ پروانه را

[۳۷]

[۱۱۰ ب]گرنگشتی شوق رهبر بلبل و پروانه را
راهِ مقصد کی شدی سر بلبل و پروانه را

شمع و گل را بالش پر می گذارد زیرِسر
رُوبند، از صدره، به تن، پر بلبل و پروانه را

از کجا این آب و تاب آورده رُویِ شمع و گل
گریه و سوزی نبود، ار بلبل و پروانه را

۱- ش: نتوان دوختن.

از لبِ خندانِ غنچه و ز زبانِ تیزِ شمع | هست، درسِ عشق از بر بلبل و پروانه را[۱]

می توان بی سوز و سازی بود یکدم ای سعید | گـرنه‌ای افسرده، بنگر بلبل و پروانه را

می توان بی سوز و سازی بود یکدم ای سعید | گـرنه افسرده بنگر بلبل و پروانه را

[۳۸]

هست سوز و ساز در سر بلبل و پروانه را | زان گُل و شمع است در بر بلبل و پروانه را

بهرِ شمع و[۲] گل زند بر آب و آتش خویش را | نیست از سودا غم سر بلبل و پروانه را

از گـلِ داغ نگـین عـاشقان داد آن کـه داد | از گلِ شمع و گـل افسر بلبل و پروانه را

درمیانِ شمع و گل گر نیست اُلفت، گومباش | بس بُوَد نسبت به هم هر بلبل و پروانه را

حُسن را عاشق نوازی دیدنی دارد سعید | کزگل و شمع است بستر بلبل و پروانه را

[۳۹]

ای بـه زلفت راز پنهانی زبانِ شانه را | وصفِ او هم باد ارزانی زبانِ شانه را

از طُفیلِ وصفِ زلفت چون زبانِ خامه‌ام | هست هر دم عنبر افشانی زبانِ شانه را

[۱۱۱الف]با زبانِ بی زبانی هم زبانِ زلفِ اوست | می شناسم بی سخن رانی زبانِ شانه را

هم زبان شد شانه با زلفت، نمی دانم چه گفت | خود بفرما هیچ می دانی زبانِ شانه را

مُو به مُو گفتی ز پیچ و تابِ زلفش، لیک نیست | تابِ تقریرِ پریشانی زبانِ شانه را

شاید امشب با سر زلف تو سرگوشی نمود | لال می یابم ز حیرانی زبانِ شانه را

رازِ زلفش، شانه، گر با صد زبان گوید سعید | داند از راهِ زبان دانی زبانِ شانه را

۱ - ش: این بیت ندارد.

۲ - ب: ندارد.

[۴۰]

دل طلبگار است خال و طُرّهٔ جانانه را

صیدِ ما، دانسته، جُویان است دام و دانه را

قصّهٔ حُسنِ جهانسوزت چه گوید هر زبان

خود زبانِ شعله می باید چنین افسانه را

محتسب گر محرمِ پیمانه پیمایان شود[۱]

بشکنَد پیمانِ شرع و نشکنَد پیمانه را

تا بُود دایم زیارتگاه اهلِ سوز و ساز

گنبدِ فانوس باید مرقدِ پروانه را

مُو به مُو اَسرارِ زلفت آشکارا می‌کُنَد

از قفا باید برون کردن زبانِ شانه را

گر بُود شُورِ جُنُون، خود رنج راحت می شود

سنگِ طفلان چون گل و نسرین بُوَد دیوانه را

عالمی از دست بیهوشی نداند سر زِ پا

نرگسش چون سر کُنَد یک شیوهٔ مستانه را

در رُمُوزِ محرمیّت می توان اُستاد گفت

بهرِ تعلیم خموشی هر زبانِ شانه را

[۱۱۱ ب]تا شکستم خود طلسم هستیِ خود را سعید

آفرین ها می کنم این همّتِ مردانه را

۱ ب: پیمان بود.

[۴۱]

باهم آن عهدی که از روز ازل بستیم ما — شکرلله برهمانیم و همان هستیم ما

باده کز جامِ وفا خوردیم باهم در ازل — تا ابد از نشئهٔ آن همچنان مستیم ما

سجده گاهِ آسمانیم از رهِ افتادگی — چون زمین هر چند زیر دست و پا بستیم ما

خاک و اب و اتش اسا، خودنما، چون نیستیم — همچو باد اخر زِ دستِ مردمان رَستیم ما

ضَعفِ ما غالب بُوَد بر قوّتِ گردون سعید — باوجودِ زیردستی‌ها زبردستیم ما

[۴۲]

چه درس سحر دهی یاد چشمِ شهلا را — لبت معلّمِ اعجاز شد مسیحا را

زِ تابِ زلف[۱] و خطِ مشکبارت اهلِ نظر — نظیر دور و تسلسل نموده دانا را

زِ گریه مردمِ چشمم چو مردمِ آبی — گزیده اند وطن عین قعرِ دریا را

دلا زِ سُبحه چه حاصل، بیا به میکده بین — به دستِ ساقیِ گُلچهره جامِ صهبا را

سعید چون رهِ وصلِ تو سر تواند کرد — که دل به سُویِ تو ترسیده می نهد پارا

[۴۳]

کم از بهار مَدان حُسن آن دلآرا را[۲] — رُخ چو یاسمین و طرّهٔ سمن سا را

بهار امد و سرسبز شد چمن بنگر — هجوم بر سرِ گل بلبلانِ شیدا را

مدار چشمِ صلاحی چو باد پیمایان — زِ من که دیده‌ام آن چشم باده پیما را

۱ - ش: تاب و زلف.

۲ - ش: "را" ندارد.

به کام (۱) ذایقه‌اش تلخ و نوش یکسان است
کسی که فرق نکرده است زهر و حلوا را

میانِ عاشق و معشوق هیچ کلفت نیست
که تا ابد زِ ازل الفت است دلها را

ز شوز فرقت فرزند داغ شد یعقوب
چه گرمی است ببین جذبهٔ زلیخا را

چه جای زاهد و عابد که می کُند به نگه
غزالِ چشمِ تو صید اهوانِ صحرا را

پی بریدنِ کف تیغ ساخت غیرتِ عشق
زبانِ تیز ملامتگرِ زلیخا را

سعید از لبِ او جو (۲) مفرّحِ یاقوت
که این علاج بُوَد سودمند سودا را

[۴۴]

[۱۱۲الف]چون هست باده باعثِ رفع حجابها
بردار، ساقی! از رُخِ خوبان نقابها

ای صوفیان که صرفه برد منتهای کار
ما و گناه و جرم شما و ثوابها

از جلوهٔ قدِ تو شدند استین فشان
اربابِ خانقاه به بانگِ ربابها

از دیدنت به رقص درآیند اهلِ درس
بر کف گرفته هر همه چون دف، کتابها

با دلق هفت رنگ سعیدا مرا چه کار
ما و بتانِ ساده و رنگین شرابها

[۴۵]

ای در صفات خطِّ تو چندین کتابها
دلها در او اسیر، برون از حسابها

خوش دلرباست آن خط یاقوتی لَبَت
کردیم در خطوطِ بُتان انتخابها

چون افتاب، پرتوِ رُوی تو ظاهر است
حاصل چه از کشیدن چندین نقابها

مستی دگر فزود زِ لعلِ تو باده را
مستی رُباست گرچه نمک از شرابها

هم صحبت سعید شدن کار مشکل است
کاو می کند ز صحبت خود اجتنابها

۱ ب: کام و ذایقه.
۲- ش: چون.

[۴۶]

کرده‌آباد، چو عشقت، دلِ ویرانی را
نسبتی نیست به او هیچ گلستانی را

چشم در راه تو هر آهوی وحشی دارد
کرده مفتون نگه چشمِ تو حیوانی را

[۱۱۲ ب]سُخنت می کند اثبات دهان، لیکن از او
جُز گمان نیست یقین هیچ سُخندانی را

خالی از سُوزِ غمت زُمرهٔ عشّاق نَبَند
آتشی در زده عشق تو نیستانی را

چشم و ابروی تو در علم اشارات و بیان
می کند مسئله دان طفلِ دبستانی را

دَهَنَت پستهٔ خندان و ندیده است کسی
شکّر آمیزِ سُخن پستهٔ خندانی را

آهوی چشم فسون ساز تو، ای لیلی خُوی
پُر ز مجنون صفتان کرده بیابانی را

دینِ ما مهرِ بُتان است، خدایا، مَپسند
خالی از مهرِ بُتان هیچ مسلمانی را

در ثنا خوانی‌اَت اعجاز بیان گشت سعید
می توان گُفت ثنا همچو ثناخوانی را

[۴۷]

ای وفـــا آوارهٔ خـــوی جـــفادانِ شـــما

بـــبوفایی تـــوأمان عـــهد و پـــیمان شـــما

یک جـــهان بـــیدل گـریبان چـاک مـی گـردد ز عشـق

لیک دستِ هـــیچکس نگـــرفت دامـــانِ شـــما

خـــاطرم مـــبنای نـازک بـود ای سـنگین دلان

شـــد دچـــارِ سـنگ، ایـن مـینا، بـه دورانِ شـما

هـــرگز از حـــرفِ هـوس تـا[1] عـاشقی فـرقی نکـرد

در کـــتابِ امـــتحان، طـبعِ غـلط خـوانِ شـــما

از پـــی فـــتوایِ قـــتلِ عـــالَمی تـحریر کـرد

کـــاتبِ کـــلک قـــضا خـــط پـــریشانِ شـــما

از پـــریشان اخـــتلاطی زلفِ مشکـــین مـی کـند

روزِ مـــا را تـــیره چـــون رویِ رقـــیبانِ شـــما

[۱۱۳الف]العطش گویان چو جان دادم، چه حاصل، گر بُوَد

پُـــر زِ آبِ زنـــدگی چـــاهِ زنـــخدانِ شـــما

ای کـــمان ابـــرویان افـتاده در هـر گـوشه‌ای

عـــالمی چـون صـید بسـمل کـرده، قـربان شـما

بـــه کـــه از جـــادو نگـــاهان دل نگـــهدارد سـعید

گـــر تـــوانـــد بُـــرد جـــان از دستِ دســـتانِ شـــما

---

۱ ش: با.

[۴۸]

ای رسایی سایهٔ سروِ خرامانِ شما
دلربایی حلقهٔ زلف پریشان شما

هیچکس امروز با حُسنِ تونگر در جهان
نیست از سیمین تنان هرگز به سامانِ شما

خوش نمکدانی است لعلِ شکرّین برخوانِ حُسن
شورها افگنده این شیرین نمکدانِ شما

خطِّ مشکین نیست، فرمانی است بهرِ قتلِ عام
سر نمی تابد کسی از خط فرمانِ شما

نیست جان بر هر که شد مجروحِ زخمِ یک نگاه
کز اجل پیکان بود با تیر مُژگانِ شما

تا جهانی از سیه چشمی کند مفتونِ خود
فتنه‌ای سرداده هر سُو چشمِ فتّانِ شما

از ازل باهم به نسبت چون محیط و عنبر است
طبع ما در وصف خطِّ عنبر افشان شما

گلشن ارایِ لطافت اب و رنگِ رویِ تان
نرگس باغ حیا چشم فسونخوانِ شما

خط بُود گرد ذقن یا سبزه با خضر آمده
کآبِ حیوان نوشد از چاهِ زنخدانِ شما

بی طُلوعِ صبحِ وصل خورِ جبینان تا به کی
ما و کُنجِ بیکسی و شام هجرانِ شما

[۱۱۳ ب]تا سعید خسته مهمان شد به خوانِ حُسنِ تان
ما حضر خُونِ جگر شد قُوتِ مهمانِ شما

[۴۹]

ای سپه سالارِ شوخی چشمِ فتّانِ شما ... وی سلحدارِ اَجَل خونریز مژگانِ شما

گشته از جولانِ بالای بلا انگیزِ تان ... کربلای کشتگانِ عشق، میدانِ شما

عید مردم بعد سالی می شود، لیکن بُوَد ... هر دم از تیغِ نگاهی عیدِ قربانِ شما

گر حلاوت چاشنی یابِ شکر خندِ شماست ... شد ملاحت هم نمک پروردهٔ آنِ شما

می شدی قالب تُهی از سهم تیرِ غمزه‌ات ... بیدلان را گر نه دل می‌داد پیکانِ شما

در خمِ آن طُرّه از حالی به حالی می رَوَد ... هرکرا اُفتاد گُوی دل به چوگانِ شما

از[1] دمش کَی هر سحر گُلها بخندد، نیست گر ... صبحِ صادق خنده‌ای از لعلِ خندانِ شما

دیدهٔ غمدیدهٔ ما، جُوی خون گردیده است ... تا شد از پیشِ نظر سروِ خرامانِ شما

حرزِ بازوی فصاحت می شود نظمِ سعید ... گر پسندد مصرعی طبعِ سُخندانِ شما

[۵۰]

ای عیان نُورُاللّٰه از سیمای تابانِ شما ... نورِ چشمِ روشنی از روی رَخشانِ شما

اللّٰه اللّٰه عالَم از نورِ جمالت روشن است ... آیتِ نورالسّماوات است در شأنِ شما

[۱۱۱الف] وصفِ تیرِ جانفزا باور نمی کردم نُخُست ... دل نشانم کرد آخر تیرِ مژگانِ شما

شد[2] هزاران آستین از گریه تر، تا در نظر ... مَطلعِ خورشیدِ حُسن آمد گریبانِ شما

خوش به گِردِ لب دمید آن خطِ سبزِ عنبرین ... طُوطیی می خواست گویا شکّرستانِ شما

گر سیه مستی ببیند نرگسِ مستانه‌ات ... مستی از یادش رَوَد در پیشِ مستانِ شما

نشکنم پیمانت، ار خود پُر کنی پیمانه‌ام ... نیست پیمانِ وفاداران چو پیمانِ شما

۱ـ ش: ای.

۲ـ ب: صد.

دستم اندر استین از دست حرمان شد ز دست ‌‌‌‌ کِی دهد دست اینکه گیرد[1] باز دامن شسـ
نـاسخِ دریـا وکـان گـردد غـزلهایِ سـعید ‌‌ گـر شـود مـرقومِ کـلک گـوهر افشـان نسـ

[۵۱]

از ازل، دلهـا چـو بـاهم آشـنا داریـم مـا
تـا ابـد از خـود هـمان چشـم وفـا داریـم مـا

شـاهراه آشـنایی خـود بـه خـود سر می شود
چـون صـداقت پـیشوا و رهـنما داریـم مـا

این دوتایی‌هایِ وهمی را چو یکتایی است اصل
وحـدتی بـاهم چـو آواز و صـدا داریـم مـا

ذات ما چون موجهای بحر، در معنی یکی است
نـیستیم از هـم جـدا، زو هـر کـجا داریـم مـا

اتّـحادِ مـاست بـاهم چـون نگـاهِ هـر دو چشم
در نـظر هـر چـند صـورتها جُـدا داریـم مـا

ما به هم چون بال طایر، هر دو در معنی یک ایم
گرچه صورت پیش صورت بین دو تا داریم ما

[۱۱۴ب]فی الحقیقة ما به هم چون معنی یک آیتیم
در بـیان هـر زبـان یک مـدّعا داریـم مـا

قصّه کُوته، ما به هم چون نور و خور در اتّحاد
حـال یکسـان ز ابـتدا تـا انـتها داریـم مـا

مـا نـه خـود سرکرده‌ایم این راه یکتایی سعید
غـازی ای چـون عشـق شـاه مـقتدا داریـم مـا

۱. ش: کرد.

[۵۲]

ای ضمیرت آگه از دردِ جُداییهایِ ما — بر تو، چون خورشید روشن آشناییهایِ ما
ما ز بهرِ آشنا از خویش هم بیگانه ایم[1] — می شناسند آشنایان آشناییهایِ ما
ما خود از برگ و نوا با بینوایی ساختیم — هست چندین مصلحت در بینواییهایِ ما
از لبت کاهی چو دشنامی گدایی می‌کنیم — هست شیرینتر ز شاهی این گداییهایِ ما
هیچکس جُز آشنایی، گو بُوَد روشن ضمیر — بر نمی تابد سعید این خود نماییهایِ ما

[۵۳]

ای که حُسنت شد زیاد از آشناییهایِ ما — می توان گردید شاد از غمزداییهایِ ما
چون ترا دیدیم در خود، خودنمایی می‌کنیم — خاطرِ ما گشته شاد از خود نماییهایِ ما
ما چو او گشتیم، زان رو خودستایی می‌کنیم — او همی آید به یاد از خودستاییهایِ ما
ما، به دورِ لعلِ او، از ساغرِ می فارغیم — محتسب را مژده باد از پارساییهایِ ما
[د۱۱۵الف]بینوائیهای ما پُر کیسه از نقد غناست — هیچکس خالی مَباد از بینواییهایِ ما
آن بُتِ شیرین ادا، از بی اداییهایِ ما — تلخگو گردید، داد از بی‌اداییهایِ ما
نیست از نقد وصال آن رسا قامت سعید — در کفِ ما غیرِ باد از نارساییهایِ ما

[۵۴]

نه غم ز هجر و نه شادی است از وصال مَرا — یکی شده است کنون فرحت و ملال مَرا
به دل نهال محبّت نشاندم از قدّش — چه گُل که نشکفد آخر از این نهال مَرا

۱ ش: ام.

به کاوش جگر خسته می زند ناخن | به یادِ ابروی او، صورتِ هلال مرا
چو بی تو زندگی‌ام سخت منفعل دارد | بیا بیا و برآور ز انفعال مرا
نه بُت پرست شدم، نی خداپرست سعید | نه دین ناقص و نی کفر بر کمال مرا

[۵۵]

سخن می یابد [۱] از نام تو فیضِ لایزالی [۲] را
نگاه از دیدنت چیند گُلِ فرخُنده فالی را

سُخندانی که از سیرابیِ لعلت سخن گوید
کُند آب از خجالت، حرف او، شعرِ زُلالی را

نه هر کج طبع درکِ معنیِ او می تواند کرد
که دارد بیتِ ابروی تو مضمونهایِ عالی را

ترا با گلرخان تشبیه کردن، از ادب دور است
چه نسبت با گُلِ خورشید، گُلهایِ نهالی را

[۱۱۵ -]تکلف برطرف، در بیمثالی شد مثَل حُسنت
بگیر آیینه و بنگر مثال بیمثالی را

بنازم نشئهٔ چشم تراکز غایتِ مستی
نگاهش منفعل دارد شرابِ پُرتگالی را

سعید از بس که هموار و مسلسل نکته می سنجد
چه نسبت با کلام او بُود عقد لآلی را

۱ ش: زبان می یابد.
۲ ب: یزلی.

[۵۶]

سُخنگو یافت از وصفِ لبت [۱] شیرین مقالی را
کُند، زان، خامهٔ او دعوی طوطی خصالی را

ز دهشت، روی مهرویان چو مه در سلخ می کاهد
اگر پر چین کند از خشم ابروی هلالی را

به نزدم خلعت شاهی ندارد قیمت و قدری
به راحت کرده‌ام تا اختیار خاک مالی را

به اهل دولت ار جام مُرصّع می دهی ساقی
به رندِ بینوا هم می رسان جام سفالی را

به زلف و کاکلِ [۲] خُوبان چو داری نسبتِ معنی
غنیمت دان، دلا، این دولتِ اشفته حالی را

یکی در پیش صوفی، بادهٔ صافی دو بالا ده
که تا مستانه با او سر کنم بی اعتدالی را

تو چون در بزم می‌آئی ز اوصافِ خرامِ خود
سخنگو می کنی لب بستگانِ نقشِ قالی را

خیال ان دهان تنگ و فکر آن میان دارد
ز دقّت، محو حیرت، صاحبِ نازک خیالی را

بیا سر کن ز چشم تر سعیدا قصّهٔ طوفان
عرق ریزِ خجالت کُن سحابِ برشگالی را

۱ - ش: لب.

۲ - ش: کاکل و.

[۵۷]

[۱۱۶الف] ز بالای تو بالایی بُوَد نازک نهالی را
کمالی حاصل از حسنِ تو شد صاحب کمالی را

غزلها در زبان بیزبانی می کند انشا
به ایما، نکته سنجی بنگر ان چشم غزالی را

توقف چیست در دورِ قدح؟ ساقی! بده جامی
به رغمِ دورِ گردون، تازه کُن عشرت سگالی را

حریم وصال دلدار است، بگذر از فغان ای دل
که طبعِ نازکِ او برنتابد هرزه نالی را

رقیب سگ صفت گرگ آشتی از روبهی دارد[۱]
گذشت از دعوی شیری و سرکرده شغالی را

دلا! از تنگ چشمان چشمِ احسان داشتن حیف است
برایِ تر دماغی، کس نخواهد جام خالی را

سعید، آلایش دنیا وبالِ من نمی گردد
که ایزد کرده فارغبال رندِ لاابالی را

[۵۸]

واعظا! امروز نبود خواهش ما با شراب
از ازل امیخت ایزد با خمیر ما شراب

ما سیه مستان چشم مست ساقی را کُجا
می تواند چُون تُنک ظرفان، ربود از جا شراب

ساقی سرمست ما مستانه می‌گوید به خضر
آبِ حیوان را چه باید خورد، باشد، تا شراب

۱ ب: رقیب سگ ز سالوسی خیال روبهی دارد.

زاهـدا! بـنگر کـرامـتهایِ پـیرِ مَـی فـروش　　می کند خالی دلِ پُر غم به یک (۱) مینا شراب

تشنهٔ عشقت تُهی می کردی چونِ جامِ حباب　　فی المَثَل، گرمی شدی در بزمِ او دریا شراب

چشمِ مخمورِ تـو دیـدم، مستِ لایعقل شـدم　　هست مـا را دیـدنِ آن نـرگسِ شـهلا، شـراب

[۱۱۶ ب]ساقیِ آبِ حیات و ساقیِ کوثر، تُرا　　مُژدگانی می دهند، اینجا شراب، آنجا شراب

شد جهان از بادهٔ عدلِ تو سرمست آنچنان　　کاهوان با شیر مـی نُوشند در صحرا، شراب

ساغرِ مَـی کش بـه یـادِ بزمِ شاهنشه، سعید　　زان که چون صیقل زُداید زنگ از دلها شراب

[۵۹]

گر نهان شد معجزِ عیسیٰ، بُوَد پیدا شراب　　مـی کُـنَد دل را چـو آبِ زنـدگی اِحیا شراب

بـی تکلُّف، جوهرِ جان نزدِ مخمورانِ عشق　　هست گـفتارِ بُـتان یـا لعـلِ سـاقی یـا شراب

از نـمک ریـزِ لبِ سـاقی بـه قـولِ مَی فروش　　شُد حلالِ (۲) مَی کشان در ساغر، از مینا، شراب

مـی گُـدازد صُـوفی بـارد چـو بـرف از آفتاب　　بـاعثِ سـرگرمیِ مـحفل بُـوَد هـر جا شراب

تـا سَحَر، گِردش، دلِ ما می پَرَد، پروانه وار　　هست روشـن شمعِ بزم افروزِ ما گویا شراب

خاطرش در عینِ مستی، سرخوشِ هُشیاری اَست　　خورده، از جامِ جهان بین، پادشاهِ ما، شراب

تیغِ اُو چُون ذوالفقارِ ساقیِ کوثر، به رزم　　کاسه کاسه خورده از خونِ سَرِ (۳) اَعدا، شراب

قـابلِ هـم بـزمیِ او نـیست از شـاهان کسـی　　همچو خور، در بزمِ عالَم می خورَد تنها شراب

تـا شُدَم مُستغنی از عالَم، سعیدا، سرخوشم　　کـز بـرایِ تـر دمـاغیها است، استغنا، شراب

۱- ب: زِ یک.
۲- ش: ملال.
۳- ب: دل.

[۶۰]

[۱۱۷الف]تا به کُوی مَی فروشان می شود پیدا شراب
می فُرُوشم هر چه دارم، تا خرم (۱) یکجا شراب

شیشهٔ مَی گر تُهی شد، می کُنَم قالب تُهی
جان دَمَد درمن، کُنَد پُر هر که در مینا شراب

گردشِ چشمِ تو همچون گردشِ جامِ من است
ساقیا! مدهوشیِ ما نیست از تنها شراب

شُکر! کز سرشارِ جامِ لُطفِ شاهنشاهِ خود
سرخوشم، دیگر ندارم احتیاجی با شراب

مستِ جامِ وحدت و کثرت (۲) بُوَد سُلطان مُراد
آنکه با ما کرد چشمش کارِ صد دریا شراب

آن سکندر هیبتی کز برقِ آبِ تیغِ او
سودهٔ الماس شد، در ساغرِ دارا، شراب

دشمن از ناکامیِ خود می خورَد خُونِ جگر
تو به کامِ دل بکَش در بزم بی پروا شراب

چُون لب لعلِ بُتان (۳) سوفار او رنگین بُوَد
بسکه تیرت خورده از خونِ دلِ اعدا شراب

خصمِ تو با آبِ تیغت از سرِجان شُسته دست
عشرتی برپا کُن و شو گرمِ صحبت با شراب

۱- ش: خورم.
۲- ب: کثرت و وحدت.
۳- ش: بیان.

مَی خورَد در بزم و (۱) تیغش خونِ دشمن، رُوزِ رزم
نُوشِ جانِ هر دو باد، اینجا شراب، آنجا شراب

مستِ هُشیاری است چشمِ او که در مستی و هوش
کَی رسد با او، شود گر بُوعلی سینا شراب

با چنین رنگین سُخَنها، نیست قدری (۲) باده را
گشته بس (۳) بی‌آبرو در دورِ شعرِ ما شراب

ما دماغِ خوردنِ هر باده کَی داریم کَی؟
می دهد ساقی به ما از لعلِ شکرّخا شراب

تا کُنَد دفعِ خمارِ جُرعه نوشانِ سخن
بیت بیتِ این غزل گردیده سر تا پا شراب

[۱۱۷ ب]نیست ما را احتیاجِ باده خوردنها سعید
گشته از گفتارِ مستی بخشِ ما پیدا شراب

[۶۱]

ای بُرده از صفا و لطافت قرارِ آب
چشمم ز چشمِ مستِ تو شد چشمه سارِ آب

تا آرَد آبِ رفتهٔ طوفان دگر به جوش
برخود گرفته چشمِ تَرَم کاروبارِ آب

صورت پذیر نیست خیالت به چشمِ ما
از گریه‌هایِ شام و سحر چون نگارِ آب

بُرد آبِ اشک، آبِ رُخِ روزگارِ ما
زان رُواست این دو دیدهٔ پُر جُویبارِ آب

از سیلِ خیزِ غم شود آخر دلم خراب
مانند آن بنا که بُود در گذارِ آب

بی تو، کنون چو ماهی بی آب مانده‌ام
فرخُنده رُوزِ وصل و خوشا روزگارِ آب

۱- ش: واو ندارد.
۲- ش: قدر
۳- ش: است.

زین رَه که آب گشته به کُویِ تو قطره زن　　مشتاقِ قطره کیست گُهَر بهرِ کارِ آب

خصمِ تو غرقه باد به گردابِ حادثات　　خوش درکشی تو کشتیِ مَی درکنارِ آب

در یادِ آبِ تیغِ تو بیتاب شد سعید　　چُون تشنگانِ خشک لَب از انتظارِ آب

[۶۲]

ای زِ رُویَت انفعالِ آفتاب　　و ز خَطَت دارد خجالت مشکناب

جان اگر خواهی، ندارم چارهیی　　چارهیی نَبُود به حکمِ لاجواب

[۱۱۸الف]چشمِ من روشن زِ نوراللّٰه باد　　یارب از من این دعا کُن مُستجاب

گر بُوَد طَبعَت به شعرم مُلتفت　　می کُنَم انشا، به مدحت صد کتاب

جُز خیالت نیست کس یارِ سعید　　گفتمت واللّٰه اعلم بالصّواب

[۶۳]

چشمِ مستِ او اگر بینی به خواب　　جایِ اشک، از چشم می ریزی شراب

تا نمک ریزِ تبسّم شد لَبَش　　این دلِ شوریدهٔ ما شد کباب

یکّه بیتِ ابرویِ آن تازه خط　　از کتابِ دلبری شد انتخاب

در لباسِ شام کردی صُبحِ ما　　تا زِ زلف افکندهای بر رُخ نقاب

جُز به خواب ای مَه نمی بینم رُخَت　　هست بیداریِ بختِ من به خواب

کارِ من کردی تمام آن غمزه، لیک　　زلفِ او دارد مرا در پیچ و تاب

گشته بیمارِ عجب نرگس مگر　　چشمِ مخمورِ ترا دید او به خواب

دل به زلفش می کُنَد بی طاقتی　　مرغ را در دام باشد اضطراب

بسته راهِ خواب بر چشمِ سعید　　از فسون، آن چشمِ مستِ نیمخواب

[۶۴]

[۱۱۸ ب] بحمدالله! زِنورُاللّه چشمم روشن است امشب

زِ گُلهایِ جمالِ او نگاهم گُلشن است امشب

تو با ما و رقیبان در گرانخوابِ سیه بختی

به این بیدار بختیها چه وقتِ خفتن است امشب

اگر صد بار چون شمعم بُبرّی سر، نمی میرم

به بزمِ چون تو جانانی چه جایِ مُردن است امشب

تو نگسستی زِ خود [۱] روزی، ازان با او نپیوستی

ز خود یکبار بگسستن، به او پیوستن است امشب

شتابی! ورنه پیش از قتل، شادی مرگ خواهم شد

تُرا، گر در حقِ این بنده فکرِ کُشتن است امشب

به دیدارِ تو چشمم روشن است از گریهٔ شادی

چراغِ دیده را گویا سرشکم روغن است امشب

سعید از وصفِ نرگس چشمِ گُلرُویِ سهی شروی

به صد رنگین بیانی، دَه زبان چون سوسن است امشب

[۶۵]

مَرا، از داغ حرمان، سینه رشکِ گُلشن است امشب

ز اشکِ خون [۲] و لختِ دل، پُر از گُل دامن است امشب

تو از پیشِ نظر رفتی و من از خویشتن رفتم

از این رفتن، مَرا این نیم جان در رفتن است امشب

۱- ش: از او.

۲- ش: زِ گلگون اشک.

خوش آن روزی که در دل کاشتم تخمِ محبّت را
کزو این دانه هایِ اشک خرمن خرمن است امشب

مرا تا شد ز پیش چشم آن مُژگانِ چون سُوزن
به تن هرمُو ز سوزِ هجر سوزان سوزن است امشب

سعیدا! چند سوزِ سینه از مردم نهان دارم
چو مجمر سینهٔ پُرسوز روزن روزن است امشب

[۶۶]

[۲۱۰الف]مجنون به دشتِ عشق بَلَد می توان گرفت
گاهی زِ ضَعف نیز مدد می توان گرفت

با دردِ سر ز تاجِ مُرصّع توان گذشت
بی دردِ سر کُلاهِ نمد می توان گرفت

چون کُشتهٔ تو زندهٔ جاوید می شود
جان با تو داده، عُمرِ ابد می توان گرفت

تا یادگارِ گُل بُوَد از بهرِ عندلیب
جایِ قفس همیشه سَبَد می توان گرفت

ساقی! زِ جامِ باده رسد گر سه چار دور
یک بوسه زان دو لب چه که صد می توان گرفت

چون قول و فعلِ ما سَنَدِ دینِ عاشقی [1] است
از ما به دینِ عشق سَنَد می توان گرفت

هر دُرد و صاف کز تو رسد، می کشد سعید
کز دستِ دوست هر چه رسد، می توان گرفت

۱- ش: عاشق.

[۶۷]

[۲۱۰ ب]همدم او ز اختلاطِ این و آن تنها بس است

عاشقان را همدمی با خاطرِ شیدا بس است

ما ز سودایِ سرِ زلفِ تو سودایی شدیم

سُودِ جانِ ما در این سودا، همین سودا بس است

من غنی گر نیستم، ز اهلِ غنا مُستغنی ام

کیسه گر خالی است، بر کفِ نقدِ استغنا بس است

شیشهٔ ما، گر تُهی شد، چشمت از مستی پُر است

ساغرِ مَی گر نباشد، نرگسِ شهلا بس است

دست من کوتاه باد از دامنِ هر شهریار

آستین چون بر فشاندم، دامنِ صحرا بس است

پادشاه خود نمی دانیم جُز سُلطان کسی

مردمِ یکرنگ و یکدل را یکی مولا بس است

شاهِ ما، در مُلک گیری، با حَشَم محتاج نیست

آفتاب از بهرِ تسخیرِ جهان تنها بس است

پیشِ چشمم دُرّ و گوهر گرنباشد، گومباش

قطرهٔ اشکم به جایِ لؤلؤیِ لالا بس است

گر سعیدا بیکس و بی مونس و بی یاوریم

یاورِ بی یاوران، اقبالِ شاهِ ما بس است

[۶۸]

نه از یار، کردن شکایت خوش است
کزاو هر چه آید، به غایت خوش است

خطِ او، به خونم روایت نوشت
مرا گر کُشد بی روایت خوش است

ازان چشم و ابرو، به ایما و رمزی [۱]
گهی جور و گاهی عنایت خوش است

وفا گرچه هست از تو بسیار خوب
جفایِ تو هم بی نهایت خوش است

به جمعِ پریشانِ آشفته حال
ز زلفِ تو کردن حکایت خوش است

ز اوّل بدان آخرِ کارِ عشق
که دانستنش در بدایت خوش است

غم خویش گفتن به یار ای سعید
کُند در دلش گر سرایت خوش است

[۶۹]

آن عزیز، از ناز، چون زُلفِ دو تا خواهد شکست
رونقِ بازارِ صد یُوسُف لقا خواهد شکست

[۲۱۱الف]عهدِ ما بشکستی از حرفِ رقیبِ هرزه گوی
گردنش، چون عهدِ تو، صد جا، خدا خواهد شکست

از شکست زلف او، بی پیچ و [۲] تابی ظاهر است
کآخر آن پیمان شکن پیمانها خواهد شکست

شانه گر در زلفِ او بشکست، نَبُود بس عجب
غیرتِ آشفتگان، پایِ صبا خواهد شکست

۱ – ب: رمز.
۲ – ش: واو ندارد.

از لبِ عُنّاب گون، پرهیزِ بیمارانِ زُهد[1]
آن طبیبِ ما به صد شیرین ادا خواهد شکست

باده گُلرنگ است و کِشت سبزه و ابرِ بهار
توبه چون مینایِ نازک زین هوا خواهد شکست

شیشهٔ صبر و شکیبِ ما دل افگاران سعید
از قضا گر نشکند، او بی قضا خواهد شکست

[۷۰]

چشم در کارِ فُسون کاریهاست
غمزه در عینِ ستمکاریهاست

از جفایِ تو کِه نالَد؟ حاشا!
نالهٔ ما زِ کم آزاریهاست

چشمِ مخمورِ تو خوش عربده جُواست
چه کُند عالَمِ بیماریهاست

غمزه را منع زِ بیداد مَکُن
دل طلبگارِ جفاکاریهاست

بیدلان را به جگر خواریِ غم
هر دَم از تیرِ تو دلداریهاست

تا نثار سر پروانه کُند
شمع سرگرم گُهر باریهاست

زُلف در راهِ تو دامی است سعید
گُفتمت وقتِ خبرداریهاست

[۷۱]

مُژه آمادهٔ خونخواریهاست
زُلفِ پیچیده به دلداریهاست

چاک شد دامنِ تقویٰ و[2] هنوز
عقل در بندِ رفوکاریهاست

گشته هر گوشه جهانی قربان
ابرویِ او به کمانداریهاست

۱- ش: زُند.
۲- ش: واو ندارد.

در تـمنّای لب لعـل بُـتان | دیـده لبـریز گُـهر بـاریهاست
[۲۱۱ ب]سر به سر کارِ جهان دردِسر است | صـندلِ دردِ تـو بـیکاریهاست
بـاش دیـوانـه و دلشـاد نشـین | هـر غـم و غـصّه ز هُشـیاریهاست
مشـو از هـیچ گـرانـبار سـعید | مـایهٔ عـیش، سـبُک بـاریهاست

[۷۲]

عشـق در بـندِ گـرفتاریهاست | عقل در غـایتِ خـودداریـهاست
عاشقان را به صف آرایی حُسن | از سُوِی ضَعف مـددگاریهاست
از غم سُود و زیان [۱]، خاطرِ ما | فـارغ از دولتِ نـاداریـهاست
بهرِ دردِ سرِ ما، عشق بس است | دردِ دیگـر هـمه سرباریهاست
پیشهٔ عشـق بُـوَد جور کشی | شـیوهٔ حُسـن سـتمگاریهاست
عاشقان را هَوَسِ عزّت نیست | فخرِ این طایفه از خـواریـهاست
در محبّت، به وفا کُوش سعید | هُـنَرِ مـرد وفـاداریـهاست

[۷۳]

نـه بر عـذارِ تـو آن خـالِ عـنبرین پیدا است | نشـانِ غـالیه بـر بـرگِ یـاسمین پیدا است
زِ تـلخ گُـویی شکـرّ لبـانِ شـیرینکار | هـزار چـاشنیِ قـند و انگـبین پـیدا است
بـه خـان و مـان جـهان آتشـی زَنَد حُسنت | زِ گـرمیِ نگـه و رُویِ آتشـین پـیدا است
مـرا کـه دست بـه دامـانِ ان مسـیح زدم | هـزار مـعجزِ مُـوسیٰ زِ استین پـیدا است
به سجدهٔ تو زمین [۲] سُوده‌ام ز رُوزِ نُخُست | هـنوزم آن اثـر سـجده از جـبین پیدا است
نهان بـه هـر خمِ زُلفِ تـو صدهزار دل است | زِ حلقه حلقهٔ آن زُلفِ چین به چین پیدا است
ببین سعید کـه بـازارِ فـتنه خـوش گـرم است | زِ تیز چشمیِ خشم [۳] و نگاهِ کین پیدا است

۱- ش: غم و سود زیان.
۲- ب: جبین
۳- ش: تیز خشمی چشم.

[۷۴]

[۲۱۲الف]اسلام، بر فتادهٔ چشمِ سیاهِ اوست
کُفر، انتخابِ نُسخهٔ سِحرِ نگاهِ اوست

هرچند وعده کرد و مرا ز انتظار کُشت
چشمِ اُمید فرش هنوزم به راهِ اوست

تُرکی است چشمِ شوخِ تو، و ز بهرِ قتلِ عام
خوش فوج فوج غمزهٔ خونین سپاهِ اوست

هر کس که دید رُویِ تو، شد کُشته بیگناه
در مذهبِ تو دیدنِ رُویت گناهِ اوست

در مهرِ خود گواه چه می خواهی از[۱] سعید
گُلگون سرشک و چهرهٔ کاهی گواهِ اوست

[۷۵]

هر عشق دوست راکه فنا در وُجُود نیست
بُودش به نزد زنده دلان جُز نبُود نیست

در سجده‌ای که سر نشود نقشِ پایِ دوست
در دینِ عاشقان به شمارِ سُجُود نیست

آن کس که در رهِ تو زِ دُنیا و دین گذشت
آزردهٔ زیان و گرفتارِ سُود نیست

آزاد گشت بستهٔ زُلفت ز قیدِ چرخ
عاشق، اسیرِ چنبرِ چرخِ کبود نیست

آن مُرده دل که کُشتهٔ شمشیرِ او نشد
بعد از وفات، لایقِ حمد و درود نیست

دل چیست کان به غمزهٔ شوخِ تو نسپریم؟
در چشمِ بیدلانِ تو جان را وجود نیست!

اینجا نبُودها همه بُود است و نیست، هست
در مُلکِ عاشقی عمل هست و بود نیست

واعظ! زگفتگوی تو گشتیم گُنگ و کر
دیگر تُرا به ما رهِ گفت و شنود نیست

غمگین مشو زِ طعنِ رقیب ای سعیدِ ما
هیچ اهلِ جاه، زیرِ فلک بی حسود نیست

۱- ش: ای.

[۷۶]

درآ بــه حــلقهٔ دیــوانگــان کـه جـا ایـنجاست
شگــفته دل بــنشین! بــزمِ بـی ریـا ایـنجاست

تُــرا زِ کــعبه چــه حـاصل؟ دلی بـه دست آور
تـو سـر بـه سنگ چرا می زنی؟ خدا اینجاست

مسِ وجــودِ تــو از فــیضِ عشــق زر گــردد
مگــرد هـرزه کـه اکسیر و [۱] کـیمیا ایـنجاست

[۲۱۲ ب]بنای دیر و [۲] مساجد چه می کنی هیهات
بکــن عــمارتِ [۳] دلهــا کـه آشـنا ایـنجاست

چــنین کــه شــد هَـدَفِ تـیرِ هـر بـلا دلِ مـن
بــه حــیرتم کــه مگــر خـانهٔ بـلا ایـنجاست

بــه اشکِ دیــدهٔ عُشّــاق پــنجه گُــلگون کُـن
بــه قــولِ مُـفتیِ خـونین دلان حـنا ایـنجاست

بــیا بــه دَرگــه سُــلطان مـراد بـخش، سـعید
کــه عــزّ و دولت و اقــبال و مُـدّعا ایـنجاست

[۷۷]

تا دُرِ گوش تو بـا رخسـارِ رخشـان آشـناست　　چشمِ گـوهر بـارِ مـا بـا ابـرِ نیسـان آشـناست
بس که از داغِ تمنّای بُتان [۴] گُل گُل شگفت　　سینهٔ پُرداغِ مـا گـویی بـه بُسـتان آشـناست

۱- ش: واو ندارد.
۲- ش: واو ندارد.
۳- ب: عمرات.
۴- ش: بیان.

ز آرزویِ نــــاوکِ دلدوزِ چشــم مستِ او　　دم به دم، لختِ جگر با نوکِ مُژگان آشناست

باعثِ جمعیّتش غیر از پریشانی مخواه　　آن که با آن سُنبلِ زُلفِ پریشان آشناست

ای سعید، از یُمنِ وصفِ لعلِ آن شیرین دهن　　شعرِ روح افزایِ من با آبِ حیوان آشناست

[۷۸]

دلم بــه دستِ غـمت از حیات غمگین است　　اگـــر اجــل بــرسد، آرزویِ دیــرین است

مَـرا کـه کـوهِ غَمّت بر دل است چون فرهاد　　زِ تـلخ کـامیِ هـجرِ[1] تـو مرگ شیرین است

بـه جُز مـواجـهه، در غـیبت آشنایی نیست　　بـه شـهر آینه رُویـان چـه طُـرفه آئین است

بـه حـالِ مـن، دلِ هر سنگ آب می شد، آه　　دلت به ایـن هـمه نازک تنی چه سنگین است

چـو عـهدِ خـویش شکسـتی دلم، نـمی دانـم　　که این شکست روا در چه مذهب و دین است

نـمی دهـی تـو جـوابی بـه صد هزار سؤال　　زِ کـوه هـم رسـد آواز، ایـن چـه تمکین است

چنین شکسـتنِ پیمان نـه کـارِ هر خامی است　　به پخته کاری اَت ای شوخ جایِ تحسین است

مَـپرس حـال، دلی را کـه صـیدِ غـمزهٔ تُست　　فـتاده هـمچو کـبوتر بـه چـنگِ شاهین است

[۲۱۳الف]تُرا دو رخ چو زِ تابِ عتاب شد رنگین　　زِ اشکِ سُـرخ دو چشـمِ سـعید رنگـین است

[۷۹][2]

بیدلان را، بی دلارا، زار می باید گریست　　دیده را، بی دیدنش، سرشار می باید گریست

چـون نـمی گـردم دُچـارِ او، مـنِ بیچاره را　　از پیِ آن چاره گر، ناچار می باید گریست

سالها از دستِ یک دَم هجر، باید گریه کرد　　هجر اگر کم هم بُوَد، بسیار می باید گریست

بینمت یک بار اگر با این دو چشمِ اشکبار　　از پیِ یک دیدنت، صد بار می باید گریست

۱ ش: بحر.　　۲ ـ ب: این غزل را ندارد.

نامه و طومار باشد شُسته از سیلِ سرشک چون قلم بر نامه و طومار می باید گریست

یار رفت و صحبتِ اغیار پیش امد سعید هم مرا از یار و هم ز اغیار می باید گریست

[۸۰][1]

رفتی و از رفتنت ناچار می باید گریست

ما زِ خود رفتیم زین رفتار می باید گریست

یار چون رفت از نظر، ای دیده، کم کم گریه چیست؟

در فراقِ دوستان بسیار می باید گریست

زندگانی بدتر از مرگ است بی دلدارِ خود

بر حیاتِ خویش، بی دلدار می باید گریست

بهرِ نظم و نثرِ رنگین نیست با افکار کار

آن که او را با دلِ افگار می باید گریست

چشمِ گریانِ مرا، دولاب سان، در هجرِ یار

روز و شب از چرخِ کجرفتار می باید گریست

دل زِ یادِ هجرِ یاران گریه کردی بارها

لیکن این بارش بس از هر بار می باید گریست

روزِ هجرانت سعیدا همچو بلبل در خزان

در فراقِ گُل، زِ وصلِ خار می باید گریست

۱ ب: این غزل را ندارد.

[۸۱][1]

آی که می خندی چو گُل، زنهار می باید گریست

با هزار آوا چو بُلبُل، زار می باید گریست

هرزه خندی چیست ای بیکار، کاری پیش‌گیر

کز پیِ آن کار، پیش از کار می باید گریست

[۲۱۳ ب]خنده‌ها و گریه‌ها داریم بر هُشیار و مست

خنده بر مست است و بر هُشیار می باید گریست

نقش دیواری است عالَم، گریه بهرِ او مکن

از چه بهرِ صورتِ دیوار می باید گریست!

مؤمن و کافر، ز خودبینی، چو در بندِ خودانـد

خنده بر تسبیح و بر زُنّار می باید گریست

زین سرِ سودایی خود، من سراپا خنده‌ام

گرچه رویش از پیِ دستار می باید گریست

روز و شب در خواب غفلت تا به کی باشی سعید

یک نَفَس با دیدهٔ بیدار می باید گریست

[۸۲][2]

جلوهٔ حُسنت، دل دیوانه می داند که چیست

قدرِ شمعِ انجمن پروانه می داند که چیست

نشّهٔ چشمت چه داند جُرعه نوشِ جامِ جم

مستِ عشقت ذوقِ این پیمانه می داند که چیست

۱- ب: این غزل را ندارد.

۲- ب: این غزل را ندارد.

عـاقل از زنـجیرِ زلفِ دلفـریبش غـافل است
قـدرِ او را عـاشقِ دیوانـه مـی دانَـد کـه چیـست

تُندی خُـویش چـه دانَـد دوره گـردِ کُـوی او
بی دمـاغیهایِ او هـمخانه مـی دانَـد کـه چیـست

لذّت پـیکانِ تـیرِ دلنشـینِ غـمزه‌اش
زخـمیِ ایـن نـاوکِ تـرکانه مـی دانَـد کـه چیـست

ذوقِ بـیهوشی و مسـتیهایِ قـدرِ بـیخودی
خـاکسـارِ کـوچهٔ مـیخانه مـی دانَـد کـه چیـست

ذوق یـابِ حـرفِ زلفش هـر زبـان نـبود سـعید
لذّتِ حـرفش زبـانِ شـانه مـی دانَـد کـه چیـست

[۸۳][1]

پیشِ فیضِ چشمِ تـر، دریـا، سـرابی بیش نـیست
بـادلِ آبـادِ غـم، دنـیا، خـرابـی بـیش نـیست

هـر کـه از سـرچشـمهٔ عـینُ‌الیقین سیراب شد
بحرِ گوهر خیز در چشـمش سرابی بیش نیست

نقش بر سنگ است این معنی کـه نـقشِ روزگار
از کـمالِ بـی ثـباتی، نـقشِ آبـی بـیش نـیست

از حجابِ خـود بـرون آ، بـا خـدا شـو بی حـجاب
هستی اَت بـا هـستیِ مُطلَق حـجابی بیش نیست

۱ ب: این غزل را ندارد.

هــر تُـهی مـغزی کـه پُـرباد تکـبُّر شـد سَـرَش
پـیش دریـا مشـربان آن سـر، حـبابی بـیش نـیست

[۲۱۴الف]شاه اگر در گنج دارد گوهر و زر بیحساب
چون حسابی گیری از وی بیحسابی بیش نیست

کاسه زرّین، خوان سیمین هم اگر [۱] داری چه شد
بـهرهٔ تـو زان تکـلف نـان و آبـی بـیش نـیست

هـر کـه باشد کُشتهٔ شیرین و چربِ خوانِ دهر
گــر بـه گـردون مـی‌پرد کآخـر ذبـابی بـیش نـیست

ابــر را بـا طـبعِ دریـا زا چـه نسـبت ای سـعید
گــر دُر افشـانی کـند، آخـر سـحابی بیش نیست

[۸۴] [۲]

زُلفِ اُو، دل را کــمندی بـوده است
خــوش کــمندِ دلپـسندی بـوده است

بســتن دل بــر قــد مــوزونِ او
طُــرفه انــداز بُــلندی بـوده است

غــمزهٔ او از مشــعبد پــیشگی
عــاشقان را چشــم بـندی بـوده است

حــرفِ تــلخی از لبِ شــیرینِ او
گــوئیا زهــری بـه قـندی بـوده است

دردِ بــیدرمانِ عشــقش را، جــنون
خــوش دوای سُــودمندی بـوده است

گــاه بــر جــان و گــهی بـر دل زَنَـد
غــمزه‌ات تــیغ بــرندی بـوده است

گه بـه وصـل و گـه بـه هـجران مـی کُشد
عشــق هــرگز بــی‌گزندی بـوده است

در نگــیرد صُــحبتم بــا عــقل، گــو
خــودستایی، خــودپسندی بـوده است

عــقل بُــزدل پــیش عشــقِ شـیرگیر
هــمچو گـرگ و گـوسپندی بـوده است

۱- م: ار.

۲- ب: این غزل را ندارد.

دانش و فـــرهنگ، پــیشِ عــاشقی — بــر سـرِ آتش، سـپندی بـوده است

چـــند بـــرتابی بـــروتِ زُهـدرا — عشــق و تـقوی ریشـخندی بـوده است

صــورتِ بــی بــهره از مـعنیِ عشـق — هــمچو تـصویرِ پـرندی بـوده است

لذّتِ دیــدار مـــی دانـد کـه چـیست — هــر کـه بـا دلدار چـندی بـوده است

[۲۱۴ ب]کُشت ما را خنده هایی او سعید — نــوشخندش زهــرخـندی بـوده است

[۸۵][1]

دل گـرفتار بُـتان کـردن عـذابـی بـیش نـیست

حاصلی از عشقِ خُوبان جز خرابی[2] بیش نیست

پُـختنِ سـودایِ وصـلِ آتشـین رُویـان بـلاست

زیـن خـیالِ خـام آخـر دل کـبابی بـیش نیست

ای دلِ دیـــوانـــه! بـــا زنـــجیرِ زلفِ او مـــپیچ

حـاصل از پـیچیدنِ آن پـیچ و تـابی بیش نیست

زلف مشکـــین تـو هـر جـا عـنبر افشـانی کُـنَد

زلفِ خـــوبانِ دگـر از مُـو طـنابی بـیش نـیست

بـــا رُخ مـــهر آفـــرینِ او چـــه نسـبت مـاه را

گـر رود بـر اوجِ گـردون، مـاهتابی بیش نیست

چـــهرهٔ پُـــرتاب را مـــفروز بـا چـندین عـتاب

ایـــن دل بـیتاب را تـابِ عـتابی بـیش نـیست

پـــیش او از تـــیرِ آهِ آتشـــینِ خـــود مـــلاف

گر گذشت از جوشنِ گردون، شـهابی بیش نـیست

۱- ب: این غزل را ندارد.　۲- م: ندارد.

هـان سبُکروحی کُن و از بندِ آب و گِلِ بـر آ
تـن پـرستی هـم بـه نـزدِ ما خـلابی پیش نیست

زِ انـتظارِ پـابیوس شـهسوارِ مـا سـعید
حـلقهٔ چشـمِ بُـتان چشـمِ رکـابی بـیش نیست

[۸۶](۱)

هـر نَفَس، آن شوخ را با ما عـتابی بیش نیست
در خـطابِ مـا جـوابِ نـاصوابی بیش نیست

بس کـه دارم نـاله‌ها از دستِ مـضرابِ غـمش
رشـتهٔ جـانم بـه تـن، تـارِ ربـابی بـیش نیست

دیـده‌ای کـز نُـورِ حـق بـینی نـدارد روشـنی
درمیان جان [و] جانان خود حجابی بیش نیست

از شمارِ عمرِ ضایع چیست حاصل جُز حساب
درمیان چون نیست نقدی، پس حسابی بیش نیست

عـالِمی کُـو لُبِّ مـعنی را نـدید از قشـرِ حـرف
از پـیِ جـمعِ وَرَق، جـلدِ کـتابی بـیش نـیست

چشـم کـز سـرچشـمهٔ عـین‌الیقین روشن نشد
بیشک او در چشمِ ما، چشمِ حبابی بیش نیست

نـیست یک بـیدار دل کـز خـواب بـیدارم کُـنَد
گـرچـه آن بیداریِ مـا نیز خـوابی بیش نیست

۱- ب: این غزل را ندارد.

[۲۱۵الف]در بیابانِ وفا، آبِ دمِ تیغِ جفا
تشنهٔ بحرِ بلا را قطره آبی بیش نیست

با سعید خود توان دادن به عُمری یک جواب
کز دهانت آرزومندی، جوابی بیش نیست

[۸۷][1]

وَه که با من آهنین دل، یارِ سیمین بر چه گُفت
گفت آن حرفی که نتوان گفت کان خودسر چه گُفت

گفتگوهایش بر من جانِ شیرین تلخ کرد
قصّه کوته به، چه گویم خود که تا دیگر چه گفت

گفتم ای [2] شیرین دهن! این تلخ گویی تا به کَی
گشت خندان و [3] زِ نوشین لعلِ چون شکرّ چه گفت

گفت می گوید لبِ من چون مسیحا جان دهم
گفتمش جان داد لیک آن چشمِ جادوگر چه گفت

گفت می گوید جهانی را کُنَم مفتونِ خویش
گفتمش دیگر بگو کان غمزهٔ کافر چه گفت

گفت می گوید مسلمان کُشتن آمد مذهبم
گفتمش خوش مذهب است این، لیک ازین خوشتر چه گفت

گفت می گوید تو هم کافر شو اندر راهِ ما
گفتمش خوش، باری آن مُژگانِ چون خنجر چه گفت

۱ ب: این غزل را ندارد. ۲- م: آن.
۳ م: او.

گفت گوید بی خطا زحمت زنم بر جان و دل
گفتمش اینهم بجا، آن طُرّهٔ ابتر چه گفت
گفت می گوید دلت جمع از پریشانی کُنَم
گفتمش دل جمع شد، آن خطِّ مشکین تر چه گفت
گفت گوید چشمِ خود روشن سواد از من کُنَد
گفتمش اینهم به چشم! آن قدِّ جان پرور چه گفت
گفت می گوید که جایِ ماست در جانِ سعید
آن که هر دم گُویَدت دیگر بگو، دیگر چه گفت
بعد از اینم گفت بس کُن دیگر از طُولِ کلام
چندگویی "رُو" چه گفت و چندگویی "بر" چه گفت
گفتمش یارای گفت و گو کجا دارم ولی
هیچ دانی، شاهِ غازی با منِ احقر چه گفت؟
گفت پیش یارِ صاحب طبع بر خوان این غزل
گفت می دانم که آن شاهِ سخن پرور چه گفت

[۸۸]

[۲۱۵ ب]بیدل نمی تواند کردن به یار بحث ـــ بسیار مشکل است به دلجو نگار بحث
من فارغم زِ بحث و جَدَل، لیک از رقیب ـــ هر دم کُنَم زِ بهرِ تو بی اختیار بحث
خط، آیهٔ صحیحهٔ اعجازِ حُسنِ تُست ـــ در معجزت کرا بُوَد ای گلعذار بحث
دارند جمله خُرده پژوهانِ مُوشگاف ـــ بر هستیِ میان و دهانت هزار بحث
مانندِ بحث و دورِ تسلسل، مسلسل است ـــ ما را به زلفِ یار برون از شمار بحث
الزامِ جاهلان نتوان کرد جُز سکوت ـــ در کارِ این گروه نیاید به کار بحث
شد بحثها تمام ولی تا ابد بُوَد ـــ در ما و دل، سعید، همان برقرار بحث

[۸۹]

کسـی کـه گشـته بـه آزارِ مـا، تُـرا بـاعث | هـمیشه بـاد بـر آزارِ او بـلا بـاعث
چـو بـویِ زلفِ تـو آورد در مشـامِ دلم | یقین که شد بـه پـریشانی اَم صـبا بـاعث
بـه اخـتیار نـه مـا دل بـه زلفِ او دادیـم | قَدَر محرّک این رشـته شـد، قـضا بـاعث
شد است هـر شکـنِ طُرّهٔ چـو زنـجیرش | بـه بندوبستِ دلِ مـا جُـدا جُـدا بـاعث
سعید بیکس جز جذبِ شوقِ بیحدِ خود | زِ بـهرِ وصـلِ تـو ای مـه کُـنَد کـرا بـاعث

[۹۰]

اَی هـستیِ دهـانِ تـو شـد تـرجمانِ هـیچ | تـا کَـی زِ هـیچ دم زدن و از بـیانِ هـیچ
صاحب سُخن ز وصفِ دهانت چه دَم زَنَد | بس مُشکل است دَم زدن از داسـتانِ هـیچ
کس غـیرِ نـام از دَهَـنِ تـو نشـان نیافت | خـودگو، کـسی چگـونه بیابد نشـانِ هـیچ
نـابود و بُـودِ آن دَهَـن آمـد گُـمان و وهـم | طرفی نَبَست عقل زِ وهـم و گـمانِ هـیچ
بس کُن ز حرفِ آن دهن و آن میان سـعید | تـا کَـی زِ هـیچ گـفتن و از تـوأمانِ هـیچ

[۹۱]

[۲۱۶الف]تا به کَی گردیدنَت، اَی چرخِ کج رفتار، کج
بـــهرِ نـــیشِ دلفگـاران گشـتنت چـون مـار کـج
بـا حـریفِ راست رو بسـیار کـج کـج مـی رَوَد
در رهِ مـــهر و وفـــا آن دلبـــرِ رفـتار کـــج

بی تو، از هر گردشی [۱] در گریه آید چشمِ ما
باده می ریزد چو گردد ساغرِ سرشار کج

زابرو و مژگان و خطّ و زلف کارم نیست راست
شد دُچارِ کارِ من یکبارگی این چار کج [۲]

پیروِ کج را نشد با راستی نقش درست
سطرِ خطّ مسطرِ کج می شود ناچار کج

در وفای عهد، ای [۳] پیمان شکن سروِسهی
چند گردیدن تُرا با راستی هر بار کج

بس کُن ای گردونِ دُون، از کج رَوِیها تا به کَی
در شکستِ بیدلان گشتن چو زُلفِ یار کج

بی سروپا از چه می گردند چون ما، نیست گر
خرقه پوشان را سری با ان بُتِ دستار کج

چرخِ کج رو در فراقِ دوستان با ما سعید
بود کج هر بار لیک این بار شد بسیار کج

[۹۲]

ای چشمِ جنگجُوی تو نادیده رنگِ صُلح
تیغِ برهنه امده ابرو به جنگِ صُلح

خوش گرم کرده چشمِ تو بازارِ جنگ را
برباد داده، خُویِ تو، ناموس و ننگِ صُلح

فرهاد را به از گُلِ پرویز، سنگِ یار
شیرین اداتر از گُلِ جنگی است، سنگِ صُلح

چشمت ز خُوی عربده جُویت گرفته یاد
با ما شتاب کاری جنگ و درنگِ صُلح

۱- ش: گردش.
۲- ش: این بیت وجود ندارد.
۳- ش: ان.

نازم به شوخیِ آن که به خونریزِ عاشقان | هرگز ندیده تیغِ ستیزِ تو زنگِ صُلح
تا خاطرت به جنگ به‌مالیده استین | نگرفته است دامنش، ای شوخ! چنگ صُلح
خوش بی دماغ کرده رقیبت سعید را | دارد همیشه عاجز پرخاش و تنگِ صُلح

[۹۳]

صبا زِ لعل نمک ریزِ او پیامِ ملیح | رساند با منِ دلریش در کلامِ ملیح
چه جایِ گوش، سراپایِ من چو کانِ نمک | شد از شنیدنِ آن جُندا سلامِ ملیح
[۲۱۶ ب] زهی تبسّمِ لعلت که در مشاهده‌اش | تمام محوِ نمک گشته‌ام چو لامِ ملیح
فکنده شور سکوت و تکلّمت هر دم | به دورِ لعلِ تو از خرق و التیامِ ملیح
دل سعید تو مجروحِ تیغ ابرو شد | جراحت نمکین دارد از حسامِ ملیح

[۹۴]

شُد از عِتاب، چو خورشید، رُویِ جانان سُرخ | سرشکِ دیدهٔ ما شد چو لعلِ درکان سُرخ
شکفته روی تو از گُل درآمدی زِ دَرَم [۱] | شد از رُخِ تو شبستانِ من چو بُستان سُرخ [۲]
چه شورها است ازان در جهان که ساخت قضا | به خوانِ حُسن ز لعلِ لبت نمکدان سُرخ
مرا به وصفِ لبِ او چوکانِ لعل بود | ز لفظ و معنیِ رنگین تمام دیوان سُرخ
ز تابِ می شده خوش عارضِ تو سرخ امروز | ز عارضِ تو بود لب هزار چندان سُرخ
زِ حالِ دیدهٔ خونبار گر کُنم تحریر | قلم شود به بُنانم چو شاخِ مرجان سُرخ
سعید شعرِ غریبِ تو بسکه رنگین است | زبان ز خواندنِ آن می شود چو از "پان" سُرخ

۱ - ب: زرم.
۲ - ش: شد از رخت در و دیوار چون گلستان سرخ.

[۹۵]

آمد آن رشکِ بهار، از تابِ مَی، رخسار سُرخ نرگسِ مستش چو گُل از نشّهٔ سرشار سُرخ

آمد و بنشست و از فیضِ بهارِ حُسنِ او چُون گُلستان شد ز رنگینی در و دیوار سُرخ

خاطرم گُل گُل شگفت از خُرّمی چُون دیدمش چهره از مَی سُرخ و از "پان" لعلِ شکّر بار سُرخ

باز رنگین کرده اُو امروز از تابِ عتاب تا چه در سردارد آن خونخوارهٔ دستار سُرخ!

در دلِ خون گشته بگذشتی، نگر کز سیلِ اُو شد کفِ پایت زِ رنگِ رُویِ گُل بسیار سُرخ

بسکه رنگ از چهرهٔ گل می‌تراود، دُور نیست بُلبلان را، گر شود بال و پر و منقار سُرخ

می‌نوشتم سرگذشت خُونفشان مُژگان سعید شد قلم سرخ و سیاهی سُرخ و این طُومار سُرخ

[۹۶]

[۲۱۷الف]به مُلکِ دل نگاهش از پیِ تسخیر می‌آید

چُو ترکان تُند و شهر آشوب و عالم‌گیر می‌آید

زِ عشق کیمیا خاصیّتِ آن سیمبر[۱] دیدم

همان فیضی که در کارِ مس از اکسیر می‌آید

به شیرین کاریِ تو اَی شَکر لب کَی رسد شیرین؟

که از لب هایِ اُو تا حال بُویِ شیر می‌آید

من از دست رقیب کج نهادت می‌کشم هر دم[۲]

همان حالی که از سعیِ کمان بر تیر می‌آید

بُوَد دردِ سرِ مجنون، اگر آهنگِ داوودی است

که او را خوش نوایِ جُنبشِ زنجیر می‌آید

۱ - ب: دلستان.

۲ - ش: کج نهادِ سرکشت دارم.

کُنم سُوراخ سُوراخت رقیبا! هیچ می دانی
که هرگز تیرِ آهِ عشق بی تأثیر می‌آید

سعید از سر جوانی می‌کُند در صُحبتِ خُوبان
جوان گردد، به بزمِ مه وشان گر پیر می‌آید

[۹۷]

تُرا چو صُبح شد، از روشنی عذار سفید
مرا ز هجرِ تو شد چشمِ اشکبار سفید

ز وعده‌های تو ای نورِ دیدهٔ مشتاق
مرا است دیدهٔ اُمّید ز انتظار سفید

بود به فصلِ خزان هم چو دیدهٔ یعقوب
ز هجرِ یوسفِ گُل، دیدهٔ هزار سفید

زِ بسکه باخته رنگ از شگفته روئیِ تو
زِ خجلت است به پیشت رُخِ بهار سفید

ز نُور سروِ سهی جلوه می کُند، چو بود
لباسِ قامتِ آن نازنین نگار سفید

فرُوغِ بخشِ دل و دیده شد چو پر توِ ماه
نقاب بر رُخِ آن یارِ غمگسار سفید

نمی رسند به یک سبز فامِ دلبرِ هند
ز مهوشانِ خطا و خُتَن هزار سفید

به صد شگفتگی از روی مهر یار به ما
چو بخت رُوی نموده است رُویِ یار سفید

زِ هجر و وصلِ تو شد روز و روزگارِ سعید
هزار بار سیاه و هزار بار سفید

[۹۸]

هر که آزار خود هوس نکند
نفسی میلِ همنفَس نکند

[۲۱۷ ب]گر کنند امتحانِ عشق و هوس
هوسِ عشق بوالهوس نکند

آنچه عشقِ تو کرد با دلِ من
شعلهٔ آتشی به خس نکند

بر رقیب اعتماد نتوان کرد
دُزد را هیچکس عَسَس نکند

کار نامرد نیست جانبازی ... سعیِ پروانه را مگس نکند

هر که مجنونِ عشقِ لیلی نیست ... ناله و بانگ چون جَرَس نکند

هیچکس را سعید در عالَم ... دل گرفتار هیچ کس نکند

[۹۹]

عشق دریں نیاز می گوید ... لیک با عشقباز می گوید

پست فطرت بود که در ره عشق ... از نشیب و فراز می گوید

به زبانِ خمُوش، حُسن به عشق ... گر نسازم، بسازا می گوید

ارزومندِ او ز هر دو جهان ... خویش را بی نیاز می گوید

عاقبت شد سعید محمودش ... هر که خود را ایاز می گوید

[۱۰۰]

شهریارا! اضافه میمون باد ... دم به دم منصبِ تو افزُون باد

منصبِ تُست پادشاهیِ دهر ... جایگیرِ تو رُبعِ مسکُون باد

از کمال و جمالِ گوناگُون ... چهرهٔ دولتِ تو گُلگُون باد

تا به چرخ است مهر و مه طالع ... طالعت فرّخ و همایون باد

دشمنت را ز گردشِ دوران ... سینه گُلخن دو دیده جیحون باد

ابدالدّهر حاسدانِ ترا ... دست خالی و دل پُر از خون باد

[۲۱۸الف]لازمِ مجلسِ تو هر شب و رُوز ... نی و چنگ و رُباب و قانون باد

دستگاهم ز یُمنِ بندگی ات ... برتر از دستگاهِ گردون باد

بر جمالِ رُخِ تو چشمِ سعید ... تا بُوَد حُسن و عشق، مفتون باد

[۱۰۱]

بُتان که دولت پابوس با حنا بخشند — چه خوش بود که چنین دولتی (۱) به ما بخشند

به غیرِ زخم دگر ارزو ندارد اگر — جهان، به کشتهٔ تیغِ تو خون بها بخشند

مریضِ عشقِ تو آتش زند ز بیمِ شفا — به کشوری که در او نسخهٔ دوا بخشند

ز طوف خلوت ارباب دل توانی یافت — صفای وقت که در مروه و صفا بخشند

زبون بضاعتِ چغدِ خرابهٔ عشق است — متاعِ خاص که در سایهٔ هما بخشند

نگاهِ ما، چو نکُویان، گناه می دانند — چنین گناه، تو خود گُو که تا کجا بخشند

به بزمِ آئنه رویان، سعید مُشتاقان — هزار جان گرامی به رُونما بخشند

[۱۰۲]

منم قربانِ آن تُرکی که بر اَبرُو گره دارد — کمانِ حُسن را پیوسته از تُندی به زه دارد

دلم با آن کمان اَبرُو سپرداری نمی داند — که از سُوراخهایِ ناوکش در بر زره دارد

به تیر غمزه‌اش نازم که در صید افگنی پیهم — یکی از دیگری آن بی خطا انداز، به دارد

چه باک از غارتِ ویران دلها دارد آن تُرکی (۲) — که یغما کردهٔ خود صد هزاران شهر و ده دارد

به دل کَی می زند ناخن هلالِ عید گر خود را — به ابرویش پس از سالی و ماهی مُشتبه دارد

۱- ش: دولت.

۲- ب: شوخی.

ز صُــوفی دعـویِ یکـتا دلی بـاور مکـن هـرگز
که چندین تیره دل در سینه همچون سیب و به دارد

سـعیدا نـیست لعل و دُر که بینی کـان و دریـا را
ز رشکِ طـبعِ مـن دریـا و کـان در دل گـره دارد

[۱۰۳]

[۲۱۸ ب]ناآشنای خویشم، تا یار آشنا شد
پیوست هر که با او، از خویشتن جُدا شد

با او چو عهد بستم، از خـویشتن گُسـستم
پیوستن و گُسـستن بیجا نشـد، بـه جـا شـد

جُـز صـورتِ خـیالش هـرگز نـبست نـقشی
تـا مـعنیِ مـحبّت خـاطر نشـینِ مـا شـد

جـــولانِ قـــامت او جـانبرده از جـهانی
جولان نشد اجل شـد، بـالا نشـد بـلا شـد

گـر شـانه‌اش دلم را از رشـک چـاک دارد
صد چاک در دلش هم از غیرتِ صـبا شـد

دست تو دستبردی دارد بـه خـونِ خَـلقی
ایـن کـار دست بسته از پُشتیِ حـنا شـد

از بسکه سجده کردم پیشش به هـر زمـینی
نـقشِ خـطِ جـبینم چـون نـقشِ بـوریا شـد

مـهرِ تـو بـود جـانا بـا مـا چـو مـهر روشـن
آن مهر کَی سرآمد و آن دوستی کُـجا شـد

کـاری کـه بسـته گـردد از دوسـتان گشـاید
در کـارِ مـا سـعیدا مُشکل کُشـا خـدا شـد

[۱۰۴]

آواره دل بـــه زُلفش تـــا رفت، مـبتلا شـد
دیوانه بُود، قیدش بـیجا نشـد، بـه جـا شـد

یـــار، ز بـــیوفایی بـــیگانه گشت بـا مـن
بیگانه تـر ز یـارم ایـن دل بـه مـن چـرا شـد

از ابـرُویِ کـجِ او کـارم نـمی شـود راست
هر چند قامتِ من در سـجده‌اش دو تـا شـد

بُودش دهـن چـو چشـمه آبِ حـیات پـنهان
آن خطِّ لب به سُویش چون خضر راهنما شد

بـــا طـــاقِ ابـــروی او داریـــم مـــا نـــیازی | ســهل است اگـر نـمازی در راهِ او قـضا شـد
از جـان و دل جُـدایی اسان نبود و لیکـن | از چـون تـو دلربایی نتوان دمـی جـدا شـد
آغـــازِ دوســـتی را انـــجام نـیست هـرگز | در راهِ او ســـعیدا انـــجام، ابـــتدا شـــد

[۱۰۵]

تـــا شب و روز و مـــهر و مـاه بُـوَد | دور، دورِ مـــــراد شـــــاه بُـــوَد
[۲۱۹الف]همه جایش خدا نگه دارد | هـــر کـــه مـــنظورِ آن نگـــاه بُـوَد
از قـــضا و قَـــدَر نـــمی تـــرسد | هـــر کـــه را لطـــفِ او پـناه بُـوَد
سـجده کردن تُرا به مذهبِ عشق | مـــن گـــنه‌گـــارم، ار گـــناه بُـــوَد
هـمه آفـاق هـمچو مـهر تـرا است | نـــورِ پـــیشانی ات گُـــواه بُـــوَد
هـــر کـــه را نـیست داغ بـندگی‌ات | کـــوکب بـــخت او ســـیاه بُـــوَد
خیر خواهش همیشه خوشحال است | حـــالِ بـــدخواهِ او تـــباه بُـــوَد
دُشـــمنت کُـــوه اگـــر بـود در رزم | بـــا ثـــباتِ تـــو بـــرگ کـاه بُـوَد
شـــهریارا! ســـعیدت از دل و جـان | بـــندهٔ خـــاصِّ خـیره خـواه بُـوَد

[۱۰۶]

نـصیب مـا بُتان دشنام کردند | و از آن دشنام شیرین کام کـردند
میان خود بسته بهرِ قتل مـردم | اجـل را درمـیان بـدنام کـردند
به یک نیرنگ سازی جُمله کـارم | به چندین پُختگی‌ها خام کـردند
به عـمد از انتظارِ وعدهٔ وصـل | هزاران صبح مـا را شـام کـردند
بـه چشـم دلفریب خـود بـنازند | که شیران را بـه اهـو رام کـردند
بـــه سُـویِ بـیدلان رازِ نـهانی | به چشـم و ابـروان پیغام کـردند
چرا از بزمِ وصالِ خود به هجران | سعیدِ خویش را نـاکام کـردند

[۱۰۷]

تـــرا چــــون ســاقیِ گــلفام کــردند / مـــرا خـــونِ جگـــر در جــام کــردند

دوایِ تــــلخ کـــامی هـــایِ عـــاشق / زِ لعـــــلِ شکّـــــرین، دشـــنام کـــردند

[۲۱۹ ب]دو چشمِ مستِ خُوبان، خوابِ نُوشین / زِ بـــــختِ خُـــفتهٔ مـــا وام کـــردند

زِ بـــیمِ تُـــند خـــویان، تُـــهمتِ هـــجر / هـــمه بـــر گـــردشِ ایّـام کـــردند

خـــوش انـــد آن طـــائران کـــز دام هســتی / بـــه شـــاخ نـــیستی آرام کـــردند

بـــه هـــم چـــیدند اوّل دانـــه و دام / و از آن پس خـــال و زلفش نـام کـــردند

مـــرا روزِ ازل از دولتِ عشـــق / ســـعیدِ دیـــن و دنـــیا نـام کـــردند

[۱۰۸][1]

غـمزه‌اش جـادو سگـالی مـی کُـنَد / در مـــثالِ بـیمثالی مـی کُـنَد

هـر کـه در فکـرِ دهـانِ تـنگِ اُو است / شکـوه‌ها از تـنگ حـالی مـی کُـنَد

طـبعِ مـن در وصـفِ طـاقِ ابـرواش / خـوش تـلاشِ بیتِ عـالی می کُنَد

چونِ بـه نـاز آیـد خرامـان بـر بسـاط / جـان بـه جسمِ نقشِ قـالی می کُنَد

از کـمالِ نـاز، قـدّاو بـه سـرو / در چـمن صـاحب کمالی می کُنَد

سر به صحرا شد چو مجنون هر که او / یـاد آن چشـمِ غـزالی مـی کُـنَد

خـنده، طـفلِ غـنچه، پیشِ آن دَهَـن / در چـمن از خُـرد سـالی مـی کُنَد

نَـی کـه بـر سـر کـرده هـر دم نـاله‌ها / بی تـو از غـم سینه خالی می کُنَد

تـا مگـر بـیند جـمالِ او سـعید / ذکـر اسـمای جـمالی مـی کُـنَد

۱ ب: غزلهای شماره ۱۰۹ الیٰ ۱۱۷ را ندارد.

[۱۰۹]

طفلِ اشکم خاکمالی می کُند | خُرد آخر خُرد سالی می کُند
بسکه هر دم قطره ریزد چشمِ تر | دامنم را پُر لآلی می کُند
ناخنی بر دل زند هر بیتِ آنک | وصفِ ابروی هلالی می کُند
[۲۲۰الف]شانه هم با صد زبان از زلف یار | شکوهٔ آشفته حالی می کُند
با کمالِ اعتدالِ حُسنِ خود | با من، او بی‌اعتدالی می کُند
دردمندش گشته چون نالی ضعیف | ناله‌ها از درد نالی می کُند
مستیِ چشمِ تو با ما هر چه کرد | کی شرابِ پُرتگالی می کُند
هر که بیند ان جمالِ با کمال | وصفِ صُنعِ ذوالجلالی می کُند
طُوطیِ طبعِ سعید اکنون به هند | دعوی شیرین مقالی می کُند

[۱۱۰]

بیدلی گر درد نالی می کُند | خاطرِ پُر درد خالی می کُند
سالخوردِ عقل اندر کُوی عشق | کارهایِ خُرد سالی می کُند
با زبانِ غمزه، تعلیمِ غزل | با من آن چشمِ غزالی می کُند
وه که در سودایِ صهبای وبال | شُود، رندِ لا اُبالی می کُند
بی مَیِ جان پرورِ رُوح آفرین | قالبِ خود، شیشه خالی می کُند
عشرتی کز جام خود می کرد جم | رند از ظرفِ سفالی می کُند
از روانی و تری، هر حرفِ من | حرف بر حرفِ زُلالی می کُند
دشمنِ جانی نکرده با کسی | آنچه یاهم فهم عالی می کُند
مردِ صاحبْ حال را طبعِ سعید | حالِ خوش از شعرِ حالی می کُند

[۱۱۱]

چشمِ او آهو خصالی می کُنَد　　شیر پیشِ او شغالی می کُنَد

گریهٔ سرشار، هر دم دیده را　　رشکِ ابرِ برشگالی می کُنَد

[۲۲۰ ب]قامتِ او نونهالِ باغِ حُسن　　ناز بر نازک نهالی می کُنَد

از خیالِ ان میانِ نازُکش　　عالَمی خود را خیالی می کُنَد

جامِ عیشم، ساقیِ دورِ زمان　　گاه پُر مَی، گاه خالی می کُنَد

خال در محرابِ ابرویش نگر　　دعویِ حالِ بلالی می کُنَد

دستِ ما از دامنِ آن سیمتن　　کُوتهی از جیبِ خالی می کُنَد

هان تماشا کُن که از دستانِ عشق　　گر بُوَد رستم، که زالی می کُنَد

بی تو در شبهایِ مهجوری سعید　　یادِ ایّامِ وصالی می کُند

[۱۱۲]

ایزد که مارِ زلفِ تُرا پیچ و تاب داد　　ما را از او چه گنجِ غمِ بی حساب داد

جُز آتشین عذارِ عرقناکِ تو که دید؟　　کاندر جهان گلاب گُلِ آفتاب داد

سودایِ دامِ زلفِ تو بتواند ای پری!　　بال و پری زِ شُعله به مُرغِ کباب داد

در باغِ حُسن سبزهٔ خطِّ تُرا مگر　　حُسن آفرین زِ چاهِ زنخدانت آب داد

گر از صفایِ سیمبران نیست مضطرب　　سیماب را همیشه کِه این اضطراب داد؟

اعجازِ گفتگوی لبِ جانفزایِ تو　　حرفِ مسیح را به روان بخشی آب داد

خورشید را چو موم گدازد به گاهِ خشم　　آتش مزاجیِ تو که دادِ عتاب داد

در یک نفس زدن رهِ صد ساله قطع کرد　　این بادپایِ عُمر چه دادِ شتاب داد

خانیِ ما سعید خدیوی نداده است　　ما را خُدا زِ روزِ ازل این خطاب داد

[۱۱۳]

گر برود به باد سر، عشق به سر نمی شود

جان شود ار زِ تن به در، یار به در نمی شود

[۲۲۱الف]کیست زِ عشق پا به گِل، کز لبِ یارِ جان گُسِل

زهرِ غمش به کامِ دل شهدو شکر نمی شود

عشقِ تو خوش کشیده خوان، از نِعَمِ غم ای جوان

کیست که قُوتِ او ازان خونِ جگر نمی شود

چشمِ تو تُرکِ جنگجو، تیر زَند چو رُو به رُو

کیست که پیشِ تیرِ او سینه سپر نمی شود

باش جُدا از ان و این، و از همه خلوتی گُزین

تا نشود صدف نشین، قطره، گُهر نمی شود

کیست بگو ز بیدلان کز رُخ [و]زلفِ دلبران

نُور و دخان نصیبِ آن شام و سحر نمی شود

بی تو بهشتِ جاودان، هست سَقَر به عاشقان

کیست که بی تواش جنان، همچو سقر نمی شود

خلق جهان است نفع کوش، از ضرر است چشم پوش

مستِ تُرا زِ نیش و نوش، نفع و ضرر نمی شود

بی تو سعید مهر کیش، بیخبر است و سینه ریش

بیخبر تُرا زِ خویش هیچ خبر نمی شود

[۱۱۴]

به پیری توبهٔ صهبا شکستم تا چه پیش آید

به پیرِ مَی فروشان عهد بستم تا چه پیش آید

به رغم شیخ و زاهد، زهد [و] تقویٰ را صلا گفتم

به رندی در صفِ رندان نشستم تا چه پیش آید

به یادِ گردش پیمانهٔ چشم سیه مستش

چو نرگس روز و شب ساغر به دستم تا چه پیش آید

مسلمانان! ز دین بیگانه گشتم، سُبحه بگسستم

دل اندر کُفرِ زُلفِ یار بستم تا چه پیش آید

خُدا چون کرده ابروی بُتی را قبلهٔ دینم

پس از یزدان پرستی، بُت پرستم تا چه پیش آید

سعیدا! در من و دلدار، عقلم بود دیواری

به زورِ عشق از این دیوار جستم تا چه پیش آید

[۱۱۵]

ز چشم نازِ مست یار مستم تا چه پیش آید

عنانِ هوشیاری شُد ز دستم تا چه پیش آید

نخواهم من گذشت از یار، ای ناصح زمن بگذر

که تا باشم چنین باشم که هستم تا چه پیش آید

[۲۲۱ ب]دُچار من نمی کردد چو یار چاره گر، ناچار

به کُنج بیکسی تنها نشستم تا چه پیش آید

همه عُمرم چو صرفِ خودپرستی شد، کنون باری
به جایِ خودپرستی، بُت پرستم تا چه پیش آید

زِ خودبینی، تمامِ عُمر اندر بندِ خود بُودم
پس از عُمری زِ بندِ خویش رَستم تا چه پیش آید

سَرَم هرگز نمی آمد فرو با این سهی سروان
غمِ آن سروِبالا کرد پَستم تا چه پیش آید

سعیدا! پیشِ رُوی یار از بهرِ نواسنجی
برِ آیینه چون طوطی نشستم تا چه پیش آید

همه عُمرم چو صرفِ خودپرستی شد، کنون باری
به جایِ خودپرستی، بُت پرستم تا چه پیش آید
زِ خودبینی، تمامِ عُمر اندر بندِ خود بُودم
پس از عُمری زِ بندِ خویش رَستم تا چه پیش آید
سَرَم هرگز نمی آمد فرو با این سهی سروان
غمِ آن سروِبالاکرد پَستم تا چه پیش آید
سعیدا! پیشِ رُوی یار از بهرِ تواسنجی
برِ آیینه چون طوطی نشستم تا چه پیش آید

[۱۱۶]

دل اندر گُلشنِ کُویِ تو بَستَم تا چه پیش آید
میانِ بُلبلان آمد نشستم تا چه پیش آید
سَرت گردم، چه برخیزم که بر خاکِ سرِ کُویت
سراپا همچو نقشِ پا نشستم تا چه پیش آید
سرِ زُلفِ درازِ او به دست اوردمی لیکن
زِ پا افتادگی کوتاه دستم تا چه پیش آید
زِ عشقِ گُلرخی، سیمین بری، سنگین دلی، شوخی
به زخمِ ناخنِ غم سینه خَستم تا چه پیش آید
زِ سودای سرِ زلفِ تو در صحرا و در خانه
نه پایِ سیر و نه رأیِ نشستم تا چه پیش آید
زِ بس پس رفتم اندز راهِ دین از سُبحه گردانی
زِ تارِ زُلفِ او زُنّار بستم تا چه پیش آید

به رغم این خسیسانِ لئیم زرپرستی چند
سعیدا! شاهد و مَی می‌پرستم تا چه پیش آید

[۱۱۷]

حُسن را غُلغُلهٔ سِحر و فسون می‌باید
عشق را ولوله و شورِ جنون می باید

بیدلان را نَبُوَد کار به جُز بی‌صبری
یار چون تُند بُوَد، صبر و سکون می‌باید

دولتِ حسنِ تو هر روز فُزون می بینم
خوبیِ خُلقِ تو هم رُوز فزون می‌باید

پیش از آنی که ز دستِ غمت از دست رَوَم
رحم بر حالِ منِ خسته کنُون می‌باید

دیدنِ یار به اغیار ز غیرت دور است
بهر این کار بسی همّتِ دُون می‌باید

[۲۲۲الف]پیشِ پُرکار بُتان ساده دلی عیب بُوَد
یارِ این طایفه پُرمکر و فسون می‌باید

تا که هر روز به صد یُمن بُوَد عیدِ سعید
از رُخِ خوبِ تو هر روز شگون می‌باید

[۱۱۸]

رُخِ تو مظهرِ حق است، مظهر اینچنین باید
خَطَت سر دفترِ حُسن است، دفتر اینچنین باید

مُسخَّر کرد مُلکِ دل سراسر لشکرِ عشقت
پیِ تسخیر مُلکِ قلب لشکر اینچنین باید

شدم شیرین سُخن تا بر زبان نامِ لَبَت بُردم
زبانم را که چون طوطی است، شکّر اینچنین باید

گَرَم مُشتی جواهر چون صدف نبود بحمدالله
سراپا جوهرم چون تیغ، جوهر اینچنین باید

منوّر گشت گیتی ز اخترِ هر نقطهٔ کِلکم
جهان افروز عالم تاب اختر اینچنین باید

سعیدا ذرّه بودم، آفتابم کرد لطفِ او
به از خورشید، شاهِ ذرّه پرور اینچنین باید

[۱۱۹]

چشمِ جادویت که بس فرزانه را دیوانه کرد
عقل را چون عشق در دیوانگی افسانه کرد

ای بُتِ بیگانه خُو! از یک نگاهِ آشنا
چشمِ مخمورت زِ هُشیاری مرا بیگانه کرد

از سر مستی به سُویم دیدی و رفتم زِ دست
یک نگاهِ چشمِ مستت کارِ صد خُمخانه کرد

با سرِ زُلفِ تو تا شد هم زبان، از فرطِ رشک
در دلِ ما کارِ نشتر هر زبانِ شانه کرد

می زَند لافِ مَحبّت گرچه بلبل هم ولی
می توان جان را فدایِ گرمیِ پروانه کرد

تخمِ مهرِ خالِ مُشکینِ تو در دل کاشتم
خرمنِ اشکم به دامن کِشتنِ این دانه کرد

بسکه ساغرگیر شد در دورِ چشمِ اُو سعید
یارِ رندان گشت و ترکِ مذهبِ شیخانه کرد

[۱۲۰]

هر که خود را خاکسارِ کوچهٔ جانانه کرد
خویش را فارغ ز طوفِ کعبه و بُتخانه کرد

[۲۲۲ ب]صد هزاران جان فدایِ شوخ [۱] صیّادی که او
بهرِ مُرغِ دل، زِ زلف و خال، دام و دانه کرد

هست با دیوانگان زنجیرِ زُلفش را سری
می توان خود را، به قصد، از بهرِ او دیوانه کرد

گر تُهی بوده است از معنی، لبالب شد چو خُم
هر که خود را پای بندِ خدمتِ میخانه کرد

در زبانِ بی زبانی دم به دم رازی شنید
هر که گوشِ دل به آوازِ لبِ پیمانه کرد

۱ ب: فدا بادا به.

مـی تـوانـد کـرد مـا را هـم وثـاقِ یـار آنک
بُـلبل و پـروانـه را بـا شـمع و گـل هـمخانه کـرد

آن بُتِ نـاآشنا رُو، خـاطرِ مـا را سـعید
تـا بـه خـود کـرد آشـنا، از عـالَمی بـیگانه کـرد

[۱۲۱]

ای انکه بر شکست نـهادی بِنای عـهد
قربان شوم به عهدِ تو و بـر وفـایِ عَـهد

بـنیاد عـهد سُست نـهادی چـو ز ابـتدا
بـر ابـتدا قـرار گـرفت انـتهای عـهد

نـازم بـه اتّـحادِ تـو کـز فـرطِ دوسـتی
داری تو پاسِ جمله مراتب، سوایِ عهد

در شرعِ دوستی است کنون واجبالادا
از گـردنِ تـغافلِ تـو [۱] خُونبهایِ عـهد

ان یـارِ بـد مـعامله را بـاد ای سـعید
افزون ز عـمرِ خـضر بـقایِ وفـایِ عـهد

[۱۲۲]

مه و خورشید پیشِ عارضت بی نـور مـی گـردد
مسیح از رشکِ بیمارِ غـمت رنـجور مـی گـردد

تـو سـرگرم مـی ای بـادیگران و از اتش غـیرت
دلم از ابـله چـون خـوشهٔ انگـور مـی گـردد

اگر خمخانه‌ها خالی کند، سرخوش نخواهد شد
کسی کز هجرِ چشمِ مستِ اُو مخمور مـی گـردد

مُظفَّر شو به جانبازی به دارالحربِ عشـق الحـق
کسی کُو جانفشانی می کـند مـنصور مـی گـردد

زِ بـیدادِ پـری رویـان سـعید آبـادکُن خـاطر
که این ویـرانـه از جـورِ بُـتان مـعمور مـی گـردد

۱ - ش: خود.

[۱۲۳]

[۲۲۳الف]به غم مقرون شود هر دل کز اُو رنجُور می گردد

چو او نزدیک می آید غم از دل دور می گردد

لبالب جام اغیار از شراب کُهنهٔ بزمت

براتِ ساغرم مسطور[1] بر انگور می گردد

اگر دستم دهد، دیوانگی خوش عالَمی دارد

که مجنون از همه تکلیف‌ها معذور می گردد

ز مرهم هیچ سُودی نیست مجروحِ محبّت را

که زخمِ خنجرِ مُژگان به دل ناسُور می گردد

چنین کز نغمهٔ اُو عالَمی مدهوش می بینم

ز چُوبِ تاک گویا کاسهٔ طنبُور می گردد

تعالی اللّه شکوهِ پادشاهِ عشق را نازم

که پیشِ کبریایِ او سُلیمان، مُور می گردد

سعادت گر همی خواهی فدایِ خوب رویان شو

سعید است آنکه در چشمِ بتان منظور می گردد

[۱۲۴]

از دُور چون نگاهِ تو مدهُوشی آوَرَد
جُز زلف، با تو کیست که سرگُوشی آوَرَد

تا روزِ حشر نیست دگر آشنایِ هوش
هر دل که از خیالِ تو بیهوشی آوَرَد

یادآورِ تو نیست دگر آشنای خویش
یادت زیادِ غیر فراموشی آوَرَد

۱- ب: تنخواه.

در عرضِ شوق هر سرِ مُویم زباست لیک ... پیشت حجابِ وصلِ تو خاموشی آوَرَد
برسنگ زد به بزمِ وصالت سعید جان ... با لعلِ تو که یاد زِ مَی نوشی آوَرَد

[۱۲۵]

دلم غیرِ دَرَت کُویی ندارَد ... به جُز سُویت تکاپویی ندارَد
سهی سروا به یادِ قامتت کیست ... که از اشکِ روان جُویی ندارَد
چه بدحالی است کز چوگانِ عشقت ... دلِ آواره چون گُویی ندارَد
گُلِ خورشید هم رنگت که گوید؟ ... که از حسنِ رُخَت بُویی ندارَد
عجب رویی عجب رویی عجب رُو ... که پیشش مهر و مه رُویی ندارَد
[۲۲۳ ب]گمانِ من یقین شد کز دهانت ... کس آگاهی سرِ مویی ندارَد
سعیدِ خسته با یادت شب و روز ... به جُز فریادِ یاهویی ندارَد

[۱۲۶]

روزِ عید است، لبِ خشک مَی آلود کُنید ... چارهٔ کارِ خود ای خُشک لبان زُود کُنید
دیرگاهی است که از دیرِ مغان دورتریم ... زُود باشید به کف جام زراندود کُنید
شربتِ حَبِّ نباتِ لبِ جان بخش اباز ... نوشداروی دلِ خستهٔ محمود کُنید
حرفِ بی صرفهٔ واعظ نتوان کرد به گوش ... گوش بر زمزمهٔ چنگ و نی وعود کُنید
هست بهبودِ شما بندگیِ شاهِ مراد ... بهتر آن است که اندیشهٔ بهبود کُنید
درگهش کرده خدا قبلهٔ حاجاتِ شما ... رویِ اخلاص به آن قبلهٔ مقصود کُنید
از سرِ سهو گرش سجده نکردید، کنون ... سجدهٔ سهو به آن سایهٔ معبود کُنید
شیوهٔ صدق چو سرمایهٔ هر سُود بود ... هست امّید کزین شیوه بسی سُود کُنید
به درش یافت ره از طالعِ مسعود سعید ... سعی در یافتنِ طالعِ مسعود کُنید

[۱۲۷]

دگر امشب نسیم زُلف عنبر بار می آید
مشامِ خاطرم را نکهتِ دلدار می آید

جدایی کردنم از جان نباشد هیچ دشواری
مرا از وی جُدا بودن بسی دشوار می آید

چو بلبل نغمه پردازم به آهنگِ وفاداری
اگر گُل می رسد بر من ازو، ور خار می آید

چنان خُو کردهام در راه او با خاکساریها
که عِزِّ قیصر و خاقان به چشمم خوار می آید

چو کردم اختیارِ بندگیّ حضرت سلطان
مرا از خواجگیّ هر دو عالَم عار می‌آید

شهنشاهِ سلیمان فر، مُرادِ دین و دنیایم
که چون خورشید، فیضش بر جهان سرشار می آید

[۲۲۴الف]کسی کو سجدهٔ او کرد، سر بر آسمان ساید
سرِ اعدایِ او پیوسته بر دیوار می آید

منِ کژ مژ زبان خود کَی توانم گفت مدحِ تو
به حکمت گاه گاهی بر لب این گفتار می آید

چو بحر و کان بُوَد طبعِ سخن سَنجِ سعیدِ تو
به مدحت ز آن به نظم و نثر گوهر بار می آید

[۱۲۸]

دودِ آهِ مـا بـه پـایِ زلفِ او زنـجیر شُـد
رفـته رفـته آهِ مـا هـم صـاحبِ تأثیر شُـد

داشت بـا قـدّ تـو سـرو از راستی دعـوی ولی
راسـتیهایِ قـدِ تـو دلنشـین چـون تـیر شُـد

مار، شب در خواب دیدم، بُو کـه زلفش بنگرم
آی دل این خواب پریشان را چنین تـعبیر شُـد

راحتِ عـاشق بـود مِحنت، ببین [۱] فـرهاد را
در مذاقش جویِ خون، شیرین ز جُویِ شیر شُد

تُـرکِ چشـمِ او سـراسـر عالمِ خـوبی گرفت
گـوئیا مـنظورِ شـاهنشاهِ عـالمگیر شُـد

زیبِ تختِ شهریاری، شاه دین، سلطانِ عـهد
آن که خاکِ درگـهش فـیّاض چـون إکسیر شُـد

حُسـنِ خُـلقت را بـنازم کـز نسـیم فـیضِ اُو
همچو گُل خندان و خوشبو غـنچهٔ تـصویر شُـد

تـهنیت مـی گـویمت از بـهرِ فـتح این سـفر
کـاخرش اقـبالِ خـصمت را گـریبان گـیر شُـد

می کُنی ایـران و تـوران را مُسخر، نیست شک
زآن کـه تـدبیرِ تـو اکـنون تـوأم تـقدیر شـد

گر سخن بـی طـرز گفتم، خُسروا، مـعذور دارا
نـیستم آگـاه زِ طـرزِ نـو، از آن تـقصیر شُـد

شـهریارا! بـاوجودِ سـاده لوحـی از سـعید
فی البدیهه این غزل از حکمِ تـو تحریر شد

[۱۲۹]

چون بـه یادِ وصـفِ زُلفت خـامه در تـحریر شُـد
هـر خـطش بـهرِ دلِ دیـوانگـان زنـجیر شُـد

من به هجران پیر [۲] گشتم، کامیابت شُـد رقیب
گـردشِ گـردون مگـر بـر کـامِ آن بـی‌پیر شُـد

کج روان را کام بخشد چرخ کج رو، کاین غریب
دور از آن ابـرو کـمان از راسـتی چـون تـیر شُـد

۱- ب: بیان.

۲- ب: خیره.

[۲۲۴ ب]صد بهارِ خرّمی بگذشت و هرگز وا نشد
این دلِ خون بسته گویی غنچهٔ تصویر شُد

بهرِ تیر اندازیِ تُرکانِ چشمِ مستِ اُو
حلقهٔ چشمِ بُتان چُون حلقهٔ زه‌گیر شُد

لخت لختِ دل به نوکِ هر مُژه گُل گُل شگفت
مُشت خاری بین که رشکِ گلشنِ کشمیر شُد

غمزه را تا کَی کُنی سرگرمِ خون ریز و ستیز
گاه گاهی می توان زین شغل هم دلگیر شُد

عالَمی از بیم تیغش می کُند قالب تُهی
در غَضَب تا غمزهٔ بیباک شُوخت سیر شُد

جور کم کُن در زمانِ شاهِ ما کز عدلِ اُو
می تواند با سلیمان، مُور کُشتی گیر شُد

پادشاهِ صورت و معنی بُوَد سُلطان مراد
آنکه آفاقش چو خور در قبضهٔ تسخیر شُد

چون خطِ خورشید رُویان نسخهٔ شعرم سعید
از طفیلِ مدحِ شاهنشاهِ عالمگیر شُد

[۱۳۰]

چون حرفِ خطّ آن مهِ باهاله می رود
از دیده اشکِ ما چو گل و لاله می رود

جانا چه مظهری که ز یک لحظه دیدنت
از خاطرِ حزین غمِ صد ساله می رود

هر جا که حسن و عشق به هم گرمِ صحبت است
کَی حرفِ بوالفضولیِ دلاّله می رود

صد لخت شد ز هجرِ تو دل ز آن به جایِ اشک
از دیده، خونِ دل همه پرکاله می رود

از گرمی اَت رقیبِ خُنَک رُو، به یک نَفَس سُوی عَدَم گداخته چُون ژاله می رود
هر دم ز شوقِ درگهِ سُلطان مُراد بخش از دل به سُویِ عرش برین ناله می رود
بگریخت گر عدوی تو، جائز نمی شود کش فوج فوج مرگ به دنباله می رود
آن جا که معجزِ یدِ بیضا شود عیان پیدا است این که رونقِ گوساله می رود
در باطن است از دل و جان پیش تو سعید در ظاهر ار به جانبِ بنگاله می رود

[۱۳۱]

[۲۲۵الف] ز نامت، نامه پُر گُل می توان کرد بر آن گُل خامه بُلبُل می توان کرد
تو آن لاله رخی کاز[1] داغِ عشقت چو گُلشن سینه پُر گُل می توان کرد
ز رُویِ التفات، ای شوخ گاهی تغافل از تغافل می توان کرد
به تحریر حدیثِ طُرّهٔ اُو قلم را شاخِ سُنبُل می توان کرد
چو وصفِ لعلِ می گُونش نگارم مرکّب گونهٔ مُل می توان کرد
نشانِ آن دهن حرفش دهد لیک به حرفِ او تأمُّل می توان کرد
برغمِ چار قُل خوانان، دل و دین فدایِ بانگِ قُلقُل می توان کرد
نبایستی دلا! در دامش افتاد چو افتادی، تُحمُّل می توان کرد
ز سحرِ غمزهٔ اُو محفلِ خود سعیدا رشکِ بابل می توان کرد

[۱۳۲]

هست دشنامِ لبِ جانان لذیذ کَی شود یارب نصیبم آن لذیذ
بی تکلف دَر دلِ هر دردمند دردِ عشقت شد ز هر درمان لذیذ

۱- ب: بهارِ حُسنی واز.

انگبین هر چند دارد لذّتی — نیست با لعلِ لبش چندان لذیذ

پسته با آن پوست خندِ نازکی — نیست پیشِ آن لبِ خندان لذیذ

قند اگر دارد ز لذّت چاشنی — هست شکرّخندهٔ او زان لذیذ

گفت و گویم در مذاقِ اهلِ عشق — شد چو شکرّ خندهٔ خُوبان لذیذ

خوانِ خوبی را زِ لعلت لذّتی است — از نمک باشد بلی هر خوان لذیذ

شد ز یُمنِ وصفِ شیرین لب بُتان — بیت بیتِ من در این دیوان لذیذ

ای سعید از چاشنی درد شد — شعرِ من پیشِ سُخندانان لذیذ

[۱۳۳]

[۲۲۵ ب]می وَزَد بادِ بهارِ فیضِ یزدان غم مخور

غنچهٔ امّید خواهد گشت خندان غم مخور

گر زِ هجرِ یار، چشمت جُویِ خون شد، می رسد

بر لبِ جویِ تو آن سروِ خرامان غم مخور

گُل تلافی می کُند نیشِ زبانِ خار را

یار چون اهل است از جورِ رقیبان غم مخور

هان ز پیچشهایِ زلفِ اُو مَپیچ ای دل زِ غم

کز دل و جان است غمخوارِ تو جانان غم مخور

گر رقیبِ دیو سیرت شد دلا! سرکش، چه باک

داغِ مِهر او است چون مُهرِ سلیمان غم مخور

عاقبت دستِ تو دستِ دوست راهست آستین

چند رُوزی از تو شد گر دامن افشان غم مخور

سُوخت گر نقدِ دل و جانِ تو در سودایِ عشق

سر به سر سود است این سودا، زِ نقصان غم مخور

رَفته رَفته با تو یار از یک گریبان سرکشد

گر به هجری حالیا دست و گریبان غم مخور

در رَهَت شمعِ هدایت روشن از نوراللّٰه است

ای سعید از ظُلمتِ تزویرِ شیطان غم مخور

[۱۳۴]

طُرّهٔ دلدار می آید به کف، هان غم مخور

می شود جَمعیّت از حالِ پریشان غم مخور

گر ترا افتاده، ای دل! کار باسندان دلی

از دمِ گرمَت شود چون موم، سَندان غم مخور

مُشکلی گر پیشت آید از جفایِ روزگار

می کُند مُشکل کُشایت زُود آسان غم مخور

آنچه در کارِ تو خصمِ هرزه کارت کرده است

می کُند در کارِ اُو هم چرخ گردان غم مخور

سُویِ مُلتان رَفتنت بی یار، دُور از دوستی است

همعِنانت می رود اُو هم به مُلتان غم مخور

بی سرانجامی و بی سامانی ات گر بی حد [1] است

چُون تُرا باشد تَوکُّل، بهرِ سامان غم مخور

۱- ب: پیچیده.

گـر عـدُوی تـا درست ای دل بـستیز آرد، مَـرنج

حـملهٔ خـبزانـه‌ای دارد ز خـیزان غـم مـخور

گـر تُـرا رَنـجی رسـد بـا هـمّتِ مـردانـه کَش

رَنـجها بُـردن بُـوَد چـون کـارِ مردان غم مخور

تـا بـه دامـانِ قـیامت نـیست کـوتاه ای سـعید

دستِ مـا از دامـنِ آن پـاک دامـان غـم مـخور

[۱۳۵]

[۲۲۶الف]جمال یافته ز آن اَبرُوان کمالِ[1] دِگَر
کـه شُـد هـلال هـم آغـوش بـا هـلالِ دِگَـر

دِلا خـیالِ دهـانش مـحال بُـود مـرا
فِگَـنده فِکـرِ مـیان، درمـیان مُـحالِ دِگَـر

چـو روزِ وصـل نَـمُردیم، مُـنفَعِل بُـودیم
ز شـامِ هـجر کشـیدیم اِنـفعالِ دِگَـر

شـهیدِ عشـقِ تـو فـارغ ز مُنکر است و نَکِیر
کـه ایـن جـوابِ دگـر دارد و سـؤالِ دِگَـر

دِلَـم ز هـمرهیِ مـن مَـلُول بُـود بَسـی
ز دوریِ تـو فُـزُون شـد بـر اُو مـلالِ دِگَـر

جُز این که سر نهد آخر زِ غم به بسترِ مرگ
مـریضِ عشـقِ تُـرا نـیست احـتمالِ دِگَـر

بـه رُویِ اَبـرویِ سـاقی هِـلالِ عـید بِـبین
بـه جـام بـاش چُـو جَـم تـا صـیام سـالِ دِگَـر

ز رفـتنِ تـو نـدانـم بـه دل چـه پیش آمد
کـه هـر زمـان رَوَد از حـالَتی بـه حـالِ دِگَـر

بـبین بـه جـام، چـه بینی هـلالِ ماهِ صیام؟
کـه کـاهَدَت غـم ایـن بَـدر تـا هـلالِ دِگَـر

شُـد از حـدیثِ لبِ اُو سـعید شـیرین کـام
چُـو زُهـر تـلخ مـذاق است از مـقالِ دِگَـر

۱- ش: کمان.

[۱۳۶]

رُخِ تـو مَـه بـود، اَبرُو زِ مُـو هِـلالِ دِگَـر ... نـدیده‌ایـم بـه ایـن آبـرُو هـلالِ دِگَـر

کمان کشیده دو اَبرو به جنگِ کِشورِ حُسن ... بـه یِک هِـلال شـده رُو بـه رُو هـلالِ دِگَـر

به دورِ حُسنِ تو طالِع شَوَد زِ یِک مَطلع ... بـه مـاهِ چـارده پـیوسته دو هـلالِ دِگَـر

به غیرِ اَبرویِ شُوخَت ندیده چشمِ کسی ... به مِهر و مَاه شده دُوبِه دُو هلالِ دِگَـر

چه حاجت است که ای مَاه! ماهِ نو بینی ... که اَبرُوانِ تو هست از دو سُو هـلالِ دِگَـر

کُشندِه اَبرویِ او می زَنـد بـه دل نـاخُن ... کسی نـدیده چنین جنگجُو هلالِ دِگَـر

هـلالِ اَبـرویِ اُو را سـعید مُشتاقیم ... نـدیده ایـم بـه ایـن آرزُو هـلالِ دِگَـر

[۱۳۷]

[۲۲۶ ب]بِگُو به یارِ مسیحا دَم، اَی صبا اِمرُوز ... کـه نـاتوانـیِ مـا را کُـند دوا اِمـرُوز

خـود اُو مگـر زِ سـرِ لطـف دستگیر شـود ... مـرا کـه از غَـمش افتاده‌ام زِ پـا اِمـرُوز

ز غـم گِـره شـده جانِ حزین بـه رشتهٔ تـن ... بـیا کـه جُـز تـو نـدارم گِـره‌کُشا اِمـرُوز

رسـیده کـار بـه جـایی ز بـی‌حُضوریِ دل ... کـه گـر تـو آیـی، نـیارم تـرا بـه جا اِمرُوز

چُـو مـن اَسـیرِ بَـلاَیم زِ هِـجرِ بـالاَیَت ... بِـیا بِـیا و خَـلاَصم کُـن از بـلا اِمـرُوز

گـرفته ای تـنِ سـیمینِ یـار تـنگ بـه بَـر ... چـه دولتـی است نـصیبِ تو ای قبا اِمرُوز

ز بـی دمـاغیِ هِـجر و زِ شـادکامیِ وصـل ... بِگُـویَمت چـو بـیایی، جُـدا جُـدا اِمـرُوز

مگـر بـه زُلفِ تـو شب هَـمزبان و هـمدم بـود ... کـه شـانه چَـرب زبـان گشته بـر صبا اِمرُوز

مگـر رسـید نـویدِ فـروغِ نُـورُاللّـه ... کـه هست چشـمِ تَـرَم چشـمهٔ ضیا اِمرُوز

رُخش کـه مـظهرِ نـورِ خُـدا بُـوَد بـی شک ... بـه لطـفِ خـویش نـماید بـه ما خـدا اِمرُوز

نه دل به جا و نه جـانَم بـه جا، نـه پا بر جا ... سـعید نـیست قـرارم بـه هـیچ جا اِمرُوز[۱]

۱ـ ب: نهمین بیت است.

[۱۳۸]

نَفَس نَفَس مکن ای بوالهوس، هَوَس به هَوَس — مرو چو مُرغِ اسیر از قفس، قفس به قَفَس

به غیرِ بادِ خدا هر نَفَس که می گذرَد — ندامتی است مَرا زان نَفَس، نَفَس به نَفَس

گذشت قیسِ حزین و هنوز می گوید — حدیثِ او زِ زبانِ جَرَس، جَرَس به جَرَس

رُمُوزِ بدمَنشان، بدمَنَش نکُو داند — کُند سُخَن به زبانِ مگس، مگس به مگس

به هم بسنج سعیدا سخن که می تازند — به آزمودنِ گامِ فَرَس، فَرَس به فَرَس

[۱۳۹]

چو چشمِ مستِ تُرا دید ناگهان نرگس
به یک نَظَر شُدِه همچشمِ عاشقان نرگس

[۲۲۷الف] گذشت از سرِ معشوقی و شد از غمِ عشق
به دورِ چشمِ تو بیمار و ناتوان نرگس

به انتظارِ قُدُومِ تو شد سراپا چشم
به باغ و راغ و به گلزار و بوستان نرگس

چنین که خنده زَنَد، مَی خورَد به ساغرِ زر
زِ جُویبار مگر ابِ ز عفران نرگس

به کف گرفته عصا، با هزار ضَعفِ بدن
بِستادِه چشم به راهت به نیم جان نرگس

به یک نظارۀ مخمورِ چشمِ شهلایت
چو خار از نظر افگنده باغبان نرگس

چــو فــیضیاب شــود دیــده‌اش زِ نــورالله

بُــوَد بــه روشــنیِ چشــمِ عــارفان نــرگس

ز بسکه خاکِ درش می کشد چو سُرمه به چشم

نــموده دیــدهٔ خــود را چــو سُــرمه دان نــرگس

بــه دستِ دوست زِ فــیض شکــفته رویــیِ او

شگــفته تــر بُــوَد از شــاخِ گــلستان نــرگس

زِ رشکِ چشــمِ ســیاهِ تــو گــر نــه بیمار است

چــرا بــه گــونهٔ زرد است ســرگران نــرگس

چــو بــر زدی گُــلِ نــرگس بــه گــوشهٔ دســتار

کــنون شــده است رقــیبِ ســعید خــان نــرگس

[۱۴۰]

مَـرا فـتاده چـو بینی بر آستانهٔ خویش

نگه نکرده، حیا می کُنی بهانهٔ خویش

بـه خـانهٔ مـنِ بـی خـانمان نـمی آیـی

نه راه می دهی ای جان مَرا به خانهٔ خویش

مَـبین در آئـنه آن خـال و زلف را زنـهار

اسیر می شدی آخر به دام و دانهٔ خویش

بدین امید زِ ضَعف، اُستخوان شدم که مگر

کُند خدنگِ کمان ابرویی نشانهٔ خویش

بـه مـا چگـونه سـعید او یگـانگی ورزد

کـه نیست از رهِ بیگانگی یگانهٔ خویش

[۱۴۱]

منم چُو طائرِ بی پر در آشیانهٔ خویش
ز اشک ساخته باآب [۱] خویش و دانهٔ خویش

ز بسکه ساخته‌ام با غمِ زمانه، چو خود
زمانه ساز ندیدم در این زمانهٔ خویش

قدم ز خانه برون نانهاده، سیّارم
چو چشم سیر جهان می کنم به خانهٔ خویش

به عشقِ سیمبران فارغم ز گوهر و زر
توانگرم زِ رخ و اشکِ عاشقانهٔ خویش

نوایِ بُلبُلِ طبعم ز بس که رنگین است
کند بهار خزان را به یک ترانهٔ خویش

سرانِ دور به پیش تو پشتِ دست نهند
برون نیابی اگر چون نگین ز خانهٔ خویش

چو چشمِ یار، جهان مستِ خواب می گردد
ز بختِ خُفته چو سر می کنم فسانهٔ خویش

به هیچ راه نرفتن بر آستانهٔ کس
چرا تو یاد نگیری ز آستانهٔ خویش [۲]

سعید را چه نصیحت کُنی تو أی ناصح
به کارِ خویش کُن این پندِ مشفقانهٔ خویش

[۱۴۲]

گر نام و نشان خواهی، بی نام و نشان باش
گم نام شو و نامورِ هر دو جهان باش

چون تیر به بالِ دگران چند پریدن
در خانهٔ خود گوشه نشین همچو کمان باش

خواهی که ز جان و دلت آیند هوادار
از چشمِ همه خلق نهان چون دل و جان باش

پابندِ گل و آب شدن سروصفت چند
آزاد و جهان گرد تر از آبِ روان باش

ای دل چو شدی شیفتهٔ ابرُو و مُژگان
آمادهٔ زخمِ دمِ شمشیر و سنان باش

خواهی که به عالَم شوی آزاد و سرافراز
خم گشته قد از بندگیِ سروقدان باش

تا در دمِ پیری کُنی آغاز جوانی
ناظر به خطِ سبزِ رُخِ تازه جوان باش

بیهوده چو سوسن نتوان تیز زبان شد
چون غنچه فروبسته لب از نطق و بیان باش

چون هست خدا عقده گُشایِ تو سعیدا
فارغ زِ مددگاریِ بهمان و فلان باش

---

۱ - ش: و.

۲ - ب: دو بیت آخر را ندارد.

[۱۴۳]

چه دولتی است که من با قدِ خمیدهٔ خویش　　به بر کشیده‌ام آن سروِ سر کشیدهٔ خویش

[۲۲۸الف]تو گرسرم بِبُری، زندگی زِ سر گیرم　　که شمع زنده بُوَد با سرِ بُریدهٔ خویش

زِ فرقتِ تو چه گویم که قصّهٔ طوفان　　شنیده‌ای تو و من دیده‌ام به دیدهٔ خویش

مرا که سوختم از فُرقتِ سهی سروان　　بس است سروِ سهی آهِ برکشیدهٔ خویش

به آفرینشِ ایزد جُز آفرین نه سزا است　　خدا است واقفِ اسرارِ آفریدهٔ خویش

برآن سَرَم که دگر دل به گُلرخان ندهم　　مشّوش از چه کنم جانِ آرمیدهٔ خویش

چه شد که از رهِ یاری نه برگُزید کسی　　مرا که خود شده‌ام یارِ برگُزیدهٔ خویش

رمیده بود چو آهو دلِ سعیدِ حَزین　　به دامِ زلفِ تو دید آهویِ رمیدهٔ خویش

مُراد بخشِ جهان عقدهٔ تو بگشاید　　دلِ تو ثابت اگر هست بر عقیدهٔ خویش

[۱۴۴]

چو داد پیرِ مُغانم میِ مُغانهٔ خویش　　خَموش ناصح از این حرفِ ناصحانهٔ خویش

شَود مُنّور اگر خانه‌ام ز نوراللّه　　چو کعبه، طوف توان کرد گرد خانهٔ خویش

نشانِ دولت بیدارِ باشد انکه به خواب　　تو گُوش داری و من سر کُنم فسانهٔ خویش

نِهاد سلسله بر پا، کشید اره به فرق

[۱۴۳]

چه دولتی است که من با قدِ خمیدهٔ خویش
به بر کشیده‌ام آن سروِ سر کشیدهٔ خویش

[۲۲۸الف]تو گرسرم بِبُری، زندگی ز سر گیرم
که شمع زنده بُوَد یا سرِ بُریدهٔ خویش

ز فرقتِ تو چه گویم که قصّهٔ طوفان
شنیده‌ای تو و من دیده‌ام به دیدهٔ خویش

مرا که سوختنم از فُرقتِ سهی سروان
بس است سروِ سهی آهِ برکشیدهٔ خویش

به آفرینشِ ایزد جُز آفرین نه سزا است
خدا است واقفِ اسرارِ آفریدهٔ خویش

برآن سَرَم که دگر دل به گُلرخان ندهم
مشوش از چه کنم جانِ آرمیدهٔ خویش

چه شد که از رهِ یاری نه برگُزید کسی
مرا که خود شده‌ام یارِ برگُزیدهٔ خویش

رمیده بود چو آهو دلِ سعیدِ حَزین
به دامِ زلفِ تو دید آهویِ رمیدهٔ خویش

مُراد بخشِ جهان عقدهٔ تو بگشاید
دلِ تو ثابت اگر هست بر عقیدهٔ خویش

[۱۴۴]

چو داد پیرِ مُغانم میِ مُغانهٔ خویش
خموش ناصح از این حرفِ ناصحانهٔ خویش

شود مُنَوَّر اگر خانه‌ام ز نوراللّه
چو کعبه، طوف توان کرد گرد خانهٔ خویش

نشانِ دولت بیدارِ باشد انکه به خواب
تو گُوش داری و من سر کُنم فسانهٔ خویش

نِهاد سلسله برپا، کشید ارّه به فرق
دلِ شکستهٔ ما را، ز زلف و شانهٔ خویش

بهانه جو است پیِ قتلِ ما سعید چویار
چگونه‌جان برم از یارِ پُر بهانهٔ خویش

[۱۴۵]

سُخَن که می کند اثباتِ هستیِ دَهَنش — هزار بحث در این مدّعا است بر سخنش
به گاهِ فکر، چو مستان، هزار جا لغزد — کُند تصوّر اگر دل ز صافیِ بدَنش
شکسته بسته به بحرِ طویل گُو غزلی — چو سرکشی سخن از وصفِ زلفِ پُرشکنش
زِ نازکی بدنِ او گزند می‌یابد — اشارتی به نگاه ارکُنی به سُویِ تنش
ز بندِ سبحه و زنّار فارغ است سعید — خدا نکرده گرفتارِ شیخ و برهمنش

[۱۴۶]

[۲۲۸ ب]به رنگِ صبح بُوَد عارضِ چو یاسمنش — ز فیض بخشیِ او روشن است انجمنش
بهارِ جلوه شود حُسنِ عالَم آرایش — چو خطّ سبز دَمَد بر رُخِ چو نسترنش
چرا به نام، قبا را، قبا همی خوانند — به معنی ار نه قبا شد ز رشکِ پیرهنش
به زلفِ او، زِ هوس، عالَمی گرفتار است — ولی اسیرِ غم عشق نیست کس چو مَنَش
سعید جُز تو ندید است آتشین رُویان — بُتی که آب خورَد خاطر از چَهِ ذَقَنش

[۱۴۷]

صوفیِ ما می کُند مستانه رقص — کرده خوش از مشربِ رندانه رقص
انکه وی بر منبری می خواند وعظ — می کند امروز در میخانه رقص
وَه که پیشِ عشق، عقلِ ذو فنون — بی سروپا می کُند طفلانه رقص
هر کجا یار آید از بس خُرّمی — می کند با خانه، صاحبخانه رقص
از نگاهِ ساقیِ سرمستِ ما — کرده باهم شیشه و پیمانه رقص

مُـرغِ دل از شـوقِ زلف و خـالِ او　　　مـی کُـند از نـامِ دام و دانـه رقص

دل دَرُونِ سـینهٔ مـا مـی تـپد　　　می کند دیوانه در ویرانه رقص

مُـرغِ دل از شـوقِ زلف و خـالِ او　　مـی کُـند از نـامِ دام و دانـه رقـص

دل دَرُونِ سـینهٔ مـا مـی تـپد　　می کـند دیـوانـه در ویـرانـه رقـص

سـاقیا! در ده صـلایِ عـام را　　تـا کُـند هـر مـحرم و بیگانه رقـص

از اثـرهایِ نشـاطِ مـا سـعید　　می کـند هـمسایه و هـمخانه رقـص

مُرغِ دل از شوقِ زلف و خالِ او　　می کُند از نامِ دام و دانه رقص
دل دَرُونِ سینهٔ ما می تپد　　می کند دیوانه در ویرانه رقص
ساقیا! در ده صلایِ عام را　　تا کُنَد هر محرم و بیگانه رقص
از اثرهایِ نشاطِ ما سعید　　می کند همسایه و همخانه رقص

[۱۴۸]

می کُنم از وصل ان جانانه رقص　　در بهاران می کُند دیوانه رقص
شیخ هم در کُویِ او رقّاص شد　　خوش بُوَد با خرقهٔ شیخانه رقص
از نشاطِ وصلِ زلفش می کُنَد　　در کفِ مشّاطهٔ او، شانه رقص
[۲۲۹الف]قصّهٔ ما و تو هر کس بشنود　　می کند از ذوقِ این افسانه رقص
می کند از سُوزِ [1] عشقِ آن پری　　صد جهان دیوانه و فرزانه رقص
می کند از شوقِ وصلِ آن صنم　　بت پرست و بُت به هر بتخانه رقص
پیشِ شمعِ رُویِ او جانِ سعید　　می کند از شوق چون پروانه رقص

[۱۴۹]

مُرغِ دل از شوقِ زلف و خالِ او | می کُند از نامِ دام و دانه رقص
دل دَرُونِ سینهٔ ما می تپد | می کند دیوانه در ویرانه رقص
ساقیا! در ده صلایِ عام را | تا کُنَد هر محرم و بیگانه رقص
از اثرهایِ نشاطِ ما سعید | می کند همسایه و همخانه رقص

[۱۴۸]

می کُنم از وصل ان جانانه رقص | در بهاران می کُند دیوانه رقص
شیخ هم در کُویِ او رقّاص شد | خوش بُوَد با خرقهٔ شیخانه رقص
از نشاطِ وصلِ زلفش می کُند | در کفِ مشّاطهٔ او، شانه رقص
[۲۲۹الف]قصّهٔ ما و تو هر کس بشنود | می کند از ذوقِ این افسانه رقص
می کند از سُوزِ [۱] عشقِ آن پری | صد جهان دیوانه و فرزانه رقص
می کند از شوقِ وصلِ آن صنم | بت پرست و بُت به هر بتخانه رقص
پیشِ شمعِ رُویِ او جانِ سعید | می کند از شوق چون پروانه رقص

[۱۴۹]

مُـرغِ دل از شـوقِ زلف و خـالِ او　　مـی کُـند از نـامِ دام و دانـه رقـص

دل دَرُونِ سـینهٔ مـا مـی تـپد　　مـی کند دیـوانـه در ویـرانـه رقـص

سـاقیا! در ده صـلای عـام را　　تـا کُنَد هـر محرم و بیگانه رقص

از اثـرهای نشـاطِ مـا سـعید　　می کند همسایه و همخانه رقص

[۱۴۸]

مـی کُـنم از وصـل ان جانانه رقص　　در بـهاران مـی کُـند دیـوانـه رقـص

شـیخ هـم در کُـویِ او رقّـاص شـد　　خـوش بُـوَد بـا خرقهٔ شبخانه رقـص

از نشـاطِ وصـلِ زلفش مـی کُـنَد　　در کـفِ مشّـاطهٔ او، شـانه رقـص

[۲۲۹الف]قصّهٔ ما و تو هر کس بشنود　　مـی کـند از ذوقِ این افسـانه رقـص

مـی کند از سُوزِ[۱] عشقِ آن پری　　صـد جهان دیوانه و فرزانه رقص

مـی کـند از شـوقِ وصـلِ آن صنم　　بت پرست و بُت به هر بتخانه رقص

پـیشِ شـمعِ رُویِ او جـانِ سـعید　　می کند از شوق چون پروانه رقص

[۱۴۹]

ای عـارضِ تـو مـهر و مـهِ آسمانِ فیض　　روشـن ز نـیّرینِ تـو بـاشد جـهانِ فـیض

مُـحتاج نـیستیم بـه بـالِ هـما، بـلی　　ما را است سایهٔ تو، به سر، سایبانِ فیض

بـر مـحرمانِ درگـهِ تـو کـعبه وار شـد　　کُـویت ز بـهرِ کسبِ سعادت، مکانِ فیض

نـورِ حـق از جـبینِ مُـبینِ تـو ظاهر است　　از پـرتوش فـزوده دگـر عـزّوشانِ فـیض

رویت گُـلی است از چـمنِ لطـفِ نـیکویی　　سـروِسهی است قـدِّ تـو از بـوستانِ فیض

۱- ب: شور.

فــــیّاضِ آفــتاب ضــمیرِ مُــنیر تُست | روشـــن زِ دُودۀ قــلمت دودمــانِ فـیض
چشمت چو روشن است زِ نوراللّٰه ای سعید | لامع بود چو صُبح، به رویت، نشانِ فیض

[۱۵۰]

خـواهـم کُـنَم بَـرَت زِ دلِ پُـر مـلال عـرض | لیکـن گـره شـود بـه زبـان ز انـفعال عـرض
گُــو آن فــصاحتی کــه زِ حـالِ پُـر اخـتلال | مــا پـیش او کُـنیم بـه حُسـنِ مـقال عـرض
آن ســیمتن تــونگرِ حُسـن است و مـا گـدا | ز آن رو هـمی کُنیم بَرَش حسبِ حال عرض
بــپذیر عــرضِ مـا کـه بُـوَد مـمکنُ القـبول | هــرگز نکــرده ایــم زِ امـرِ مـحال عـرض
مـا سـایل و تـو اهـلِ کـرم، کَـی بـه لب بَرَد | سایل، بـه پیش اهـلِ کرم، جُـز سـوال عـرض
بـنگر بـه چشمِ لطـف در اُو کـاین بـود جـواب | گـر نـامه‌ام کـند بـه تـو بـی‌قیل و قـال عـرض
[۲۲۹ ب]کَی باشد آنکه محنتِ شبهایِ هجر را | پــیشت کُـنَد سـعید بـه رُوزِ وصـال عـرض

[۱۵۱]

از بس کــه بـرِ شکست نـهادی مـدارِ خـط | شــد زلف در شکسـتنِ دل شـرمسارِ خـط
اکـنون شکسـتگی بـه کـمالِ شکستِ عـهد | از زلف بــر شکســته و گـردیده یـارِ خـط
ای زلفِ سرکش! آن همه پیچش به باد رفت | گشــتی اســیرِ دائــرۀ اقــتدارِ خــط
رُویِ تــو بُــود آئــنۀ جــوهرِ جــمال | جــوهر نــمایِ آئـنه‌ات شـد غـبارِ خـط
موقوف چون کمالِ جمالِ تو بر خط است | عُشّــاق مــی کشـند کـنون انـتظارِ خـط
رُویِ تـو گـلشنی است بـهار آفـرینِ حُسـن | گِردش چه خوش نما شده مشکین حصارِ خط
خـوش رونـقی گـرفته بـه دورِ قـمر سـعید | در چشـمِ نــاظرانِ رُخِ یــار، کــارِ خـط

[۱۵۲]

آی تازه باغِ حُسنِ تو از نوبهارِ خط
سرسبز گشته این چمن از سبزه زارِ خط

دارد نهان زکَج نظری های بُوالهوس
آئینهٔ عذارِ بُتان را غبارِ خط

شورِ عجب فگنده در این دورِ فتنه خیز
حُسنِ رُخش ز غُلغُلهٔ اشتهارِ خط

زین پیش بود کشورِ حُسنِ تو بی حصار
گردش کنون چه خوب کشیدی حصارِ خط

رونق زِ سر گرفته جمالِ تو، تا سَپُرد
حُسنَت، عنانِ خود، به کف اختیارِ خط

زُلفِ تو چون قلمروِ خوبی به خط سَپُرد
آشفته تر شدیم در این روزگارِ خط

شد منتهی چو سلسلهٔ زُلف او سعید
در دورِ دلبری است کنون اعتبارِ خط

[۱۵۳]

بی گلِ رویت از بهار چه حظ
بی خطَت از بنفشه زار چه حظ

[۲۳۰الف]بی سیه خالِ آتشین رُوبی
از تماشای لاله زار چه حظ

بی وصالِ بلند بالایی
از سهی سروِ جُویبار چه حظ

از لبِ جامِ باده و لبِ جُو
بی لبِ یارِ غمگسار چه حظ

رُوزگاری که بگذرد بی یار
از چنین رُوز و روزگار چه حظ

بی لبِ لعلِ ساقی سرمست
از مَیِ نابِ خوشگوار چه حظ

بی وصالِ تو، عمر رفتهٔ ما
گر بیاید هزار بار، چه حظ

گرنه روشن شود زِ نوراللّه
از چنین چشمِ اشکبار چه حظ

از گل و مُل سعیدِ محزون را
نیست چون یارِ گلعذار، چه حظ

[۱۵۴]

دیده را بی رُخِ نگار چه حظ | گُوش را بی‌حدیثِ یار چه حظ
نیست پیشِ نظر چو سبزهٔ خط | چشمِ ما را زِ چشمه سار چه حظ
بی بُتِ نغمه سنجِ شیرین لب | از نـوایِ خوشِ هزار چه حظ
سینه‌ای را که از سبه خالی | نیست چون لاله داغدار چه حظ
چشمِ مخمور یار می باید | نرگس ار هست پُر خُمار چه حظ
با تو غُربت به از وطن باشد | بی تو از شهر و شهریار چه حظ
چشمِ زارِ سعیدِ مسکین را | بی فروغِ جمالِ یار چه حظ

[۱۵۵]

یار با ما چو نیست یار چه حظ | از چنین یار و از دیار چه حظ
بگذر از نوخطان که پیر شدی | پیر را از خطِ غُبار چه حظ
[۲۳۰ ب]چون نه ای خاکسارِ درگهِ عشق | گر شدی شاهِ کامگار چه حظ
چون نگشتی گدایِ کوچهٔ حُسن | داری ار گنجِ بی شمار چه حظ
تا نگردی عَلَم به گمنامی | گر شوی شیخِ نامدار چه حظ
دولت پایدار گر یابی | نیست چون عمر پایدار چه حظ
گر سعیدا زِ عشقِ گُل رُویی | در دلت نیست خار خار چه حظ

[۱۵۶]

زیرِ پایِ خود چو می بیند سرِ پروانه شمع
می کند گوهر نثارِ هر پرِ پروانه شمع

در محبت نسبتِ اصل و نَسَب منظور نیست
گو نباشد در نَسَب هم گوهرِ پروانه شمع

زنده دل داند کز اعجاز حرارتهایِ عشق
می توان آفروخت از خاکسترِ پروانه شمع

می تواند کرد روزی همنشینِ ما تُرا
آنکه کرد او هر شبی همبسترِ پروانه شمع

گشته‌ای سرگرمِ بزمِ وصل جانان ای سعید
بین که آخر تا چه آرد بر سرِ پروانه شمع

[۱۵۷]

گرم می بیند به خود چون اخترِ پروانه شمع
گرم در بر می کشد ز آن پیکرِ پروانه شمع

گر زگل دارد مُعطّر ناز بالش عندلیب
هست با گرمی و نرمی بسترِ پروانه شمع

کَی سراپا سُوختی بر سوزشِ دِلسُوز خویش
در محبّت گر نبودی همسرِ پروانه شمع

گرمیِ جذبِ محبت بین که هر شب تا به صُبح
کرده پیراهن چو فانوس از پرِ پروانه شمع

جذبِ عشق از جانبِ معشوق می باشد سعید
هست در راهِ محبّت رهبرِ پروانه شمع

[۱۵۸]

چُون مُخمَّر دید ز آتش گوهرِ پروانه شمع
آفرینها می کُند بر جوهرِ پروانه شمع

[۲۳۱الف]در همه ابوابِ او آتش پرستی ثبت یافت
کرده استیفا سراپا دفترِ پروانه شمع

گـرم دارد هـر شـبی هـنگامهٔ نـاز و نـیاز
بـا کـمالِ بـی حـجابی در بـرِ پـروانـه شـمع
پُـر عَـجَب نَـبُود گـر افـروزَد چـو کِـرمِ شب فـرُوز
بـر مـزارِ عـاشق از بـال و پـرِ پـروانـه شـمع
مـا زِ غـم در اضـطراب و یـار مـی خـندد سعید
خـندهها دارد بـه حـالِ مُـضطرِ پـروانـه شـمع

[۱۵۹]

دید چون شورِ محبّت در سرِ پروانه شمع
بـی تکـلُّف رفت عُـریان در برِ پروانه شمع
شاهیِ آتش پرستان چون مُسلّم شد بر اُو
می دهـد از شـعله زرّین افسرِ پروانه شمع
کـی بـدین زردهشتی می شدی بازار گرم
گر در این مذهب نگشتی یاورِ پروانه شمع
خـان ومـانِ عندلیب از عشقِ گُل برباد داد
آتشِ بـیداد زد در کشـورِ پـروانـه شـمع
هست و بُودِ عاشق از معشوق می باشد سعید
ز آنکـه آمـد درحقیقت مظهرِ پروانه شمع

[۱۶۰]

ای اَبروات بـه قـتلِ جهانی کشـیده تـیغ
هـرگز بـه آبـدای او کس نـدیده تـیغ
گر عکسِ آبرُوان تو افتد بـه چشمه سار
بینی بـه جـایِ سـبزه زِ آبش دمیده تیغ
تا تیغ ابروی تـو عَـلَم شد بـه قـتل عـام
از شـرم در نـیام خـجالت خـزیده تیغ
عالم شـود شـهیدِ تـو ز آنـرو کـه مـی زَنَد
پیوسته ابرویِ تو دو دستی خمیده تیغ
چشمانِ او دو تُرکِ سیه مست دان سعید
کـز ابـروانِ کـج بـه سـرِ هـم کشیده تیغ

[۱۶۱]

ابروی مهوشان که خدا آفریده تیغ
زآن تیغها است ابروی تو برگزیده تیغ

هر کشتهٔ تو زندهٔ جاوید شد مگر
آبِ بقا زِ معجزِ دستت چشیده تیغ

[۲۳۱ ب]ایمن زِ زخمِ تیغِ زبان، مردِ نرم خُو است
هرگز ندیده کس که قز و خز بُریده تیغ

شکر خدا که قُفلِ فتوحات را کلید
در دستم از عنایتِ حیدر(رض) رسیده تیغ

ما را خیالِ ابروی او می کشد سعید
دلدار بهرِ کُشتنِ ما چون کشیده تیغ

[۱۶۲]

چه گونه صافیِ رُویِ تُرا شَوَم وصّاف
که هست ز آینه رُویِ تو زایْدالاوصاف

نظر به رُویِ تو کردیم و رُویِ خود دیدیم
ز بسکه رُویِ نِکُویَت بُوَد چو آینه صاف

بسی دقایقِ حُسن از خطِ تو ظاهر شد
چنانکه معنیِ مُصحف زِ نُسخهٔ کشّاف

کُجا بُتی که بُوَد ثانیِ تو در خوبی
که حُسنِ تست زِ یُوسُف مضاعفِ أضعاف

ز بسکه کرده رقم وصفِ زُلفِ مشکینش
سعید خامهٔ من آهویی است مُشکین ناف

[۱۶۳]

رفتی و در فراقِ تو، ای شهِ من! زهر طرف
بهرِ دلِ شکسته‌ام لشکرِ غم کشیده صف
رفت چو دامنت زِ کف، گریه کنان همی زنَم
از سرِ غصّه سر به سنگ وز رهِ حیف کف به کف
صدر نشین بزم عشق، کُشته به محنت و اَلَم
بی تو منم زِ دستِ هجر ناله کنان چو چنگ و دف
چشمِ تو ز اَبرو و[1] مژه تیرکشا است سُویِ دل
ناوکِ این سیه کمان هست همیشه بر هدف
نورِ خدا است جلوه‌گر در نظرش چو ساختند
سُرمهٔ دیدهٔ سعید خاکِ رهِ شهِ نجف

[۱۶۴]

مژده ای دل که دگر با تو سری دارد عشق
باز مستانه به کُویت گذری دارد عشق
عقل بس تیز زبان است به اندرز ولی
در نصیحت شنوی گوشِ کَری دارد عشق
حُسن اگر هست به صد پرده نهان لیکن ازو
با همه بیخبریها خَبَری دارد عشق
[۲۳۲الف]غمزهٔ حُسن زَنَد تیر زِ تُندی پیهم
پیشِ تیرش زِ تحمّل سپری دارد عشق

[۱۶۳]

رفـتی و در فـراقِ تـو، ای شـهِ مـن! زِهـر طـرف
بـهرِ دلِ شکسـته‌ام لشکـرِ غـم کشـیده صـف

رفت چـو دامـنت زِ کـف، گـریه کـنان هـمی زَنَـم
از سرِ غصّه سر به سنگ وز رهِ حیف کف به کـف

صـدر نشـین بـزم عشـق، کُشـته بـه مـحنت و اَلَـم
بی تو منم زِ دستِ هجر ناله کنان چو چنگ و دف

چشمِ تو ز اَبرو و(۱) مژه تیر کشـا است سُـویِ دل
نـاوکِ ایـن سـیه کـمان هسـت هـمیشه بـر هـدف

نورِ خدا است جلوه گـر در نـظرش چـو سـاختند
سُـــرمهٔ دیـــدهٔ ســـعید خـــاکِ ره شـهِ نـجف

[۱۶۴]

مژده ای دل که دگر با تـو سـری دارد عشـق
بـاز مسـتانه بـه کُـویت گـذری دارد عشـق

عـقل بس تـیز زبـان است بـه انـدرز ولی
در نصیحت شنوی گـوشِ کَـری دارد عشـق

حُسن اگر هست به صد پرده نهان لیکـن ازو
بـا هـمه بـیخبریها خَـبرَی دارد عشـق

[۲۳۲الف]غمزهٔ حُسن زَنَد تیر زِ تُندی پـیهم
پـیشِ تـیرش زِ تـحمّل سپری دارد عشـق

عاشقا! هیچ ز بی بـرگیِ خـود خسـته مباش
دانـهٔ اشک بـرایِ تـوبَری دارد عشـق

ای جگر خسته چو تخمی زِ مَحبّت کِشتی
تـو داغِ جُـنونَت ثـمری دارد عشـق

یاراگر مایلِ ما شد چه عَجَب کز رَهِ جذب
در دلِ سـنگ سـعیدا اَثَـری دارد عشـق

۱- ش: ندارد.

[۱۶۵]

قطره هایِ اشکِ ما دریا شُد از طُغیانِ عشق　　تا چه آرَد بر سرِ ما باز این طوفانِ عشق

ما به یُمنِ عشق، آزادیم از دُنیا و دین　　تا کُجا گُوییم شُکرِ منّت و احسانِ عشق

عاشقِ دل خسته را با گلشن و بُستان چه کار　　چهره زرد واشکِ گُلگون بس بُوَد بُستانِ عشق

از حقارت جانبِ عاشق نظر کردن خطا است　　ننگ دارد از لباس خُسروی عُریانِ عشق

حلقه درگوش‌اند پیشم شهریارانِ جهان　　تا کمر بستم به خِدمتگاریِ سُلطانِ عشق

کَی به قصرِ عشق، قاصر همّتان دارند راه　　برفرازِ بامِ نُه گردون بُوَد ایوانِ عشق

آرزو دارد سعیدِ خسته دل کز لُطفِ حق　　مرهمِ زخمِ دلش نَبُود به جُز پیکانِ عشق

[۱۶۶]

آسمانِ نیلگون نَبُود به جُز دریایِ خشک　　ما چو خورشیدیم از او تفسیده در صحرایِ خشک

از چنین دریایِ پُر گوهر، نصیبِ تشنگان　　قطره‌ای نَبود به جُز تبخالهٔ لبهایِ خشک

دورِ گَردون بر مرادِ کس نمی گردد که هست　　از میِ عشرت تُهی این سَرنگون مینایِ خشک

خشک لَب گردیده دانا از بَبُوستهایِ دهر　　نیست جُز دُونان کسی شاداب از این دُنیایِ خشک

نغمهٔ تر، شعرِ تر، گر با دماغ تر بُوَد　　خوش بُوَد با یارِ آتش چهره در سرمایِ خشک

دارم از عشقِ تو چشمِ تر که چُون طُوفانِ نوح(۱)

سیلِ اشکِ او نماند در زمین یکجایِ خشک

[۲۳۲ ب]دل به زُلفش داده و سودا خریدم ای سعید

مایهٔ سوزیها است سودِ من در این سودایِ خشک

[۱۶۷]

ای خاکِ آستانهٔ تو هفتمین فلک

دربان درگهِ تو بود بهترین ملک

هم چشم کیست با تو که شد روشنی فزا

خاکِ درت به دیدهٔ مردم چومردمک

در عرصهٔ شجاعت و در درسگاهِ علم

گفت است، لاشریک تُرا، لاشریکَ لَک

بادا هزار جانِ مقدّس ترا فِدا

یا مرتضیٰ علی ولی صاحبِ فدک

گر نیست فیل مست فلک، پیش درگهت

بهرِ چه از هلال بُوَد برسرش کجک؟

در مهر او مرا چه کُنَد امتحان کَسی

رزِ خلاص را نبود حاجت محک

با حِفظِ اُو، در آتشِ سوزنده بی گزند

شد آشنایِ شعله سَمَندر صفت سمک

پامال کرده فیلِ دمان را است در دمی

هر پشّه ای که یافته از عونِ او کمک

شعرم زِ مدحِ او است چو لعلِ بُتان سعید

شیرین و آبدار و روان بخش و پُر نمک

[۱۶۸]

تا گشته نامِ زلفِ درازِ تو دامِ دل

مرغِ اسیر حلقهٔ دام است نام دل

ز آن رُو که زُلف حلقه به گوش تو گشته است

دل شد غلام زلفِ تو و من غلامِ دل

فرّخ بُوَد چو شامِ برات و چو صبحِ عید
گر بگذرد به زلف و رُخت صبح و شامِ دل

ز[1] اعجازِ حسن و عشق به هم جا گرفته‌اند
دو تیغِ ابروانِ تو در یک نیامِ دل

زاهد! نبُردهٔ بُو چو مشامِ دلت ز درد
فرض است بر تو فکرِ علاجِ زُکامِ دل

قاصد پیامِ ما نتواند به دوست بُرد
جُز دل که می بَرَد به سُویِ دل پیامِ دل

از گوشِ دل تو پنبه برون کن که بشنوی
در هر نَفَس ز سینهٔ هر کس کلامِ دل

[۲۳۳الف]ای بی‌خَبر ز معنیِ دل تا به کَی چو طفل
تکرار می کُنی سَبَق دال و لامِ دل

دل یک نفس به صبر نمی سازد ای سعید
هر لحظه چون نسوزم از این کارِ خامِ دل

[۱۶۹]

من جان نثارِ خویشم و جانانهٔ خودم
خود همنشین و همدم و همخانهٔ خودم

با هیچ کس یگانه و بیگانه نیستم
خودآشنای خویشم و بیگانهٔ خودم

شکرِ خدا که فارغم از حُسن و عشقِ غیر
خود شمعِ بزمِ خویشم و پروانهٔ خودم

بر من مخوان حکایتِ مجنون و کوهکن
خوگر به خواب راحت از افسانهٔ خودم

۱ - ش: ندارد.

مخمورِ خمرِ منّت دیرِ مُغان نیَم — سرخوش ز دُرد نوشیِ [1] میخانهٔ خودم
دَرد سر است سر به سر اوضاعِ عاقلان — محظوظِ ساده لوحیِ طفلانهٔ خودم
هرگز نظر به سیم و زرِکس نمی کُنم — خود گنجِ عشق در دلِ ویرانهٔ خودم
ای دل! مَرا به مستیِ مَی احتیاج نیست — سرمستِ شعر حالیِ مستانهٔ خودم
وارستهام ز کشمکشِ این و آن سعید — قربانِ نامردایِ رندانهٔ خودم

[۱۷۰]

ما به صحرایِ فنا، مُلکِ بقا هم دیدهایم
در غبارِ تیره بس نُورِ صفا هم دیدهایم
نیست آرامِ دل ما جُز به کُنجِ بی کسی
صحبتِ درویش و بزمِ پادشا هم دیدهایم
بی عبارت صَد اشارات است در قانونِ عشق
نیست شرحِ حکمتِ آن، ما شفا هم دیدهایم
بر نتابد بارِ منّت همّتِ آزادگان
ورنه بی خواهش، به سر ظلّ هما هم دیدهایم
جو فروشی دیده از گندم نمایی هایِ دوست
دشمنِ گندم فروشِ جو نُما هم دیدهایم
نَی ز رشکِ شانه تنها سینه افگاریم و بس
غرقه در خون چشم از دستِ حناهم دیدهایم
[۲۳۳ ب]خاکِ پاکِ کُویِ خُرسندی به از صد کیمیا است
کیمیا مَفروش با ما، کیمیا هم دیدهایم

۱- ب: و.

مَـردمان گـویند کـاز بـیگانه، بـهتر آشـنا است

نـیست جـایِ دَم زدن، مـا آشـنا هـم دیـده‌ایـم

آدمـیّت جُـو سـعید از آدمـی ورنـه بسـی

صـورتِ بـی مـعنی از مـردم گـیا هـم دیـده‌ایـم

مَــردمان گــویند کــاز بــیگانه، بــهتر آشـنا است
نـیست جـایِ دَم زدن، مـا آشـنا هـم دیـده‌ایـم

آدمــیّت جُــو ســعید از آدمــی ورنــه بســی
صــورتِ بــی مـعنی از مـردم گـیا هـم دیـده‌ایـم

[۱۷۱]

من که سر در پایِ یـار افگـنده‌ام
گـر سـرآفـرازم کُـنَد، ارزنـده‌ام

پیشِ سروِ قامتِ دلجُویِ دوست
مـن بـه ایـن آزادگـیها بـنده‌ام

اللّــه اللّــه بـاوجودِ ایـن وفـا
پـیشِ یـارِ بـی وفـا شـرمنده‌ام

تـا بـه دل تـخم مـحبّت کـاشتم
بیخِ هر غم زاین چـمن بـرگنده‌ام

از بُـتان چشـمِ وفـا دارد سـعید
زایـن خـیالِ خامِ او درخـنده‌ام

[۱۷۲]

مـن آن سـاده پُـرکار را مـی شـناسم
مـن آن شـوخ عـیّار را مـی شـناسم

جهانی به یک حـرف شـیدایِ اُو شـد
مـن آن سـحرِ گـفتار را مـی شـناسم

کُـجا غـیرِ وصـلِ تـو درمـان پـذیرد
مـن ایـن جانِ بیمار را مـی شـناسم

به هجرش زِ اشکم کُند غرقِ خونم [۱]
من این چشمِ خُونبار را مـی شـناسم

زِ غم جان دهم در شبِ هـجرِ اُو من
کـه مـن آن شبِ تـار را مـی شـناسم

مـرا دور از او عـاقبت افگـند چـرخ
مـن آن چـرخِ غـدّار را مـی شـناسم

سعیدا دلت ز آتشِ هـجرِ او سـوخت
من ایـن سـوزِ اشـعار را مـی شـناسم

۱- ب: خون چشم.

[۱۷۳][1]

یار آمد، گفت "ای روشن نظر"! گفتم به چشم
بهره ای از نُورِ حُسنِ ما بِبَر، گفتم به چشم

گفت اگر خواهی که بینی حُسنِ بی پایانِ ما
یک نظر ما را به چشمِ ما نگر، گفتم به چشم

گفت اگر داری به کُویِ عشق چشم آبرو
رُویِ خود را کُن به آبِ اشک‌تر، گفتم به چشم

گفت راهِ چون منِ سرکش به پا نتوان سزد
از سرِ مژگانِ تر این رَه بپر گفتم به چشم

گفت گر خواهی که دامانم به چنگ آری، زِ اشک
جیب و دامن کُن پُر از لعل و گُهَر گفتم به چشم

گفت چشمت چشمه ای گردید، کمتر گریه کُن
کاز گرستن می رسد آخر ضَرَر گفتم به چشم

گفت این شام و سحر تا چند بینی ای سعید
زلف و رویِ ما ببین شام و سحر گفتم به چشم

[۱۷۴]

آمد و گفتا کجا سازم مقر گفتم به چشم
باز گفتا بین مرا نُورِ بصر گفتم به چشم

گفت خُوبانِ جهان را نیست با من نسبتی
خوب بین کاز مهر و ماه ام خوبتر گفتم به چشم

گفت خوش دارم که از دُرهایِ غلطانِ سرشک
گر کُنی ترصیعِ آن رُویِ چو زر گفتم به چشم

گفت هر خونی که دارد دل، به کارِ گریه کن
از دل و از گریه بنما بحر و بر گفتم به چشم

گفت در فصلِ غمِ هجرم ز شاخِ هر مُژه
دانه‌هایِ اشکِ تر می‌شمر گفتم به چشم

[1] ب: غزلهایِ شماره ۱۷۳ الیٰ ۱۷۹ را ندارد.

گفت اگر باشد اثر در گریه‌ات، پس نرم کُن
این دلی کاز سنگ دارم سخت تر گفتم به چشم

[۲۳۴ ب]گفت چند از خوبیِ شمس و قمر گُویی سعید
رویِ خُوبم بین بِه از شمس و قمر گفتم به چشم

[۱۷۵]

هر که را از بهرِ خُوبان می دهد پیغام غم
از دلش چون آهویِ وحشی کُنَد آرام رم

باوجودِ طاقِ ابرویش، به محراب از چه رُو
پُشتِ خود را می کنند این زاهدانِ خام خم

با دهانش حرفِ وصفِ پسته نتوان سبز کرد
پیشِ چشمِ مستِ او نتوان زد از بادام دم

هر که را مُژگانِ او بر نبضِ دل زد نشتری
نیست از خون در تنِ او از برایِ نام نم

با همه وحشی سرشتی، آن بُتِ بیگانه خُو
کَی تواند کرد از من چون غزالِ رام دم

بُلبلِ خوشخوانِ دل در زلفِ او خاموش ماند
مرغِ گویا کَی به خوشخوانی زَنَد در دام رم

عیشِ تلخی، کوهکن از زهرِ غم بسیار دید
و از لبِ شکّر فشانِ یارِ شیرین کام کم

چشمهٔ چشمی که دارد گریهٔ شام و سحر
رفته رفته می شود از گردشِ ایّام یم

قاصدی را کاز دیارِ عشق آید سُویِ دل
نامه، درد است و هدایا، اندوه و پیغام، غم

در سفالین کاسهٔ ما هم توانی دیدنش
رازِ دوران را که دیدی در جهان بین جام جَم

جان به لب از تلخکامیهایِ هجرانت بسی
و از لبِ لعلِ روان بخشِ تو شیرین کام کم

گردشِ پیمانهٔ چشمِ تو گر دیدی به بزم
از خجالت می شکستی بر سریرِ جام جَم

از خیالِ آن دهانِ تنگ و وصفِ آن میان
فکر حیران گشته و عاجز شده اوهام هم

پایهٔ نظمِ سعید از طبعِ معجز دستگاه
برگذشت از سحر و افسون بلکه از الهام هم

[۱۷۶]

رُویِ تو جهانتاب نگوییم چه گوییم؟
عالَم ز تو بیتاب نگوییم چه گوییم؟

آن را که سراسیمگیِ عشقِ تو دارد
گر غرقهٔ گرداب نگوییم چه گوییم؟

[۲۳۵الف]بی رویِ تو این چشمِ تر و اشکِ روان را
گرچشمهٔ سیلاب نگوییم چه گوییم؟

سِرِّ دَهَنت را که زِ اوهام نهان است
پیدا است که نایاب نگوییم چه گوییم؟

ای تازه گُل! آن سبز خطِ پُشت لَبَت را
گر سبزهٔ شاداب نگوییم چه گوییم؟

بی یار، سعید، آبحیات ار به لب آید
آن را همه زهراب نگوییم چه گوییم؟

[۱۷۷]

هجرِ تو جگر تاب نگوییم چه گوییم؟
دل را زِ غمت آب نگوییم چه گوییم؟

بر شعلهٔ هجرِ تو که سُوزندهٔ جان است
گر وصلِ ترا آب نگوییم چه گوییم؟

گر رُویِ درخشان ترا اَی مَهِ بی مهر
خورشیدِ جهانتاب نگوییم چه گوییم؟

هر خار و خسِ آن سرِ کُو را به گهِ سیر
گر قاقم و سنجاب نگوییم چه گوییم؟

ما پیشِ تو این طالعِ پس رفتهٔ خود را
شاگردِ رسن تاب نگوییم چه گوییم؟

بیداریِ آن را که زِ جانان شده غافل
گر هیچ تر از خواب نگوییم چه گوییم؟

از پیچشِ آن طرّه سعیدا [۱] رگِ جان را
گر رشتهٔ پُرتاب نگوییم چه گوییم؟

---

۱ - ش: ز.

[۱۷۸]

گر عشقِ تو قصّاب نگوییم چه گوییم؟ | ریـزندهٔ خـونناب نگـوییم چـه گـوییم؟
دل را که به تن مضطرب از سیمبران است | گـر چشـمهٔ سیماب نگـوییم چـه گـوییم؟
جانان! دَهَنت را کـه بُـوَد چشـمهٔ حیوان | خُود گُوی کـه نایاب نگـوییم چه گـوییم؟
بـر گـردِ رُخت سـبز خـط مشکـفشان را | گـر هـالهٔ مـهتاب نگـوییم چـه گـوییم؟
آن چشـم چـو بـادامِ تُـرا پسـته دهـانا! | مدهوشِ شکر خواب نگوییم چه گـوییم؟
آن یـــارِ ســـتمگارِ دغـا پـیشهٔ خـود را | گـر ظـالم و قـلاّب نگـوییم چـه گـوییم؟
آن عـهد شکـن را بـه سرِ وعـده سعیدا | گر خودسر و کذّاب نگـوییم چـه گـوییم؟

[۱۷۹]

[۲۳۵ ب]چشمِ تو فسونساز نگوییم چه گوییم؟ | فـتّان و دغـــاباز نگـــوییم چـــه گـــوییم؟
آنگـــــاه نگــــاهِ غــــضب آلودهٔ او را | گـــر خـانه بـر انـداز نگـوییم چـه گـوییم؟
آن طُـــــرفه نگـــارِ هـــمگی نـــاز و ادا را | گـــر لعـــبتِ طـــنّاز نگـــوییم چـه گـوییم؟
آن غـــمزهٔ عـــاشق کُش شـمشیر بـه کـف را | گـــر تُـــرکِ سـرانـداز نگـوییم چـه گـوییم؟
مُـــژگانِ کـــج و تـیز تـرا، ای بُتِ خـونخوار | گـــر نـــاخنِ شـــهباز نگـوییم چـه گـوییم؟
مـــوزون قـدِ زیـبایِ تُـرا راست تـوان گـفت | گـــر ســروِ ســرافـراز نگـوییم چـه گـوییم؟
آن چشـــمِ سـیه مست و خـدنگ افگـنِ اُو را | گـــر عـــربده پـرداز نگـوییم چـه گـوییم؟
اشکِ زِ دل و دیـــده بـــر اُفـــتادهٔ خـــود را | تـــمّامک و غـــمّاز نگـــوییم چـــه گـوییم؟
ایـــن طـفلِ سـرشک از نـظر افـتادهٔ خـود را | گـــر فـــاش کُـــنِ راز نگـوییم چـه گـوییم؟
بـــر عـــارضِ زیـــبایِ تـــو آن زلفِ سـیه را | هـــندویِ رســـن بـاز نگـوییم چـه گـوییم؟
بـــاجانِ ســـعید، ای بُتِ بـــیگانه! غـمت را | گـــر هـمدم و دمسـاز نگـوییم چـه گـوییم؟

[۱۸۰][1]

گُو عقل و کُجا هوش که از هوش خـود اُفتم　　چون اشک سراسیمه خود از حوشِ خود اُفتم
[۲۳۴الف]گر دست دهد بهرِ سرافرازیِ جاوید　　در پـایِ سـهی سـروِ قـباپُوش خـود اُفـتم
چُون نیست به جُز دوست سراپایِ وجـودم　　عیش است که تا حشر هم آغـوش خـود اُفتم
چون سبزه خوش است آنکه به سرسبزیِ طالع　　در راهِ گـل انـدام قـدح نـوشِ خـود اُفـتم
بـارم هـمه افـلاک کشـیدن نـتوانـند[2]　　یک بـاره سـعیدا اگـر از دوشِ خـود اُفـتم

[۱۸۱]

زِ[3] شهرستان هستی رَه بُرون سر می توان کردن　　بـه مُـلکِ نیستی سیرِ مُکرّر می تـوان کـردن
خـدایـا بـازکُن شـیرازهٔ اجـزایِ گـردون را　　یکـی اوراقِ او را بـاز ابـتر مـی تـوان کـردن
جـهان ز افسـردگی بـا خـانهٔ دیرینه می مـانَد　　بِـنایِ کُـهنهٔ او بـاز از سـر مـی تـوان کـردن
بَـرُودَتهایِ دوران را چـو گـردون مـنقلی بـاید　　در آن منقل، زُغال از چِرم اختر می توان کـردن
ز دِلسُـوزی نـزد در آتشِ دل هـیچ کس آبـی　　عـلاج سـوزِ دل از دیـدهٔتر مـی تـوان کـردن
نـویدِ پُـر فـریبم مـی دهـد گـردون بـه وصـلِ اُو　　کُجا این حرفِ دور از کار باور می توان کـردن
ز فکـرِ بـاطلِ دنـیای دون بگـذر سـعید آخـر　　دلِ خود را ز غم تا کی مکدّر می توان کـردن

۱ - ش: فاقد این غزل است.
۲ - ب: نتواند.
۳ - ب: از.

[۱۸۲]

[۲۳۶الف]صبا حرفی از آن زلفِ مُعنبر می توان کردن
بـه یـادِ او دمـاغِ جـان مُـعطّر مـی تـوان کـردن

بـه سُـویِ ابـرو و مُـژگانِ او کُـن ای نگـه سـیری
گذاری [۱] بـر دمِ شمشیر و خنجر می تـوان کـردن

مـرا از سـرکشی پـامالِ غـم کـردی، سـهی سـروا
سَرت گردم به مـا زایـن بـهترک سـر مـی تـوان کـردن

دلم کـز حسـرتِ آب دمِ تـیغ تـو لب خشک است
گـــهی از قـــطرهٔ آبش گُـــلُوتر مـــی تـــوان کـردن

ز زور و خصم و ضعفِ خود مشو غمگین سعیدِ من
ز تـــیرِ آه، گـــاهی کـــارِ لشکـر مـی تـوان کـردن

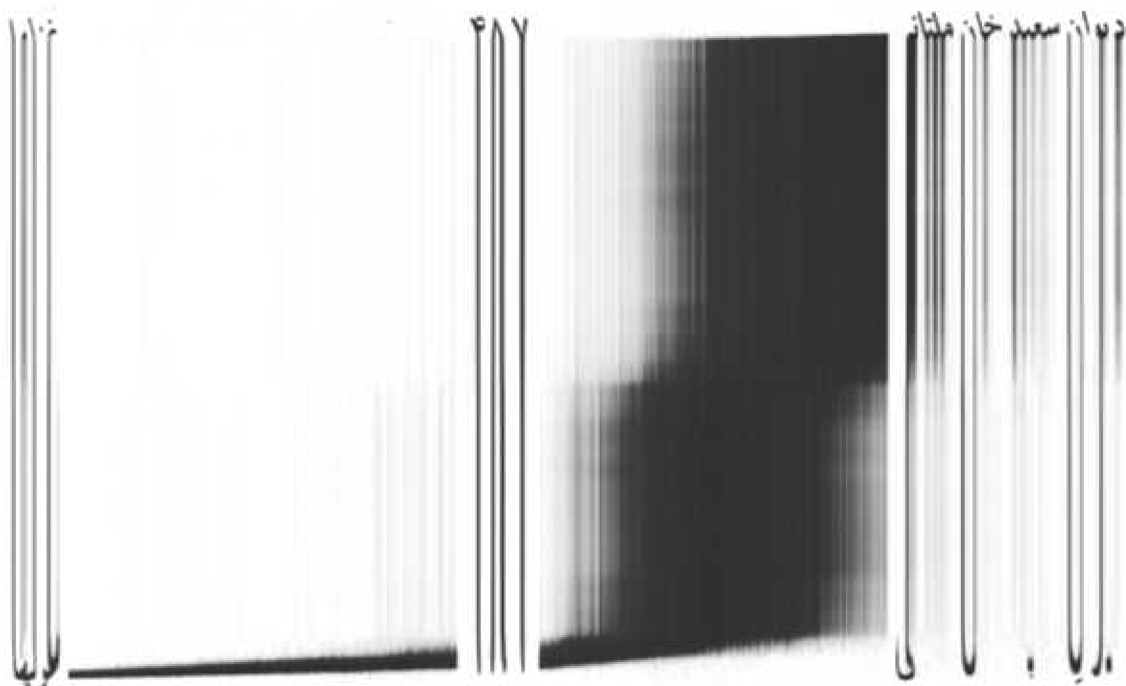
[۱۸۳]

اگـر از سِـرِّ نـاپیدا سُـخن سـر مـی تـوان کـردن
به وصفِ آن دهن خود را سخنور می تـوان کـردن

زمـایی و تـویی بگـذر کـه گـر ضبطِ نفس داری
بـه دریـایِ مـحبّت دل شـناور مـی تـوان کـردن

بـه قـطعِ وادیِ هـجران ز گـمراهـی مترس ای دل
کـه در راهِ مـحبّت شـوق رهـبر می تـوان کـردن

۱ - ش: گذار.



چو شیرینکام می گردد به دشنامی گرفتارت

به تلخی گاه گاهی کارِ شکّر می توان کردن

به تسخیرِ دلِ عاشق چه درکار است خونریزی

که بی شمشیر مُلکِ دل مسخّر می توان کردن

صبا! جمعی پریشان را اگر جمعیّتی خواهی

یکی حرفِ دو زلفِ او مکرّر می توان کردن

زِ شعرِ آبدارم سوزشِ جان کم نمی گردد

که دفعِ شعله کَی از آب گوهر می توان کردن

جهانی را به شمشیر وفا کُشتی ستمگارا

به این هم گر نه ای خوش، فکرِ دیگر می توان کردن

به نُقل و ساقی و صهبا سعیدا از سرِ مستی

به رغمِ صوفیان خود را قلندر می توان کردن

[۱۸۴]

شُورِ عشقِ بُتِ شیرین دهنی پیدا کُن

محنت اندوز، دلِ کُوهکنی پیدا کُن

اوّل از چاشنیِ وصفِ لبِ شیرینش

کام شیرین کُن و شیرین سُخنی پیدا کُن

بی نشان است دهانش، سخنی نیست در این

درخورِ وصفِ دهانش دَهَنی پیدا کُن

چو شیرینکام می گردد به دشنامی گرفتارت

به تلخی گاه گاهی کارِ شکّر می توان کردن

به تسخیرِ دلِ عاشق چه درکار است خونریزی

که بی شمشیر مُلکِ دل مسخّر می توان کردن

صبا! جمعی پریشان را اگر جمعیّتی خواهی

یکی حرفِ دو زلفِ او مکرّر می توان کردن

زِ شعرِ آبدارم سوزشِ جان کم نمی گردد

که دفعِ شعله کَی از آب گوهر می توان کردن

جهانی را به شمشیر وفا کُشتی ستمگارا

به این هم گر نه ای خوش، فکرِ دیگر می توان کردن

به نُقل و ساقی و صهبا سعیدا از سرِ مستی

به رغمِ صوفیان خود را قلندر می توان کردن

[۱۸۴]

شُورِ عشقِ بُتِ شیرین دهنی پیدا کُن

محنت اندوز، دلِ کُوهکنی پیدا کُن

اوّل از چاشنیِ وصفِ لبِ شیرینش

کام شیرین کُن و شیرین سُخنی پیدا کُن

بی نشان است دهانش، سخنی نیست در این

درخورِ وصفِ دهانش دَهَنی پیدا کُن

- ب: وفا.

[۲۳۶ ب]سالکان را چو نظر گشته سفر عین وطن
دیده بگشا و به غربت وطنی پیدا کُن
جُز به ابروی بُتان سجده بود سهوِ عظیم
سنگ دل شیخ! دلِ برهمنی پیدا کُن
اشکِ گلگون و رُخِ زرد کم از گُلشن نیست
در خزان همچو بهاران چمنی پیدا کُن
فارغ از میر و وزیر از مددِ استغنا
چُون سعیدِ ازلی انجمنی پیدا کُن

[۱۸۵]

من نگویم اشکِ سرخ و چهرهٔ کاهی گزین   با دلِ یکرنگ هر رنگی که می خواهی گزین
در رهِ تنها روی با سایه هم همره مشو   بگذر از تنها و تنهایی به همراهی گزین
اعتمادی نیست یکدم بر درازیهایِ عمر   هر دم از طُولِ اَمَل چون عمر کوتاهی گزین
با خَبَر بُودن ز یار و بی‌خبر بُودن زِ خود   شرطِ آگاهی بود، ای یار! آگاهی گزین
فقر و دولت هر دو باهم جمع کردن مشکل است   یا فقیری بَرگزین ای شاه! یا شاهی گزین
باش چون آزاد مردان یارِ مردانِ خدا   یا در این زن سیرتان رو، شیوهٔ واهی گزین
گرچه نزدِ شیخ و زاهد عشق خوبان گمرهی است   تا توانی ای سعید این راه گمراهی گزین

[۱۸۶]

خوش عالَمی است از غمِ بیگانه زیستن   پیوسته در تصوّرِ جانانه زیستن
در یادِ آن دو نرگسِ مخمورِ نیم خواب   خوش لذّتی است با مَی و پیمانه زیستن

شـد عمرها بـه خشک دماغی تمام صرف — یکـدم تـوان بـه حـالتِ مستانه زیستن

سیری به کُویِ میکده هم شرطِ عاشقی است — تـا کَـی دلا بـه مـذهبِ شیخانه زیستن

بـر زنـدگی چـو نـیم نـفس اعتماد نیست — بـاید دگـر بـه گـوشهٔ مـیخانه زیستن

چـون وحشیان ز هـر در و دیوار می رَمَد — آن کس کـه خُـو گـرفته بـه ویـرانه زیستن

[۲۳۷الف]گاهی بکش به حلقهٔ دیوانگان سری — تـا کَـی هـمیشه عـاقل و فـرزانـه زیستن

دلهـایِ مـا زِ زلفِ تـو آواره مـی کُـند — بس مُشکـل است از سـتمِ شـانه زیستن

پـا بسـتگانِ سـلسلهٔ زُهـد را سـعید — مُشکـل بُـوَد بـه مـذهبِ رنـدانـه زیستن

[۱۸۷][1]

بـی رُخَت ای آفـتاب چشـمِ مـن — چشمه چشمه ریخت آب چشمِ من

خوابِ را هرگز نمی بینم بـه خـواب — تا تو رفتی، رفت خوابِ چشمِ من

از تـماشای گُـلِ رخـسارِ اُو — اشک گلگون شد گُلابِ چشمِ من

گشت از گـریه بیاضش بی سواد — شُسته شـد خط کتابِ چشمِ من

یار، مستم دید، گفتا حال چیست — ای سـیه مستِ شـرابِ چشمِ من

آخـرت پُـرسند در یـوم الحسـاب — ز انـتظارِ بـیحسابِ چشمِ مـن

چشـم در راهـم سعیدا کان سوار — کَـی نـهد پـا در رکابِ چشمِ من

[۱۸۸]

ای خـطت زیبِ کـتابِ چشـمِ مـن — وی زِ رُویت فـتحِ بـابِ چشـمِ مـن

کـرده خـوش بـیتِ بـلندِ ابـروات — آفـرین بـر انـتخابِ چشـمِ مـن

---

۱ - ب: غزلهای شماره ۱۸۷ الی ۱۹۵ را ندارد.

بی تو از سیلِ سرشکِ دم به دم　　گشت طوفانی غرابِ چشمِ من

تا به چشمِ من خیالت جا گرفت　　بس بُلند آمد جنابِ چشمِ من

با هزاران غمزه سُویَم دید و گفت　　چیست حالت ای خرابِ چشمِ من

خوش به جایِ قطرۀ دُر، ز اشکِ خون　　لعل می بارد سحابِ چشمِ من

چون دُچارِ اُو شدم، گفتا سعید　　چشمِ تو شد کامیابِ چشمِ من

[۱۸۹]

[۲۳۷ ب]می کُند طغیان چو آبِ چشمِ من　　می سَزَد دریا خطابِ چشمِ من

بی تو از سیلِ سرشکِ دم به دم — گشت طوفانی غرابِ چشمِ من

تا به چشمِ من خیالت جا گرفت — بس بُلند آمد جنابِ چشمِ من

با هزاران غمزه سُویَم دید و گفت — چیست حالت ای خرابِ چشمِ من

خوش به جایِ قطرهٔ دُر، ز اشکِ خون — لعل می بارد سحابِ چشمِ من

چون دُچارِ اُو شدم، گفتا سعید — چشمِ تو شد کامیابِ چشمِ من

[۱۸۹]

[۲۳۷ ب]می کُند طغیان چو آبِ چشمِ من — می سَزَد دریا خطابِ چشمِ من

نوح(ع) راکشتی تباهی می کُنَد — موجهٔ طوفانِ آبِ چشمِ من

طُرفه حال است این که از جُوشِ سرشک — بحر بینی در حبابِ چشمِ من

از حیا نتوانمش کردن نظر — شرمِ چشمم شد حجابِ چشمِ من

ناید از چشمم برون چُون مردمک — گر ببیند اضطرابِ چشمِ من

شوخ چشمِ ما همی گوید که نیست — چشمِ آهو همچو آبِ چشمِ من

می پَرَد چشمم برایِ او سعید — در رهش بنگر شتابِ چشمِ من

[۱۹۰]

گُفتَمش رفت از تو خوابِ چشمِ من — گُفت کَی خواید خرابِ چشمِ من

گُفتمش هرگز نبینی سُویِ من — گُفت مستی شد حجابِ چشمِ من

گُفتَمش چشمت به من دارد عتاب — گفت لُطف است این عتابِ چشمِ من

گُفتَمش چشمت کُشد بس بیحساب — گفت این باشد حسابِ چشمِ من

گُفتَمش چشمت چرا خونریز شد — گفت ظالم شد خطابِ چشمِ من

گُفتمش چشمت مَرا مدهوش ساخت | گفت: تُند آمد شرابِ چشمِ من
گُفتمش یک جامِ مَی دِه با سعید | گفت او شد نشأه یابِ چشمِ من

[۱۹۱]

موجزن گردد چو آبِ چشمِ من | کَی دهد طوفان جوابِ چشمِ من
آبرویِ بحرها بر خاک ریخت | تُندیِ امواجِ آبِ چشمِ من
گشته خشک از گریهٔ بسیار و نیست | قطره آبی در سرابِ چشمِ من
[۲۳۸الف]از مَیِ اشکم بُوَد مستی مدام | بی خمار آمد شرابِ چشمِ من
یار گفتا، شد به یک دیدن سعید | خانه آباد آن خرابِ چشمِ من

[۱۹۲]

ای جهان از تو شادمانِ سخن | سُخَنَت می کُنَد بیانِ سخن
از عرب تا عجم مُسَلَّم شد | بر تو سُلطانی جهانِ سخن
تا زمینِ سخن تو کردی سیر | بر فلک رفته عزّوشانِ سخن
بی سخن، در سخن تو داری دست | و از تو هر جا است داستانِ سخن
دودهٔ کلک تو بُود بیشک | خلفُ الصّدق دودمانِ سخن
در مصافِ سخنوری نبود | چون تو، امروز پهلوانِ سخن
نکشیده به عرصهٔ معنی | پهلوانی چو تو کمانِ سخن
در سخن با تو هیچکس نرسد | نیست حاجت به امتحانِ سخن
خانه زادِ تو لفظ و مضمون است | ای خداوندِ خاندانِ سخن
معنیِ تازه سایه پرورِ تُست | برفرازی چو سایبانِ سخن

در سخن نیست همرهِ سلطان | گرچه آمد سعید، خانِ سخن
از تو با شادمانیِ جاوید | باد آباد خانمانِ سخن

[۱۹۳]

می شوی چون تو خُرده گیرِ سخن | لال گردد زبانِ پیرِ سخن
بر قد جامه زیب طبعت چُست | خلعت فاخر حریرِ سخن
شدّه خلاّقِ صورت و معنی | فکرت از مایهٔ خمیرِ سخن
بهرِ برجستگی غزالِ غزل | خورَد از خامهٔ تو تیرِ سخن
[۲۳۸ ب]طبعِ تو عالَمی مُعطّر کرد | همچو عطّار از عبیرِ سخن
بینظیری تو در سخن سنجان | هیچکس نیست نظیرِ سخن
گر سخن در ضمیر دارد جا | کردهای جا تو در ضمیرِ سخن
از سرِ نو سخن زِ تو برپا است | تویی امروز دستگیرِ سخن
پرورَد طفلِ معنی تازه | دایهٔ طبعِ تو به شیرِ سخن
شادمانی به تاجِ نکته وری | ای برآرندهٔ سریرِ سخن
از سخن ده بشارتی به سعید | که تویی در جهان بشیرِ سخن

[۱۹۴]

زهی به تیغِ زبان تاج و تخت گیرِ سخن | به هفت کشورِ معنی تویی امیرِ سخن
سُخن ازان به تو رو می‌دهد به وجهِ حَسَن | که غیرِ طبعِ تو نبود دگر ظهیرِ سخن
به صدرِ میکدهٔ نکته پروری است مدام | سیاه مستیِ کلکِ تو از عصیرِ سخن
سخن کجا به وجود امدی، اگر نشدی | مُرکّبِ قلمت مایهٔ خمیرِ سخن
سفینهٔ تو محیطِ دُرِ سخنوری است | سفینه هایِ دگر شاعران غدیرِ سخن

[۱۹۵]

بُتِ چینی، به تختِ چین بنشین
نقش بینی، به نقش بین بنشین

فیض بخشی، به فیض بخش نشین
پیش بینی، به پیش بین بنشین

تخت زیبی، به تخت زیبی زی
خبث چینی، به خبث چین بنشین

پیش نیشی، به پیش نیش بزن
چین به چینی، به چین چین بنشین

به غضب نیز تیغِ تیز بزن
به جبینت به پُشت زین بنشین

[۱۹۶]

[۲۳۹الف]بغضب چین بچین جبینش بین
زیب بخش جبینش چینش بین

پیش بخشش ز پیش بینی بخت
بخشش بختِ پیش بینش بین

زیب بخشِ جبینش زینش
ز تنش زینتی بزینش بین

تیغِ تیزی بزن بزشتِ خبیث
تیزیِ تیغِ تن نشینش بین

فیض بخشش بجیش بیش ز پیش
جیشِ فیضش بپیش زینش بین

بشب جشن تخت بخش بُتی
تخت بخشی ببُت چینش بین

ز پشیزی نپیش بپشش چین
پیش بخشیش پیش زینش بین

این غزل هفت بیتِ منقوط است
پُر ز گنجِ سخن زمینش بین

کرده منظوم فی‌البدیهه سعید
جدتِ طبعِ خورده بینش بین

نظری کُن به سلکِ هر بیتی
سَر به سر پُر در سمینش بین

دم به دم از لبِ گُهر سنجان
آفرین آفرین قرینش بین

نقطهٔ انتخاب کُو نقطش
با سویدای دلنشینش بین

مردم دیده دیدی از نقطش
چشم دارم که پیش ازینش بین

انجم چرخِ فضل دان نقطش — خاتمِ علم را نگینش بین

شاهد دلربای پرکار است — نقطهٔ خال [1] عنبرینش بین

نیستش گرچه جسن چندان لیک — بی خط و خال نیست اینش بین

[۱۹۷]

ای که بالا دستِ هر بالا بود بالایِ تو

گشته‌ام چون سایه پست از دستِ استیلایِ تو

گوش کن باری سراپا قصهٔ دردِ دلَم

گشته‌ام بی دست وپا از دست استغنایِ تو

در جهان چون من کسی آزاد و بی‌پروا نبود

بند [2] بندم شد اسیرِ وضعِ بی پروایِ تو

[۲۳۹ ب]همچو فرهاد ای بُتِ شیرین نشد هرگز مرا

غیر جان کندن نصیب از لعلِ شکّرخایِ تو

چون به تن جان بار و سر بر دُوش سرباری بُود

جَان کنم قربان به راهت، سرنهم برپای تو

نیم جانی داشتم آن هم زِ غم فرسود و رفت

داد می خواهم ز شاه از هجرِ جان فرسایِ تو

شد ز دست ماکلید گنج وصلش ای سعید

ما و کُنجِ بی کسی و محنت غمهایِ تو

۱ - ش: نقطهٔ خالی.

۲ - ش: بندم.

[۱۹۸]

ای گشته گل و بلبل یارِ من و یارِ تو ‌ ‌ ‌ نالیدن و خندیدن کارِ من و کارِ تو
عشقِ من و حُسنت را در آئینهٔ وحدت ‌ ‌ ‌ یک عکس اگر نبْوَد عارِ من و عارِ تو
بگذر دویی ای دل در عالَم یکتایی ‌ ‌ ‌ یک رشته بوَد بی شک تارِ من و تارِ تو
از عشقِ دلِ مجنون و از[۱] حسنِ رُخِ لیلی ‌ ‌ ‌ صد بار بود جانا عارِ من و عارِ تو
در عشق سعیدا سر در[۲] باختن اولیٰ تر ‌ ‌ ‌ تا چند بود این سر بارِ من و بارِ تو

[۱۹۹]

ای خدا در بزمِ وحدتِ ساغر سرشار ده ‌ ‌ ‌ و از هجومِ محفلِ کثرت دلِ بیزار ده
عالَمی خواهم برون از عالم اسلام و کفر ‌ ‌ ‌ یک زمان یارب فراغ از سُبحه و زنّار ده
بزم هشیاری و مستی نیست چون بی دردِ سر ‌ ‌ ‌ گوشهٔ وارستگی از مست و از هشیار ده
چند لافِ سرکشی و تا به کی تن پروری ‌ ‌ ‌ ترکِ پیوندم یکی از جُبّه و دستارده
جیب و دامانِ دلم آلودهٔ صد خواهش است ‌ ‌ ‌ شُست و شویِ او ز آبِ چشمِ دریا بار ده
پایِ شوقم در رهِ تسلیم گامی می زند ‌ ‌ ‌ ای خدا در طیِّ این ره قوت رفتار ده
تا کُنَد وردِ زبان تامت سعید آخر نفس ‌ ‌ ‌ این زبانِ کثر مژش را قوّتِ تکرار ده

[۲۰۰]

[۲۴۰الف]ماهِ من بر رُخ نقاب از زلفِ عنبر بُو مَنِه ‌ ‌ ‌ چشمهٔ خورشید را زنجیرِ موج از مُو مَنِه
چشمِ شُوخت نیز صیدِ سُنبلِ زلفت شود ‌ ‌ ‌ دامِ دلهایِ پریشان در رهِ آهُو مَنِه

۱ - ش: در.
۲ - ش: ندارد.

کـردهِ عـهدِ مـافرامُش، مـی روی سُوی رقیب   سُـوی مـا بنگر یکـی، آن عـهد را یک سُـو مَـنه
این دلِ افگارِ ما هم چاک چاک است از غـمت   تـا بُـوَد ایـن شـانه، دیگـر شانه بـر گـیسو مَـنه
دیگـری را جـامده در پهلوی خـود جُز سـعید   عـاشق دلخـسته را ایـن خـار در پـهلو مَـنه

[۲۰۱]

چشـمِ بـیمار و لبت گُـفت دوایـیم هـمه   از پـی خـسـته دلان عـینِ شـفاییم هـمه
سـروِ بـالات کـه صـد گـونه بـلا مـی‌آرد   جـلوه گـرساز کـه جُـویای بـلاییم هـمه
نـیست در رویِ تـو جُـز نـور خـدایـی پـیدا   در رُخِ خـوبِ تـو بـینای خـداییم هـمه
غـرضِ هـستیِ مـا عشـقِ شـما بُـود بـلی   بـه وجـود آمـده از بـهرِ شـماییم هـمه
ای خوش آن لحظه که از جذبهٔ عشقت چو سعید   بـی خـود از کـسوتِ تکـلیف بـرآییم هـمه

[۲۰۲]

چو یوسف می شود آن خُرد سال آهسته آهسته   که بی شک بدر می گردد هلال آهسته آهسته
نـهالِ قـامتِ دِلجـویِ او را در سـهی سـروان   رسایی می کند صاحب کمال آهسته آهسته
تمامِ عمر از دستش چه خونابه جگر خوردم   که تا شد یارِ بد خُو، خوش خصال آهسته آهسته
ز مضمونِ خطش خواندم که اکنون هم زبان گردد   چو طوطی با من آن شیرین مقال آهسته آهسته
سعید از وصلِ آن شوخ این همه نومید نتوان شُد   شـود رامِ تـو آن وحشـی غـزال آهسته آهسته

[۲۰۳]

به یارِ نو میسر شد وصال آهسته آهسته

که برخوردن توان از نونهال آهسته آهسته

[۲۴۰ ب]به چشم [1] نقدِ دل گر هندوی زلف تو بُرد از من

بَرَد ایمان و دین هم خط و خال آهسته آهسته

رقیبت ز آتشین خُویی اگر شد گرمِ کین با من

چو خورشیدش رسد آخر زوال آهسته آهسته

ز شرمِ آنکه در هجران نمُردم بی تو، دانستم

که خواهم داد جان از انفعال آهسته آهسته

سؤالِ بُوسه کردم زآن شکر لب، داد دُشنامی

به تلخی در جوابِ این سؤال آهسته آهسته

سرِ مویی ز سرِّ آن دَهن اگه نشد فکرم

مگر حل گردد این مشکل خیال آهسته آهسته

به صد آهستگی فکرِ میانش می توان کردن

اگر ممکن شود امرِ محال آهسته آهسته

چو گوشِ گُل ندارد تابِ فریادِ نوای بُلبُل

ز فریاد و فغان بگذر، بنال آهسته آهسته

چو اوّل با سعیدِ خود به حسنِ خُلق سرکردی

چرا آخر شُدی بی اعتدال آهسته آهسته

۱- ب: چشم.

[۲۰۴]

مصفّا شُد دِل از زنگِ ملال آهسته آهسته
برآمد اخترِ من از وبال آهسته آهسته

به چوگانِ سرِ زُلفش اگر دلبستگی داری
چوگُو خواهی شدن آشُفته حال آهسته آهسته

بِه آن بیگانه خوبیها به ما از رویِ یکتایی
به یاری شد مَثَل آن بی مثال آهسته آهسته

به هجرِ او مشو نومید و فالِ بد مَزن خود را
ز وصلش می شود فرخنده فال آهسته آهسته

به کُویِ او دوان گستاخ رفتن از ادب دور است
که از دهشت رود آن جا شمال [1] آهسته آهسته

ز بی تابی چه سُود اکنون چو گُشتی بستهٔ زلفش
توان زاین دام کردن انتقال آهسته آهسته

سعیدا از کمالِ محنتِ هجران مشو غمگین
که آید هر کمالی را زوال آهسته آهسته

[۲۰۵]

تا شُد از نورِ رُخت روشن چراغِ آینه
مهر چون پروانه شد گرمِ سراغِ آینه

لالهٔ سیراب شد آیینه از عکسِ رخت
گشته داغِ لاله داغ از رشکِ داغِ آینه

[۲۴۱الف]بهرِ دفعِ خشک مغزی از نگاهِ چشمِ او
روغنِ بادام می خواهد دماغِ آینه

خِضر عکسِ خطِّ مشکین تو گر سبزش کُند
از قُدومش سبز گردد خشک راغِ آینه

بسکه در دورِ رُخت هم بزم مِهر و ماه شد
ز آبرو لبریز گردیده ایاغِ آینه

روشن است این بر تو، گر باشد به دستش اختیار
یک نَفَس ازدیدنَت نبود فراغِ آینه

خطِّ سبزش طوطیِ گلزارِ حُسن آمد سعید
عکسِ خالِ عَنبرینش زاغِ باغِ آینه

---

۱ - ش: مثال.

[۲۰۶]

ای بـه دورِ چشمِ مستت تـر دماغِ آینه
نـرگست کـرد ازنگـه پُـر مَـی اباغِ آینه

تـا نشست آیینه را بـا رُویِ او نقشِ درست
بـا صفای دیگر است اکنون [1] دماغِ آینه

هـر نگـاهِ سحر پردازِ تـو از چشمِ سیه
روغـنِ بـادام ریـزد در چـراغِ آینه

می شود از عکسِ رُوی و مُویت ای رشکِ بهار
سُـنبلستان و گـلستان خشک بـاغِ آینه

یک گُـل از بـاغِ رُخَت دستِ نگـاهِ مـانچید
ای کـه از رویت گـلستان است راغِ آینه

داغِ عشقت دیگـر و داغِ هـوس باشد دِگر
نـیست داغِ لاله را نسـبت بـه داغِ آینه

بَـر اُمیدِ رُونـمایی جـلوهٔ حُسنش سعید
مـی زدایـد زنگ از دلهـا سُـراغِ آینه

[۲۰۷]

تـا بـهارِ حسـنِ خـود دیـدی بـه بـاغِ آینه
بَـهرِ گُـل چـون بـلبلی مستِ سـراغِ آینه

چُـون دُچـارِ او شـود آیـینه گـردد چـار بـاغ
بسـته دل ز آن رُو بـه سـیرِ چـار بـاغِ آینه

صـاحبِ جـوهر کُـجا محتاجِ بـختِ روشن است
روشـن است از آبـرویِ خـود چـراغِ آینه

بسکـه هـر دَم مُنفعل از چـهرهٔ صـافِ تـو شد
از تـریها خشک گـردیده دمـاغِ آینه

نـیست در بـندِ عـلاج داغِ روشـن دل بـلی
پـنبهٔ مـرهم نـمی بـاشد بـه داغِ آینه

۱- ب: شد بلند از مهر مه ز انرو.

در صفا، گر با رُخت آیینه هم دعوی است لیک
خالت از شوخی همی گیرد کلاغِ آینه

[۲۴۱ ب]تا شُد او از آیینه سرمستِ حسنِ خود سعید
نیست یکدم فارغ از دورِ ایاغِ آینه

[۲۰۸][1]

دیدم بُتی زِ جمله بُتان برگزیده‌ای
چشمِ جهان ندیده به تن نورِ دیده‌ای

شیرین ادا، تمام حیا، نازپروری
بر مسندِ وقار تمکُّن گزیده‌ای

چون چشمِ خود زمام به مستی سپرده‌ای
بیخود کُنِ زمانه چو خود کس ندیده‌ای

لشکر شکن خدنگِ نگاهی کشاده‌ای
در قتلِ عام خنجرِ مژگان کشیده‌ای

ز اعجازِ حُسن کرده به دلها تصَرفی
از سحرِ چشم بر همه افسون دمیده‌ای

تیغِ نگه ز غمزه به زهراب داده‌ای
از نوش خنده چاشنیِ جان چشیده‌ای

از صید پیشگی ز ادا دلفریبگی
بیخود سعید را به سویِ خود کشیده‌ای

[۲۰۹]

چون سایه گرد بی سپرم سرکشیده‌ای
زیبا خرام، سروقدی، نورسیده‌ای

بر رُوی حُسن زلف وفا تاب داده‌ای
در چشم عشوه سرمهٔ اُلفت کشیده‌ای

در طور و طرز عشوه گر [ی] بوالعجوبه‌ای
با جُمله رام و از همه عالَم رمیده‌ای

دیوانه سازِ خلق پریچهره ساحری
تا چشم بر زدن زِ نظرها پریده‌ای

معشوقِ مهر پیشهٔ عاشق طبیعتی
در بزمِ حُسن جامِ تعشّق چشیده‌ای

۱ ب: فاقد غزلهایِ شماره ۲۰۸ الی ۲۱۱ است.

صد توبهٔ درست به حرفی شکسته‌ای — چندین هزار محضرِ تقویٰ دریده‌ای
از مردمی به دیدهٔ دل جا گرفته‌ای — مسکین سعیدِ غمزده را نُور دیده‌ای

[۲۱۰]

دارم بُتی زِ سایهٔ خود هم رمیده‌ای — آهوِوشی به دشتِ دل و جان دویده‌ای
دلدوز ناوکِ مژه بر زِه نهاده‌ای — تُرکِ کمانکشی، بُت ابرو کشیده‌ای
[۲۴۲الف]از چشمِ نکته سنج، به ایما سخنوری — بی جنبشِ لبی به سخن وا رسیده‌ای
بر سر کلاه گوشهٔ نخوت شکسته‌ای — پایی به دامن از سرِ تمکین کشیده‌ای
چون نقش خود در آینهٔ دل نشسته‌ای — چون رنگِ عاشقان ز نظرها پریده‌ای
از جامه زیبیِ قد و بالا بلایگی — چون تیرِ عشق در دلِ عاشق خلیده‌ای
بازارِ حُسنِ خود به نگه گرم کرده‌ای — بی زر سعید را به غلامی خریده‌ای

[۲۱۱]

داد از جفایِ دلبر نو خط دمیده‌ای — فریاد از فریبِ بتی دام چیده‌ای
گلگون عذار پُشتِ لبی سبز کرده‌ای — بر گردِ غنچه سبزهٔ تر بر دمیده‌ای
آتش به خرمنِ دل و جانم فگنده‌ای — بیخِ نهالِ آرزویِ من بُریده‌ای
بس کاروانِ زهد به تاراج داده‌ای — از پلک چشم صد صفِ ایمان دریده‌ای
جانها به دستِ غمزهٔ خونین سپرده‌ای — صد مُلکِ دل به نیم نگاهی خریده‌ای
در دودمانِ صبر [و] سکون آتش افگنی — بر داستانِ مهر و وفا خط کشیده‌ای
پیوسته چین زِ غصّه بر ابرو فگنده‌ای — بهرِ سعید تیغِ تغافل کشیده‌ای

[۲۱۲]

مَستم که سر خوشم از بادهٔ وفایِ کسی ‌ ‌ ‌ ز خـانمان شـدم آواره از بـرایِ کسی
به حرف زنده کُنی و بـه غـمزه بـاز کُشی ‌ ‌ ‌ به لب مسیح و به چشمی تو جانرُبایِ کسی
نـصیبِ مـا است بـلا بـر بـلا ز بـالایت ‌ ‌ ‌ بـلایِ جـانِ تـو گـیریم ای بـلایِ کسی
شـد از غـبارِ غـم آیـنهٔ دلم روشـن ‌ ‌ ‌ به دیده‌ام شده تـا جـلوه‌گر صـفایِ کسی
کنون رضا به قضا داده، کرده‌ام چو سعید ‌ ‌ ‌ رضـایِ خـاطرِ خـود تـابعِ رضـایِ کسی

[۲۱۳]

[۲۴۲ ب]ای به چشمت سحر را هم خانگی ‌ ‌ ‌ دیـدنَت سـرمایهٔ دیـوانگی
یک نَـفَس شـد هـر کـه بـا او آشنا ‌ ‌ ‌ تـا اَبـد از خـود کُـند بـیگانگی
عـندلیبان را است بـر شـمعِ رُخت ‌ ‌ ‌ ای گُـلِ مـن! خـواهشِ پـروانگی
بـا جُـنونم بسکـه صُـحبت درگـرفت ‌ ‌ ‌ هـیچ کـارم نـیست بـا فـرزانگی
یـارِ دشـمن بـاش و خـصمِ خـویشتن ‌ ‌ ‌ پـیشِ مـردان ایـن بُـوَد مـردانگی
قـصّهٔ طـولانیِ زلفـینِ اُو ‌ ‌ ‌ خـوش مَـثَل شُـد در درازافسـانگی
کـامیاب از دیـدنَت گـردد سـعید ‌ ‌ ‌ چشـم شـوخت گـر دهـد پـروانگی

[۲۱۴][1]

زِ تـو بـود چشـم آنـم کـه فـروغِ دیـده بـاشی ‌ ‌ ‌ نه چو طفلِ شوخِ اشکم بـه زُخَـم دویـده بـاشی
زِ خـدا امـیدوارم کـهْ تـو خـود سـرِ ستمگر ‌ ‌ ‌ زِ هـمه رمـیده بـاشی، بـه مـن آرمـیده بـاشی

۱- ب: غزلهای شماره ۲۱۴ الی ۲۱۶ را ندارد.

به حیاتِ جاودانی رسد آنکه بعدِ مُردن تو زِ رُوی مهربانی به سرش رسیده باشی

لبِ خامُشت لبالب زِ شکایتی است گویا زِ دهن دریده بدگو سُخنی شنیده باشی

زِ همه جهان رمیده، به تو آرمیده باشد به کسی که زان دو جادو، تو فسون دمیده باشی

زِ طپیدنِ دلِ من شرری آگه ای دلآرا چو من، ار شبی ز هجران تو به خون طپیده باشی

چو ترا سعید مسکین ز همه بُتان گزیده سزد، ار زِ مهر ورزان تو ورا گزیده باشی

[۲۱۵]

غمِ عشقِ چون خودی را تو اگر کشیده باشی

به غمِ چو من اسیری قَدری رسیده باشی

چه روی به سیرِ گلشن، نظری در آینه کن

رُخَت ار ندیده باشی تو بگو چه دیده باشی

زِ قدرت کسی چه آگه به جُز آن اسیرِ دلخون

که چو تیر در دلِ او زِ قضا خلیده باشی

[۲۴۳الف]به شرابِ ادغوانی چه دماغ خود رسانی

تو که ساغرِ دو بالا زِ دو لب کشیده باشی

چه خوش است گر مُیَسّر شود این قدر که روزی

غمِ خویش من بگویم، تو غمی شنیده باشی

به تو کس خطا نگیرد اگر ای نگارِ خوشخط

به دفاترِ خطایم تو خطی کشیده باشی

چه مبارک است سودا، نکنی در این زیانی

چو سعید نو غلامی تو اگر خریده باشی

[۲۱۶]

اگر اضطرابِ شوقم نَفَسی تو دیده باشی ... تو ز خویش هم رمیده، به من آرمیده باشی

منم و همین تمنّا که به خلوتِ وصالت ... به رخِ تو دیده باشم، تو درونِ دیده باشی

ز ندیدنِ تو دیدم صنما به دیدهٔ خود ... گهِ گریه جُوشِ طوفان تو همین شنیده باشی

شود از رمیده بختی دل و جان ز من رمیده ... تو اگر خدا نکرده ز بَزم رمیده باشی

چه شود اگر به عمری تو ز رُویِ بی حجابی ... به سعید بی تکلف قدحی کشیده باشی

ز خرامِ سروبالا، به نگاهِ چشمِ شهلا ... چه بلا و فتنه برپا که ز خود ندیده باشی

چه شگفته بخت باشم اگر ای بهارِ خوبی ... به رُخِ شگفته چون گُل به سرم رسیده باشی

[۲۱۷]

چو بلبل از خیالِ گلعذاری ... به دل دارم هزاران خار خاری

قدش در دیدهٔ من جای دارد ... چو سروی برکنارِ جویباری

نه با من هرگز اُو را التفاتی ... نه بی اُو در دلم صبر و قراری

به پاسِ آشنایی سخت سُستی ... به نقضِ عهد و پیمان استواری

برای گُلشنِ عیشم خزانی ... جنون خاطرم را نو بهاری

چو چشمِ خویش دایم ناز مستی ... چو زلفِ خود مُدام آشوب کاری

[۲۴۳ ب]پریشان اختلاطی، سردمهری ... سراپا کینه‌تُوزی، پُر نقاری

بُتِ دیر آشنای زُود خشمی ... جهانِ حیله را صاحب مداری

حریفِ جنگجویی، رزم سازی ... مُعَربَد شیوه ای، ظالم شعاری

تَعدّی دوستی، انصاف خصمی ... محبت و دُشمنی، پرخاش یاری

مَه کافر دِلی، بی مهر شُوخی ... فلک را رسمِ جور آموزگاری

ستم گر تُرکِ خونریزِ جهانی | که دارد فتنه از وی افتخاری
کمر تا غمزهٔ او بسته بر قتل | به کارِ خود اجل را نیست کاری
به گیتی نیست چون اُو دلربایی | به عالم نیست چُون من دلفگاری
سعیدِ ما به این بلبل نوایی | بَرِ آن گُل ندارد اعتباری

[۲۱۸]

ز چشمت، چشم ما شد چشمه ساری | که چشمِ کس ندید آن را کناری
به داغِ هجر او از اشکِ رنگین | مرا شد جیب و دامن لاله زاری
چو کردم اختیار مِهرِ آن مه | به دست خود ندارم اختیاری
بحمدالله که بعد از تلخکامی | شدم دلبسته شیرین نگاری
کسی کز دردِ عشقش بی نصیب است | بُوَد بی شبهه گاوی یا حماری
پیِ خونریزِ عالم بر نیامد | زِ فوجِ حسن چون او شهسواری
سعیدا می کشم چون سُرمه در چشم | ز خاکِ راهش ار یابم غباری

[۲۱۹]

یار دیدی دگر چه می خواهی | آرمیدی دگر چه می خواهی
[۲۴۳ ب] از لبش آب زندگانی را | بچشیدی دگر چه می خواهی[1]
ای دلِ عاشق! از سعادتِ وصل | گر سعیدی دگر چه می خواهی
بر درِ او که کعبهٔ دلهاست | چون رسیدی دگر چه می خواهی
از لبِ او سعید صد دشنام | خود شنیدی دگر چه می خواهی

۱- ش: از اینجا دو برگ افتاده است.

[۲۲۰]

چشم فسونگرِ او هنگامِ سحرسازی   از سامری نژادان دل می‌برد به بازی
از حسرتِ لبانت برلب رسیده جانم   کان هر دو گشته باهم سرگرمِ بوسه بازی
در دینِ پاکبازان باشد دو ابروی او   آن قبلهٔ حقیقی وین کعبهٔ مجازی
جز زلف و عارض او هرگز ندیده چشمم   صبحی به این سپیدی شامی به این درازی
هر صبح و شام بنگر در صورت گُل و شمع   از حُسنِ دلرُبایی و ز عشقِ جانگدازی
جُز من که می تواند کُشتن رقیب او را   کافر کُشی نیاید الا ز مرد غازی
با همدگر سعیدا یکدم نه ایم فارغ   ما از نیازمندی، دلبر ز بی‌نیازی

[۲۲۱]

از زلف او است ما را امید دلنوازی   طولِ امل نباشد هرگز به این درازی
چون در رهِ محبّت پستی است سربلندی   سر بر در تو سودن شد عین سرفرازی
می زیبد ای دلاّ را گر همچو بُلبل و گُل   از عشق، من بنالم و از حسن تو بنازی
عُشّاق گرمِ وجداند، مُطرب! بیا و سر کُن   گه نغمهٔ حسینی، گه پردهٔ حجازی
زاهد به ابروی او ما هم نیاز داریم   گر تو به طاقِ مسجد پیوسته در نمازی
بی عشق زندگانی مشکل بود سعیدا   گر نیست آن حقیقی، می ساز با مجازی
یابد مگر قبولی زآن رُو که فی‌البدیهه   گفتیم این غزل را از امرِ شاهِ غازی

[۲۲۲]

دلی دارم اسـیرِ دلربـایی / گـرفتارِ بُتِ نـاآشنایی
سهی سروی، گل اندامی، لطیفی / بـه بـالا بـهرِ دل بُـردن بـلایی
جـفاجُویی، ستمکیشی، ظریفی / به سرهنگی و شنگی، خـودنمایی
به عیّاری و شوخی، بی تکلف / هـمه عـیّارگان را پـیشوایـی
نـیامد در سـرایِ سُست عـهدی / چـو او از گـلعذاران کـدخدایـی
نـدیدم مـن جُـز او از بـیوفایان / بـه وصفِ بیوفایی، خـودستایی
بـرایِ شـیشهٔ دلهـا شکسـتی / هـمه سـنگین دلان را رهـنمایی
بـه شـهر آشـوبیِ دلهایِ عُشّاق / هـمه یـغمائیان را مُـقتدایـی
سـعیدا! بـی صفایِ رُویِ آن مَـه / نـدارد هـیچ بـزمِ مـا صـفایی

[۲۲۳]

خـالی نَـیَم دمـی ز خـیالِ تـو یـاعلی(رض) / جان می دهم ز بـهرِ وصـالِ تـو یـاعلی(رض)
چون ذرّه‌ای که در ضوِ خورشید گشته محو / هستند جـمله مـحوِ جـمالِ تـو یـاعلی(رض)
ذاتِ تـو هست تـازه نـهالی زِ بـاغِ قُـدس / یـابم گُـلی زِ تـازه نـهالِ تـو یـاعلی(رض)
ایـزد کـه بـیمثال و هـمال است ذاتِ او / هـرگز نـیافریده مـثالِ تـو یـاعلی(رض)
بـا رُویِ زعـفرانی و اشکِ بـه رنگِ لعل / دستِ من است و دامنِ آلِ تـو یـاعلی(رض)
هر ناقصی کـه از دل و جـان پـیروِ تـو شـد / کـامل شـود زِ فـیضِ کـمالِ تـو یـاعلی(رض)
هـر دم سـعید گشـته بـه تـوفیقِ ذوالجلال / رطبُ اللّسـان ذکـرِ جـلالِ تـو یـاعلی(رض)

[۲۲۴]

ای از تو، به هر دلی سُروری / جانها زِ تو یافته حُضُوری
گردد چون صبح مظهرِ نور / هر جا که تو می کُنی ظهوری
نُورِاللّـهی و چشم دارند / اهلِ نظر از تو فیضِ نُوری
هرگز زِ ملالِ خاطرِ ما / ناکرده به خاطرات خطوری
از آینهٔ تو رشک دارد / آن را که بُوَد دلِ غیوری
بُودی همه عمر با جنون یار / عاقل گر داشتی شعوری
هرگز نشده نصیبِ عُشّاق / در عشقِ بُتان دلِ صبوری
از معنیِ عشق چون زَنَم دم / کز لفظ نکردهام عبوری
گر خانه چو قصرِ قیصرم نیست / زاین هیچ نباشدم قصوری
آخر گردد به خاک پامال / آن را که به سر بود غروری
جُز اشکِ دلِ حزینِ من نیست / جوشِ طوفان زِ هر تنوری
در دوستیِ سعید هرگز / ناید زِ جفایِ تو فتوری

[۲۲۵]

ای مستحقِ خطابِ نوراللّـهی / شیدایِ جمالِ تو زِ مه تا ماهی
از قدِ تو گویم سُخنی بالا دست / گر فکرِ بلندم نکُند کوتاهی
رُویِ تو بود زندگی افزایِ جهان / جان از غمِ هجرم زِ چه رُو میکاهی
نُه جامهٔ گردون به قدش کوتاه است / آن را که دهی خلعتِ والا جاهی
در دُنیا و دین شاهِ جهان است کسی / کز بندگی ات یافته شاهنشاهی
سرکرده رهِ مهر و وفایِ تو سعید / رفتن به جُز این راه بود گُمراهی

[۲۲۶]

ای کـرده غـمت بـه دل حُلُولی / وی دردِ تُـرا بـه جـان نُـزولی
چون نیست رهی به بزمِ وصلت / مـا و غـم و خـاطرِ مَـلُولی
مـقبول بُـوَد بـه چشـمِ اقـبال / هـرکس زِ تـو یـافته قـبولی
شـد گُـوشِ جـهان پُـر از حـدیثم / ز این پس مـن و گـوشهٔ خمولی
خـوش طـالعِ آن کـسی کـه دارد / در کُـویِ تـو دولتِ وصـولی
هر کس که به عشق لاَفَد از فضل / در مذهبِ ما است بُوالفضولی
گشـته نگـه سـعید خـان را / در خـطّهٔ خـطِّ تـو تـبولی

[۲۲۷]

مـا و دلکـی نـالان در گـوشهٔ تـنهایی / دلدار و لب خـندان در بـزمِ دلآرایـی
مـا خـونِ جگـر نـوشان از دستِ دل افگاری / او پـایِ طـرب کـوبان از مستیِ رعـنایی
مـا تـلخ مـذاقِ غـم از زهـر دو چشـمِ او / او بـا دو لبِ شـیرین در عـینِ شکـرخـایی
مـا سـاخته از عشـقش بـا کِسوتِ درویشی / در مـملکتِ خـوبی او یـافته دارایـی
بر ما است زِ ضعف تن بارِ دل و جان سنگین / او راست بـه دلبـرِ دل صـدگونه تـوانـایی
مـا را بـه جُـز از کُـویش جـایی نـبود هـرگز / او یـار بـه رغـم مـا بـا مـردمِ هـرجـایی
مـا را نـبود بـا او جُـز سـعیِ شکستِ خـود / پـیوسته بـه مـا او را انـدازِ صـف آرایـی
مـا گشـته بـه کـویِ او از تـیغِ غـمش بِسمل / او از رهِ خـودکامی گـردیده تـماشایی
مـاییم بـه سـودایش از سـود و زیـان فـارغ / او کـرده دلِ مـا را آشـفته و سـودایـی
مـا را نـبود بـی او بـا هـیچ کـسی الفت / او بـا هـمه کس جُـز مـا سـرگرم بـه یکـتایی[1]

---

۱ – ش: تا این بیت افتاده است.

[۲۴۳الف]ما کرده برایِ او رو از همه کس یکسُو   او کرده به ما یک رُو از غایتِ خودرایی
ما را به فراقِ او کی دست دهد تسکین   بربوده ز دستِ ما او نقدِ شکیبایی
ماییم بَر او پیدا با این همه پنهانی   او گشته ز ما پنهان با آن همه پیدایی
ما کرده سعید از دل در راهِ وفا منزل   تاراجِ دلِ ما را او آمده یغمایی

[۲۲۸]

باد در مُلکِ[1] حسن ارزانی   بر تو شاهنشهی و سلطانی
از ازل تا به ابد ختمِ تو شد   دولتِ دلبری و جانانی
هم به لب، خجلتِ لعل نابی   هم به رخ، رشک گُلِ خندانی
هر نظر کآن نه به رویِ تو بُوَد   پیشِ بینا بُوَد آن تاوانی
گر خطابِ تو کنم جانِ جهان   بی تکلّف که به آن شایانی
ز آفتابِ رخت‌ای صبح جبین   ذره وار است مَهِ کَنعانی
صد جهان گر به بهایِ تو دهم   شُکر گویم که هنوز ارزانی
به تنِ نازک اگر برگِ گُلی   به دلِ سخت ولی سَندانی
به لبِ لعل که یاقوت وش است   رُطَبی، حَب نباتی، جانی
قُوتِ روحی و نشاطِ قلبی   نغمهٔ زمزمهٔ دستانی
از رُخ و زلف و خطِ مُشک‌آگین   سُنبلی، یاسَمنی، ریحانی
زنده سازی و نیایی به نظر   گر نه جانی، ز چه روپنهانی
شکر و صد شکر سعیدا که به نعت   یافتی مرتبهٔ حَسّانی
بسکه داری سخنِ تازهٔ بِکر   خسروی، اوحدی ای، سلمانی
پیروِ شیخ عراقی شده ای   ز آن به اقلیمِ سخن خاقانی[2]

---

۱ - ب: مُلکت.

۲ - سه بیت آخر این غزل در پایان "ش" تکرار شده است.

[۲۲۹][1]

ای سراپا همان که می دانی
جان تویی یا همان که می دانی

خندهٔ ما بُود ز خندهٔ تو
تو صبا ما همان که می دانی

بی دو لعلِ تو دلفگاران را
هست هیها همان که می دانی

[۲۴۶ ب] بنما تا جهان شود روشن
عالم آرا همان که می دانی

بستی ای بُت به گردنِ دلِ من
چون چلیپا همان که می دانی

نتوان هم در آب و آینه دید
با تو همتا همان که می دانی

ما زِ ظلِّ تو گشته‌ایم سعید
تو هُما، ما همان که می دانی

[۲۳۰]

ای به لبها همان که می دانی
تو دوا ما همان که می دانی

در بَرَم بی تو همچو سیماب است
ناشکیبا همان که می دانی

هست از بیمِ چشمِ صیّادت
سر به صحرا همان که می دانی

گُفتی اَم "کیستی و حالت چیست"
غمگسارا همان که می دانی

از تو ای گُل به سینه می نالد
بلبل آسا همان که می دانی

تا رُخَت دید، دل گرفت از گُل
هست شیدا همان که می دانی

می رود در غمت زِ چشمِ سعید
همچو دریا همان که می دانی

۱- ب: غزلهایِ شماره ۲۲۹ و ۲۳۰ را ندارد.

خاتمهٔ دیوان

نوشتهٔ علی امجد

[۱۴۹ب] احقر عبادالله‌الصّمد علی امجد از ابتدایِ سنه هزار و شصت و هفت [۱۰۶۷] هجری که آثارِ دور زحل، زمانه را شورشی نو و خللی تازه پدید آورده. حوادثی که رُو داد و نوایبی که کشید، اگر خواهد شطری به رُویِ قلم آرد، فضولی است. چه فلکِ کجرو بر شاه و گدا و خاص و عام بر یک وتیره گردش نموده. رضا و تسلیم آن است که اگر آلام کُلِّ عالَم نصیبِ این کس گردد، به هیچوجه زبانِ شکوه نگشاید! فکیفَ که همه را حال بر این منوال باشد!

دیگر سببِ عدمِ تسطیرِ آن همه تشتُّت و تشویر آن‌که: چون احوالِ تمام اختلال بر همهٔ زمانِ حال ظاهر و باهر است، و بر اهلِ استقبال[۱] از دفاتری - که مؤرّخین بر سُنّتِ سلف ثبت می‌نمایند - روشن و مُبرهن خواهد شد، اگر برخی به رُویِ قلم آرد، از جملهٔ تحصیلِ حاصل و تطویلِ لا طایل خواهد بود.

قصّه مختصر، از بسکه افواجِ بحرِ غصص و محن بر رؤسایِ حواسِ ظاهر و باطنِ این غریب در وطن زورآورد و باوجودِ [۱۵۰الف] لاف و گزافِ استقامت و صبر، شکست بر قلبِ شکیبایی افتاد. قطعِ نظر از همه چیز نموده، به عزمِ آن‌که روزی چند نشناسیم ماکس را و[۲] کس، ما را، باوجودِ ضعفِ قُوا و عدمِ استطاعت - به هر حالی که بود - اختیارِ سفر نمود، و در سنه هزار و هفتاد و یک [۱۰۷۱]هجری از بنگاله به دهلی رسیده. برادرِ غمخوارِ مهربان ناصر خان را - که از شش برادر یکی مانده بود - صاحبفراش یافت. از قضا، آن خُلدگزین نیز به جهتِ مزیدِ اسبابِ تفرقهٔ این حزین، رختِ سفر به دارِ عقبٰی کشید و مردانه از حجیمِ دُنیایِ دُون وارسته، به جوارِ رحمتِ ربِّ[۳] کریم پیوست.

دانایان دانند که حالِ منِ محزون از کُجا به کُجا رسید! نزدیک بود که قالب تُهی کند. چون از حیاتِ مستعار چند روزی باقی بود، از اتّفاقاتِ حَسَنه، احسنِ محسنان، معدنِ جُود و احسان، نورِ ناصیهٔ شرافت، سراپا حیا و رأفت، مخدومِ مهربان، سعید زمان، اسعدِ دوران میان سعید خان - که مُدّتهایِ مدید به خدمتِ شریفِ ایشان در یساقِ قندهار و بلخ و غیرِ آن همچون دو مغز بادام در یک پُوست، روزگارِ ناهنجار را بر خلافِ اوضاعِ اهلِ عالَم، خوش و خرّم گذرانیده، چندی از گردشِ فلکی جُدا مانده

۱ - ش: استقلال.

۲ - ش: ندارد.

۳ - ب: ندارد.

بود - مخبر گشته، به سر وقتِ این سرگردانِ بادیهٔ حسرت[1] و گرفتارِ انواعِ حوادث و محنت رسیدند، و از رُویِ نهایتِ عطوفت، ازان ماتمکده برداشته، به دولتسرایِ خود - که مأمن و آرامگاهِ مخلصانِ هوا خواه، بل وقفِ فقرایِ بابُ‌الله است - آوردند.

آنچه از لطفِ عمیم در حقِّ این مُحبِّ صمیم، از لوازمِ اشفاقِ قدیم به جا آوردند[2] و در تربیتِ قُوایِ جسمانی، حکمتِ فلاطونی و محافظت از آلامِ رُوحانی، اعجازِ عیسوی به کار بُردند، اگر شرح دهد، دفتری جداگانه باید. و اگر همه تن شُکر شود، از عهدهٔ یکی از هزار نتواند برآمد. اجرِ این اعمالِ سعادت اشتمال مگر قادرِ ذوالجلال و ربِّ متعال تواند داد.

اگرچه نوایب و مصایبِ زمان، نسبت به حالِ شریفِ ایشان زیاده از جمیع عالَمیان رُو آورده بود، لیکن از آنجا که خاک و خاشاک و خس و خار، آبِ بحرِ زخّار را تیره نتواند ساخت، از کمالِ وسعتِ مشرب و فراخیِ حوصله، پروایِ آن نکرده، و به رضایِ حق راضی بوده، به دستوری که از بدوِ فطرت ملایم و ناملایمِ دُنیوی را یکسان شمرده [۱۵۰ب]، اوقاتِ فرخنده ساعات به صلاح و فلاح و ریاضیات و عبادات می‌گذرانیدند، و به جهتِ انبساطِ خاطر و تفریحِ قلب، مشغولی به مُطالعهٔ کُتُب و مذکورِ سخن داشتند. در این حال نیز تغیّری و تبدیلی در آن راه نیافته، به همان وارستگی و شوق و تازه رُویی و ذوق و صحبت با دوستان و شفقت با اینان مشغول بودند.

از آنجا که مطابقِ حدیثِ نَبَوی(ص) و قولِ ثقات و کثرتِ تجربه، صحبت را اثرِ تمام است، از مسیحایی و جان‌پروریِ ایشان، در اندک فرصت، حواسِ ظاهر و باطنم قوّتِ دیگر پیداکرد، و جمعیّتی که در وهم و خیال نمی‌گنجید، حاصل آمد؛ و ریاضِ روح و روانم از سرِ نو طراوت و نضارت گرفت، و در خواندن و نوشتنِ قرآن و پس ازان در فهمِ معانیِ سخنانِ بدیع‌البیان شغفی - که سابق هم در خدمتِ ایشان مستمّر بود، بارِ دیگر - به هم رسیده.

رُوزی، یارانِ موزونِ صاحب سُخن جمع آمده بُودند، غزلی طَرح شد. خانِ ذیشان سه غزلِ بی‌بدل، به همان ردیف و قافیه، بداههً، چنان به قیدِ نظم درآوردند که موجبِ هزاران احسنت و آفرین

۱ - ب: حیرت.

۲ - ش: آورده.

گشت. گفتم: "در این مدّت بسا اشعارِ رنگینِ آبدار، زادهٔ طبعِ نقّادِ شریف از حجلهٔ غیب به منصّهٔ ظهور آمده و تا حال مُدوّن نفرموده‌اند. غبن تمام است. اگر به قیدِ ترتیب درآورده، مجلّد سازند و سخنانِ جان پرور مسمّی به روحِ مجسّم شود، هر آیینه حقِّ عظیم و منّتِ جسیم بر جان و دلِ دوستانِ محبّت منزل گذاشته می‌آید، و یادگاری در عرصهٔ روزگار می‌مانَد".

فرمودند که: "آری! مسوّداتِ اکثرِ سخنانِ تازه و رنگین - که سابق دیده و شنیده بودی - از عدمِ توجّه ضایع شد، بل از صفحهٔ خاطر محو گردید، و بعد ازان اشعاری که جمع شده بود، در سنه هزار و شصت و سه [۱۰۶۳] به امرِ والا قدرِ لازمُ‌الانقیاد صاحبِ با دین و داد سلطان مرادبخش به قیدِ تحریر و ترتیب درآورده، به دیباچهٔ بی‌نقط مُزیّن ساخته، اراده داشتم که مُدوّن شود. از قضا، به سببِ بعضی موانع، از قوه به فعل نیامد. در این [۱۵۱الف] ایّام سالاهٔ خاندانِ نبوی(ص)، نقادهٔ دُودمانِ مرتضوی(رض)، مُحبِّ خورشید ضمیر میرزا میر به جد، باعث شده، آن مسوّدات را[۱] با مسوّداتِ حال جمع کرده‌اند، و[۲] در ترتیب و تحریرِ آن سعی دارند. باوجودِ آن دماغ یاری نکرده. اگر تو متکفّلِ تسویدِ آن شوی، مقیّد به اتمامِ بعضی قصاید و غیرِ آن می‌شویم و دیوان درست می‌گردد. گفتم: "فقیر، منّت می‌دارم، لیکن خاطرِ فاتر چنان می‌خواهد که[۳] این نسخهٔ جامعهٔ تمام معنی به صورتِ خطِّ خوشنویسی زینت یابد!"

از رُوی فرطِ لطف و تفقّدی که با منِ مسکینِ هیچمدان داشتند، یا از جهتِ آن که بقیّهٔ گردِ ملال از خاطرم شُسته گردد، فرمودند که: "در عالمِ دوستی و یکجهتی، بی‌شایبهٔ تکلّف و غایلهٔ تسلّف، در نظرِ عطوفت اثر، خط تو بهتر از خطِّ مُلاّ میر علی جلوه می‌نماید. بهانه را باید گذاشت و کمر سعی باید بست".

مراعاتً للادب، شروع در نوشتن نمودم. شکر و صد هزار شکر که خانِ عالیشان محض به سببِ دلداری و خاطرجوییِ منِ مقیّد شدند و دماغِ آشفتهٔ من به یُمنِ مهربانیِ ایشان یاری کرد و به توفیق ایزدی دراواخرِ شهر ذی‌قعده، سنه هزار و هفتاد و یک [۱۰۷۱] هجری، این دیوانِ سعادت عنوان، خیر بنیان، به

---

۱ - ش: ندارد.

۲ - ش: ندارد.

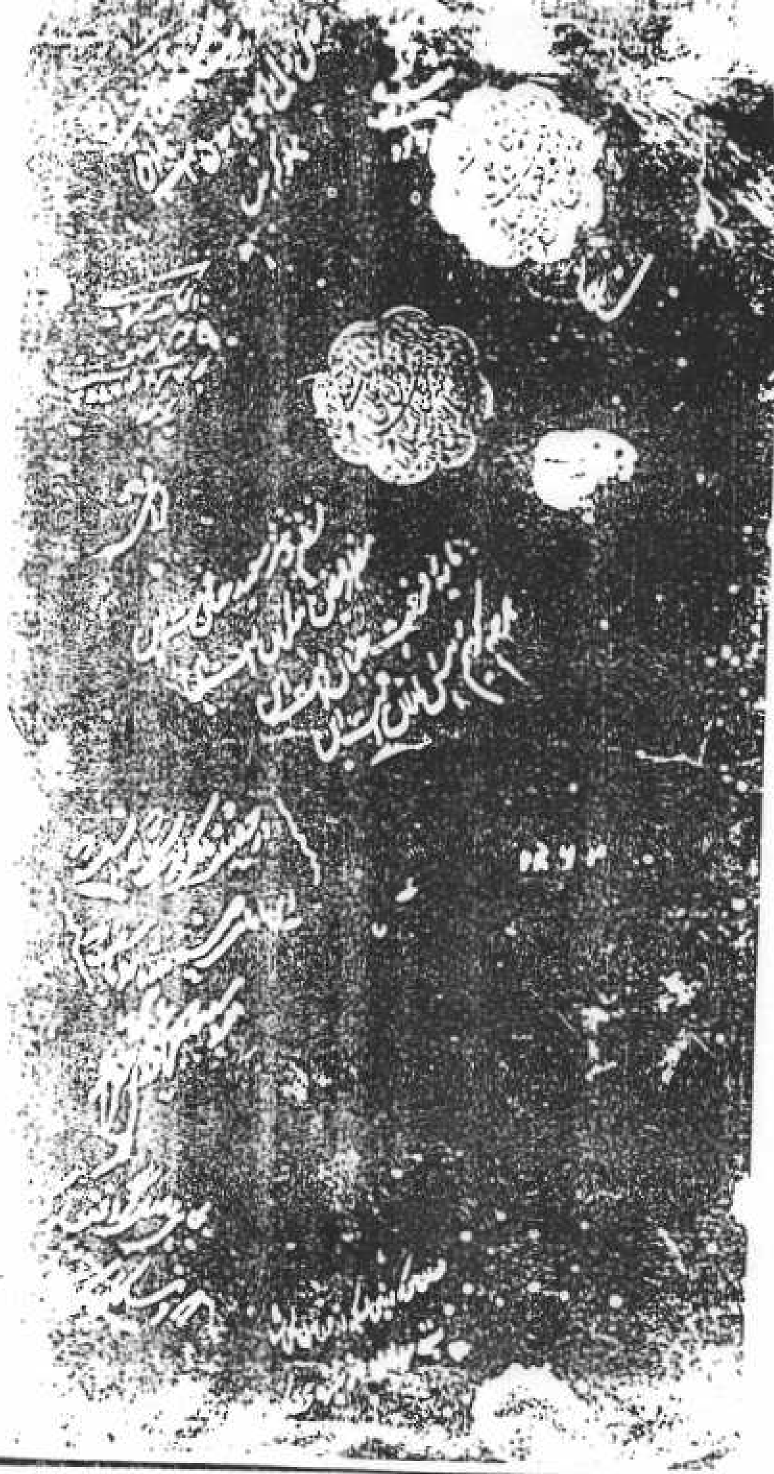
۳ - ش: ندارد.

خطِ شکسته بستهٔ من صورتِ اتمام گرفت و شکرِ این عطیّه تا ابدالدهر بر ذمّهٔ من ثابت گردید. امّید که کریم کارساز و مُبدعِ بی انباز، این گُلدستهٔ بُوستانِ معانی را تا قیامِ قیامت سرسبز داشته، مقبولِ دلِ اهلِ حقیقت و منظورِ نظرِ صاحبِ بصیرت داراد- بالنّبیّ وآلهِ الامجاد.

برگهایی از
نسخه های خطّی

برگهایی از

نسخه هایِ خطّی



از نسخهٔ شفیع

از نسخهٔ شفیع



از نسخهٔ شفیع







از نسخهٔ بنگال

[illegible]

خداوند [illegible] | [illegible]

[illegible] علم [illegible] | به تعلیم [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] وزرای [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible] خداوند [illegible] | الحمد [illegible]

[illegible] فیض الهام خدا | چون آیت رحمت [illegible]

دیباچه [illegible] بلاغت [illegible] زبان آوران [illegible] کلام [illegible]

و [illegible] زبان فصاحت بیان سخن دانان صاحب الهام [illegible]

آفرین آفرید [illegible] آفرین باید و ستایش آموزگار [illegible]

[illegible] از [illegible] العلم و حدت [illegible]

[illegible] آورد [illegible] ادم

[illegible] آیت [illegible] و علم الانسان ما لم یعلم [illegible]

و [illegible] خلافت [illegible] تشریف [illegible] کرامت [illegible]

[illegible] انی جاعل فی الارض خلیفه [illegible] ملکوت [illegible]



از نسخهٔ بنگال





از نسخهٔ بنگال

فهرستِ منابع

کتابهای عربی، فارسی و اردو

۱ - آبِ کوثر، شیخ محمّد اکرام، لاهور، ۱۹۵۸م.

۲ - آغاز و ارتقایِ زبانِ فارسی در شبه قاره، دکتر ظهورالدین احمد، اسلام‌آباد، ۲۰۰۰م.

۳ - آئینِ اکبری، ابوالفضل، کلکته، ۱۸۷۷م.

۴ - اینه ملتان، منشی عبدالرحمن، ملتان، س.ن.

۵ - ابو ریحان البرونی، لطیف ملک، لاهور، ۱۹۶۵م.

۶ - احسن التقاسیم فی معرفة‌الاقالیم، مقدسی بشاری، بیروت، ۱۹۸۷م.

۷ - احوال و آثار شیخ بهاءالدّین زکریا ملتانی، دکتر شمیم محمود زیدی، اسلام‌آباد، ۱۳۵۳ش.

۸ - احوال وآثار شیخ فریدالدین‌گنج شکر، خلیق‌احمدنظامی، ترجمهٔ قاضی محمد حفیظ‌اللّٰه، لاهور، ۱۹۸۳م.

۹ - احوال و آثار میر سیّد علی همدانی، محمد ریاض، اسلام‌آباد، ۱۳۷۲ش.

۱۰ - اخبارالاخیار، شیخ عبدالحق محدث دهلوی، دهلی، ۱۳۲۲ق.

۱۱ - ادب نامهٔ ایران، مقبول بیگ بدخشانی، لاهور، س.ن.

۱۲ - ادبیات اسلامی هند، آنه ماری شیمل، ترجمهٔ یعقوب آژند، تهران، ۱۳۷۳ش.

۱۳ - ادبیات فارسی درمیان هندوان، دکتر سیّد عبداللّٰه، ترجمهٔ محمد اسلم خان، تهران، ۱۳۷۱ش.

۱۴ - اردوکی ابتدائی نشو ونما مین صوفیائی کرام‌کا حصه، دکتر مولوی عبدالحق، کراچی، ۱۹۷۷م.

۱۵ - اردو نثرکا آغاز و ارتقا، دکتر رفیعه سلطانه، کراچی، ۱۹۷۸م

۱۶ - ارض ملتان، شیخ اکرام الحق، ملتان، س.ن

۱۷ - ارمغان پاک، محمد اکرام، لاهور، ۱۹۵۰م.

۱۸ - ارمغان دانشگاه، دانشگاه پنجاب، لاهور، ۱۹۷۱م.

۱۹ - ارمغانِ کشمیر، دکتر آفتاب اصغر، لاهور، ۱۹۹۲م.

۲۰ - از رابعه تا پروین، کشاورز صدر، تهران، ۱۳۲۶ش.

کتابهای عربی، فارسی و اردو

۱ - آبِ کوثر، شیخ محمّد اکرام، لاهور، ۱۹۵۸م.

۲ - آغاز و ارتقای زبانِ فارسی در شبه قاره، دکتر ظهورالدین احمد، اسلام‌آباد، ۲۰۰۰م.

۳ - آئین اکبری، ابوالفضل، کلکته، ۱۸۷۷م.

۴ - اپینه ملتان، منشی عبدالرحمن، ملتان، س.ن.

۵ - ابو ریحان البرونی، لطیف ملک، لاهور، ۱۹۶۵م.

۶ - احسن التقاسیم فی معرفة‌الاقالیم، مقدسی بشاری، بیروت، ۱۹۸۷م.

۷ - احوال و آثار شیخ بهاءالدّین زکریا ملتانی، دکتر شمیم محمود زیدی، اسلام‌آباد، ۱۳۵۳ش.

۸ - احوال و آثار شیخ فریدالدین گنج شکر، خلیق احمد نظامی، ترجمهٔ قاضی محمد حفیظ‌اللّه، لاهور، ۱۹۸۳م.

۹ - احوال و آثار میر سیّد علی همدانی، محمد ریاض، اسلام‌آباد، ۱۳۷۲ش.

۱۰ - اخبارالاخیار، شیخ عبدالحق محدث دهلوی، دهلی، ۱۳۲۲ق.

۱۱ - ادب نامهٔ ایران، مقبول بیگ بدخشانی، لاهور، س.ن.

۱۲ - ادبیات اسلامی هند، آنه ماری شیمل، ترجمهٔ یعقوب آژند، تهران، ۱۳۷۳ش.

۱۳ - ادبیات فارسی درمیان هندوان، دکتر سیّد عبداللّه، ترجمهٔ محمد اسلم خان، تهران، ۱۳۷۱ش.

۱۴ - اردو کی ابتدائی نشو ونما مین صوفیائی کرام کا حصه، دکتر مولوی عبدالحق، کراچی، ۱۹۷۷م.

۱۵ - اردو نثر کا آغاز و ارتقا، دکتر رفیعه سلطانه، کراچی، ۱۹۷۸م

۱۶ - ارض ملتان، شیخ اکرام الحق، ملتان، س.ن

۱۷ - ارمغان پاک، محمد اکرام، لاهور، ۱۹۵۰م.

۱۸ - ارمغان دانشگاه، دانشگاهِ پنجاب، لاهور، ۱۹۷۱م.

۱۹ - ارمغانِ کشمیر، دکتر آفتاب اصغر، لاهور، ۱۹۹۲م.

۲۰ - از رابعه تا پروین، کشاورز صدر، تهران، ۱۳۲۶ش.

کتابهای عربی، فارسی و اردو

۱ - آبِ کوثر، شیخ محمّد اکرام، لاهور، ۱۹۵۸م.

۲ - آغاز و ارتقایِ زبانِ فارسی در شبه قاره، دکتر ظهورالدین احمد، اسلام‌آباد، ۲۰۰۰م.

۳ - آئینِ اکبری، ابوالفضل، کلکته، ۱۸۷۷م.

۴ - اینه ملتان، منشی عبدالرحمن، ملتان، س.ن.

۵ - ابو ریحان البرونی، لطیف ملک، لاهور، ۱۹۶۵م.

۶ - احسن التقاسیم فی معرفة‌الاقالیم، مقدسی بشاری، بیروت، ۱۹۸۷م.

۷ - احوال و آثار شیخ بهاءالدّین زکریا ملتانی، دکتر شمیم محمود زیدی، اسلام‌آباد، ۱۳۵۳ش.

۸ - احوال وآثار شیخ فریدالدین گنج شکر، خلیق احمد نظامی، ترجمهٔ قاضی محمد حفیظ‌الله، لاهور، ۱۹۸۳م.

۹ - احوال و آثار میر سیّد علی همدانی، محمد ریاض، اسلام‌آباد، ۱۳۷۲ش.

۱۰ - اخبارالاخیار، شیخ عبدالحق محدث دهلوی، دهلی، ۱۳۲۲ق.

۱۱ - ادب نامهٔ ایران، مقبول بیگ بدخشانی، لاهور، س.ن.

۱۲ - ادبیات اسلامی هند، آنه ماری شیمل، ترجمهٔ یعقوب آژند، تهران، ۱۳۷۳ش.

۱۳ - ادبیات فارسی درمیان هندوان، دکتر سیّد عبدالله، ترجمهٔ محمد اسلم خان، تهران، ۱۳۷۱ش.

۱۴ - اردو کی ابتدائی نشو ونما مین صوفیائی کرام کا حصه، دکتر مولوی عبدالحق، کراچی، ۱۹۷۷م.

۱۵ - اردو نثر کا آغاز و ارتقا، دکتر رفیعه سلطانه، کراچی، ۱۹۷۸م

۱۶ - ارضِ ملتان، شیخ اکرام الحق، ملتان، س.ن

۱۷ - ارمغان پاک، محمد اکرام، لاهور، ۱۹۵۰م.

۱۸ - ارمغان دانشگاه، دانشگاه پنجاب، لاهور، ۱۹۷۱م.

۱۹ - ارمغانِ کشمیر، دکتر افتاب اصغر، لاهور، ۱۹۹۲م.

۲۰ - از رابعه تا پروین، کشاورز صدر، تهران، ۱۳۲۶ش.

۲۱ - از سنایی تا سعدی، ادوارد براون، ترجمهٔ غلام حسین صدری افشار، تهران، ۱۳۵۱ش.

۲۲ - از صبا تا نیما، یحییٰ آرین پور، تهران، ۱۳۵۵ش.

۲۳ - از گذشتهٔ ادبی ایران، دکتر عبدالحسین زرّین کوب، تهران، ۱۳۷۵ش.

۲۴ - اقبال کی محبوب صوفیا، اعجاز الحق قدوسی، لاهور، ۱۹۷۶م.

۲۵ - اکبرنامه، شیخ ابوالفضلِ مبارک، تهران، ۱۳۷۲ش.

۲۶ - الاعلاق النفیسه، ابنُ رُسته، بیروت، ۱۹۸۸م

۲۷ - الاوراد، شیخ بهاءالدین زکریا ملتانی اسلام‌آباد/لاهور، ۱۹۷۸م.

۲۸ - الدّرالمنظوم فی ترجمهٔ ملفوظ‌المخدوم، علاءالدین علی حسین، ترجمهٔ مولوی ذوالفقار احمد دهلی، ۱۳۰۹ق.

۲۹ - المسالک والممالک، ابنِ خرداذبه، بیروت، ۱۹۸۸م.

۳۰ - انشایِ طاهر وحید، محمد طاهر وحید، لکهنو، ۱۸۴۴.

۳۱ - انشایِ فیضی، ای.دی. ارشد، لاهور، ۱۹۷۳م.

۳۲ - اولیائی ملتان، بشیر حسین ناظم، لاهور، س.ن.

۳۳ - اولیائے ملتان، فرحت ملتانی، ملتان، ۱۹۸۴م

۳۴ - ایران و برصغیر مین فارسی شاعری، ایک جائزه محمد اعظم شاهین، لاهور، ۱۹۹۹م

۳۵ - بابرنامه، عبدالرّحیم خانِ خانان، بمبئی، ۱۳۵۷ق.

۳۶ - برصغیر مین اسلامی کلچر، پروفسور عزیز احمد، ترجمهٔ اردو دکتر جمیل جالبی، لاهور، ۱۹۹۰م.

۳۷ - برصغیر مین مسلم فکر کا ارتقا،، قاضی جاوید، لاهور، ۱۹۷۷م

۳۸ - بزرگان و سخن سرایان همدان، دکتر مهدی درخشان، تهرات، ۱۳۷۴ش.

۳۹ - بزم تیموریه - صباح الدّین عبدالرحمن، اعظم گره، ۱۹۴۸م.

۴۰ - بزم صوفیه، صباح الدین عبدالرحمان، اعظم گره، ۱۹۴۹م.

۴۱ - بزم مملوکیه، صباح الدین عبدالرحمن، اعظم گره، ۱۹۵۴م.

۴۲ - بهار و ادب فارسی، (ملک الشعراء بهار)، تهران، ۱۳۷۱ش.

۴۳ - بهاگوت پران، ترجمهٔ منشی هرنرائن و پندت بهادر سنگ، لاهور، ۸-۱۸۶۷م

۴۴ - پادشاه نامهٔ عبدالحمید لاهوری، کلکته، ۱۸۶۷م.

۴۵ - پارسی گویانِ هند و سند، هرومل سدا رنگانی، تهران، ۱۳۴۵ش.

۴۶ - پاسدارانِ زبان و ادبیاتِ فارسی در هند، دهلی نو، ۱۳۶۴ش.

۴۷ - پاکستان مین فارسی ادب، دکتر ظهورالدین احمد، لاهور، ۱۹۶۲م.

۴۸ - پنجاب، تمدنی و معاشرتی جائزه، دکتر انجم رحمانی، لاهور، ۱۹۹۸م.

۴۹ - تأثیر زبان فارسی بر زبان اردو، محمد صدیق خان شبلی، اسلام‌آباد، ۱۳۷۰ش.

۵۰ - تأثیر عنصر ایرانی در نشرِ اسلام در جهان، سیّد جعفر شهیدی، تهران، ۱۳۷۴ش.

۵۱ - تاریخ ادبیات در ایران، ذبیح الله صفا، تهران، ۱۳۶۳ش.

۵۲ - تاریخ ادبیات فارسی، هرمان اته، ترجمهٔ دکتر رضا زاده شفق، تهران، ۱۳۳۷ش.

۵۳ - تاریخ ادبیاتِ مسلمانانِ پاکستان و هند، دانشگاه پنجاب، لاهور، ج۴، ۱۹۷۱م.

۵۴ - تاریخ پیشرفت اسلام، شهیند خت کامران مقدم، اسلام‌آباد، ۱۳۶۴ش.

۵۵ - تاریخِ تذکره هایِ فارسی، احمد گلچین معانی، تهران، ۱۳۶۳ش.

۵۶ - تاریخ تفکر اسلامی در هند، عزیز احمد، ترجمهٔ فارسی نقی لطفی و محمد باحقی، تهران، ۱۳۶۸ش.

۵۷ - تاریخ روابط ایران و هند، دکتر ریاض الاسلام، ترجمهٔ فارسی محمد باقر ارام - عبّاس قلی غفاری فرد، تهران، ۱۳۷۳ش.

۵۸ - تاریخ زبان فارسی، دکتر غلام سرور، کراچی، ۱۹۶۲.

۵۹ - تاریخ زبان فارسی، محسن ابوالقاسمی، تهران، ۱۳۷۳ش.

۶۰ - تاریخ سنده، اعجازالحق قدوسی، لاهور، ۱۹۷۱.

۶۱ - تاریخ سنده، مولانا ابوظفر ندوی، اعظم گره، ۱۹۴۷م.

۶۲ - تاریخ سیاسی و نظامی دودمانِ غور، مهدی روشن ضمیر، تهران، ۱۳۵۳ش.

۶۳ - تاریخ شعر و سخنورانِ فارسی در لاهور، یمین خان لاهوری، لاهور، ۱۹۷۱م.

۶۴ تاریخ عیلام، پیرآمیه، ترجمۀ شیرین بیانی، دانشگاه تهران، ۱۳۴۹ش.

۶۵ - تاریخ فرشته، محمد قاسم فرشته، نول کشور، ۱۹۲۲م.

۶۶ - تاریخ فیروز شاهی، ضیاءالدین برنی، لاهور، ۱۹۶۹م.

۶۷ تاریخ کاملِ ایران، عبدالله رازی، تهران، ۱۳۶۲ش.

۶۸ - تاریخ مشایخ چشت، خلیق احمد نظامی، کراچی، ۱۹۵۳م.

۶۹ - تاریخ معصومی، میر محمد معصوم بهکری، ترجمۀ اختر رضوی، کراچی، ۱۹۵۹م.

۷۰ - تاریخ ملتان، حکم چند، لاهور (چاپ سنگی)، س.ن.

۷۱ - تاریخ ملتان، کرم الهیٰ بدر، ملتان، ۱۹۷۸م.

۷۲ - تاریخنویسی فارسی در هند و پاکستان، دکتر آفتاب اصغر، لاهور، ۱۹۸۳م.

۷۳ - تاریخِ هندی فلسفه: ایس.آر.این، گپتا، حیدرآباد دکن، ۱۹۴۵م

۷۴ - تحفةالکرام، میر علی شیر قانع، ترجمۀ دکتر نبی بخش خان، کراچی، ۱۹۵۹م.

۷۵ - تذکرةالخواتین، ملک الکتاب شیرازی بمبئی، ۱۳۰۶هق.

۷۶ - تذکرۀ بهاءالدین زکریا ملتانی، نور احمد فریدی، لاهور، ۱۹۸۰

۷۷ - تذکره بینظیر، سیّد عبدالوهاب افتخار، الهآباد، ۱۹۴۰م.

۷۸ - تذکرۀ حسینی، میر حسین دوست سنبهلی، لکهنو، ۱۸۷۵م.

۷۹ - تذکرۀ روزِ روشن، مولوی محمد مظفر حسین صبا، تهران، ۱۳۴۳ش.

۸۰ - تذکرۀ ریاض العارفین، آفتاب رای لکهنوی، اسلامآباد، ۱۹۸۲م.

۸۱ تذکره شرح سکندرنامه ایرین یونانی، سیّد نور علی ضامن، احمد پور شرقیه، ۱۹۶۶م.

۸۲ - تذکرۀ شعرای پنجاب، سرهنگ خواجه عبدالرشید، کراچی، ۱۳۴۶.

۸۳ تذکرۀ شعرایِ کشمیر، اصلح میرزا، به کوشش حسام الدین راشدی، لاهور، ۱۹۸۲م.

۸۴ - تذکرۀ صدرالدین عارف، نور احمد خان فریدی، شجاع آباد، س.ن.

۸۵ - تذکرۀ گلِ رعنا، لچهمی نرائن شفیق، حیدرآباد، ۱۳۲۳ق.

۸۶ تذکرهٔ مجمع‌الشعرای جهانگیری، ملا قاطع هروی،به کوشش دکتر محمد سلیم اختر، کراچی، ۱۹۷۹م.

۸۷ - تذکرهٔ مخزن الغرائب، شیخ احمد علی هاشمی سندیلوی، اسلام‌آباد، ۱۹۹۲م.

۸۸ - تذکرهٔ مخزن نکات، قیام الدین چاندپوری، لاهور، ۱۹۶۶م.

۸۹ - تذکرهٔ مرآت الخیال، شیر خان لودی، بمبئی، ۱۳۲۳ق.

۹۰ - تذکرهٔ مردم دیده، عبدالحکیم حاکم ، لاهور، ۱۹۶۱م.

۹۱ - تذکرهٔ مشائخ کرام، محمد قاسم فرشته، لاهور، ۱۹۶۵م

۹۲ - تذکره منتخب الاشعار، مردان علی خان مبتلا، دهلی، ۱۹۷۵م.

۹۳ - تذکرهٔ منتخب اللطایف، رحم علی خان ایمان، تهران، ۱۳۴۹ش.

۹۴ - تذکره نشترِ عشق، حسین قلی خان عظیم‌آبادی، دو شنبه، تاجیکستان، ۱۹۸۲.

۹۵ تذکرهٔ میخانه، عبدالنبی قزوینی، تهران، ۱۳۴۰ش.

۹۶ - تذکرهٔ نتایج الافکار، قدرت اللّٰه گوپاموی بمبئی، ۱۳۳۶ش.

۹۷ - تذکرهٔ نصر آبادی، محمد طاهرنصر آبادی تهران، ۱۳۱۷ش.

۹۸ - تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان، دکتر سیّد علی رضا نقوی، تهران، ۱۹۶۸م

۹۹ - تذکرهٔ همایون و اکبر، بایزید بیات، کلکته، ۱۳۶۰ق.

۱۰۰ تمدن هند، گستاولی بان، ترجمه سید علی بلگرامی لاهور، ۱۹۶۲م.

۱۰۱ - جمال یوسف، ترجمه فقیر محمد اشفاق حسن، آگره ۱۳۲۶ق.

۱۰۲ - چچ نامه، علی بن احمد کوفی، کراچی، ۱۹۶۳م.

۱۰۳ - حبیب السّیر، خواند امیر، تهران ج ۱، ۱۳۶۲ش.

۱۰۴ حکایاتِ پنجاب؛ آر، سی، تمپل، ترجمهٔ اردو میان عبدالرشید، لاهور، ۱۹۶۲م.

۱۰۵ خزانهٔ عامره، میر غلام علی ازاد بلگرامی، کانپور، ۱۸۷۱م.

۱۰۶ - خزینة‌الاصفیا، غلام سرور چشتی، لکهنو، ۱۲۸۳ق.

۱۰۷ - خطّهٔ پاکِ اوچ، مسعود حسن شهاب، بهاولپور، ۱۹۶۷م.

۱۰۸ - خیابانِ عرفان، سیّد محمد حسن بلگرامی، حیدرآباد دکن، ۱۹۲۴م.

۱۰۹ - داراشکوه، احوال و آثار: محمد سلیم، لاهور، ۱۹۹۵م.

۱۱۰ - داستان سرایی فارسی در شبه قاره، در دوره تیموریان، دکتر طاهره صدیقی، اسلام‌آباد، ۱۹۹۹م

۱۱۱ - داستانهای عاشقانهٔ ادبیاتِ فارسی، اقبال یغمایی، تهران، ۱۳۷۳ش.

۱۱۲ - دیوانِ انوری، به‌کوشش مدرس رضوی، تهران، ۱۳۳۷ش.

۱۱۳ - دیوانِ حافظ، به‌کوشش احمد سهیلی خوانساری، تهران، ۱۳۶۴ش.

۱۱۴ - دیوانِ حافظ، به‌کوشش قزوینی، تهران، ۱۳۲۰ ش.

۱۱۵ - دیوانِ جویا تبریزی: به‌کوشش دکتر محمد باقر، لاهور، ۱۳۳۷ش.

۱۱۶ - دیوانِ خاقانی، به‌کوشش حسین نخعی، تهران، ۱۳۳۶ش.

۱۱۷ - دیوانِ خلیق، خلیق لاهوری، به‌کوشش دکتر نسرین اختر ارشاد، لاهور، ۱۹۹۷م.

۱۱۸ - دیوانِ خواجوی کرمانی، تهران، ۱۳۳۶ش.

۱۱۹ - دیوانِ داراشکوه، به‌کوشش احمد نبی خان، لاهور، ۱۹۷۰م.

۱۲۰ - دیوانِ صائب، با مقدمه امیری فیروزکوهی، تهران، ۱۳۴۵ش.

۱۲۱ - دیوانِ صوفی مازندرانی، به‌کوشش طاهری شهاب، تهران، ۱۳۶۶ش.

۱۲۲ - دیوانِ صیدی تهرانی، به‌کوشش محمد قهرمان، تهران، ۱۳۶۴ش.

۱۲۳ - دیوانِ ظهیر فاریابی، به‌کوشش هاشم رضی، تهران، س.ن.

۱۲۴ - دیوانِ عراقی، به‌کوشش سعید نفیسی، تهران، ۱۳۳۵ش.

۱۲۵ - دیوانِ عرفی، غلام حسین جواهری، تهران، س.ن.

۱۲۶ - دیوانِ غنی کشمیری، به‌کوشش احمد کرمی، تهران، ۱۳۶۲ش.

۱۲۷ - دیوانِ فیضی ای.دی. ارشد، تهران، ۱۳۶۲ش.

۱۲۸ - دیوانِ قاسم کاهی، به‌کوشش هادی حسن، کلکته، ۱۹۵۳م.

۱۲۹ - دیوانِ کلیم کاشانی، با مقدمهٔ پرتو بیضایی، تهران، ۱۳۳۶ش.

۱۳۰ - دیوانِ کلیم کاشانی، با مقدمهٔ مهدی افشار، تهران، ۱۳۶۲ش.

۱۳۱ - دیوانِ محمد قلی سلیم، به کوششِ رحیم رضا، تهران، ۱۳۴۹ش.

۱۳۲ دیوانِ مخفی: زیب النّسا، به کوششِ احمد کرمی، تهران، ۱۳۶۲ش.

۱۳۳ - دیوان ناصر علی سرهندی، نولکشور، ۱۸۶۴م.

۱۳۴ - دیوانِ نظامی، به کوشش سعید نفیسی، ت،آن، ۱۳۳۸ ش.

۱۳۵ دیوان نظیری، به کوشش مظاهر مصفا، تهران، ۱۳۴۰ ش.

۱۳۶ - دیوانِ همایون، به کوششِ هادی حسن، حیدرآباد دکن، ۱۹۵۶م.

۱۳۷ - رباعیاتِ شاه سرمد سرمست، بمبئی، ۱۳۰۹ق.

۱۳۸ - رقعاتِ حکیم ابوالفتح گیلانی، به کوششِ دکتر محمد بشیر حسین، لاهور، ۱۹۶۸.

۱۳۹ - روح بیدل، دکتر عبدالغنی، لاهور، ۱۹۶۸م.

۱۴۰ روشن چراغ، معین نظامی، لاهور، ۱۹۸۳م.

۱۴۱ - روضهٔ اقطاب، صاحبزاده محمد بلاق، دهلی، ۱۳۲۴ق.

۱۴۲ - زبان و ادب فارسی در هند، کیومرث امیری، تهران، ۱۳۷۴ش.

۱۴۳ - زنانِ سخنور، علی اکبر مشیر سلیمی، تهران، ۱۳۳۵ش.

۱۴۴ - سات درباؤں کی سرزمین، ابنِ حنیف، ملتان، ۱۹۸۰م.

۱۴۵ - سبک شناسی شعر، دکتر سیروس شمیسا، تهران، ۱۳۷۴ش.

۱۴۶ سبکِ هند و کلیم کاشانی، شمس لنگرودی، تهران، ۱۳۷۲ش.

۱۴۷ - سخن و سخنوران، بدیع الزمان فرزانفر، تهران، ۱۳۶۹ ش.

۱۴۸ - سرزمینِ هند، علی اصغر حکمت. تهران، ۱۳۳۷ ش.

۱۴۹ سفرنامهٔ ابن بطوطه، ترجمهٔ علی مؤحد - تهران، ۱۳۳۷

۱۵۰ - سفرنامهٔ ابن بطوطه، ترجمهٔ اردو رئیس احمد جعفری، کراچی، ۱۹۶۸

۱۵۱ - سفرنامهٔ ناصر خسرو ترجمه مولوی محمد عبدالرزاق کانپوری، دهلی، ۱۹۴۱م

۱۵۱ - سفینةالاولیا، داراشکوه، ترجمه محمد علی لطفی، کراچی، ۱۹۸۲م.

۱۵۲ - سفینهٔ خوشگو، بندرا بن داس خوشگو، پتنه، ۱۹۵۹م

۱۵۳ - سفینهٔ هندی، بهگوان داس هندی، پتنه، ۱۹۵۸.

۱۵۴ - سوانح بابا فریدالدین مسعود گنج شکر، وحید احمد مسعود، لاهور، ۱۹۸۱م

۱۵۵ - سیرت الاولیا سید محمد مبارک علوی کرمانی، اسلام‌آباد، ۱۳۹۸ ق.

۱۵۶ - سیرت النبی ابن هشام، ترجمه اردو عبدالجلیل صدیقی، لاهور، ۱۹۶۲م.

۱۵۷ - سیرِ تمدن، رالف لینتون، ترجمه پرویز مرزبان تهران ۱۳۳۷ش.

۱۵۸ - سیرِ غزل در شعر فارسی، دکتر سیروس شمیسا، تهران، ۱۳۶۹ش.

۱۵۹ - شاعرِ آیینه‌ها: دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی، تهران، ۱۳۷۱ش.

۱۶۰ - شام غریبان، لچهمی نرائن شفیق، کراچی، ۱۹۷۷م.

۱۶۱ شاه یوسف گردیز، حسن رضا گردیزی، ملتان، ۱۹۸۳.

۱۶۲ - شرح احوال و آثارِ عبدالرحیم خان خانان و خدماتِ او برای پیشرفت ادبیات فارسی، جعفر حلیم، اسلام‌آباد، ۱۳۷۱م.

۱۶۳ - شعر العجم، شبلی نعمانی، ترجمه فخر داعی گیلانی، تهران، ۱۳۶۸م.

۱۶۴ - شعرالعجم فی الهند، شیخ اکرام الحق، ملتان ۱۹۶۱م.

۱۶۵ - شعرایِ اصفهانیِ شبه‌قاره، دکتر ساجدالله تفهیمی، اسلام‌آباد، ۱۹۹۴م.

۱۶۶ - شعر فارسی از آغاز تا امروز، پروین شکیبا، تهران، ۱۳۷۰ش.

۱۶۷ - شعر فارسی در بلوچستان، دکتر انعام الحق کوثر، راولپندی، ۱۳۵۳ش.

۱۶۸ - شعر ناب، غلام نظام الدین، لاهور، ۱۹۶۸م.

۱۶۹ - شعر و شاعریِ عرفی، سیّد محمد علی، بمبئی، ۱۳۴۶ق.

۱۷۰ - صائب و سبک هندی، تهران، ۱۳۵۴ش.

۱۷۱ - صورة‌الارض، ابن حوقل، لیدن، ۱۹۳۹م.

۱۷۲ - طبقات اکبری، نظام الدین احمد، کلکته، ۱۹۱۲م.

۱۷۳ - طبقات ناصری، منهاج سراج، تهران، ایران، ۱۳۶۳ش.

۱۷۴ - طرائق الحقائق، محمد معصوم شیرازی، تهران، ۱۳۶۵ش.

۱۷۵ طریقهٔ چشتیه در هند و پاکستان، دکتر غلام علی آریا، تهران، ۱۳۶۵ش.

۱۷۶ - عرب و هند عهد رسالت مین، اطهر مبارک پوری، دهلی، ۱۹۶۵م.

۱۷۷ - عرب و هند کی تعلقات، سید سلیمان ندوی، الهآباد، ۱۹۳۰م.

۱۷۸ - عملِ صالح، صالح کنبوه لاهوری، کلکته، ۱۹۱۳م.

۱۷۹ - فارسی ادب به عهدِ اورنگ زیب، دکتر نورالحسن انصاری، دهلی، ۱۹۶۹م.

۱۸۰ - فارسی ادب به عهد سلاطین تغلق، شعیب اعظمی، دهلی، ۱۹۸۵م.

۱۸۱ - فتحنامه، علی بن حامد کوفی، دهلی، ۱۹۲۹م.

۱۸۲ - فتوح البلدان، ابوالحسن بلاذری، مصر، ۱۹۳۲م

۱۸۳ - فتوح البلدان، ترجمهٔ اردو، سید ابوالخیر مودودی، حیدرآباد دکن، ۱۹۴۰م

۱۸۴ فرهنگ آنند راج، محمد پادشاه شاد، تهران، س.ن.

۱۸۵ - فرهنگ اشعارِ صائب، احمد گلچینِ معانی، تهران، ۱۳۶۴ش.

۱۸۶ - فرهنگ شاعران زبان پارسی، عبدالرفیع حقیقت، تهران، ۱۳۶۸ش

۱۸۷ - فلسفهٔ هندِ قدیم، ابوریحان بیرونی ترجمهٔ اکبر دانا سرشت، تهران، ۱۳۶۳ش

۱۸۸ - فوائد الفواد، امیر حسن علا سجزی، نولکشور، ۱۳۰۲ق

۱۸۹ - فهرستِ مخطوطات شفیع، دکتر محمد بشیر حسین لاهور، ۱۹۷۲م.

۱۹۰ - قانون همایونی، خواند میر، کلکته، ۱۹۴۰م.

۱۹۱ - قطب الاقطاب شاه رکن عالم، نور احمد خان فریدی، جگو والا، ملتان، س. ن.

۱۹۲ - کارنامهٔ منیر لاهوری، به کوششِ دکتر سیدّمحمد اکرم، اسلامآباد، ۱۹۷۷

۱۹۳ - کاروانِ هند، احمد گلچین معانی، مشهد، ۱۳۶۹ش.

۱۹۴ - کُلیات اشعار ملک الشعراء طالب املی، به کوشش طاهری شهاب، تهران، ۱۳۶۴ ش.

۱۹۵ - کلمات الشعرا، محمد افضل سرخوش، لاهور، ۱۹۴۳م

۱۹۶ کلیات سعدی به کوشش محمد علی فروغی، تهران، ۱۳۶۵ش

۱۹۷ - کیگوهرنامه، دنی چند، لاهور، ۱۹۶۵م.

۱۹۸ - گزیدهٔ اشعارِ سبکِ هندی، علی رضا ذکاوتی قراگزلو، تهران ۱۳۷۲ش ،

۱۹۹ - لباب الالباب، عوفی، لیدن، ۱۹۰۶م.

۲۰۰ - لغت نامهٔ دهخدا، علامه علی اکبر دهخدا، ج۴۵، ۱۳۳۴ ش.

۲۰۱ - لمعات خواجه، معین الدین احمد چشتی، کراچی، ۱۹۷۸.

۲۰۲ - مآثرالامرا، صمصام الدّوله شاهنواز خان، ترجمهٔ اردو، پرفسور محمد ایوب قادری، لاهور، ۱۹۶۹م

۲۰۳ - مآثرالکرام، میر غلام علی آزاد بلگرامی لاهور، ۱۹۱۳م

۲۰۳ - مآثر رحیمی، عبدالباقی نهاوندی، کلکته، ۱۹۲۱م.

۲۰۴ - مآثرِ عالمگیری، محمد ساقی مستعد خان، کلکته، ۱۸۷۰م.

۲۰۵ - مثنوی مهر و ماه، جمالی دهلوی، به کوشش حسام الدین راشدی، راولپندی، ۱۳۵۳ش.

۲۰۶ - مجموعهٔ سخنرانیهایِ نخستین سمینار پیوستگیهایِ فرهنگی ایران و شبه‌قاره، اسلام‌آباد، ۱۹۹۳م.

۲۰۷ - مجموعهٔ مقالات کنگره جهانی بزرگداشت فردوسی، غلام رضا ستوده، دانشگاه تهران، ۱۳۷۴ش.

۲۰۸ - مجموعهٔ مقالات، هادی حسن، حیدرآباد دکن، ۱۹۵۶م.

۲۰۹ - مخدوم جهانیان جهان گشت، محمد ایوب قادری، کراچی، ۱۹۶۳م.

۲۱۰ - مرآت الاسرار، شیخ عبدالرحمان چشتی، ترجمهٔ اردو کپتان واحد بخش سیال، لاهور، ۱۹۸۲.

۲۱۱ - مرقع ملتان، سیّد اولاد علی گیلانی، ملتان، ۱۹۳۸م.

۲۱۲ - مروجِ اسلام در ایرانِ صغیر، دکتر پرویز اذکایی، همدان، ۱۳۷۰ش.

۲۱۳ - مروج الذهب و معادن الجواهر، مسعودی، بیروت، ۱۹۶۰.

۲۱۴ - مسالک والممالک، اصطخری، تهران، ۱۹۲۷م.

۲۱۵ - مشاهیر زنانِ ایرانی و پارسی گوی، محمد حسین رجبی، تهران، ۱۳۷۶ش.

۲۱۶ - مقالات احسن (دکتر عبدالشکور احسن)، به کوشش آفتاب اصغر و معین نظامی، لاهور، ۱۹۹۹م.

۲۱۷ - مقالات الشعرا، قیام الدین حیرت اکبرآبادی، دهلی، ۱۹۶۸م.

۲۱۸ - مقالاتِ عابدی(دکتر سیّد امیر حسن عابدی)، به کوشش سیّد اطهر بشیر، پتنه، ۱۹۹۹م.

۲۱۹ - مقامِ شیخ فخرالدین ابراهیم عراقی در تصوف اسلامی، محمد اختر چیمه، اسلام‌آباد، ۱۳۷۲ش.

۲۲۰ - ملتان کی ادبی و تهذیبی زندگی مین صوفیائی کرام کا حصه، دکتر روبینه ترین، ملتان، ۱۹۸۹م.

۲۲۱ - ملتانی زبان اور اس کا اردو سی تعلق، دکتر مهر عبدالحق، بهاولپور، ۱۹۶۷م.

۲۲۲ - منتخب التواریخ، عبدالقادر بدایونی، کلکته، ۱۸۶۸م.

۲۲۳ منتخب اللباب، خافی خان، کلکته، ۱۹۰۹م.

۲۲۴ - منظومه های فارسی، دکتر محمد علی خزانه دارلو، تهران، ۱۳۷۵ش.

۲۲۵ - موج اجتماعی سبک هندی، استاد غلام فاروق فلاح، مشهد، ۱۳۷۴ش.

۲۲۶ - میراث ایران، ا.ج.آربری، ترجمهٔ احمد بیرشک و دیگران، تهران، ۱۳۷۴ش.

۲۲۷ - میراث جاودان، سید کمال حاج سید جوادی، اسلام‌آباد، ۱۳۷۰ش.

۲۲۸ میرزا غازی ترخان و بزمِ ادب، سیّد حسّام الدین راشدی، کراچی، ۱۳۵۰ش.

۲۲۹ - نزهت الخواطر و بهجت المسامع و النواظر، علامه عبدالحی حسنی، ترجمهٔ اردو ابویحیی امام خان، لاهور، ۱۹۶۵م.

۲۳۰ - نفحات الانس، مولانا جامی، به کوشش دکتر محمود عابدی، تهران، ۱۳۷۰ش.

۲۳۱ - نقد ادبی، دکتر عبدالحسین زرین کوب، تهران، ۱۳۶۱ش.

۲۳۲ - نقدِ شعرِ فارسی در پاکستان و هند، دکتر ظهورالدین احمد، اسلام‌اباد، ۱۹۹۵م.

۲۳۳ - نقش پارسی بر احجار هند، علی اصغر حکمت، تهران، ۱۳۳۷ش.

۲۳۴ - نقش ملتان، علامه عتیق فکری، ملتان، ۱۹۸۲م.

۲۳۵ - نگارستانِ فارس، محمد حسین آزاد، لاهور، ۱۹۲۲م.

۲۳۶ - "نمیرم از این پس که من زنده ام"، مجموعهٔ مقالات کنگرهٔ جهانی بزرگداشت فردوسی، غلام رضا ستوده، تهران، ۱۳۷۴ش.

۲۳۷ - نیرنگ خیال، محمد حسین ازاد، لاهور، س.ن.

۲۳۸ - نیرنگ عشق، غنیمت کنجاهی، لاهور، ۱۹۶۲م.

۲۳۹ - وقایع عالمگیری، نبی بخش چودری سندیلوی، الهآباد، ۱۹۲۹م.

۲۴۰ - ویدک هند، زید.ای.راگوزن، ترجمهٔ اردو مولوی حمید احمد انصاری، حیدرآباد دکن، ۱۹۲۱م.

۲۴۱ - هفت اقلیم، امین احمد رازی، تهران، ۱۳۵۲ش.

۲۴۲ - همیشه بهار، کشن چند اخلاص، کراچی، ۱۳۳۶ق.

۲۴۴ - هندوستان مین عربون کی حکومتین، مولانا قاضی اطهر مبارکپوری، کراچی، ۱۹۶۷م.

مجله ها

۱ - امروز(روزنامه)، لاهور، ویژهنامهٔ ملتان، ۲۸-ژوئن ۱۹۷۸م.

۲ - ادبستان، تهران، شماره ۱۱، ۲۳.

۳ - ارمغان، تهران، سال ۱۰، ش ۹-۸

۴ - اروی اینتل کالج میگزین، لاهور، ۱۹۵۸م.

۵ - بررسیهای تاریخی، تهران، س ۳، ش ۱؛ س ۱۶، ش ۴.

۶ - تحقیقات اسلامی، تهران، ج ۲، ش ۲، ۱۳۶۶ش.

۷ - سخن، تهران، س ۹، ش ۵

۸ - فرهنگ خراسان، تهران، سال ۲، ش ۳-۲، ۱۳۳۷ش.

۹ - قند پارسی، دهلی، شماره ۲۶، ۱۳۷۲ش.

۱۰ - کیهان فرهنگی، تهران، خرداد ۱۳۶۵ش، تیر ۶۷ و اسفند ۶۸ش.

۱۱ - گوهر، تهران، سال ۱، ش ۱۲-۱۱، دیماه ۱۳۵۲ش.

۱۲ - ماه نو، لاهور، اکتبر، ۱۹۸۱م.

۱۳ - مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران، ش ۱۸، ۱۳۵۰ش.

۱۴ - مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی، مشهد، س ۸، ش ۲، ۱۳۵۱ش، ش ۲، ۱۳۵۲ش

۱۵ - معارف، تهران، ۱۳۶۴ش.

۱۶ - نامهٔ استان قدس، مشهد، ش ۱۹، اذر ماه ۱۳۴۳ش.

۱۷ - نامهٔ پارسی، تهران، س ۳، ش ۱.

۱۸ - نامهٔ فرهنگ، تهران، ش ۱۲.

۱۹ - نشر دانش، تهران، س ۱۴، ش ۴ و ۵، ۱۳۷۳ش.

۲۰ - نظام المشائخ، دهلی، ج ۲، ش ۲، ژانویه ۱۹۱۰م.

۲۱ - وحید، تهران، س ۴، ش ۳، س ۶، ش ۱۰، س ۱۰، ش ۳، س ۱۲، ش ۴.

۲۲ - هلال، کراچی، ش ۳، ۴، ۸، ۱۶، ۴۴، ۶۱.

۲۳ - هنر و مردم، تهران، ش ۴، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۷۳.

۲۴ - یادگار، تهران، س ۲، ش ۱.

۲۵ - مجله یغما، تهران، ش ۱۵.

نسخه های خطی

۱ - احوال جگت سنگ، شیخ جلال حصاری، کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا

۲ - پارسی‌گویان‌ایرانی در شبه‌قاره، دکتراعجاز احمد ندیم، پایان نامه دکتری، دانشگاه تهران، ایران، ۱۳۷۶ش.

۳ - تاریخ شاه شجاعی، میر محمد معصوم نسخهٔ خطی کتابخانهٔ عمومی لاهور

۴ - تاریخ مختصر هند و روابط سیاسی و ادبی آن با ایران، محمد حسین مشایخ فریدنی، پایان نامهٔ دورهٔ دکتری، دانشگاه تهران، ۱۳۳۶ش.

۵ - تذکرهٔ معراج الخیال، دانشگاه پنجاب

۶ - دیوان سعید، نسخه بنگال، کلکته.

۷ - دیوان سعید، نسخه دکتر مولوی محمد شفیع.

۸ - واقعهٔ جهجهر سنگ، شیخ جلال حصاری، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ موزه بریتانیا.

کتابهای انگلیسی

1 - A Catalogue of the Arabic, Persian and Hindustani Manuscripts of the Libraries of the King of Oudh, A. Sprenger, Calcutta, 1854.

2 - A History of Language and Literature at the Mughal Court, M. Abdul Ghani, Lahore, 1983.

3 - Al-Beruni's India; Dr. Edward Sachau, Lahore, 1962.

4 - A Literary History of Persia, E.G. Browne, Cambridge, 1953.

5 - Arab Kingdom of Almansurah in Sindh, Mumtaz Hussain, Karachi, 1974.

6 - Aurangzeb and His Times, Zaheer-ud-Din Farooqi, Bombay, 1935.

7 - Babur, Lane Pole, Oxford, 1899.

8 - Cambridge History of India, Sir Richard Burn, Delhi, 1957

9 - Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum, Charles Rieu, London, Vol.3, 1895.

10 - Coins of the Mughal Emperors, R.B. White head, Oxford, 1914.

11 - Dara Shikoh, Bikramajeet Hasrat, Calcutta, 1953.

12 - Dictionary of Indian History, S. Bhattacharya, New York, 1967.

13 - Discovery of India, J.L. Neheu, London, 1959.

14 - Diwan-i-Baber Shah, Denison Ross, Calcutta, 1910.

15 - Government of India, Ministry of Education and Welfare India, Vol.1, 1937.

16 - History of Aurangzeb, Jadunath Sarkar, Calcutta, 1912.

17 - History of India, Elphinston, London, 1927.

18 - History of India, Williams Jackson, London, 1907.

19 - Humayun Padshah, Dr. S.K. Banerjee, Oxford, 1938.

20 - Parsis: Ancient and Modern and their Religion, F.K. Dada Chanji, Karachi, 1986.

21 - Persian Literature in Idnia, During the Time of Jahangir and Shahjahan, M.L. Rehman, Broda, (India), 1978.

22 - Persian Love Poetry of Khusrow. Waris Kirmani, Memorial Volume of Amir Khusrow, New Delhi, 1975.

23 - Studies in Persian Language and Literature, Dr. Abd ul Shakoor Ehsan, Lahore 1992.

24 - The Cambridge History of India. Burn Richard, Delhi, Vol.4, 1958.

25 - The Cambridge History of India. S.W. Haig, Cambridge, 1937.

26 - The Early Persian Poets of India, Iqbal Hussain, Patna, 1937.

27 - The History of India, Elliot, Lahore, 1976.

28 - The Later Ghaznavids, C.E. Basworth, New York, 1966.

29 - The Life and works of Amir Khusrow, Wheeel Mirza, Calcutta, 1935.

30 - The Mughal Emperors of Hindustan, E.S. Holden, 1865.

31 - The North West Frontier Policy of the Mughals, M. Jahangir Khan, Cambridge, 1937.

